

82

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

82306

ISLAM

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم الله الرحمن الرحيم  
فانحر کتاب سید طرب آفرینین و شیرین و صحنه و نش و بنیش محمد خداوند خرد و بخش سخن آفرین صورت نهائی می ایجاد و نکو  
است که بر لطافت ابداع و منالغ اختراع قدرت کامله اش از ماده تاماهی گواهی آده و از ذره ناخوشید برودیدت  
ذات بر حق و یگانگی مطلقش زبان اقرار بر کشاده حسن بیخبتان بیدار درون از روشنی و صفش و سپید بید  
و تمیز صافی که ان صفوت آیین از پر تو فروغ مفرش رشک فرا بی بجای ماه و خوشید ای که بر گدیز مفرش  
برین رنگ نقوش رنگارنگ صو گوناگون جز قله قدرت که بر صغیر ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوصاف  
جدا گانه در کارگاه ابراهیم جی صنعت و الایب که در جلوه نمودارد نظر تو کار خنی خاک موت یک به تو نویسان  
کردن خال به تو دمی و تو آری ز دل سنگ به آتش لعل و لعل آتش رنگ به هم از صنع تو مکارا  
تو زمان زمین به آفریننده اعجاز پیشه و قیقان چنان قصا و قدر از دید و شناخت لطاله  
نانه و خسته که توان گفت و حرد و عقده شناسی رباب فضل هنر از دریافت کوه  
نیفتاده که شرح آن توان کرد ز بی غفلت و بی تمیزی رویا که چشم هر مرد و عیق  
کماهی حقیقت و شناخت جان بنام سالی دریافت اعتراف نا  
از تصور او بی مراتب حق صفاتش بجز و قصه که اید با پان  
که خوشیتم رام حکمیه میا سلود و عظمتش انکار میم و پائیر ان  
و یگانگی نظر نام شناخت حضرت عزبتش بر زبان  
ایمینی محتاج بفرغ و حجت نیست که  
و هیچ آفریده ساحت شنای آفر

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم  
فانحر کتاب سید طرب آفرینین و شیرین و صحنه و نش و بنیش محمد خداوند خرد و بخش سخن آفرین صورت نهائی می ایجاد و نکو  
است که بر لطافت ابداع و منالغ اختراع قدرت کامله اش از ماده تاماهی گواهی آده و از ذره ناخوشید برودیدت  
ذات بر حق و یگانگی مطلقش زبان اقرار بر کشاده حسن بیخبتان بیدار درون از روشنی و صفش و سپید بید  
و تمیز صافی که ان صفوت آیین از پر تو فروغ مفرش رشک فرا بی بجای ماه و خوشید ای که بر گدیز مفرش  
برین رنگ نقوش رنگارنگ صو گوناگون جز قله قدرت که بر صغیر ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوصاف  
جدا گانه در کارگاه ابراهیم جی صنعت و الایب که در جلوه نمودارد نظر تو کار خنی خاک موت یک به تو نویسان  
کردن خال به تو دمی و تو آری ز دل سنگ به آتش لعل و لعل آتش رنگ به هم از صنع تو مکارا  
تو زمان زمین به آفریننده اعجاز پیشه و قیقان چنان قصا و قدر از دید و شناخت لطاله  
نانه و خسته که توان گفت و حرد و عقده شناسی رباب فضل هنر از دریافت کوه  
نیفتاده که شرح آن توان کرد ز بی غفلت و بی تمیزی رویا که چشم هر مرد و عیق  
کماهی حقیقت و شناخت جان بنام سالی دریافت اعتراف نا  
از تصور او بی مراتب حق صفاتش بجز و قصه که اید با پان  
که خوشیتم رام حکمیه میا سلود و عظمتش انکار میم و پائیر ان  
و یگانگی نظر نام شناخت حضرت عزبتش بر زبان  
ایمینی محتاج بفرغ و حجت نیست که  
و هیچ آفریده ساحت شنای آفر

بسم الله الرحمن الرحيم  
فانحر کتاب سید طرب آفرینین و شیرین و صحنه و نش و بنیش محمد خداوند خرد و بخش سخن آفرین صورت نهائی می ایجاد و نکو  
است که بر لطافت ابداع و منالغ اختراع قدرت کامله اش از ماده تاماهی گواهی آده و از ذره ناخوشید برودیدت  
ذات بر حق و یگانگی مطلقش زبان اقرار بر کشاده حسن بیخبتان بیدار درون از روشنی و صفش و سپید بید  
و تمیز صافی که ان صفوت آیین از پر تو فروغ مفرش رشک فرا بی بجای ماه و خوشید ای که بر گدیز مفرش  
برین رنگ نقوش رنگارنگ صو گوناگون جز قله قدرت که بر صغیر ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوصاف  
جدا گانه در کارگاه ابراهیم جی صنعت و الایب که در جلوه نمودارد نظر تو کار خنی خاک موت یک به تو نویسان  
کردن خال به تو دمی و تو آری ز دل سنگ به آتش لعل و لعل آتش رنگ به هم از صنع تو مکارا  
تو زمان زمین به آفریننده اعجاز پیشه و قیقان چنان قصا و قدر از دید و شناخت لطاله  
نانه و خسته که توان گفت و حرد و عقده شناسی رباب فضل هنر از دریافت کوه  
نیفتاده که شرح آن توان کرد ز بی غفلت و بی تمیزی رویا که چشم هر مرد و عیق  
کماهی حقیقت و شناخت جان بنام سالی دریافت اعتراف نا  
از تصور او بی مراتب حق صفاتش بجز و قصه که اید با پان  
که خوشیتم رام حکمیه میا سلود و عظمتش انکار میم و پائیر ان  
و یگانگی نظر نام شناخت حضرت عزبتش بر زبان  
ایمینی محتاج بفرغ و حجت نیست که  
و هیچ آفریده ساحت شنای آفر

بسم الله الرحمن الرحيم  
فانحر کتاب سید طرب آفرینین و شیرین و صحنه و نش و بنیش محمد خداوند خرد و بخش سخن آفرین صورت نهائی می ایجاد و نکو  
است که بر لطافت ابداع و منالغ اختراع قدرت کامله اش از ماده تاماهی گواهی آده و از ذره ناخوشید برودیدت  
ذات بر حق و یگانگی مطلقش زبان اقرار بر کشاده حسن بیخبتان بیدار درون از روشنی و صفش و سپید بید  
و تمیز صافی که ان صفوت آیین از پر تو فروغ مفرش رشک فرا بی بجای ماه و خوشید ای که بر گدیز مفرش  
برین رنگ نقوش رنگارنگ صو گوناگون جز قله قدرت که بر صغیر ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه و اوصاف  
جدا گانه در کارگاه ابراهیم جی صنعت و الایب که در جلوه نمودارد نظر تو کار خنی خاک موت یک به تو نویسان  
کردن خال به تو دمی و تو آری ز دل سنگ به آتش لعل و لعل آتش رنگ به هم از صنع تو مکارا  
تو زمان زمین به آفریننده اعجاز پیشه و قیقان چنان قصا و قدر از دید و شناخت لطاله  
نانه و خسته که توان گفت و حرد و عقده شناسی رباب فضل هنر از دریافت کوه  
نیفتاده که شرح آن توان کرد ز بی غفلت و بی تمیزی رویا که چشم هر مرد و عیق  
کماهی حقیقت و شناخت جان بنام سالی دریافت اعتراف نا  
از تصور او بی مراتب حق صفاتش بجز و قصه که اید با پان  
که خوشیتم رام حکمیه میا سلود و عظمتش انکار میم و پائیر ان  
و یگانگی نظر نام شناخت حضرت عزبتش بر زبان  
ایمینی محتاج بفرغ و حجت نیست که  
و هیچ آفریده ساحت شنای آفر



اشتهار و در باطن او را که در کتب معتدله آمده است که در باطن او اسرار کائنات است و در باطن او اسرار کائنات است و در باطن او اسرار کائنات است

و صنایع لازمه را مهیا می سازد و در تحت تصرف خود و الا و الله و آسمان سپاسی آید و آفاقش بهره هر دو معانی مانند قفسه در کعبه کشان شان کن خورشید شکسته و عبارتش لشکفته روی فیض مانند کلا در باطن تاب گوهر نظری بصیرت افزوده بسبب معانیش و الاستتاد قفسه اش از گرانگی قدر و مقدارتن بمیزان نماید و بسبب بخشش بلند است تو پیش از رنگی ستارگان فقط و صورتی ظریف و حوصله تحریک کننده از فیض و انی عبارات فقراتش صفت بیگانه غنای سلسله و اسان خیره بهشت در خیابان ناز خیر آمده و سیران مغربش که رشک آنرا چون فرو و سرانجامی استان بادیه سخن اجان اده و در بنبره بیاض سخاقتش از غایت صفای و بپردان و بیگانه با جلیح ز تاب قناب یعنی بهره بر فرشته و سد و جود آمد و سلسله سلطون بدان پندار کفره شکبارستان جاسون بن خیر آفتاب و اخته بین آن سلطون که هر نسبت لبالب نایب ندگانی از حلقه های موج لفاظی و امی برای صید بسازد نظر قفسه ایان سترده و سنبل برج و تاب نقش که از هر طرف سایه نماند ز خفته معانه نظر با عبور نیکوان آینه عارض بر توفیق آنگونه توفیقی استستان باوه حسن کنارش خفته اند از تسکیر و جان سج نفس نماند سج حشری آفتاب جا گرفته بیستای کلیف ازین سخن و جامع فنون مجبونی آیین مجموع شرف حسن و خوبی کار نامگبیت که شما محسنات آن تکلف محض است همانا چمن سیرا این کوشن فیض بی توقع مزد و موت با ندیشیه تحصیل تخریب آن فرین ستره ترین تاج کارخانه بهشت در هر قطره اش هزاران نهال تازه که از کثرت بر زمین می منی حلاوت بهمنون طرف آنرا طلوع اهل دانش و نهیش است سینه کرده بهر بیسایگان مسلک دانش وقت نرود نظر حشوس بهره دار انگلستان دروغا سنبلستان بد ز قفسه نازک و انداز نماند چه شده چون شسته رگل بهشت آگین پنی تخریر و دست نمخونده کند چون صفح را بر حشوس مسطره چنان می باشد ز کا خادب جلیون به که گردد تا مسطر شده جان به تمام آب تابش هر که گوید زبان از حشر و خورشید روشنی شود و از فیض معنیهای سیرا بدوان جدل و راق و آب و صفا از بسبب آینه بگذرید به بلفظش صورت معنی توان دید چه لفظ و معنیش آرم سخا طه بهمان معنی کوشش بند و آخر چه حشر ستره کار سینه که هر مغر قلم مغر سخن بشد بدلمز انسان کل اصوات او صدید که کل آن صاحب فیض کردید چه حشر این حال زما بمقدار و خوت پارک نامها را آشیای است که آن نیست که بنام جوهر باد معنی مسلک کرد و در این مجسمه هر مغر می آن نزادان مقدم نشین که با چوستان از خورشید بگذر نیست و جگر را بر ساحل از خرس و خاشاک تازیان که در هیچ کاری آن آینه ایان دیوان می گردید و بزرگ سوره باندا از آن تازه رویان گلشن فیض کرد و بجانشین دار و میر خاخر این برین حد و دانش که بزرگ رنگین اوراق سفید رنگ شیرازه جمعیت که در کباب سلسله بانع ارم تا طر سنبلستان با شیا فیض قبول از من عام کرده اگر تاج معنی آینه نام صومرگ شسته به چشم چراغ دل سخن چستان مانع بهر از نظر پاک ستیا گرد و روشن نماند بسیار مردم

منصف در این که در باطن او اسرار کائنات است و در باطن او اسرار کائنات است و در باطن او اسرار کائنات است

نسخه های دیگر از کتب معتدله و کتب معتدله

لغة التام  
تتبعه

اهل سنبله بجایافتند از روشن بی طبعه القدر ز کوه فیض...  
از اهل سنبله بجایافتند از روشن بی طبعه القدر ز کوه فیض  
اهل صفا که کلمه سبج کرده هم در دستار سبب و در هم حرف خرفش دلیل اشواق است پنجم و ششم شش  
لفظ و سنبله تازه نگین چون گل نومه بار و صورت چین به از سوادش که هست اول نشان با درون او بند

بسم الله الرحمن الرحيم

پیرایه دیباجه سخن حکیم می هکت ملک معنی ابوساطت تنغ ناطق سخن معشر لشر کمر دانیده در خط خاک خطی خطا  
بنام نامیشین آواز کی اوده و تنغ زبان ابجد اهر بیان کس مقالی قالم خنور می رتقده اقدار شرف لغت  
نهاده مصرع حکیم سخن بزر زبان آفرین و همین نتیج الطوق لغت سلک است که روح کدیسان روح الامین سخن  
جناب ابوسی جلالش به جرح جارین در تک ناز دست و موهبی اندر سوره سید و کاشن کمالش صیفر سرج شوق  
مصرعه ختم سبب خاتم مغیران پس از تحمید صنایع بی الت لغت صدر را از مرم رسالت کالمترین کلام بد  
سایه سیجان صاحب میر زمان است که خاک آستانش از بس بجز همها خورین چون سبزه مهر گشته و طریقت  
طالعش در گردن ملوک و سلاطین چون وزی مقدر آمده فغفه چنین خاقان سخن از خرمین بو الش خوشه چنین نام  
نایشین ابانامه نهم جهان سبت که نقش با انگیزین رشک ایچ خلق کر میش چون دل ناوله بارگر گشته و از بیداد  
متنش عدو چون آب زریر جو شش زره شسته از بایس شعله انصافش گرگ همیشه پیشه نشان دیده از مرم  
صهیل کمنش شیر در صحر چون که از گرگ میزد سبب اسلاطین بان شهاسال دین محبتانی صاحبقران در با  
باد شاه خادمی گیتی ستان کورگان سمیت وارت ملک سلیمان ملک حمید دل که بستر دور آفاق جهان

لیسیت منشای صمیمت این انشا میر خوشی سخن در مانغ خرد که ریاحین ستان معنی  
بها رطراوت افزاست بر تمیر نشان خاطر مریخ توامان چنین پیلان مانغ فضل و مهر چون پروانه  
والا که پوشیده ماند که وزی در ایام عشق و نشاط و توکام سبب اینسا که از آنال انکار که چشمش از هم سطح خاک  
چون حاجت افلاک سر سینه بود و چون چین ز بس سیرین نستران شکر قرا مریخ برین تخلص بعضی از دستن  
موافق چون گلها بوستان موافق بر صور کشیدم دیدم که ساتی سجایا بین صمت بلند ان لطف شاد حال  
روزگار مبدول دشته زمین انبیر و قارز سر خوشی نشسته آب بگرد از تنگ طرفان خمر دل بیرون نداشتند سبب  
گوایا نقشین در لبع بر الوان بختان بسته و منشی ندرت کار قدرت بر صفاغ گلشن خطیر بجان فقرات بگوش نشسته  
صبا و دستان مانع راه صفت کرده سبب نستران چون بعضی حقین جام لاله با دشته بخم خورده سبب بهار چون مشک تازخی ناول  
شام روزگار سطر ساختند و در و شیرگان بنات بخش منشای جمال همان آرا که از خوبان خلق گوید تا نوشا بیره

کلمات این کتاب  
عبادت این کتاب  
عبارت این کتاب  
کلمات این کتاب  
عبادت این کتاب  
عبارت این کتاب

پیرایه دیباجه سخن حکیم می هکت ملک معنی ابوساطت تنغ ناطق سخن معشر لشر کمر دانیده در خط خاک خطی خطا  
بنام نامیشین آواز کی اوده و تنغ زبان ابجد اهر بیان کس مقالی قالم خنور می رتقده اقدار شرف لغت  
نهاده مصرع حکیم سخن بزر زبان آفرین و همین نتیج الطوق لغت سلک است که روح کدیسان روح الامین سخن  
جناب ابوسی جلالش به جرح جارین در تک ناز دست و موهبی اندر سوره سید و کاشن کمالش صیفر سرج شوق  
مصرعه ختم سبب خاتم مغیران پس از تحمید صنایع بی الت لغت صدر را از مرم رسالت کالمترین کلام بد  
سایه سیجان صاحب میر زمان است که خاک آستانش از بس بجز همها خورین چون سبزه مهر گشته و طریقت  
طالعش در گردن ملوک و سلاطین چون وزی مقدر آمده فغفه چنین خاقان سخن از خرمین بو الش خوشه چنین نام  
نایشین ابانامه نهم جهان سبت که نقش با انگیزین رشک ایچ خلق کر میش چون دل ناوله بارگر گشته و از بیداد  
متنش عدو چون آب زریر جو شش زره شسته از بایس شعله انصافش گرگ همیشه پیشه نشان دیده از مرم  
صهیل کمنش شیر در صحر چون که از گرگ میزد سبب اسلاطین بان شهاسال دین محبتانی صاحبقران در با  
باد شاه خادمی گیتی ستان کورگان سمیت وارت ملک سلیمان ملک حمید دل که بستر دور آفاق جهان

بسم الله الرحمن الرحيم











آن کس که در این عالم...

و از این سخن...

و پیوسته بشکار مشغول بود روزی عبادت محمودی چند از خواص عثمان کلوون چهار فرار بودیم خبر خوشیان  
 داشت بسیار و تقدیر از هر سو جانم صحر استغف سلخته با نوزان صید گیر راه بر سر او نشاندین نیز بان اسبان  
 تشنگول سیاه سیخ سیاه منگی اوج که آمد دید که یک دریا از بلب زین آورد و با کوه و با ش از خطوط اسپیده  
 بزرگ منقش بنفشه و طوطی در پناه داشت  
 چشم منگولان ماند آمدی که سیه پنهان نشود ساز سینه فرکان و نامها بدان بچنگ آزند در گرفتند در و پیران  
 آمده چنگل از کرد پنگ برق آهنگ چون ایام دورنگ چنگ بخون شک در رنگ فرو برده با هو گر فتن هنر ذاتی و جوار  
 طبعی آشکار ساخت و تازی نیز ناخن بیک خیر خخت گیر ناگهان چون اهل بر سر کوه و کوه زین سینه بر خاک عدم خست  
 قطم جو در نالیدن در طلبک باز در آمد مرغ صید ناگن پرواز بر روان شد بر هوا باز بسبک چه جان خالی از کبک  
 چون شاهین زین مال چرخ در سحر از کوه آسمان بلند پروازی کرده گرفتگر آشد جهاند اسلطان که گل افشند در  
 سایه دولت کوه تاب تاب نیارده مرصبت بد و تخانه فرمود در آتار راه باجی دید و مال لطافت طراوت که کسر  
 شمشادش چون عاشق معشوق در دوش بروش هم ایستاده و سنبل گل مانند عروس و اما در آغوش ملید گیر گشته  
 سنبه سبیل بر کوه کون صحن چون غلک نمون گشته و ناله و کلمش جان بخش گل کوه اراغون و ده کسبان باغ آشنا  
 شرفش بلبل رسانیده فاخته قلند مشرب بدین خاکستری جود سماع اعجاز نهاد و خط بر سبک بر سر لاش کوه  
 زمر در بار و بلبسته به بر شمشاد این بر میدید چه بسا طایخ می بر و گشته دیده چه آنفشته تار زلف افکنده بود  
 کشاده باد نسیم را نسا گوش و طبع آسمان پیوند جهاند اسلطان تبکلیف لطافت بوستان طراوت گل در  
 ریحان مالک نظاره نگار و بان چمن شده چون گل خندان در سحر جان بیامع در آمد و به پای چشم آن تر بهت از  
 راس فر فرموده دید که در کوه و صبار زلف سنبل از این گوش گل ناثاره و باج مرصع تبارک بجه چون طایر جانان  
 کج نهاد و در پایی هر گزین زند با فان چمن لبان بر زمینان بید خوانان چمن لبان غلفه انداخته و سر شاخ  
 بر سر و مینارنگ فاخته چون رویشیان معرفت کوش فغان کوه بر و پسته و بر کنار جو تبار جوانی چون سر آنا  
 که نجم و پیش دل صنوبر تار تار میشد و تبس شیرین شمشاد لبان فر یاد جان شیرین می سپرد و ز کسب او دان  
 دلفر پیش فتنه بلبلان چون چهره حساسی به شمشاد شک باض کاشش شاخ گل در آغوش گرفته و به تیس ناز متعال  
 باغی که مرغوش حلقه خجالت در گوش تشنگی سانی خست و تشنگ آوازش تشنگی تشنگی در سر زده آن کار به سبک و خست  
 عاشقانه بخواند و طوطی همراه در آشت لبان مو نیان حکومت کزین در جبهه او زمین تشنگی و ماند خبر بوستان  
 تشنگی بر و حلالق بسته و کج در اینکجهان جنبت حله سبک پوشیده و چون کوه سنجان الا لطافت سنجی شیدا زیر کوه  
 بدانا که در کوه سلیمان برده و همان طایر که در لرزانی اهل لوبش چون العین شکر خورده و سبوع طالعان میانان سرور  
 در آن کوه در با مرغ سرور کوه کوه است زبون گویند  
 ز نان سفید پوست و قراخ چشم

این کس که در این عالم...

این کس که در این عالم...

طوطیان شکرین مقال که بنفخ گفتندی حرفان جهان علم ستادی ابرو شده و محبت که در ایامی چنین در زمان  
 خردوس بر خردونی حاصل کرده جهاندار شاه از تمام حسین بخوان و استماع نمیزد جان نواز شک در آن چنین براب کلماتی مطربان  
 بلبلان تصدق لکش عن لیبیان ناسبت اتفاق و همت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نیز  
 رفت سلام گفت جوان طنار لغت بر دراز بسکه شیفته شعله آرزو چنین بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام بر دست  
 طوطی انا چون بواسطه استغنائی خداوند خود آثار لغیر بر نامه شنیده آشفته دید در صد و دل داری شده لبان  
 ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و هر چند مانند کلام سخن سخنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین زبان آید  
 بعرض تبیان آورد نشان داده از لطف سخن آن سخن سرای نیز بان حیرت اندوز گشته سماعی چون مثال آت  
 و خیال آئینه در بند سکوت ماند فی الحال تخم محبت آن شیر لوش شیرین گفتار فریاد کرد در در میز اول سبز کرده از  
 غایت اضطراب لعل گران قیمت از باز و بکشاد و پیش جوان نموده پر از نهاد و تماس طوطی نمود و از عدم اضطراب  
 در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ و انا در خود نیافته از طریق اجابت به پلوتی کرده است و بر سینه  
 افترا ح نشان داده ز نشان داده گفتا بچوان نا آشنا مزاج شد آگه وارث تاج بگمین این مالک ام و در کمر رود زدن  
 مرغ زیرک است اگر خجست بیماری میکند و اختر تایدی بن لعل که بجز املکتی ملی زرد سبتان از زیر مشت بگذرد  
 الا نه است بری و بعد از وصول نعلت نهاران منت را لگان از زانی داری جوانی مانی بحال خود متامل گشته را  
 که خلاف را سلطان را بچستن کمر بخون خورش سبت است لا چه طوطی ایما زان سلطان تفویض نمود سلطان  
 بر تیر مسرت سنج و نشاط آگین دید که پیش آتی لبان بری هفت علم دست یافته و بر جهاندار را سگون میباید از  
 بحال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولت خانه سلطنت آمد و طوطی را اجبت و دلونست گزیده بود که معافیت را  
 با خود تجویز نیکرد و هر وقت در پیش نظر پادشاه و آن مرغ زیرک شب روز سخنان بگین حکایات شیرین لغیری می نمود  
 تبسم کردن طوطی بر بهره درانی چه پر و راه پاره و طلوع سیر جهان سوز عشق مهر بانو  
 از افق ابطانه جهاندار شاه چون کار گزاران فضا و قدر مجاره مستعد آماده سامان مور کانه بود در  
 آنکه که بر شاه را دوت که در دنیا خانه شیدت منور است بجا همین زمان مغرب جلوه گاه شه آوند لا بد مقتضای علم است  
 نخست سیمی بر انگیزند تا بشنوند لغت از جلیاب خفا سر لو صبر در گشتد بنی برین لنگه و بر جهاندار شاه در مشکوی ایضا  
 خلوتی گزیده بیا از بر ستاران بر مثال مهر پرور نام که نشد در گرو بود و محبت سید از لشته شر شاه حسن لظیر شومشی  
 آنرو نشاط بود بر طاق آبرده بلاش لرحق خورشید عیار در ساغ ماه گون بیامی پیوید بری مثال در اثنا گرمی  
 هنگامه مسرت و مسرکاز باه حسن حسن آیده لشته و بلا لشته عیال خود را در آینه دیده اند و خود بینی که کاسه زدن

این طوطی را که در این کتاب مذکور است در زمان  
 خردوس بر خردونی حاصل کرده جهاندار شاه از تمام حسین بخوان و استماع نمیزد جان نواز شک در آن چنین براب کلماتی مطربان  
 بلبلان تصدق لکش عن لیبیان ناسبت اتفاق و همت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نیز  
 رفت سلام گفت جوان طنار لغت بر دراز بسکه شیفته شعله آرزو چنین بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام بر دست  
 طوطی انا چون بواسطه استغنائی خداوند خود آثار لغیر بر نامه شنیده آشفته دید در صد و دل داری شده لبان  
 ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و هر چند مانند کلام سخن سخنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین زبان آید  
 بعرض تبیان آورد نشان داده از لطف سخن آن سخن سرای نیز بان حیرت اندوز گشته سماعی چون مثال آت  
 و خیال آئینه در بند سکوت ماند فی الحال تخم محبت آن شیر لوش شیرین گفتار فریاد کرد در در میز اول سبز کرده از  
 غایت اضطراب لعل گران قیمت از باز و بکشاد و پیش جوان نموده پر از نهاد و تماس طوطی نمود و از عدم اضطراب  
 در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ و انا در خود نیافته از طریق اجابت به پلوتی کرده است و بر سینه  
 افترا ح نشان داده ز نشان داده گفتا بچوان نا آشنا مزاج شد آگه وارث تاج بگمین این مالک ام و در کمر رود زدن  
 مرغ زیرک است اگر خجست بیماری میکند و اختر تایدی بن لعل که بجز املکتی ملی زرد سبتان از زیر مشت بگذرد  
 الا نه است بری و بعد از وصول نعلت نهاران منت را لگان از زانی داری جوانی مانی بحال خود متامل گشته را  
 که خلاف را سلطان را بچستن کمر بخون خورش سبت است لا چه طوطی ایما زان سلطان تفویض نمود سلطان  
 بر تیر مسرت سنج و نشاط آگین دید که پیش آتی لبان بری هفت علم دست یافته و بر جهاندار را سگون میباید از  
 بحال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولت خانه سلطنت آمد و طوطی را اجبت و دلونست گزیده بود که معافیت را  
 با خود تجویز نیکرد و هر وقت در پیش نظر پادشاه و آن مرغ زیرک شب روز سخنان بگین حکایات شیرین لغیری می نمود  
 تبسم کردن طوطی بر بهره درانی چه پر و راه پاره و طلوع سیر جهان سوز عشق مهر بانو  
 از افق ابطانه جهاندار شاه چون کار گزاران فضا و قدر مجاره مستعد آماده سامان مور کانه بود در  
 آنکه که بر شاه را دوت که در دنیا خانه شیدت منور است بجا همین زمان مغرب جلوه گاه شه آوند لا بد مقتضای علم است  
 نخست سیمی بر انگیزند تا بشنوند لغت از جلیاب خفا سر لو صبر در گشتد بنی برین لنگه و بر جهاندار شاه در مشکوی ایضا  
 خلوتی گزیده بیا از بر ستاران بر مثال مهر پرور نام که نشد در گرو بود و محبت سید از لشته شر شاه حسن لظیر شومشی  
 آنرو نشاط بود بر طاق آبرده بلاش لرحق خورشید عیار در ساغ ماه گون بیامی پیوید بری مثال در اثنا گرمی  
 هنگامه مسرت و مسرکاز باه حسن حسن آیده لشته و بلا لشته عیال خود را در آینه دیده اند و خود بینی که کاسه زدن

۱۱

بچوان خرابان و بیابان در زمین  
 بلبلان تصدق لکش عن لیبیان ناسبت اتفاق و همت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نیز  
 رفت سلام گفت جوان طنار لغت بر دراز بسکه شیفته شعله آرزو چنین بود اصلا متوجه نشد و بجواب سلام بر دست  
 طوطی انا چون بواسطه استغنائی خداوند خود آثار لغیر بر نامه شنیده آشفته دید در صد و دل داری شده لبان  
 ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و هر چند مانند کلام سخن سخنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین زبان آید  
 بعرض تبیان آورد نشان داده از لطف سخن آن سخن سرای نیز بان حیرت اندوز گشته سماعی چون مثال آت  
 و خیال آئینه در بند سکوت ماند فی الحال تخم محبت آن شیر لوش شیرین گفتار فریاد کرد در در میز اول سبز کرده از  
 غایت اضطراب لعل گران قیمت از باز و بکشاد و پیش جوان نموده پر از نهاد و تماس طوطی نمود و از عدم اضطراب  
 در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ و انا در خود نیافته از طریق اجابت به پلوتی کرده است و بر سینه  
 افترا ح نشان داده ز نشان داده گفتا بچوان نا آشنا مزاج شد آگه وارث تاج بگمین این مالک ام و در کمر رود زدن  
 مرغ زیرک است اگر خجست بیماری میکند و اختر تایدی بن لعل که بجز املکتی ملی زرد سبتان از زیر مشت بگذرد  
 الا نه است بری و بعد از وصول نعلت نهاران منت را لگان از زانی داری جوانی مانی بحال خود متامل گشته را  
 که خلاف را سلطان را بچستن کمر بخون خورش سبت است لا چه طوطی ایما زان سلطان تفویض نمود سلطان  
 بر تیر مسرت سنج و نشاط آگین دید که پیش آتی لبان بری هفت علم دست یافته و بر جهاندار را سگون میباید از  
 بحال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولت خانه سلطنت آمد و طوطی را اجبت و دلونست گزیده بود که معافیت را  
 با خود تجویز نیکرد و هر وقت در پیش نظر پادشاه و آن مرغ زیرک شب روز سخنان بگین حکایات شیرین لغیری می نمود  
 تبسم کردن طوطی بر بهره درانی چه پر و راه پاره و طلوع سیر جهان سوز عشق مهر بانو  
 از افق ابطانه جهاندار شاه چون کار گزاران فضا و قدر مجاره مستعد آماده سامان مور کانه بود در  
 آنکه که بر شاه را دوت که در دنیا خانه شیدت منور است بجا همین زمان مغرب جلوه گاه شه آوند لا بد مقتضای علم است  
 نخست سیمی بر انگیزند تا بشنوند لغت از جلیاب خفا سر لو صبر در گشتد بنی برین لنگه و بر جهاندار شاه در مشکوی ایضا  
 خلوتی گزیده بیا از بر ستاران بر مثال مهر پرور نام که نشد در گرو بود و محبت سید از لشته شر شاه حسن لظیر شومشی  
 آنرو نشاط بود بر طاق آبرده بلاش لرحق خورشید عیار در ساغ ماه گون بیامی پیوید بری مثال در اثنا گرمی  
 هنگامه مسرت و مسرکاز باه حسن حسن آیده لشته و بلا لشته عیال خود را در آینه دیده اند و خود بینی که کاسه زدن

خاتون در تنگ از القاب  
زبان کباب است مگر کج این  
لفظ از طرف فارسین آری  
دان خویش آورده بطراز  
از نامه در میان سخن  
آن لفظ غریب است  
فارسین لفظ غریب است  
پنجگانه یعنی فائده آرد  
بست و موقد که در آن پیوسته  
که در آن دعای در آن پیوسته  
فرمایید است بر آن است قافیه  
باز خواست بدان حال  
آب حرام باده در آن  
فرغت و زین آری

بگویم چنانچه شوق  
نویست با نال ناله چنانچه  
بر آن که بکمال مذهب چنانچه  
سطح سوزش بفرمان  
فرمانش نماند چنانچه  
که بر او از مذهب است  
بچه حالی از مذهب است  
دینی از مذهب است  
از غلط است که در آن  
که در این است که در آن  
فکر از این است که در آن  
نوشته از این است که در آن  
سوا از این است که در آن  
با یک از این است که در آن  
دعا با این است که در آن  
انگشت از این است که در آن

مشاع کشور آگهی است فرشته جمال خود شد و از تنگ حوصلگی بریز غوغا گشته در حالت سرخوشی و حجابی باره بی اختیار  
زبان آورد که ای شاهزاده اگر چنانچه خجسته و از این آرب بغایت بعید آیا خواهد که زبانی شکوه شاهستان سردی  
بر طاق بلند گذاشته سرشته انصاف از دست ندی بی غانده کلف از روی صدمه و سدا و باز نگاه مصروفیت خود  
همچو پیکر از بی فوج بشیر حسین جمال مردان کارنازه تکون بقلم تقدیر بر سر سجده ایجا و نقش بسته باشد و با این بطن همه اکتفا  
کرده هنوز نشان براده لبها منگشته و بود که طوطی همسوم کرد آن تازه گل حدیقه جمال از زبانی لبان نغمه منقبض کرده و در انار  
بیز صیه بدیدار و در از روی شود خجسته ناز دست استنداد در آن شاهزاده زده گفت که درین محفل باعث تسکین سخن بازند  
من آشکارا کرده و در اهلک ساوم چند آنکه شاهزاده درین شب ابلاغ از حد برده استتار در طوطی اصل کباب بطن شاهستان  
شاهستان بی تصور سکوت و زین بید چون گفتم و از راه حسا خارج شد طوطی گفت ای خاتون اکتفا این را بیز چه ترانه گویند  
مشوند به صلاح کار تو در آن است که ازین اندیشه خاطر تنگ کنی از آنجا که اصل او استنداد این نان است و در شربت این  
با جمل سید اخراج اصل ازین آرزو نگذشت و از آنچه بود همیشه مصدق مرغ و انا ناگزم طلسم سکوت از سر گنج نطق بسته  
جواب بر بیان در دامان سماع شاهزاده خاتون که بحسن ایش مغرور بود بحسب کباب است مذهب خود و در پی ر غلط این  
است که خوشترین بحسب جمال از سار مقیدان سلسله ایشی چون سر از او سرفراز میداند و برهنه بکوان بنام خود را  
راج پیشرو نمیداند که آبادی کارخانه آبی خصه بر یک وجود نباشد و در لوق باغ آفرینش بر عتق بر یک گل در زیر  
این کاخ نظر نرسد چنانکه هست که در گلشن هزاران گل رنگ و بو بهتر از یکدیگر شکفته درین دیکه کلبیوست که  
در آبادی محمودی و سعادت و مضار است بدت بولایت مکر و شهادت مرتبه بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا خوشتر از درون  
نام که خوشید جهانتاب اینم نوگیتی آفر و بر بساطت نقاب حمایت حجاب بروی در نگاه توان کرد کل از شوق  
جمالش گریبان چاک ده و در کس بگو تا شامی هم تن چشم گشته اگر فی اللذات و تون به پیش نشیند مانند سبیل  
آفتاب گوی خود را نمیند و بزنگ گیاه پیش گل قدر زیاده استماع منقده در جاتون بقین و جشن گریخته عرق خجالت این  
و جهاندار شاه غایبانه بر جمال جهانگیر بر و بر عاشق گشته دل از دست او دادیده گردن جان بکنیند طره تابدارش  
بسته چگون از صحرانورد و آدمنامی صفتش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا بر داشته بد و پیوسته است شربت و از رضای  
محبش بد انسان جلال داده که از راه قلع غیر از بد حسب لطمه نه تنها عشق از دید از خیزد بسا که کنین دلت از  
گفتا خیزد و در آید جلوه حسن زره گوش و زبان آرام بر یاد ز دل بپوشش بدیدین بچکار در میان یکدشت کسان است  
تعیین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر البشیر میوسوا و محبت آوردن سید مهر و بانو  
چون بدار سلطان از زبان نرت بیان طوطی بعینت حسن جمال آن تدر و کوهسار در بری زمین دیدار سید طره تابدارش

این را با انصاف در کتب  
نویسند

بگویم  
چنانچه

نویسند  
بگویم  
چنانچه  
نویسند  
بگویم  
چنانچه  
نویسند  
بگویم  
چنانچه  
نویسند



فلسفه است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است

در باب حضراتی نظیر حکم عالی بنغازی است بی نظیر در آن در کسر او لقب نرد در او سید است عذر بخوبی است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است

فلسفه است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است

فلسفه است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است از آنکه هر چه در این عالم است



دینار در اصل زار بگوشان زین  
فون بود زون دل را بگوشان  
که در نه تاشش گام بگوشان  
که بوزن غل بست جانگوشان  
قول حق تعالی را بگوشان  
که با جمع آن نایز بگوشان  
اصول ۱۲  
ظرفیت که زمان آلات خورا  
در آن گذارند است  
از دماغ با هم بخت کردن درون  
یا در قریب بخت شدن با هم از قریب  
بالمقام رسید و جلوی  
۱۶  
الفیض که است  
نیز آن را در در سکنان  
ه آرد که در آن سکنان  
نوعی بر این است  
کو یک آب است  
نفعتمین بهیشتی و بهیشتی  
و کلیت وقت شش آن  
عوض از آن است  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

از ضمیمه صدق معراجینا چه باره حریر او تصور کشیده نه متاعی است که سزاوار بود بعینت پادشاهی آن اندیشه ای نظیر  
بالفحش با لکه زور که از جوهر و طلا و نقره و مانند آن سازند و بیکسر غلبت ۱۲  
گفتندی پادشاه خواتین و وزیر کار اگر بحالیت این پاره حریر نظر فرمای زیاد بر دست و پیکار از ریشش ارد اما اگر ترقاضا  
عالم و تشار اول غریزی که شیفته جمال این پیکر است و طالب معنی اینصورت نگاه کنی بعینت هر دو عالم تمییز خود  
گفته به نریخ بالا کن از زانی هنوز به در نشان این شبیه صاوت می آید ای ملک جهان که بعینت برین است که در ان  
فرمای کشور بنگال در برج خلافت خود ماهی ارد که خورشید جهان تاب خورشید صبا در سر جمال دست چون سیمان  
ممالک سپا که از هر من خورشید برشته اند از هر ماله زله روده شامان مستور خصائل فرخنده ان میدان بخت  
تحقیق کرده و یقین داشته که از لعل وجودش می جهان داری بنیابیم گیتی فائز می میشود و چون اهل آن گوهر در حوض سلطنت  
از در سلک از خویش کشد و گل را با شمشاد پیوند معنی بخشیدن از بس بصد ز زو و نهران آن عده شبیه او را خواسته  
اکنون بکلیم آن خسرو عالی تبار بخند بر آن سولی من شبیه بیست آورده و در نقش سیرم و امیر که در کوه می گرا  
و نقدی نمایان در جلوه چنین است دست تیر چنگ آرم و بدین وسیله یقین عمار از احتیاج افتقار شیفته گشته است  
روز کار خجالت یام و از فکر معیشت فارغ باشم هر دو بانو که دل این پیکر یافته بود چون این بعینت گوش کرد با خود  
شستوست نمود و در کار خود متامل شد که سر غایب از ناوگ شوق این جوان بل خورده ام یقین کن بی او را که سعادت و صفا  
زندگانی بینه لگ خواهد بود و حکایت حیات و کمال مرآت عمر منم که تلخ تر از سکر است مات باشد صورت او شد  
پسین بختی بجهای و ج سعادت را بدام دیگری گذارتن خود را تا نفس پسین مقید سیاحت نماید و شش از این بخت  
اندیشی و دست بهر تقدیر صلاح دانست که این طلسم گنج اقبال که کلید ابواب سعادت است و مقدر حصول  
دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و انحنایت بی غایت آبی که کار کشای طلبش بهان چاره شش حاجت طلبان  
استیاد بود و نظر وقت باید بود تا از پاره عیب عبور شد و شهنشوی جلوه گراید چرخ بکام که چرخ زندگانی تا جبر تراز  
مطلوبت نهر که بستان مرادت حصول نماید این پیکر کاغذی را در دست من بفروش زوریکه در حوض سعادت از تو بگذرد  
و لقب بستان و بکامل اه متزل مقصود پیش گیر خود میدانی که عالم حادثه را در فهرست صد زنگ تیرنگ میبازد  
اگر تو از فراطع و کثرت حرص شوره که مذموم ترین اعمال است نقد را با میدارند گداشته را بی راز تراز میدار  
آن پیش گرفته روز و شب سرگردان بادیه تر و دشوی احتمال ارد که آفتی سوزند و در کل محروم دمای گوشت  
و محرومی نت جان شده بقید عمر در بلای خست این گنج شاکان که حالی را گمان بتوار ز امیدارم که نرنگه دار  
و بدبرنج و لغابن هلاک شوی و قطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را سلامت آنجا برسانی از آنجا که حال آدمی او چو  
بیک تیره نباشد شاید که در این مدت او در آنوقت کوتاهی نکند و با اندازه توقع تو مر و بجا نیارد و این بعینت شش ان  
مجموعه کاتبان  
مجموعه کاتبان  
مجموعه کاتبان

مجموعه کاتبان  
مجموعه کاتبان  
مجموعه کاتبان



و اندوه دل گرو و در پنج تر دو لقب سفر بر آن ستیزا و شود مطلقا نه تمسید این مہدات آنست که نقد را از دست  
 بدینال نسبتا متنقن شرط و نشان باشد پس سود تو درین است که ازین مہو استیاری بر این گزینا گین از دست  
 زیرا که بخت در صد و یار بگیر نیست که در عرض مارپه کاغذ خراج مملکتی تو از ازمیگر و بی نظیر چون آنست آفرین  
 در دل بر بی اثر کرده اول خود را بر دستغنا زده عذری چند در میان آورد و آخر بمقتضای مصلحت از خراج  
 عنان نموده تن بقبول در داده جوهر گزینا می نقد فراوان از ان یادل گرفته شبیه ابد و تقویض نمود  
 زو تیکه اشرف مملکت مشرف بود از روی فهم مسا و عقل کل مخصوصیات چہرہ آن پری شامل بقلم حافظ  
 بر مفعول ثبت گردانیده بود چون نصحت شده بنزل خود آمد فی الحال خامه بجز نگار برگرفت بر پارچه  
 حریر آئینی مرسم ساخت که از حسن بالادست و چہرہ جوهر فیرب آن و ستر پیر نکویی سرو تجاوزه نگار و چشمه که  
 مہو قدرت جلک تضا نقشن استہ القصد چون بی نظیر والا تدبیر طلب خود فائز گشت مہم کی در پیش است  
 باخام صاندا از خدمت بہر و بانو مخلصہ بدیاری خود مرحبت نمود و بر جناح استعجال طی مراحل قطع سازد  
 کرده بیار گاہ شاہزادہ رسید باز آمدن بی نظیر از شہر مینوسلود و آوردن شبیہ ہ فیرب  
 بہر و بانو و محمدین مار عشق بتازگی بر صندل ل جهاندار شاہ آوارہ شدن  
 بدشت جنون بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان تسعیر مشر گشت  
 بعد از ادا مراتب عاوشنا شبیہ مہر افروز بہر و بانو از نظر فیض اثر گند زین چہر پیکر پائنا فلکاب وجود بیکہ زار ان  
 نورانی در پردہ نیلگون خود دارد مثالش در خواب ندیدہ و مانی روزگار کمن در کار نامہ گیتی چنین نقش لعیب  
 بخام خیال بر تخته تصویر کشیدہ از تاشامی حسین آن نگیش ہمن نظارہ پر گل شد و از نشہ خروید صبح تراسخ  
 معنی پر دل گشتی نام ہنگام کارش توصیف جمال آن خود مثال پری فیرب چون قلم کس در دست کاتب  
 میشد دلیل تصویر کشید نقش نظارہ چہرہ شک گل آن بیکہ جاودہ کار بر بردا آمد شاہزادہ بچہ ز گاہ بلان صورت  
 بر بینی شبیہ جان نواز مجنون و اصغر خورد وادی تمنای مہال بہر و بانو شد و لبخوشی بارہ عشق چون  
 ستان از بالا تخت بریز افتاد و مانند صورت قالین نخی نقش روی بساط گشت بندگان خاوان معاہدہ  
 مضطرب گشتہ التجا بجا آوردند و بر سرش کلاب بچند بنظیر کہ نفس شناسی چون دیمہ از گردنندش براند  
 و شرف کننا گرفتہ از ان تہی سوز ہوش آورده باز بر تخت بنشاندا از ازا جاکہ ناوک جلد و در عشق بر  
 دانش ستہ بود از دست غم دلدار جان بر نشد بی اختیار در گریبان آن جان دہ مطلقہ جنون در کوش جان  
 و از ہمت رو تو جوہر سومی ہم آورده از کوی نیکنامی بریاست و ستر جبین ارادت بر جباب عشق

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

طایفه کارگران در سخن  
 قطع محاکمه و قطع دوشی  
 کردن آن از غیبت اللغات  
 طایفه عدلیه بزرگواران  
 کلمات و ظاهر شدن باز  
 کسی از غیبت اللغات  
 ای سبک منزل مقصود  
 نیانفته  
 بالکشتان و این سخن طوره  
 است سخاوت از راه سفر و راه  
 صلح غیبت تمام  
 برخورداری و غنچه تمام  
 حاصل شده است  
 دامن در سخن  
 ۱۶

نهاده با عقل کارگیر و ستاد در کم یاب فرصت طلبش از زیر گلیم برد و آوازه شنیدش هم گوی بر زن در افتاد  
 عا کفان پادشاه سلطان کیفیت حال سرور من مقبضان او را قرب داشتند تا و شاه از استماع این مقصد  
 جان گسل گرو سلاسل اند و گشت دستا نهاده را در خلوت طلبیده شد بر روش انوار کعبه عظمت مفتوح است و در  
 شاهوار نصیح در دامن شمشیر خجسته چون گوش موش شاهزاده جهاندار به بدیهه عشق جنون انگیزه اندوه  
 سخن از قتل پسران او نیافت و اصلاً قدم تو به بر جاده قبول نهاد و بعثت در راه جنون چن دیده خونبار  
 خوش طوره زن شد با شاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و در حسابهای عقلی شکستنا  
 راجع کرده در حل این عقده مالاخیل باوری حسبت نهما بمقتضای خرد خورده بین عقل صواب فرین چندانکه دلالتیام  
 این خنده تباها صائبه بکار برزند و چاره ای بیچند اصلاً فائده بران ترب گشت و روز بروز آتش ملایا شدن گرفت  
 و ناسره جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال شدت او اشتغال یافت چون معالجان انا و در برکن ملایا در چند پیر  
 رفتند بی لبس منزل مقصود نبردند تا بر عجز رای سائر عقلبران راجع گشت که روز و شب تفکرها می بین حکایت  
 در خدمت زنان بیوفائی طائفه ناقصه نسون در خدمتین تازه او رنگ پیرا کشور جنون گمرازه شد که در این  
 تب بدیش رسونند آید حکایت اول یکی از مدارها با فرزندک الاخر و شاید سخن را در حجابیان بر این سخن  
 جلوه گر ساخت که جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی بر داشته و از اسباب معیشت و زندگی  
 و ظاهر کافی اندوخته بتو مندی از نیروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود و در شجاعت و شهامت عدل  
 و بیروت و سخا از اشمال اقران گوی سبقت ر بوده و بحسن ترکیب و جاهت ظاهر از کسان بسیار در بیخدا  
 اعمام خود خواسته بود دل ر کرده و داشت بمرتب که زمانی در مغالقتش تاب نمی آورد و پیوسته ب حفظ خاطر و پاس  
 دلش گوسیده رضا او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید بسلسله عشق و گرفتار دام محبت شوم بود چون  
 موفات شب روزی در خدمت و اطاعت او بسبب میر و دیگر زمانی جوان محبت شیشتا مور روزگار تحصیل معیشت  
 که شتابندگان تنگنای جهان سخا از آن گزیر نیست بجا می رفت زن با ده موش از اباغ و باغ رخیه از شیشه  
 دیده میل سرشک وان میکرد و در آن مهر بر گوی و برن غیر از افسانه عشق اینها بزبان و وزن حرف می زد  
 و در هر جا که دوشین می نشستند بجز در همان محبت آن و یگانگی سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست افتاده  
 علی الدوله بجز از رفتی و سپید آوردی و با اتفاق مشوقه تجرع اقداح اشتغال نمود و از گوشته خیر نقلی کبابی جگر  
 بر روی دستار او بریان میخوان برادر حاکم طرح خط و افتاد و با دوستی و مساوت آن حاکم گرفته اکثر اوقات برادر حاکم منزل  
 آمده با ده پیچ و زوری او حاکم را نظر بر آن دو دو هم چار شکران سخن با شیطان حقوق سوابق آشنا حاکم بسیار نسبتی از  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰

در خدمت زنان بیوفائی  
 طایفه عدلیه بزرگواران  
 کلمات و ظاهر شدن باز  
 کسی از غیبت اللغات  
 ای سبک منزل مقصود  
 نیانفته  
 بالکشتان و این سخن طوره  
 است سخاوت از راه سفر و راه  
 صلح غیبت تمام  
 برخورداری و غنچه تمام  
 حاصل شده است  
 دامن در سخن  
 ۱۶

طایفه کارگران در سخن  
 قطع محاکمه و قطع دوشی  
 کردن آن از غیبت اللغات  
 طایفه عدلیه بزرگواران  
 کلمات و ظاهر شدن باز  
 کسی از غیبت اللغات  
 ای سبک منزل مقصود  
 نیانفته  
 بالکشتان و این سخن طوره  
 است سخاوت از راه سفر و راه  
 صلح غیبت تمام  
 برخورداری و غنچه تمام  
 حاصل شده است  
 دامن در سخن  
 ۱۶





از این لغت اول  
در لغت عربی  
در لغت فارسی  
در لغت ترکی  
در لغت اردو  
در لغت مراطی  
در لغت بلوچی  
در لغت پشتو  
در لغت سندھی  
در لغت گجراتی  
در لغت تامیلی  
در لغت کنڑی  
در لغت سیندی  
در لغت پنجابی  
در لغت دری  
در لغت ازبکی  
در لغت تاجیکی  
در لغت قزاقی  
در لغت روسی  
در لغت آلمانی  
در لغت فرانسوی  
در لغت انگلیسی  
در لغت اسپانیولی  
در لغت ایتالیایی  
در لغت آلمانی

بدرت دالا کارنیا که من خواهر شد آن پاک فی الفور از راه گیر او بر آورده سبب استغناء سوار کرد و در سفر از راه آنرا که در سبب  
و جای یکی آنها اعتماد تمام و متوسل گردانید تا بر جناح استعجال فطره زن گشته بشهر بگریزد و درین راه کسی را از ایشان آنجا  
نماند ستوری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر آورده باز لجا گشتند و اصلا بیخوش توجه نکرد و دیگر از اندک  
صدی آن برخواست از روی قفس دریافت که آتش فتنه افروخته است و هیچ فید استونی خود دوست ندیده که در دنیا  
که این خانه را دور باشد و از دور دیگر اینها برآمده اند خود پیش گیرند من بدین در ستاده و بخت سیم را از آنجا بخت  
تا متر عقب خانه نماند و دیگر برقع پوش برسیل پا پاسوار است و در شاطر با بران کمال چستی جایگی هر طرفت کافرت  
با اضطراب تمام راه میرود از نظر زور و روش نسبت که همان سید گلم است جایگی بکار برده خود را بد و رسانید و بیک گام  
تبع خارا شکان از غلام کشیده یکی را از آن و تن بیک ضربت بریناک عدم است آن یکی چون فتن را بدین حال بدید  
بیم جان و بغیر نهاد جوان لا و عثمان سپ بگرفت و بازگشت و لفت گشته متوجه شهر خود شد چون جوانی شهر که از راه سلوکی  
از دیشبه کرده در با توقف و زری تا د طلعت شب کال آن بد لر خاتم یعنی که برده از روی کار خفیه سازد بخانه در آید چون  
رج نرود و لقب پیاده رو از هر روز و شب گرد خاها گردید آن بر که می و بر زبان آوردن بسیار کشیده بود و کمال  
ایضا استیلا یافت زانی سر برالین است زن افرمود تا گت پالین کمال قصدا که در این ارجح است قافله میرا  
تاخت آورده شایع جو سوار بغارت برده جوان از غنوده بختی چون قالب بیجان ست و پاد از کرده مست باوه  
افتاد از آنجا که فلک مشعب در هر خنج بازی نانه بر سر و کار کرد و براد کار برین فاعه اطلاع فیه از دنال خود را رسای  
را لغت پیش ناسرخ بر بدی ایچ که افرود بخت افتاده برده اندرون آمد دید که مرغ غنوده بخت چون بخت خود غنوده  
پهلوسین شسته فرصت غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام برین کرده خود که را بر سبب عدم آسوده تر خوانند  
زن ناقص را آینه بلین و از این را در متن ساخته گفت این سلیقه قابل آن نیست که بدین سانی بجهت شتاب بلکه  
سزاوار گوناگون اب عقوبت است و ابی داش عمل درین بر کافات بکنار این نرم طالع تر داخله باید نهاد پس  
بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام لعل و نشتر لاله وارد اوج حضرت برود تا فی باشد یعنی مودت الطناب حکم است پیش  
قائم بقصد در آستان این عمل جوان چشم باز کرده بد که قضا بر قضا و جل خیرین مسته و کار از اختیار گذارنده بر دانی و بی بر  
خود لغت نه گفته تا چار حکم آنکه مصرعه قضای شسته نباید بستر و من بقضا سیر آن سنیاست بد خود طناب از شاخ  
درخت بلند کند رانیده بکشید تا شوم بر سنگول آن بخت شده اند و از زبان اندر بلو ماند و خود تیغ و زان مجازی رو  
مشورنگون طالع در آغوش عاشق شسته باوه سپا پیانه عنترت شد و هم ساعز حق مرون گلگه بختش تا آن  
پس چون غار نهاد گام هم بر نهاده بشخونی بجز لعل عطا نمید و گمی از لب لعل لوسه سحر افرا هم مید و تا آنکه از مستی باز نشد

استادان را در این لغت  
در لغت عربی  
در لغت فارسی  
در لغت ترکی  
در لغت اردو  
در لغت مراطی  
در لغت بلوچی  
در لغت پشتو  
در لغت سندھی  
در لغت گجراتی  
در لغت تامیلی  
در لغت کنڑی  
در لغت سیندی  
در لغت پنجابی  
در لغت دری  
در لغت ازبکی  
در لغت تاجیکی  
در لغت قزاقی  
در لغت روسی  
در لغت آلمانی  
در لغت فرانسوی  
در لغت انگلیسی  
در لغت اسپانیولی  
در لغت ایتالیایی  
در لغت آلمانی

۲۱  
ازین بر اینکند  
بهر لغت  
را گویند که خوب  
ساخته در سن  
بازی کند باب  
عزیز خوانیدن  
بروزن لفظ  
شرب صواب  
که از این لغت  
بلفظ رصق  
بجز بیکده  
باید گفت

له و تخمین کم است  
حسب مراد در سخنان خوب  
دو دلیل باشد  
که بصورت کلماتی که در  
غیاث ۱۱ طاری شود  
بهر کسی که در فرود آید  
از جاهای اکتیفات  
شعوبت مراد از میان حال  
زوجه مبارک ۱۲  
مشیت به تئو مانی  
تو استن از خشت که در  
این لفظ غرض شده است  
اتی ۱۲ غیاث  
۲۲  
عوض الفخ سدان بساط  
نظیر از غایت آن  
سینجی سرای کعبه  
بابان در وقت ایام که  
سخت و دشوار است  
سید سنان از سر گذرد  
زین فتنه است از سر گذرد  
زین فتنه است از سر گذرد  
زین فتنه است از سر گذرد  
زین فتنه است از سر گذرد  
زین فتنه است از سر گذرد  
زین فتنه است از سر گذرد  
زین فتنه است از سر گذرد  
زین فتنه است از سر گذرد  
زین فتنه است از سر گذرد

چهرش گلناری شد و شراب شہوت بجوش آید دست طلبد جان زده منتقا بماشد گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده  
که چاشنی از لذتصال ریایم و پلاخل حسرت در زای من بخت بر شتره بر زیم تا در سکر است بر آرت دامن می نزی در یابد از  
بانواع سیاق و اقسام عقوبت باز سززد و من ناپائش برده است در کنارش همه که سزای بدشینی غیر ازین نباشد آن تیره  
ناخ و مند بصلاح ناصواب آن فاجره تبه کار و اغوا می شیطان خود را غرق بحر خصیان ساخته در پیش چشم آن میگناه کند  
بست با خود گشته بود باین ناسقه شهوت زانده باز تجرع اقداح که اربع ترین اعمال هست متوجه شد چون سشوهر با آنکه  
در انواع عقوبت گرفتار بود چترای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت بجز و بچارگی التجا بجانب ملک الملک  
بحکم من اعتصم یا بقدر نقدی آورد فضا استی با دهنه ای باغ و داغ این هر دو تبه کار حق ناشناس از زیاده هوش تھی ساحت  
واز لبس بیستی بر شتره خستی بی خبر افتادند و ساغر لبالب شراب همچنان بر رو بساط ماند و جوان سزگون  
خرابی احوال این خراب بلینتان باشا میکرد و اما از بیچارگی مجال انتقام نیست در آستانی خیال بکل فادز و احوال مار  
سیاه جو خوار یک ناگاہ از بالای شاخ زخت فرود آمد برتن جوان گرفتار چسبید و فچ بر پا کرد و محاذی نشین کرد  
و نگاه نیز بلر آود بر و کرد و جوان گرفتار به بلین آن فت جان ستان که مرگ ناگهان کنایه از آن ست خشک شد  
و باد خود گفت همچنان بلینچه حال است که بر سر طاری گشته دست و پا بلناب تبه و از شاخ زخت سزگون آود  
و آنچه نماند عذاب جان گذار برای العین مشاهده کرده باین همه عقوبت صوت و معنی با زاین قسم دیو بلاکنیز  
که از تصور کمیش زهره آب شود بر شسته نفسش نقد هلاک ارد و چه نفس نشت و محل سز ازین زنده بر آید  
وجود آید باشد که ایزد تعالی بیادش آن چنین عقوبت ها گرفتار ساخته و در دنیا بقدر آباد و زرع ناخود گردانیده ظاهر  
نفس چند از حیثات که محبت بران شرف دارد باقی ست که از این یوجان گذار تو رفت و ز زیده چون نفس و پسین بر  
پایش جو خوار قلمستی مرا از لونه وجود که خواهد سزا هر گاه کنگ فضا در دفتر مشیت در باب من سیاه ختر خیر تم  
کشید و بند که بدین رسو و نا کامی بوجه عدم باید شناخت بجز اینکه تن بقضای در دم و نقد جان بتقاضی اجل العین  
نما بر چه چاره لیکن تم عمده اینست که این هر دو با یکا رسیده کار از دست سز خات یافته بکام دل خود پیوستند و من  
ازین بچی سرای غم میان دشمن کامی فرم ازین قصد رگد تشنیم بر آرم و از خاک مزارم دو داند و شکر لب  
گشدد جوان گرفتار چسبید و بلا بادل سوخته خود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو مشیت آمیخته است  
آن و سیاه رفته سگرت گرد گشت و بنظر آید آگاه کرد بعد از آن نزد یک آن سالغر بر شراب مده جو میکرد  
را می بر شاش بر سر شانه سیاه لارد و از علیان غصبت آنها عرق بکف ظاهر کرده قطره چند بزنگه با اول سز  
از دهان آن باغ بر شراب چکانید و باز بر سر جوان سزگون مده همچون تیره نخست تهنی چسبید و سزای بر سر بر سر  
نحوال خشت  
از غیب بر تیره

۱۱ غیاث  
۱۲ غیاث



کتابخانه عمومی دانشگاه تهران  
کتاب شماره ۱۰۰۰  
تاریخ ثبت ۱۳۰۰

در میان جانان ماجر از رفت و آمد و در طریقت بخش خاطر نماندیدی  
سخنهای بشیرین پذیرد شوهر از جابر فی الحال بنده از دست و پایش برداشته از قید پلاک بجات او در کعبه  
نامی بر سبایش نهاد جوان عامت محمد کرده از گشتن ن سبیت دست باز داشت و ملتقب فکر بدگاه ایزدی بود  
ساخته بخانه آمد و در امان از تعلقات در کار بر چیده در حجه تنگ مارگاز و از گزید و بطاعت عبادت مشغول شد  
شاهزاده بر جمال ظاهر بنان فریفته شدن خود را آواره داشت چون سگان و بر آسایش این در روز هجره عمر بر آمد  
و شهن از این عقل نباشد و سخن را بیان نوش فرزندک این معنی را بهیچ صوت نپسندند زیرا که کل از خسار زبان  
نگ لبوی فانی نصیب نیست و ظاهر این طایفه ناقص چون شکر محض رنگ نظم چون نقش فای محمد بتند بگرام  
زنان تمام گسستند بزین دوست بود ولی زمانی بد تا جز تو نیافت هر با چه چون بر دیگر نشیند چو که ترا در تری  
حکایت دوم آورد و اندک فرقی چند در باغی طرح جملند اخت با هم صحبت سید شدند و از هر جنس هوا عیش طرا  
همی ساخته علی الزعم روزگار بجام حضور باوه سرور بنوعه سخنان مسرت آینه و کلمات بکلیه رونق سخن می افروز  
در اثنای اینحال مردی جنسی وارد وقت ایشان شده بر همه الام سلام گفت سخن نشینان بطریق استکراه بجاوب سلام  
پروا خسته رسیدن و را کرده داشتند و اصلا بد و توجه نکرده خود را را سخن عیش خود انگاشته ندان و از روی سر  
و یافت و عرف تشویر بر رخ آورده بخالز گویند بساط نبشست و پس از زمانی سر از جیب تابل بر آورده طلب سکوت  
سگر گنج لفظ برداشته دهن دهین جوا بهار و لالی شاهو سخنان مسرت انتحار بر ساسا سخن افشاند و عبار لال زهره  
حال آنها بآب لال ککات بخت سگت و انتخاب مجلس اگر چون پنج افسر ده روز دیداد ابا می منسبط  
گر دانید و عجز طبع آنها را که از رسیدن سخنان الغناض یافته بود پس حکایات شیرین و نقلهای گزین و بد با لطیف  
بدی لشکرتن آورد و آنچنان مجلس گرم سا که باب مجلس خود این مقدمه انگاشته مصداق ابدل گزیدند و  
مواستش را بجان خریدند این جوان از و اجابت ظاهری بهره وانی داشت اما بر صفوح خسارین خطوط غیر مکرر بر  
بسیات هند بر سه سوره و سید سیکان طبعیای رسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که آنچنان نشین شیخ خاطر عزیزان  
کل شگفت کلین از رسم معنی این قوم تازه که بر سر خود حکومت شریف معیت حضرت که این نیاز زندان با خزانه اگر گستانی  
نباشد اما چون از نر که از زبان ندرت بیان لغزین سوره معنی معانی می دهد و بدین نقد عقده جان رشته خاطر  
بر در اند جوان از اقبال آینی سر باز زده ازین تکلیف مالا لایق استغنائم و عذر بخوبت عزیزان مشیر استغناء  
در دیده و انکشاف این ماست بد و خود ندان بقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان لفظ کشا گفت  
این اقره قابل آن نیست که بقالی بیان در آرد اما بخت پارس خاطر عزیزان سمت گزارش میاید بود پیشه مساو پسین

در هر دو روز در هر روز  
بسیار از این  
اصول بر هر سه  
قرص در این چنین در اول  
نظر بعامت درانی  
نیز که در کتب  
افزون شدن این  
ایمان بعد از آن  
گوشن این مجلس  
که در پیشه  
۲۲  
از اندام  
ساعت کبیر  
انفجیح است  
نشانی است  
اول خود را  
برکت منزل  
بسیار از این  
فان بود  
مجلس  
مؤمنان  
کلیت از این  
مجلس  
مؤمنان  
کلیت از این

۱۰۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

کتابخانه عمومی دانشگاه تهران  
کتاب شماره ۱۰۰۰  
تاریخ ثبت ۱۳۰۰



بر رفت و الا کار بنا کامی نجر بیست سال بنده درویشان بعنوان لشکر بان است میگرد و در وقت چندان  
 اولی است کیش اجناسی افتادند لشکر خستگان فتم در آنجا نخلی بود و نسبت بکله کلها در وقت چندان خزان  
 خوشه خوشه چون حلوات را و خینه و لپایت لندی و پرفر و شیرین خوشگوار آمده از فطر اقلع دست قدرت هیچ کس  
 نمی رسید و چون احد را جان لا بر آمد آن نمود از دست لطاول دم آینهی دوست نظم قدرنا کشیده  
 خرمه گرفته باغ را زو کار بالاد ز حلو خرمینی به خوشه از وی نه گرفته زاغ و طوطی توشه از وی به چون تله از زبان  
 اشیا تجویض ماز و ارجیل و ناط مشق بدرجه کمال رسیده بود و ایران زمین کار ممتاز میباشند به اتفاق و  
 طمع بدمان زده گفتند میجو ایهم که همین توجه والای تو خرمای لندی و نفیس بین نخل متداول میگردیم تا شناسیم که بالا  
 اینچنین نخل بلند قامت که سربام فلک سیاه و درخیز از طریق هیچ کس نرسد و آن نخلی را باید چگونه برمی آید همانا آنجا  
 والا انسان آنچه ای که بر بام فلک بر آید چندانکه از انبال زمین هم پستی کرده بود جو بات غدر جو آدم و این امر  
 استعفا نمودم درویشان از خیمه صخره دست از زمین سبکین باز نداشتند چنانچه چار بران داشتند که درین چون طرا  
 بگردم و آستین بر سپاه نور دیده بگردم و در باران سحر کار بران درخت فلک فرساکه تو گفستی نزد بان است  
 چیست آدمی خلقی در رعایت انبوه کعبت تماشا پس چون نخل حلقه استند چون بهنایتش سیدم از بس وقت بمان  
 تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر سیاه بود و نمادند اطفال خردسال را نظرم می میشدند نگاه  
 در زمین آه میماند و در لغزش میجویم و جگر میگفتند انقصه خوشه چند که در کمال لطافت و صلاوت و طراوت بود جمیده  
 در دلمان گرفتیم و باره بنیز انداختیم که ناگاه مدی سیاه بر سرش نقاط سفید بزرگی مال در رعایت سلطه و دراز  
 که از نگاه جانکاهش زهر آب همیشه در دلمان نکات میگذاخت از میان که ما بدیدار گشت و دل بسوزان  
 اجل رسیده که در میگردنگاه نمره بر اندام افتاد و از صدیه پیش نفاصل اعضا نموده است که از ممتلانی گردود  
 مرغ جان از آشیان کلبه بر و از نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بر آید از نفس عنصری زین راه بگذرود  
 میشکند و اگر توقف می وزم این اثر و طریقی بگذرد که بلا می سمائی و اجل انسانی که است از انست بک نفس لغز  
 فروری برود و کل از همه کل تر گرفتاری بان غلائق که مرده که نادان شکر بنده از بهر جان آدمی در زمان نام  
 بر خود روزگار شبت کردن ای ملک لعنش این چه عده جانکاه است که فلک منی توان وضعیف را پیش آورده چون  
 تاراشی نم و فکر کن آن اثرها خود در رسید و در چشم مجیده جان آدمی در گردن و خنث کف میست لاکنگ را این بر باد  
 ساخته مجازی هنرم گذاشت چشم سیاه زهر آورده بر صورت خود و خسته نموده از زبان بر آوردن گرفت آن  
 همینکه حالتی برین طاری شد که قعدا کیفیت هولناکی دیار سال از انجال بان خارج است اقبال قیاس می آید

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰

و از یاد شکر گویند سوخو براندام راست شود و از فطره هرین دست بر تنه بر سر وقت و اعضا هم مستولی گشت زردی  
اصلاً اثر طوبت نماند و خون در شریانین خشک شد و تپید دست آینه بی بدان دست پرست که گفتی چون خم چنار او را  
دخت پرست و بیایم نخل جوانی جمع شده و عالمی گرد آمده دست تو عیان بر یکی بگریزند و از غایت سحر فریاد و  
خروش میکردند از غوغای خلائق آوازی میومدم بگو من من میخورم و خوشانیان در دستان بنگه ماند کرد و از نخل  
خاک بر سر میخیزد قضا را جوانی نیکو نظر کشیده قاست بر سب بی زمین سوار و کمانی باد و مستی در دست و  
در سید و از مردم سبب زده حاتم و فریدان باز پرسید جوی بر نخل آله می او زنده با گشت و انگشت نما در جوان  
بر روی من میچیدان زرد گردن لاله کرده گفت از وایان این اجل رسید کسی هست برادران و خویشان که در اینجا  
حاضر بودند و برخوابی حال من را بشک حسرت میرخیزند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر کنان ظاهر و بیهوده است  
که اجل بر پیشانی این نیاخته نجات و ازین بلیه جانگداز جسد عقل محض نشوار بلکه ناممکن است اگر کجبل کشین  
توکل عروقه الوفاقای عنایت الهی اختصاص نموده اجازت میدهد با امید تاد علی الاطلاق تیری بر این اثر و مانع خوار از  
و بخت از مانی این اجل گرفته کم مروری ام قنار اندازد و در قرن کمانداری نشاد و در شب رای بی سوز خم و گریه در نخل  
بجوی و نیزند خطا کنم اقتدار من من هر بدین غایت هست که میثاقی بر اصحاب تیر با باج در قرضه اختیار است  
خدای تعالی علم این علم در عصر ریج مسکون از بر من انرا شسته و درین فن کو تیر نامجوی در میان سفت او تیر نام  
بخواخته غالب است خطا کنم و شست غنیمت میران با چنمان معلق فرارم که بصورت جوان تیر هوای نزدیک و تیر  
آسیدنی اه نیا بد لیکن ایجا که تضاکار ما کند و ارادت صلحت اندیشید تیر سگ که قضیه تکسگر و دو شما دست بیا  
زده بگویش مگر قنار سازید مردم همه از تقایب زبان کشانند گفتند که کجاست استخلاص این جوان غیر ازین علاج  
ممکن باشد اگر ارضیات نفسی باقی دار و بدین تدبیر صاحب نجات یابد و تیر جار بر دفت اجابت سد و گرنه خود در مان  
اجل شسته است و ایان من تن کفصنا در دو بندین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که رحمت بر  
روانش باو کمان بجز نشان او در قضا گرفت و در میان سوار از زره زبان نهاده خنار بفظ من بخواند و  
لسان جاد و گران سحر پرواز چه جاد و بلکه سر اسلحه عجز بخانه کمان در آمدن انچنان زبان پر کمان بتار نظر  
بر کفچه وارد و خسته او شست رہا کرد مصرعه فلک گفت آهن ملک لغت زره که چکان تیر است چون  
تدبیر صاحب بر نشان خورد و سر مبار زمین آورد و غریب از نخل خلائق بر آسمان فنت که همچون آله می گدی با  
پلوت و کوه علی کمال تیر که تیر بر کفچه مار قاصم شد مردم تماشا دست و نیزند تا اجل کشند جوان کمان ندر  
دیدن را باز داشتند خود فراموش رفت و تیر را بر سر مار برداشت قضا را سطر رحمت از اینجا که چنانچه حسرت

تیر نام است شدنی کمان باز  
تیر سبک است تیرت تیر چنار  
تیر خوف کمان بود تیر چنار  
تیر سبک است تیرت تیر چنار  
تیر خوف کمان بود تیر چنار  
تیر سبک است تیرت تیر چنار  
تیر خوف کمان بود تیر چنار

۲۴

تیر نام است شدنی کمان باز  
تیر سبک است تیرت تیر چنار  
تیر خوف کمان بود تیر چنار  
تیر سبک است تیرت تیر چنار  
تیر خوف کمان بود تیر چنار  
تیر سبک است تیرت تیر چنار  
تیر خوف کمان بود تیر چنار  
تیر سبک است تیرت تیر چنار  
تیر خوف کمان بود تیر چنار

تیر نام است

تیر نام است

تیر نام است شدنی کمان باز  
تیر سبک است تیرت تیر چنار  
تیر خوف کمان بود تیر چنار

جان نیز گشته بود پس بدان گرفته نیش زهر لوز و جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین است  
دسرا رانند ما هی کاغذ که بلب جوان همچنان سپیده مانند بار دیگر غریب از نهاد خرد و بزرگ جمله و از قدرتهای کارگر  
دارد اما گوناگون ایند چون که در بارگاه جلالتش بیکانه در شیه را با نیت و در مصطفی پیش انسان ضعیف خلقت  
را دخل کردن کارند در بحر ناپیدا کنسرت خرق گشته تجدید آوار بر آب و نمیش آورند و لغزاید قالی پلی در حوش  
آمدن من شکر و سپاس زید و اجمالان اندازه طاقت انسانی بجای آورده از بالایی نخل فرو آدم و گنبار نه آن نخل  
حالیچه جنت رسیده تا بنزل نگریم پیشش فتم و قیاس نجام اسباب تخمین و توخت برود آخته چون گنج خاک سپردم  
و برجت این روی تغویض نموده از هما نجان از اش آدم و بر سرم و این ابدی و زرگرس نامند های و اولد که  
کردم و شکر الی غیره می تقدیم رسانیده تسکین شیدیم که در مشور و شکله فانی ازین امر استمراری ضرطاری پس  
چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان سودند که چون مرسم غیرت مرتب نصیبت و آیات ساسی  
توقف و زردیم بیکان گاه دیدم دخترى چون ماه در و فخر از رخ جلت پدر پیر نیمی آسمان گون پوشیده آسمان  
آسمان تو ایت که فی الحقیقت همه ستاره بودند از پرده دیده میخیزت حسن کلون من و دوازدهم بر آورد و لغزاید  
تا بدارش کند گردن جانمشد یکفیت که مبتلای امام نصیبت بودند بر من از بی قراری و ناشکیبائی مبتلا  
سال گذشت چون رخت مانی بر دشتند و بساط نصیبت در نوشتند در ارسال اقتسام خوار و طلویا  
و انواع اطعمه و عطریات طرفه توار تو الوالی مرعى و اشته عقده و فزنت و ابطه اتحاد استحقاق و تضبوط کرد ایمم  
تا آنکه فیما بین منی الجای آداب سوانت بدیدم در ابلاغ محبت فخر با برسم و طبت تقدیم شید بعد از ان طلها  
مطلب کرده بحیث تاکید بنیان یگانگی میزید موصولت سنول ساجتم مادرش چندی اداه می میانیت من  
کار برده آخر برسم موالات و مواسات را مرعى و اشته آن کرانهای گوهر درج عصمت را در سیکل اند و اجسم شید  
مرکز شادای که در همه بر سر می خورند شده لبسان کل لشکنم و از غایت نشاط در پیرین گنجیدم و در استنضای  
خاطر و دلدارى و حجت میکوشیدم تا آنکه جذب محبت من اش کشیدم و کارش از مشتوقی به جاستفی رسید  
در و رقابت و عشق از طریق کیفیت محبت و اتحاد بر دو نظم بر پیوست بلکه معلوم وضع و شرح انبیاى بس  
و ایل جو اگشت تازفته رفته خلعت صادق و محبت کامل ان بدرجه کمال رسید و بر من بهر بیت تفویض  
و در این نودود و اطاعت و عصیت گوی سعیت بر بود و دتی برین بر آید و احکام بگیرد و بکنای استمر از پذیرفت  
تا آنکه شیشی در وسط کلیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد چون نگاه کردم در این شیه  
مکان دهم که محبت نصایب از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب طبیعت مستولی بود باز بر من درم لغزاید و هم

این نیش زهر لوز است  
دسرا رانند ما هی کاغذ که بلب جوان  
دارد اما گوناگون ایند چون که در بارگاه  
را دخل کردن کارند در بحر ناپیدا کنسرت  
آمدن من شکر و سپاس زید و اجمالان اندازه  
حالیچه جنت رسیده تا بنزل نگریم پیشش  
و برجت این روی تغویض نموده از هما نجان  
کردم و شکر الی غیره می تقدیم رسانیده  
چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و  
توقف و زردیم بیکان گاه دیدم دخترى  
آسمان تو ایت که فی الحقیقت همه ستاره  
تا بدارش کند گردن جانمشد یکفیت که  
سال گذشت چون رخت مانی بر دشتند و  
و انواع اطعمه و عطریات طرفه توار تو  
تا آنکه فیما بین منی الجای آداب سوانت  
مطلب کرده بحیث تاکید بنیان یگانگی  
کار برده آخر برسم موالات و مواسات  
مرکز شادای که در همه بر سر می خورند  
خاطر و دلدارى و حجت میکوشیدم تا  
در و رقابت و عشق از طریق کیفیت محبت  
و ایل جو اگشت تازفته رفته خلعت صادق  
و در این نودود و اطاعت و عصیت گوی  
تا آنکه شیشی در وسط کلیل که کوس اقبال  
مکان دهم که محبت نصایب از حاجات انسانی





فصل اول در بیان انواع سنگها و اقسام آنها  
فصل دوم در بیان اقسام سنگها  
فصل سوم در بیان اقسام سنگها

نیکو شامل توطن گزیده بود بر خسار و زخم دشت لام الف و اریگی برگیری تقاطع کرده گاو بیجا که نوزدن  
آبدی و لطیفها و بدلیها میگفتند روزی روی بر سپیدیم که بدین رنگ تنها بر خسار از کجا بر داشته آید از برنگ  
باصفت و لاوارن واقع شده یا در محل با حریفان دو جا گشته می خواهم که این رمز بر من آشکار کنی  
جوان این یعنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد از آن سر زگر میان نامل بر آورده گفت اگر از  
عاطفت ازین تکلیف معاف داری می شاید زیراک این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار گفتن از اما  
آوردن و متغیر شدن او خوشش خاطر و باب استکشاف این مطلب از کمی بدیه کشید و از آنچه که بودم  
زیاده تر مستند گشتم و مبالغه از اندازه قیاس بیرون بردم اما جوان بجهان و تیره نخست ساکت گشته  
اصلا لب لطف نمی کشاد و باین بان آشنائی بجز کلمه نخست و چند آنکه من در مبالغه افزودم و در  
الحاح می افزود که یعنی مرا بجای استغراب دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست برفت  
اصرار و استبداد من بجا رسید که میزدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب ز روی شاهد را ز برداشته  
در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندیده جوهر سر را بر میان بخمید آن آغاز کرد که وقتی با من چند از دست  
اتفاق سیر بجانب صحرای افتاد ناگاه آجوی جوانی چو پیمان شوخ و طنان و خود را از گوشه خوار بر سر شده و سینه  
گل چیده گستاخانه نزدیک تر آمد من با درکی صبا شتاب بسوی او چسبیدم بر اندام او بود در برق راه خراب  
گرفته در آن سبزه میاز رنگ صفت آن غا در کردن نیز گلگون برگ اگر در عنان ساخته بدینالش شناسم و از شناختن از  
رفیقان جلا شده در بیابا افتادم که بوی عمادات بمشام توقع فائز می شد تضاراد که مال گرمی و در جوش  
قطره قطره خوی سناره و از آن گلگون صبا شتاب لعل چکیده وی زمین چون ساحت سپهر را ز تو  
و سیاره می نمود پایش گوی در خند و دست لعل فتاد و نماند کوی که از حد و در جوان معلقان کرد و چون زبان آسمان  
بزین دم و از آن آندب سخت محروبت کشیدم و گمان دم که پای حیات بگویی جل فرود شد و رنگ زندگانی منقطع گردید  
اما چون هنوز حیات ستاق نفسی باقی بود سلامت اندم سخت کفنی پاره کردم چون بصدر رخ بر خاتم خود رسیدم  
طاقت نقد نیافتم که بی دستگیری غیر می خواند زین تو نم ترود کرد و ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم و خود را بر  
تا اینکه کاسه که مانند طاقس پر خرم نیز و بحالت اصلی که امید در شناختن این حال عورتی در نهایت کسرت شصت می  
قولتس او یافته و تیر قاصدش از آن جوانان بر وی میدان تو سر گشته و مسلک لومی ندانش از کسب سر زکا  
بر صغیر خسار از آن رنگ چون هم بر روی آب شده زده میاوری عصا کام نیز و از فرط ناتوانی پایش از خیار بر  
صبا اوقات خیزان در رسیدن از خانه حال سخت در و ط حیرت فرود فرم و بغایت بیناک شدم که در صحرای بون تصور

فصل چهارم در بیان اقسام سنگها  
فصل پنجم در بیان اقسام سنگها  
فصل ششم در بیان اقسام سنگها  
فصل هفتم در بیان اقسام سنگها  
فصل هشتم در بیان اقسام سنگها  
فصل نهم در بیان اقسام سنگها  
فصل دهم در بیان اقسام سنگها  
فصل یازدهم در بیان اقسام سنگها  
فصل بیستم در بیان اقسام سنگها

این است که در این کتاب  
در بیان اقسام سنگها  
فصل اول در بیان اقسام سنگها

فصل یازدهم در بیان اقسام سنگها  
فصل بیستم در بیان اقسام سنگها



در طلب یکانه مطلق که تنهایی منزه از اوست تنهایی گزیده بر چار بابش توکل مراد نیست توحید منم چون  
 نورانی چهره خورشید بصیرت بر غیب فرودت شبستان گیتی انشعل ماه منوگشت دشمنی قناب دیدار  
 طره تابدار مشکبوی بر عارض کلرنگ فرقه شسته و کلاه و لبره بر تارک حال کج نهاده و غیرین طلاق امر و چون  
 پیشانی نیکیختان کشاده بیا در ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه او در پیرن چون مرادید انار شگفتگی  
 بر ناصیه پدید آورد و باقیالش نرفته بر پیشانی بوسه آرد و بر سینه حصه که افضل تر از هزار دیو بیاد و حریر بود بنشانند و ما  
 در ویشانه پیش آرد و شیرازان ماده گاو دروشیده تدری من زانی و شست نجیسی بدان غزال عینا شتمائل اده  
 قلیش خود تناول کرده من چون آن ختری پی دیدار دران کلبه حجابا به نشسته من کلو شوش بی نقاب بدهم  
 گردن جانم بسته کند گیسوی ساسل شکنیش شده من لال سیر طره تا بدار غنچه پیش گشت و از فرط بقراری شمش  
 دیده بجواب شناسش چون اسیره فلک نقاب طلعت لیل زچهره بر انداخته در من گیتی جلوه پرداز نور گشت و در کل  
 بدستور قدیم بر فاسته گا و را بچراگاه برد و پیرن تنها سجا نه شسته پس شغول شد من تکاب شمشوی مؤوده در دست  
 پیرن انتم گستاخانه بصفت حال انفسار کرده که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافتت از عمر انات فبجور  
 و چنین ویرانه وطن گزیدن به تنهایی خود گزیدن ز بر حسیت و این ختر راه بقا کیست آن فرطینیت  
 لبیا بیخ بکشا و گفت ای پسر نی ام خدا را به جگانه گلی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات ال بر شسته و خاطر ساد  
 تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به جگانه مطلق درست کرده چون از انبای زمان فلاح منظر در نیاید  
 ترک مولاست اینان گرفتار و از آبادی نفرت گزیده وطن ویرانه اختیار نمودم مشغولی جهان اندیم  
 وفاداری پنهان کس این هیو فایا ریسے بریدم ز سر آشنائی شماره بس است آشنائی من ز کار به و  
 این ختر پیرزاده من است پدرش در عشقوان شباب جهان فانی را پدرو و کرده و بارش نیز لعل عالم جاودید شایسته  
 ای ماکه مهربان از برکت انفس متبرکه شرفیده تو فینق رینق این سرمایه کوی خصیان گشته منجا که کبریت سیر  
 سعادت یزدان پستی این ترا بگزینم بعد ازین دی عمر انات نه پنم و همین صحبت فیض صحبت مشروبات تعقیب فار گزوم  
 لیکن امید دارم که از روی عنایت و عافیت دستم گرمی بفرزندی بپذیری مقتضای اسلام را من بطلب غایت  
 در سکه اند و جان من گمش و بدین نوازش اشترخار را بواج آسمان رسائی و این بر لست نگر میر که مطابق فرمان  
 الهی دایمی آن بر ذمت صحت تخم است در سر انجام معنی را صحت اذن و حجب و بر صیوت لائق آنست که بدین بند  
 بفرزندی بی زاری که دیگری با این حقیقت موافق نراند شد درین هنگام که ضعف پیری ادراکیت و عمر نهانیت پدید  
 آمد

در طلب یکانه مطلق که تنهایی منزه از اوست تنهایی گزیده بر چار بابش توکل مراد نیست توحید منم چون  
 نورانی چهره خورشید بصیرت بر غیب فرودت شبستان گیتی انشعل ماه منوگشت دشمنی قناب دیدار  
 طره تابدار مشکبوی بر عارض کلرنگ فرقه شسته و کلاه و لبره بر تارک حال کج نهاده و غیرین طلاق امر و چون  
 پیشانی نیکیختان کشاده بیا در ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه او در پیرن چون مرادید انار شگفتگی  
 بر ناصیه پدید آورد و باقیالش نرفته بر پیشانی بوسه آرد و بر سینه حصه که افضل تر از هزار دیو بیاد و حریر بود بنشانند و ما  
 در ویشانه پیش آرد و شیرازان ماده گاو دروشیده تدری من زانی و شست نجیسی بدان غزال عینا شتمائل اده  
 قلیش خود تناول کرده من چون آن ختری پی دیدار دران کلبه حجابا به نشسته من کلو شوش بی نقاب بدهم  
 گردن جانم بسته کند گیسوی ساسل شکنیش شده من لال سیر طره تا بدار غنچه پیش گشت و از فرط بقراری شمش  
 دیده بجواب شناسش چون اسیره فلک نقاب طلعت لیل زچهره بر انداخته در من گیتی جلوه پرداز نور گشت و در کل  
 بدستور قدیم بر فاسته گا و را بچراگاه برد و پیرن تنها سجا نه شسته پس شغول شد من تکاب شمشوی مؤوده در دست  
 پیرن انتم گستاخانه بصفت حال انفسار کرده که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافتت از عمر انات فبجور  
 و چنین ویرانه وطن گزیدن به تنهایی خود گزیدن ز بر حسیت و این ختر راه بقا کیست آن فرطینیت  
 لبیا بیخ بکشا و گفت ای پسر نی ام خدا را به جگانه گلی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات ال بر شسته و خاطر ساد  
 تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به جگانه مطلق درست کرده چون از انبای زمان فلاح منظر در نیاید  
 ترک مولاست اینان گرفتار و از آبادی نفرت گزیده وطن ویرانه اختیار نمودم مشغولی جهان اندیم  
 وفاداری پنهان کس این هیو فایا ریسے بریدم ز سر آشنائی شماره بس است آشنائی من ز کار به و  
 این ختر پیرزاده من است پدرش در عشقوان شباب جهان فانی را پدرو و کرده و بارش نیز لعل عالم جاودید شایسته  
 ای ماکه مهربان از برکت انفس متبرکه شرفیده تو فینق رینق این سرمایه کوی خصیان گشته منجا که کبریت سیر  
 سعادت یزدان پستی این ترا بگزینم بعد ازین دی عمر انات نه پنم و همین صحبت فیض صحبت مشروبات تعقیب فار گزوم  
 لیکن امید دارم که از روی عنایت و عافیت دستم گرمی بفرزندی بپذیری مقتضای اسلام را من بطلب غایت  
 در سکه اند و جان من گمش و بدین نوازش اشترخار را بواج آسمان رسائی و این بر لست نگر میر که مطابق فرمان  
 الهی دایمی آن بر ذمت صحت تخم است در سر انجام معنی را صحت اذن و حجب و بر صیوت لائق آنست که بدین بند  
 بفرزندی بی زاری که دیگری با این حقیقت موافق نراند شد درین هنگام که ضعف پیری ادراکیت و عمر نهانیت پدید  
 آمد

در طلب یکانه مطلق که تنهایی منزه از اوست تنهایی گزیده بر چار بابش توکل مراد نیست توحید منم چون  
 نورانی چهره خورشید بصیرت بر غیب فرودت شبستان گیتی انشعل ماه منوگشت دشمنی قناب دیدار  
 طره تابدار مشکبوی بر عارض کلرنگ فرقه شسته و کلاه و لبره بر تارک حال کج نهاده و غیرین طلاق امر و چون  
 پیشانی نیکیختان کشاده بیا در ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین همراه او در پیرن چون مرادید انار شگفتگی  
 بر ناصیه پدید آورد و باقیالش نرفته بر پیشانی بوسه آرد و بر سینه حصه که افضل تر از هزار دیو بیاد و حریر بود بنشانند و ما  
 در ویشانه پیش آرد و شیرازان ماده گاو دروشیده تدری من زانی و شست نجیسی بدان غزال عینا شتمائل اده  
 قلیش خود تناول کرده من چون آن ختری پی دیدار دران کلبه حجابا به نشسته من کلو شوش بی نقاب بدهم  
 گردن جانم بسته کند گیسوی ساسل شکنیش شده من لال سیر طره تا بدار غنچه پیش گشت و از فرط بقراری شمش  
 دیده بجواب شناسش چون اسیره فلک نقاب طلعت لیل زچهره بر انداخته در من گیتی جلوه پرداز نور گشت و در کل  
 بدستور قدیم بر فاسته گا و را بچراگاه برد و پیرن تنها سجا نه شسته پس شغول شد من تکاب شمشوی مؤوده در دست  
 پیرن انتم گستاخانه بصفت حال انفسار کرده که درین کبر سن که ناتوانی و پیری دریافتت از عمر انات فبجور  
 و چنین ویرانه وطن گزیدن به تنهایی خود گزیدن ز بر حسیت و این ختر راه بقا کیست آن فرطینیت  
 لبیا بیخ بکشا و گفت ای پسر نی ام خدا را به جگانه گلی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات ال بر شسته و خاطر ساد  
 تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به جگانه مطلق درست کرده چون از انبای زمان فلاح منظر در نیاید  
 ترک مولاست اینان گرفتار و از آبادی نفرت گزیده وطن ویرانه اختیار نمودم مشغولی جهان اندیم  
 وفاداری پنهان کس این هیو فایا ریسے بریدم ز سر آشنائی شماره بس است آشنائی من ز کار به و  
 این ختر پیرزاده من است پدرش در عشقوان شباب جهان فانی را پدرو و کرده و بارش نیز لعل عالم جاودید شایسته  
 ای ماکه مهربان از برکت انفس متبرکه شرفیده تو فینق رینق این سرمایه کوی خصیان گشته منجا که کبریت سیر  
 سعادت یزدان پستی این ترا بگزینم بعد ازین دی عمر انات نه پنم و همین صحبت فیض صحبت مشروبات تعقیب فار گزوم  
 لیکن امید دارم که از روی عنایت و عافیت دستم گرمی بفرزندی بپذیری مقتضای اسلام را من بطلب غایت  
 در سکه اند و جان من گمش و بدین نوازش اشترخار را بواج آسمان رسائی و این بر لست نگر میر که مطابق فرمان  
 الهی دایمی آن بر ذمت صحت تخم است در سر انجام معنی را صحت اذن و حجب و بر صیوت لائق آنست که بدین بند  
 بفرزندی بی زاری که دیگری با این حقیقت موافق نراند شد درین هنگام که ضعف پیری ادراکیت و عمر نهانیت پدید  
 آمد













اینست یارم به پیوسته و فرکان خیزان تو رفتند در آن حال کین و ستمنا کوش بسیارش و بگو که نام در لایبیت پیوست  
 جانفزایت کجاست همیشه چنانچه می شود که نام درم تا حریه غلام تو ام چون عشوه گر که شمشیر شیشه  
 سامر کجا برده و شنبه سحر استکار کرده مرا این از بغل بر آورده و روشن کساند و در مجازان فی دل خود  
 گذشت و در چند انار در آب نیخته گفت منزل من صحنی است حصین و حصاری است بلند چون چرخ برین عقاب و  
 پروا کند و سیرت در نیمه شبان حال بریزد تو هرزه مهیون هوس کسبو اجل متناز و بهیوده بجان من گام نهاد  
 با و سپکا و یو چنین مباحش چون مجنون زبر خیر سلولی سرد و کین دره بقدرک خورشید و دست تو اندزد و دلش بر  
 بام آسمان تواند برید این گفت و راه منزل خود پیش گرفت زر که نزدک که در عشق آن ماه و وطیت ماه  
 غیرت با شور دروشن شسته بود در جاک بیفاری بر فندا و از لیل اضطرار آلت و ادوات زر گری بر سر سزده  
 بخانه شناخت و در رسته ملامت و کان یواکی تبارگی در چند زانش چون بر رو او نگاه کرد و دید بسیار  
 عارضش که مانند سینه رشید و رخشان و بزرگ گل شکفته بود چون ورق زرزو داشت و عنان اختیارش گرفت  
 عقل کفایت ندیش بر آن فته بفر است کمال درک کامل دریا که نادرک عشق عشوه گری دل این با رسیده  
 و برود که عنانی این است نهاد در آب گشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهر است که در رنگ خیا آفتاب تور خفا  
 بودن از و از راه مریکان و نیست و بهر دلی که پر تو می از نور جالش تا بدینه و شش از خیال خود بر آورد  
 مائل بجاریگی و جانی و فخرش سر مایلیگی سرگردانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بجایگی در اندازد و می  
 با چشمیان صحرا فرقه نالت زند و طایفه خوار مانده کوشش جز چون جگر ناشناشکن و جسمه کش باوه پیش  
 غیر شور را به شک می و ساغنه بند کوشش از چشمه معرفت شاخ چشم سیدانی که در و میش کلما می از سخن حرم  
 مزرعه دل شکفته از طعم آب جگر سینه بزان چه خاکش درل بدیده بزان به از خون جگر جگر پیوندد در  
 سلسله جنون علی بنده از بهره و رسم خانه پیرانه بخانه شکاف و کعبه ناز و تران بر کار در دستستان  
 ساده لوح در دیده چشم معامله پی برده و فسانه بران آورده که هر از کعبه راز بر پشت و باوه همیر و کعبه  
 رخنه حقیقت هر آن استم کوش سامری کیش اشک رستا و کیفیت گفتگو کیش با اشارت مز این زنی که در کار  
 زین قله بفر است کامل این بجمالی شکل انجام مقصود که سانی و کرده از آن دل سپید که بچه بکوی طلب برود  
 که آن عبت لفر پازین او با غریب که بسبیل فرو با بکار برده چهارده شیت زر گرفت دست و کلام  
 بقدر که نم آن رسیده زن گفت ای گشته کوی بخودی بند خنبر میداد زور روشن آن مرکب اند و شات  
 مسکن نسبتب که پرده و ارا عاشقان هست و خستین برگ نار و آب منی است بران که در

سلسله سامری که در نیمه شبان  
 بگو که نام در لایبیت پیوست  
 زدی باشدند شمشیر سحر که در نیمه شبان  
 با دین بر علی از لیل شناخت فاکید بر  
 که از فتنه و طلا ساخت و در جوت کوی  
 کوش از نده شده و با و از دست جوی  
 کوش که راه است سوی میل کس که  
 تقاسم بفر است سلولیت در  
 که بدان حال بفر است در حرم  
 نامشنا کوشش که در نیمه شبان  
 ۳۸  
 بکار کعبه پیوسته  
 از فتنه و طلا ساخت و در جوت کوی  
 کوش که راه است سوی میل کس که  
 تقاسم بفر است سلولیت در  
 که بدان حال بفر است در حرم  
 نامشنا کوشش که در نیمه شبان

کوش که راه است سوی میل کس که  
 تقاسم بفر است سلولیت در

در صحن خایه آن پری پر کار نه نسبت روان و بر ساحل بند زحمت انارست در روشنی و در مقام شاد و خوش منزل  
 دوست در آمده راه بکوی تخمین برده در پرده شب که در فوج بخش نهنگامه شتافته است خود را بخیرت همانان رسان  
 بزخونی زین صحبت فخر شتافته بسین فراوان تر و در منزل مقصود میسوست و بعد از رسیدن بدان مکان بر فراز آنجا  
 که دولت سر آمد ستور سارست چون غوغای گشتوف شد با خود لب حساب آمد که من گننام را ازین جنس عالم مقام  
 متوقع حصول آرام بودن هیچ وجه قریب صواب نباشد بلکه در کل صورت مکان نیندو غایب آن شکار با آنکه  
 ذل و دین را بفارست برده نشد لب با دیشون را راهی از منزل امید بر گران نموده در سر جایگاه گراهی  
 سرگردان ساخته است آرا بخا بیاس تمام مراحت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت حال بازن بازن نمودن زن که  
 بعقل و دانش همت از صدر مرد بود و گفت ای بیدل ساده لوح میتوانی شد که جام مقصودت از همان بارگاه رفیع  
 مالا مال باد که کامیابی گردد در ترا که در تیره عشقن بالاتر از آن هست که مانند عقل سم شناسی با بنی تعلقات بوده  
 در پس کوچی سنا سبت و بی استیجاب بود در در بارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گداسی  
 را یک بهایستانند و لباس خسروی را بر پلاس فریاد تقضیل ندیند مصرعه آنجا حساب نگین آنجا نسیب نباشد  
 بلایق صواب است که امشب بگری خاک نشین کوی جانان بوده مرصد باشی تا از عالم غیب سامان کارت بر آید  
 در شب سیاه نومیدی بر وز سپید امید مبدل گردد و سیت بسا قفل گنزا نباشد کلید که کشاننده ناک آید بیدار  
 چون عروسیان افروز مهر از طلعت شب مجر غایب کون بر سر گرفته از شرم دیده بانان گنبد لاجوردی حلقه نمود  
 شتافت زگر که صید بدین خاتون خوش لب بکوی دست شتافته گوشتش مفر است و دیده را بچار سوسا انتظار بر  
 باز دهمه بنظر طلوع ماه جمال برگشت فضا را از استیلا ی فکرت خواب که سر مایه نیکبست است بر آن لاکه اساطیر  
 بخود بی خوردی را مست از مست چون لضع از شب سپری شد آن مست با زده ناز یعنی زن و تور بسیار که عشق  
 زگر بر دل خورده بود بی اختیار از خرم ترن خسته حرمان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آیین طلب بخواب  
 غفلت برده از دولت بیداری محروم است به پرتساری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم خورد  
 نهاد و خود در محبت نموده محرم آمد سیت بسا دولت که آید بر گذرگاه چه چوم را که نباشد کم کند راه چه چون  
 بی فالتاب لوای نور از کمن خاور بر افراخت زگر از خواب گران او بیدار شده منموم و ملون خانه اندر  
 اناد او محرمانه او بفرس یافت که استغش گل صال مجیده و بومی امید بشامش سیده بهر تقدیر بر روش از کرد  
 و غبار پاک ساخته بر سرش و پیش حال آمد و گفت امشب آنجا غیب چه بود در دست زگر گفت شبین باین  
 تا کسی را عالم بود غیر از انتظار و نظر از آن صحبت معنیه دولتی نمی نمود زن ابواب لدی زخونی بر مغفوق و شسته گفت

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

این کتاب نافع اول در بیان  
کشیده بقاوت زده بیتی پایش و  
پای بر زمین و عاقبت کردن  
باشند و بطور اول هم آمده است  
برمان **ع**  
باید بانی بیتی اصل پیوسته مسطر  
در مسطر جدول و نیز بقیاس هر شی  
یعنی که اندازه هر چیز در این قاعده  
در دستور نام کتاب بودی سینه  
علم طبع نام ساز معروف در آن  
باشند چنان آثار بای بسیار از  
انجیل و صواعق ناموس و شرح  
تهدیب و بانی از جاهای دیگر  
در بر مان نوشته است

قرین انده و ملال مباش و خست تازه بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد جان چون بند قبا بشناسد چاره غم خیزد از  
جیب زمین بقاوت زده بیتی پایش و  
پای بر زمین و عاقبت کردن  
باشند و بطور اول هم آمده است  
برمان **ع**  
باید بانی بیتی اصل پیوسته مسطر  
در مسطر جدول و نیز بقیاس هر شی  
یعنی که اندازه هر چیز در این قاعده  
در دستور نام کتاب بودی سینه  
علم طبع نام ساز معروف در آن  
باشند چنان آثار بای بسیار از  
انجیل و صواعق ناموس و شرح  
تهدیب و بانی از جاهای دیگر  
در بر مان نوشته است

باید بانی بیتی اصل پیوسته مسطر  
در مسطر جدول و نیز بقیاس هر شی  
یعنی که اندازه هر چیز در این قاعده  
در دستور نام کتاب بودی سینه  
علم طبع نام ساز معروف در آن  
باشند چنان آثار بای بسیار از  
انجیل و صواعق ناموس و شرح  
تهدیب و بانی از جاهای دیگر  
در بر مان نوشته است



دست غارت در آن کرده متاع ناموس و نور بسیار را بتاراج می برد و آن مشایخ صفت تصرف آنچنان کج بآن  
 نیست بیشتر و از خانه اینحال آتش غضب در نهادش محسوس است و بلا تخاصی درون در آمده فقه تمام مالک زرد که می خرا  
 ندان فراموش این چه نازه بلاست که در خمر مستی خویش ده دیزرگر بجزر و مشا به اینحال از سر مستی قالبستی گردون  
 دستور بسیار نیز رنگ بر و شکسته شیشه و شیش سنگانده زرد و شراب کامرانی از سماع و باغ بر خاک نوسیدی است  
 زن کبیری می شاره ز مونا بلغی نمایان ز خدمت حسن حاضر آورده التماس و که از طریق در زمندی سلوئی کرده یوه مجرب  
 و فوژش پیریمی مبرض طهر آورده حسن اصلانز التقات نکرده التماس او را بر در جاب اجابت مقرون نشاء و از سر تیره و خفا  
 گفت مدتی است که حسن خرد فریبین پسر شوری رسم انداخته است و چند آنکه بجز و کجاح بطهر بسیاریم در کج  
 سنگینش اثر نمیکرد و اصلان بکامی خرسند نیست اکنون که فلک بدین نظر گرفتار نچه بر من گردانیده است تا آنرا قاتم  
 بخدا که نیاسیم سپید و تیره و ز کار را به نکو میده ترین حالیکه در و از حال دوستان با بیرون کشیده بدلتی که مانوق  
 بران لعلو نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون بد که ابواب میدار هر سو رسد و گشت و کار نابد این  
 وجودگر دیده نقطه وارد در راه اضطرار در ماند چند آنکه تو سن اندیشه را در مضاجاره خوبی بحال آن آورد بایان  
 میدان نوسیدی بایگشت چون شهر از حال آن زرگر از زبان جهان کول خرد و من اصواته نوه فی کج که کیفیت  
 و حد زمانی او و قوفی حاصل کرده بود و لاجرم ستمکاری که از چاشنی نم و کیا است نصیبی بلف و شت با شماره فرمود  
 تا در عایت آنحال خود را بر در خانه زرگر رسانید شستی بدرون از خدمت زن زرگر فی الحال تفرغ یافت کطشت آن  
 نیز مشتاق از با هم فتاده و ز کار از این تهمان بینی عمده مشغل آن و بیدل امیش آمده بهر جز و در تر بر ستار و پاک  
 زنی دیده بر قع یوش بر در نظر صد کطشت خویش الیتاده پسید که گبستی و درین سبک کام که مرغ و ماهی در آرام  
 هست با اینهمه اضطراب چه صحت رسیده که تیر بخرابی حال آن دو واسیر طلاع داده صحت واقعه باز نوزادگر  
 چون برین عقده که گاه یافت در ساعت حلوی تر مشک کلاب مطر میدا ساخته در جهان پس کرده نقدی گو  
 متغله بسته چادری بر سر گرفت و با اتفاق کیندر رعایت سعرت و محبت کسب و او خانه شتافت و در پیش هر کلان  
 زبیران مراتب عاوشا منوی سته استجارت نمود که ای نیکو کاران بحسب نظر امید می دادم و مذمبی شته بودم که چون  
 متغله کفایت حلوی تر بخورد زبندان هم خدای تعالی بکرت انفاش ستر که مثل شما نیکوخان خدا دوست مهم مرا  
 با غایت سانه اکنون آدهم تاحق ندانم از درم خود و اکنم اسر کفایت و نقد که با خود و شت در زیر پای اینها گشت  
 مکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت داد در آن عیار بکار معلق از تر لیش آن مست بجزر که خدمت  
 اندرون ندان آمد زبندان حلوتقسیم نوه نبوت بر من بر دوشمشاه نشو عشق و حسن چون ماه مشتتری خانه و با  
 انا زبیر در آن دستور بسیار

دست غارت در آن کرده متاع ناموس و نور بسیار را بتاراج می برد و آن مشایخ صفت تصرف آنچنان کج بآن نیست بیشتر و از خانه اینحال آتش غضب در نهادش محسوس است و بلا تخاصی درون در آمده فقه تمام مالک زرد که می خرا ندان فراموش این چه نازه بلاست که در خمر مستی خویش ده دیزرگر بجزر و مشا به اینحال از سر مستی قالبستی گردون دستور بسیار نیز رنگ بر و شکسته شیشه و شیش سنگانده زرد و شراب کامرانی از سماع و باغ بر خاک نوسیدی است زن کبیری می شاره ز مونا بلغی نمایان ز خدمت حسن حاضر آورده التماس و که از طریق در زمندی سلوئی کرده یوه مجرب و فوژش پیریمی مبرض طهر آورده حسن اصلانز التقات نکرده التماس او را بر در جاب اجابت مقرون نشاء و از سر تیره و خفا گفت مدتی است که حسن خرد فریبین پسر شوری رسم انداخته است و چند آنکه بجز و کجاح بطهر بسیاریم در کج سنگینش اثر نمیکرد و اصلان بکامی خرسند نیست اکنون که فلک بدین نظر گرفتار نچه بر من گردانیده است تا آنرا قاتم بخدا که نیاسیم سپید و تیره و ز کار را به نکو میده ترین حالیکه در و از حال دوستان با بیرون کشیده بدلتی که مانوق بران لعلو نتوان کرد در زندان محبوس گردانید زن چون بد که ابواب میدار هر سو رسد و گشت و کار نابد این وجودگر دیده نقطه وارد در راه اضطرار در ماند چند آنکه تو سن اندیشه را در مضاجاره خوبی بحال آن آورد بایان میدان نوسیدی بایگشت چون شهر از حال آن زرگر از زبان جهان کول خرد و من اصواته نوه فی کج که کیفیت و حد زمانی او و قوفی حاصل کرده بود و لاجرم ستمکاری که از چاشنی نم و کیا است نصیبی بلف و شت با شماره فرمود تا در عایت آنحال خود را بر در خانه زرگر رسانید شستی بدرون از خدمت زن زرگر فی الحال تفرغ یافت کطشت آن نیز مشتاق از با هم فتاده و ز کار از این تهمان بینی عمده مشغل آن و بیدل امیش آمده بهر جز و در تر بر ستار و پاک زنی دیده بر قع یوش بر در نظر صد کطشت خویش الیتاده پسید که گبستی و درین سبک کام که مرغ و ماهی در آرام هست با اینهمه اضطراب چه صحت رسیده که تیر بخرابی حال آن دو واسیر طلاع داده صحت واقعه باز نوزادگر چون برین عقده که گاه یافت در ساعت حلوی تر مشک کلاب مطر میدا ساخته در جهان پس کرده نقدی گو متغله بسته چادری بر سر گرفت و با اتفاق کیندر رعایت سعرت و محبت کسب و او خانه شتافت و در پیش هر کلان زبیران مراتب عاوشا منوی سته استجارت نمود که ای نیکو کاران بحسب نظر امید می دادم و مذمبی شته بودم که چون متغله کفایت حلوی تر بخورد زبندان هم خدای تعالی بکرت انفاش ستر که مثل شما نیکوخان خدا دوست مهم مرا با غایت سانه اکنون آدهم تاحق ندانم از درم خود و اکنم اسر کفایت و نقد که با خود و شت در زیر پای اینها گشت مکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت داد در آن عیار بکار معلق از تر لیش آن مست بجزر که خدمت اندرون ندان آمد زبندان حلوتقسیم نوه نبوت بر من بر دوشمشاه نشو عشق و حسن چون ماه مشتتری خانه و با انا زبیر در آن دستور بسیار

دردم ای بدای شهور را زین کویند  
 از نام نهادن رسوا شدن  
 شت کس  
 نقاش شدن باز کسی از چاه پرت  
 از شت  
 بطنه خنک باشد و اظهار انظار بایان  
 تمام را از فوژر یعنی جرب زبانی  
 یا بلوسی و تلق از نزدی زبیران  
 زخمش هم هست از جرب زبانی  
 بدون کلام میگوید زبیران  
 که از سر تیرای میسر است  
 علم  
 مثل آینه بر روی دریا  
 طعام خانه برین  
 بزگان ۱۱

۳۱

۳۲  
 زانقدر سارو در این  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰

قران داشته رسیدن زیر مانند با بسکرو چی کرده زنجاری خود بر جا و طشت حلوا از دستش گرفته با اتفاق کنیز راه  
 خود سر کرد وزن زنگر گوی ایس در هیکو شو بپوش بست خاون همان فرور مهر از نو خانه خاور بریده  
 اورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود محسن شادان و فرخان بخارمت و تصویرین نت چون ستودیدین نسبت  
 ایسر در خاطر فی الحکمه که ورتی بود این مقدره از لویه گرمی سنگا که کا جوشش پشته بتفصیل مهر و صدف است  
 معظلم انیمینی قیرن حیرت گشته در بادی الرای سبعا و نموده با خود و حضرت که و قوح چنین امر در ان کا تصدیق را چون  
 غالباً محسن را در بنیاد عظمی غلظت فناده الا چگون که با وجود دید بد ولت و شکوه متحرکت زیر بسیار جمعی بسیار  
 از پاسبانان بگرد حصارش زنگری بمقیدار بدین امر مباردت توانکره بهر تقدیر چون حسن چون خود مستقل بوده  
 از حد می افزود دستورین بجدود از خواص آخانه شتافت فرمود نادان سوز بسیار را باز زنگر نهار حاضر کنده چون  
 آوردن زنگر بانگ نظم شت و از بیدار محسن نالیده گفت در زمان سولت سلطان همان چون تو در نصفت  
 نشان گرگ شبان است و در پاسبان با مشت مظلوم حیفی فته که از ان دیده آجم حیرت و فلک بزخویش را  
 یعنی امشب من شوهر بقاعده محروم بر لبتر اشراحت آرام داشته غیر محسن است خدا فراموش ناگمان در دروه  
 بی سالفه جرم و حصیان موگشان بیرون کشید بگردار خونمان سزاوار قتل دست و گردن با بوق و سلسله آهنی  
 در هر که ساکنان جرجان داد و با انواع عذاب محذب گردانید محبت گردید می از من ای مکاره با تو در روز شما  
 این شماره دستور چون بپوش پر خست سخن نهار او تصدیق آمد و کویست مگر می بدان حال محسن با جبارش کا  
 گشت دستور چنین حرکت نامناسب که از زندگ محسن بوجد آید سخت بگشتت و زنگر را با آن عیار پر کار با هر  
 اعتبار سطلق العنان ساخته محسن بجزم خار کاری با فراوان بدلت و خواری تبس فستاد وزن زنگر با جدت  
 چنین خلع بزرگ و حدس گرگ و بیول از اینچنان ام جان سنان تخلص گردانید محبت این کلزنان است  
 بازست به افسون زنان بد درانست به حکایت مخم یکی دیگر از صاحبان خیر سگال ان شب تیز کام  
 زبان او میدان بیان جولان فصاحت او در محروم و دشت که از او بیان اخبار و اکیان استمار حیان  
 رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه اسباب معیشت بویاتم نهاد و وجود و پشت و کمال محمول مدگانی میگردد و اوقات  
 شباروزی با نخین آرائی و بزم افروزی بسبب میرد اما از محبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تامل استراز نموده  
 پیوسته سرخوش جام بخرد و باده نوشن خنجان تقریر میبود و کمال محبت و مینمی عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز  
 سپری نیساخت بعد از امتداد مدت چون ستاره طالعش از اوج غرت محض نداشت افتاد و دست او آن که آماده  
 هزاران دشمنی بود بر سرش ارد و اسار نه ولت و صمانان ثروت او را دیده در ان خلوت بد گفت

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰

بدان ای عزیز من که الکی و شخص حمله نهاد که ایند تقالی بطافه رجال که امت کرده مباحثت با انان هست  
که هیچ لذتی از لذات جسمانی بدو نمیرسد و همگی حلا و نهامی بقیتی خوشتر از مصاحبت و موافقت انسان باشند با او  
کثرت مال و ثمنال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرام گزیدن و هم عزیز را که اصلا عوض او را نماند  
را بگمان سپهرن و از عشرت آباد دنیا بنا کامی فتن عقل صلحت آموز بجوز نرف نماید بگر کسی را که گوشش لنگی دارد  
کستیش کند می جوان لشکری گشت ای پسر بران اگر چه پنهان شیرینیت حلاوت بخشند از ان جان هست اما از آنجا که  
بلفظ پسران و جوانان و غفرتی قابل <sup>بجوز نرف</sup> بطایف مختلف اند و گل جواریان از رنگ بوی فانی نصیبت کاستیناس این طایفه گزیدیم  
و عهد موافقت با انسان شگفته را که چون در دنیا بجا آوردت نایم مبرم نشاید که او امی خراج و حرکتی نامتنا  
بظهور رسد که باعث الفحال زرمه مردان شود و سامان نایم نمک که در مدت دراز جمع کرده بودیم بچیز کردن  
ملف گردد و بقیه عمر مصیبت ناموس ببار آید آن دوست گفت ای والا منش آنچه خیال فاسد هست که در  
و مانع تو مستگون گشته ز ساغز زبان از زوی و وفا و پایداری پارسائی عاقل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسیا  
زبان باشند که همین پاکدستی آنها را کانی قائم است و اگر آرای تو بر صواب بودی پس این همه مردان که  
خفته خاک شتابنده اند و نصیبت بود اناتر شبستان حال از فرغ شمع مناکحت بی بهره باشد ازین بر طلب علیا  
بر کران میبوند در بی ضرورت سلسله عالم از نظام می افتاد و رشته تسلسل و تولد از هم میگسخت و انسان بدید  
زمان بامان می رسد اما تا خیال غلط است که در جناب تو نمیزن شد ز زبانی این اندیشه ناصواب انجا طراهه  
آب غفلت انسان بزود شتاب تا بتم رسید <sup>بجای خیال کردن</sup> و ازین نعمت غیر مترصد همه سر باش هنوز که کل زندگانی نیست و در چمنستان عمر بآب رنگ شبان مطا است  
و مضر خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست نماند  
بری و چندانکه دست لغابن بر یکدیگر زنی سودند هر طبعیت قدر وقت انرا شناسد دل و کاری نماند پیش  
نجالت که ازین حاصل اوقات بزود جوان لشکری از تحلیص و ترغیب آن یار بظریق هم آرام منحرف گشته اراده  
تا بل تقسیم نمود و بفرط الخضر فراوان تجسس و ختری هفت ساله از خاندان هفت و دو دمان عصمت بجای که کجاست  
در آورد وزنی چند نیکو مشقت را که اصلا لایحه بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود و بجهت بش تعین نموده مقرر  
ساخت که روز و شب پنهان است روی و دست نشینی و حیا و زری و شکر مینوی ابو در میان نهند و از آن بگویند  
ناشاسته و شجون نامانسته که از تکلیبان منجزه بدبختی گردد مرتبه تند کار نماند که در زندهش قمع و زشتی  
دلا در زان اجتماع نماید چون همگسالتش بر نخیزد اوقات عمر بیکسب اواز مبنیه و تعلیم او استوده تقدیم هم آرزو شد  
و قامت سوم باین برده خفته بسمت سعادت بنمون بچشند بزمین ارجمت نیک و با اثر مذکار از اجازت هم حال نشاند

عبدالکاسر جمیل  
بنی بران  
توجه بکنند  
بشخص ایبار  
بکس از غفرتی قابل  
تفضیلا برست  
سختن از نماند  
نگ بصورت  
است رجول است  
خانزاد کت قابل  
از سبکبندی اب  
بیک کار کن  
زادن در سبکبندی  
شدن از سبکبندی  
نمنجز  
در بار الفتنه  
مردان پیش ایغش  
مردان از خلقت  
مطلق  
بودست  
بمیان  
سختن  
عجبت

مستعد الکمال کس که حسنه گشته مصداق فعل گزیده و نظر اطوار حمیده گردید و سر از مسابده ز تویر خبی و  
وفا پرستی او قریب محبت و سرور شد و در لبسان گوی بصورت لجان لطف معجزش سپرد و از لیسینه خندانش شیر  
حیات نوش کرد و از خاله قامت و در بالیش بر آمد حمیده نثره وصالش از به حیات سخاوت از راه نادانی عمر  
گذشته را حبط انباشته مصاحبت مسرت بخشش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعده زمان شوخه  
نسوان عاری بود چندی دل و محبت شوهر نسبت و جمال لبری و دلاری بخشد قیام و زید و چون سن اجیا  
و کمره را با وفا دید جان دل فدای دای محبوبانه او گردانید و یک لحظه در پیش اغبن عظیم نهسته گردن جان باطله  
مجتش مقید ساخت قصار پیش القضا سیاحی چند جوان احسب و بفرخی دیگر حال شد بر اول بر جریان نهاده  
منوجه غریب گشت لیام مفارقت پیوسته مرغ دل ابرتش اندوه کباب ساخت و طوفان سرشک و بیکه شیار  
سیم بهار پیام زن طراوت بخشش روضه جانش میدیاد صالش انقدر از سینه ابساحم خیره دل میگشت قاف  
و عنیت جوان و زین در حالی که در ش حال از و سوسه پر کیمیا عشق و نظرش خیر از بید کیمیا عاشق بود  
پشت بام برآید هر طرف نظر کردن گرفت تا گرفت با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت  
شکار تاز نیافت بود و بدام کلاه صید بگانه اشیر و زده فی الحال نقاب حیا بر وی کشاند و از بالای مام بر آید آن  
حریف پر کار چون غزاله مشکین را بدید دلش بر بال رفت و پیرنی محتاله برگاشت تا به عنوانی که دست  
و بدان آهوی لغ حسن جمال ابدام آرد زن مکاره سید بیک که دره بهانه کفر و شیخیجا با اندرون آمد و از آن  
فروشی را وسیله معزت و اعتبار ساخته علی الاصل شرف با رسید یافت تا آنکه نقش آشنایی را دست ساز و گاه گاه  
از سر در سخن انده حرف مدعا در میان می آورد و بی غرضانه از ششاقی و بجا حریف صدرات نمود آن حیوان  
در ابتدا اگر چه اظهار بیخبری می کرد و از استماع چنین سخنان عراض می نمود اما بکثرت مذکور و مرامت تذکرانی جمله  
گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصت از جا در آمد و از جا رده توفیق منحوت گشته در طریق عیون  
افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و همچنان شتیاق شنیدن و افسانه عشق گوش کردن خوبتند  
و پیوسته از نظر کسر شنیدن و تلبیب مهربانان بهلال ابر و اشارت لبشارت آینه در کار حریف نمودن عادت کرد  
چون باره شوق مجر شد و دریا عشق تبلطم آمد میاخی و چغام کتفا نموده حریف را در محبت با وادی مرامت  
اعجاب باره عشقش با یار پیوند گرفت و کل ناموس شوهر را بجات آفتاب عصیان بول بران ساخت القصبه  
عصه کفیه تحقوق شوهر از او بر رفت مهر محبت چندین ساله او را نسبا نسبا انکاشته جان بی بی باره شوهر را  
همدی دوست تازه کشید و روز و شب چهرن ساس گلها می طرب می چید چون مدت دراز بدین

مستعد الکمال کس که حسنه گشته مصداق فعل گزیده و نظر اطوار حمیده گردید و سر از مسابده ز تویر خبی و  
وفا پرستی او قریب محبت و سرور شد و در لبسان گوی بصورت لجان لطف معجزش سپرد و از لیسینه خندانش شیر  
حیات نوش کرد و از خاله قامت و در بالیش بر آمد حمیده نثره وصالش از به حیات سخاوت از راه نادانی عمر  
گذشته را حبط انباشته مصاحبت مسرت بخشش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعده زمان شوخه  
نسوان عاری بود چندی دل و محبت شوهر نسبت و جمال لبری و دلاری بخشد قیام و زید و چون سن اجیا  
و کمره را با وفا دید جان دل فدای دای محبوبانه او گردانید و یک لحظه در پیش اغبن عظیم نهسته گردن جان باطله  
مجتش مقید ساخت قصار پیش القضا سیاحی چند جوان احسب و بفرخی دیگر حال شد بر اول بر جریان نهاده  
منوجه غریب گشت لیام مفارقت پیوسته مرغ دل ابرتش اندوه کباب ساخت و طوفان سرشک و بیکه شیار  
سیم بهار پیام زن طراوت بخشش روضه جانش میدیاد صالش انقدر از سینه ابساحم خیره دل میگشت قاف  
و عنیت جوان و زین در حالی که در ش حال از و سوسه پر کیمیا عشق و نظرش خیر از بید کیمیا عاشق بود  
پشت بام برآید هر طرف نظر کردن گرفت تا گرفت با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت  
شکار تاز نیافت بود و بدام کلاه صید بگانه اشیر و زده فی الحال نقاب حیا بر وی کشاند و از بالای مام بر آید آن  
حریف پر کار چون غزاله مشکین را بدید دلش بر بال رفت و پیرنی محتاله برگاشت تا به عنوانی که دست  
و بدان آهوی لغ حسن جمال ابدام آرد زن مکاره سید بیک که دره بهانه کفر و شیخیجا با اندرون آمد و از آن  
فروشی را وسیله معزت و اعتبار ساخته علی الاصل شرف با رسید یافت تا آنکه نقش آشنایی را دست ساز و گاه گاه  
از سر در سخن انده حرف مدعا در میان می آورد و بی غرضانه از ششاقی و بجا حریف صدرات نمود آن حیوان  
در ابتدا اگر چه اظهار بیخبری می کرد و از استماع چنین سخنان عراض می نمود اما بکثرت مذکور و مرامت تذکرانی جمله  
گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصت از جا در آمد و از جا رده توفیق منحوت گشته در طریق عیون  
افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و همچنان شتیاق شنیدن و افسانه عشق گوش کردن خوبتند  
و پیوسته از نظر کسر شنیدن و تلبیب مهربانان بهلال ابر و اشارت لبشارت آینه در کار حریف نمودن عادت کرد  
چون باره شوق مجر شد و دریا عشق تبلطم آمد میاخی و چغام کتفا نموده حریف را در محبت با وادی مرامت  
اعجاب باره عشقش با یار پیوند گرفت و کل ناموس شوهر را بجات آفتاب عصیان بول بران ساخت القصبه  
عصه کفیه تحقوق شوهر از او بر رفت مهر محبت چندین ساله او را نسبا نسبا انکاشته جان بی بی باره شوهر را  
همدی دوست تازه کشید و روز و شب چهرن ساس گلها می طرب می چید چون مدت دراز بدین

مستعد الکمال کس که حسنه گشته مصداق فعل گزیده و نظر اطوار حمیده گردید و سر از مسابده ز تویر خبی و  
وفا پرستی او قریب محبت و سرور شد و در لبسان گوی بصورت لجان لطف معجزش سپرد و از لیسینه خندانش شیر  
حیات نوش کرد و از خاله قامت و در بالیش بر آمد حمیده نثره وصالش از به حیات سخاوت از راه نادانی عمر  
گذشته را حبط انباشته مصاحبت مسرت بخشش او را حیات تازه پنداشت زن که هنوز از قاعده زمان شوخه  
نسوان عاری بود چندی دل و محبت شوهر نسبت و جمال لبری و دلاری بخشد قیام و زید و چون سن اجیا  
و کمره را با وفا دید جان دل فدای دای محبوبانه او گردانید و یک لحظه در پیش اغبن عظیم نهسته گردن جان باطله  
مجتش مقید ساخت قصار پیش القضا سیاحی چند جوان احسب و بفرخی دیگر حال شد بر اول بر جریان نهاده  
منوجه غریب گشت لیام مفارقت پیوسته مرغ دل ابرتش اندوه کباب ساخت و طوفان سرشک و بیکه شیار  
سیم بهار پیام زن طراوت بخشش روضه جانش میدیاد صالش انقدر از سینه ابساحم خیره دل میگشت قاف  
و عنیت جوان و زین در حالی که در ش حال از و سوسه پر کیمیا عشق و نظرش خیر از بید کیمیا عاشق بود  
پشت بام برآید هر طرف نظر کردن گرفت تا گرفت با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت  
شکار تاز نیافت بود و بدام کلاه صید بگانه اشیر و زده فی الحال نقاب حیا بر وی کشاند و از بالای مام بر آید آن  
حریف پر کار چون غزاله مشکین را بدید دلش بر بال رفت و پیرنی محتاله برگاشت تا به عنوانی که دست  
و بدان آهوی لغ حسن جمال ابدام آرد زن مکاره سید بیک که دره بهانه کفر و شیخیجا با اندرون آمد و از آن  
فروشی را وسیله معزت و اعتبار ساخته علی الاصل شرف با رسید یافت تا آنکه نقش آشنایی را دست ساز و گاه گاه  
از سر در سخن انده حرف مدعا در میان می آورد و بی غرضانه از ششاقی و بجا حریف صدرات نمود آن حیوان  
در ابتدا اگر چه اظهار بیخبری می کرد و از استماع چنین سخنان عراض می نمود اما بکثرت مذکور و مرامت تذکرانی جمله  
گوش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در کم مایه فرصت از جا در آمد و از جا رده توفیق منحوت گشته در طریق عیون  
افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و همچنان شتیاق شنیدن و افسانه عشق گوش کردن خوبتند  
و پیوسته از نظر کسر شنیدن و تلبیب مهربانان بهلال ابر و اشارت لبشارت آینه در کار حریف نمودن عادت کرد  
چون باره شوق مجر شد و دریا عشق تبلطم آمد میاخی و چغام کتفا نموده حریف را در محبت با وادی مرامت  
اعجاب باره عشقش با یار پیوند گرفت و کل ناموس شوهر را بجات آفتاب عصیان بول بران ساخت القصبه  
عصه کفیه تحقوق شوهر از او بر رفت مهر محبت چندین ساله او را نسبا نسبا انکاشته جان بی بی باره شوهر را  
همدی دوست تازه کشید و روز و شب چهرن ساس گلها می طرب می چید چون مدت دراز بدین

این سهری شد شوهرش از سفر سلامت باز آمد اما غم مفارقت این ناپاک تنش چون بگاشده بود بلکه از آنجا  
بیشتر مانده تن او توانی بیخ رازی بای از گل خسارش گمک نجاته و جان رتن بوی او خسته و زگر چشم از  
بیماری لیرقان ورده چون یدر جمال جانان کشا و از موج خیز غنا بسا بل امید تو آواز کرد ای سزا  
بیرون آمد شانه لشن مخره او شنید و کمال شوق زن او را خوش کشید و در محراب بر خاک سرت نهاده رات شکرد  
لو از غم بود و گروانیده گفت که چشم از مشاهده جمال تو باز نیافت و که کطایع ارضیض غم بریده و در پیش  
رسیده دولتصال تو دوباره وزی شد و ایام دور و درین مفارقت لبگرد آلام اندوه در در حرمان رونوه گریه می شن  
پراز غم عشرت شیرین او را تو غم کرد و لطمه غم که دیده بدیدار دوست کردم بازید چه شکر گویم میثای کار سازنده از این  
ملاتی که بجان من آمد غم بجز بیان آن نتواند جز بشیر در ازین زن لذت هم آغوشی حریف تازه دریا و آنجا  
عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون گمگ به پلوت است بادل گشتی گاش و نشیبه غم نگه کن  
و هرگز از تیر غم سلامت آمد چندی آنکه شوهر گریه جو شید و اطهار شوق می نمودن لغت میگزیند شربت نصفا  
را ناگوار امیدانت تحفیم که از یکدیگر شد اند سفر و صعوبت هجران شوق و نجافت بر تنش طاری بود و در  
صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را کرده می نکاشت و با این همه چون از مخانه ملاقات حریف غم  
مرا دیدن و از گلشن به صالح گلها می کمان چیدن کجامل میسینند بیتاب گردید و سودا جنون آ  
پیمیده ز غایت خصمه بر لبه بر بخوری قناد و تقصاضای آن آینه گنیم مکر بزرگ اندیشه کرده و در دستر گمان  
داد و دایره را که محرم خلوت کرده را زش بود و پلیدید گفت من را طالع نجومس خود سوختم که مراد و بلا سبب تراسا  
بی محرومی ملازمت لازم است جانان و م دیدن وی نایمگون شوهر بیست پری نرفت رخ و دیو در گریه  
ناز به بسوخت عقل حیرت که این چه بود معجبی به دینو لا اگر چه بجهت حصول و از دولت موصولت دوست  
مصلحت آموز پدایتی فرموده و بر راه صلب بنهون گشت اما ما نندارم که از مسده و فیاض دل بر تو انداخته و از عالم  
القاشده یعنی چندی از راه خلعت خود را بر در تجارض ده رجوری جان بسن انما یم کسین حالت سکر  
آشکار کرده و بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی لب نخبام تکلیف از دین من نیز از و اصلا متغصبه پر چون من  
نگردد و بعد از آن آخر روزی که تا تمهید سباب سفر ناز میر کرده و عروس و زوجه فرست رفته باشد و سلای  
بیل گسیور از پیش برنج آفاق فرود بسته حلقش لزم تا شوهر بنیدار که جهان فانی را پدید و کردم و در  
تدین که خلاق مرحمت نمایند و دست دهنواز بسبیل سنجال مرقد شگفته مر از محمد یزن کشید از اینجا  
دیگر انتقال نماید بقبیه عمر کجام دل از دولت وصال یکدیگر بربوه وانی بریم و در خلوت حضور می مرحمت

بازمانده تن او توانی بیخ رازی بای از گل خسارش گمک نجاته و جان رتن بوی او خسته و زگر چشم از بیماری لیرقان ورده چون یدر جمال جانان کشا و از موج خیز غنا بسا بل امید تو آواز کرد ای سزا بیرون آمد شانه لشن مخره او شنید و کمال شوق زن او را خوش کشید و در محراب بر خاک سرت نهاده رات شکرد لو از غم بود و گروانیده گفت که چشم از مشاهده جمال تو باز نیافت و که کطایع ارضیض غم بریده و در پیش رسیده دولتصال تو دوباره وزی شد و ایام دور و درین مفارقت لبگرد آلام اندوه در در حرمان رونوه گریه می شن پراز غم عشرت شیرین او را تو غم کرد و لطمه غم که دیده بدیدار دوست کردم بازید چه شکر گویم میثای کار سازنده از این ملاتی که بجان من آمد غم بجز بیان آن نتواند جز بشیر در ازین زن لذت هم آغوشی حریف تازه دریا و آنجا عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون گمگ به پلوت است بادل گشتی گاش و نشیبه غم نگه کن و هرگز از تیر غم سلامت آمد چندی آنکه شوهر گریه جو شید و اطهار شوق می نمودن لغت میگزیند شربت نصفا را ناگوار امیدانت تحفیم که از یکدیگر شد اند سفر و صعوبت هجران شوق و نجافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را کرده می نکاشت و با این همه چون از مخانه ملاقات حریف غم مرا دیدن و از گلشن به صالح گلها می کمان چیدن کجامل میسینند بیتاب گردید و سودا جنون آ پیمیده ز غایت خصمه بر لبه بر بخوری قناد و تقصاضای آن آینه گنیم مکر بزرگ اندیشه کرده و در دستر گمان داد و دایره را که محرم خلوت کرده را زش بود و پلیدید گفت من را طالع نجومس خود سوختم که مراد و بلا سبب تراسا بی محرومی ملازمت لازم است جانان و م دیدن وی نایمگون شوهر بیست پری نرفت رخ و دیو در گریه ناز به بسوخت عقل حیرت که این چه بود معجبی به دینو لا اگر چه بجهت حصول و از دولت موصولت دوست مصلحت آموز پدایتی فرموده و بر راه صلب بنهون گشت اما ما نندارم که از مسده و فیاض دل بر تو انداخته و از عالم القاشده یعنی چندی از راه خلعت خود را بر در تجارض ده رجوری جان بسن انما یم کسین حالت سکر آشکار کرده و بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی لب نخبام تکلیف از دین من نیز از و اصلا متغصبه پر چون من نگردد و بعد از آن آخر روزی که تا تمهید سباب سفر ناز میر کرده و عروس و زوجه فرست رفته باشد و سلای بیل گسیور از پیش برنج آفاق فرود بسته حلقش لزم تا شوهر بنیدار که جهان فانی را پدید و کردم و در تدین که خلاق مرحمت نمایند و دست دهنواز بسبیل سنجال مرقد شگفته مر از محمد یزن کشید از اینجا دیگر انتقال نماید بقبیه عمر کجام دل از دولت وصال یکدیگر بربوه وانی بریم و در خلوت حضور می مرحمت

۲۵  
ای زمان بسیارست که شما در کلام الله بسوزد بوسفت واقع شده اول برودن نغمه منتهی بیاد است و افزون باشد و دل و فقا  
استان آرا گویند باب  
از جانب خداست و از غم

بازمانده تن او توانی بیخ رازی بای از گل خسارش گمک نجاته و جان رتن بوی او خسته و زگر چشم از بیماری لیرقان ورده چون یدر جمال جانان کشا و از موج خیز غنا بسا بل امید تو آواز کرد ای سزا بیرون آمد شانه لشن مخره او شنید و کمال شوق زن او را خوش کشید و در محراب بر خاک سرت نهاده رات شکرد لو از غم بود و گروانیده گفت که چشم از مشاهده جمال تو باز نیافت و که کطایع ارضیض غم بریده و در پیش رسیده دولتصال تو دوباره وزی شد و ایام دور و درین مفارقت لبگرد آلام اندوه در در حرمان رونوه گریه می شن پراز غم عشرت شیرین او را تو غم کرد و لطمه غم که دیده بدیدار دوست کردم بازید چه شکر گویم میثای کار سازنده از این ملاتی که بجان من آمد غم بجز بیان آن نتواند جز بشیر در ازین زن لذت هم آغوشی حریف تازه دریا و آنجا عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون گمگ به پلوت است بادل گشتی گاش و نشیبه غم نگه کن و هرگز از تیر غم سلامت آمد چندی آنکه شوهر گریه جو شید و اطهار شوق می نمودن لغت میگزیند شربت نصفا را ناگوار امیدانت تحفیم که از یکدیگر شد اند سفر و صعوبت هجران شوق و نجافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را کرده می نکاشت و با این همه چون از مخانه ملاقات حریف غم مرا دیدن و از گلشن به صالح گلها می کمان چیدن کجامل میسینند بیتاب گردید و سودا جنون آ پیمیده ز غایت خصمه بر لبه بر بخوری قناد و تقصاضای آن آینه گنیم مکر بزرگ اندیشه کرده و در دستر گمان داد و دایره را که محرم خلوت کرده را زش بود و پلیدید گفت من را طالع نجومس خود سوختم که مراد و بلا سبب تراسا بی محرومی ملازمت لازم است جانان و م دیدن وی نایمگون شوهر بیست پری نرفت رخ و دیو در گریه ناز به بسوخت عقل حیرت که این چه بود معجبی به دینو لا اگر چه بجهت حصول و از دولت موصولت دوست مصلحت آموز پدایتی فرموده و بر راه صلب بنهون گشت اما ما نندارم که از مسده و فیاض دل بر تو انداخته و از عالم القاشده یعنی چندی از راه خلعت خود را بر در تجارض ده رجوری جان بسن انما یم کسین حالت سکر آشکار کرده و بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی لب نخبام تکلیف از دین من نیز از و اصلا متغصبه پر چون من نگردد و بعد از آن آخر روزی که تا تمهید سباب سفر ناز میر کرده و عروس و زوجه فرست رفته باشد و سلای بیل گسیور از پیش برنج آفاق فرود بسته حلقش لزم تا شوهر بنیدار که جهان فانی را پدید و کردم و در تدین که خلاق مرحمت نمایند و دست دهنواز بسبیل سنجال مرقد شگفته مر از محمد یزن کشید از اینجا دیگر انتقال نماید بقبیه عمر کجام دل از دولت وصال یکدیگر بربوه وانی بریم و در خلوت حضور می مرحمت

۲۵  
ای زمان بسیارست که شما در کلام الله بسوزد بوسفت واقع شده اول برودن نغمه منتهی بیاد است و افزون باشد و دل و فقا  
استان آرا گویند باب  
از جانب خداست و از غم

بازمانده تن او توانی بیخ رازی بای از گل خسارش گمک نجاته و جان رتن بوی او خسته و زگر چشم از بیماری لیرقان ورده چون یدر جمال جانان کشا و از موج خیز غنا بسا بل امید تو آواز کرد ای سزا بیرون آمد شانه لشن مخره او شنید و کمال شوق زن او را خوش کشید و در محراب بر خاک سرت نهاده رات شکرد لو از غم بود و گروانیده گفت که چشم از مشاهده جمال تو باز نیافت و که کطایع ارضیض غم بریده و در پیش رسیده دولتصال تو دوباره وزی شد و ایام دور و درین مفارقت لبگرد آلام اندوه در در حرمان رونوه گریه می شن پراز غم عشرت شیرین او را تو غم کرد و لطمه غم که دیده بدیدار دوست کردم بازید چه شکر گویم میثای کار سازنده از این ملاتی که بجان من آمد غم بجز بیان آن نتواند جز بشیر در ازین زن لذت هم آغوشی حریف تازه دریا و آنجا عشق جوانی شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر چون گمگ به پلوت است بادل گشتی گاش و نشیبه غم نگه کن و هرگز از تیر غم سلامت آمد چندی آنکه شوهر گریه جو شید و اطهار شوق می نمودن لغت میگزیند شربت نصفا را ناگوار امیدانت تحفیم که از یکدیگر شد اند سفر و صعوبت هجران شوق و نجافت بر تنش طاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را کرده می نکاشت و با این همه چون از مخانه ملاقات حریف غم مرا دیدن و از گلشن به صالح گلها می کمان چیدن کجامل میسینند بیتاب گردید و سودا جنون آ پیمیده ز غایت خصمه بر لبه بر بخوری قناد و تقصاضای آن آینه گنیم مکر بزرگ اندیشه کرده و در دستر گمان داد و دایره را که محرم خلوت کرده را زش بود و پلیدید گفت من را طالع نجومس خود سوختم که مراد و بلا سبب تراسا بی محرومی ملازمت لازم است جانان و م دیدن وی نایمگون شوهر بیست پری نرفت رخ و دیو در گریه ناز به بسوخت عقل حیرت که این چه بود معجبی به دینو لا اگر چه بجهت حصول و از دولت موصولت دوست مصلحت آموز پدایتی فرموده و بر راه صلب بنهون گشت اما ما نندارم که از مسده و فیاض دل بر تو انداخته و از عالم القاشده یعنی چندی از راه خلعت خود را بر در تجارض ده رجوری جان بسن انما یم کسین حالت سکر آشکار کرده و بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی لب نخبام تکلیف از دین من نیز از و اصلا متغصبه پر چون من نگردد و بعد از آن آخر روزی که تا تمهید سباب سفر ناز میر کرده و عروس و زوجه فرست رفته باشد و سلای بیل گسیور از پیش برنج آفاق فرود بسته حلقش لزم تا شوهر بنیدار که جهان فانی را پدید و کردم و در تدین که خلاق مرحمت نمایند و دست دهنواز بسبیل سنجال مرقد شگفته مر از محمد یزن کشید از اینجا دیگر انتقال نماید بقبیه عمر کجام دل از دولت وصال یکدیگر بربوه وانی بریم و در خلوت حضور می مرحمت

خطبه غنیمت و سکون  
 صادره از طرف دولت و دایره  
 بخارا از راه در قاضی  
 خطبه بکسری بخارا و بعد از  
 بقیه هر دو که در آن است  
 بالوجه همیشه در آن که  
 ۳۳۳  
 اینده ایما شد  
 فاشه کردن و در آن  
 قورش بکسری اول  
 و بساط از غنیمت  
 کردن و در آن بودن  
 رمی آنکه یاد و  
 ۳۴۴  
 کرده شدند  
 ۳۴۵  
 به بلایان و اشک  
 باشد که باغبان  
 زمین بدان که  
 کلان لغت از آن  
 دست از آن  
 در آن باشد که  
 دان آنکه  
 ۳۴۶  
 باغبان  
 باشد که این  
 است از غنیمت

گلهای مقصود بر افشایم و از مصطفی نماند با ده امید نوش کنم باید که برین مقدمه که مقدمه همیشه و فیروزی  
 ابد مایل است مشتاق را لگمی بخشی تا ازین دولت غیر مترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن  
 بسیار سخن افتاد و بر بلندی فطرت و زراعت رای و رسائی فم زن آفرینها گفت و حرفت را برین هر اطلاع داد  
 او نیز بخشی را نور عظیم و دولت جسم انکاشته از غایت نشاط کلاه با سمان زان فتنه سرشت کباب و بعد از  
 دو سه وز که بر بستر نالوانی پهلو میزد و بر تیر بر فراش بر بخوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح  
 و انزوده در نفس شردن آمد و در سبدم منتظر نفس و پس گشته بموجب قرارداد و وصیت نمود و در باب تو سلیع مر  
 مبالغه کرده آنچه جان حلیفش کرد که از و نامرده فرق کردن مجال ارباب انش و پیش نبود الفقه چون آن  
 سینه ای و می ناکس یعنی دایه بد فون ساخته مراجعت بشهر نمود و در هر قدر مغرب فرو شده بود و حرفت  
 که با بیل کلند در گوشه مزارات پنهان گشته گمین میردی آنجا باید و منکر نیکر ارجحال سوال نگذاشته آن اطلاع  
 را از قبر بیرون کشید و شکان گور باز درست ساخته از آنجا شبگیره لشهر دیگر برد و پنهانهای خود بر سیده بود  
 لذات شهوانی نمودند و در اینجا دایه سارو یکید فراهم آورده به تیز ویرانگامه بصیبت گرم ستا و شیوه شیون پیش گرفت  
 و نواهی نوحه بلند کرد و در ساده لوح غافل از کاند زنان بسکندل و محتشش باخته بود ازین اقد جانگاه چون کاه چید  
 و خاکستر بر چهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته بصیبت ابد طرچ انداخت و از خویش آشنا مباهلت گیرند  
 در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد روز و شب چشم اشک تشین ریختی و آب دیده  
 خاک گوش اشکری خدایش غم جانان بود و نموشش مزار عشوق و کسوت خاکستری چون مجنون بهر پناه  
 در مقابر سیر کردی و نیز از گور آن سیه بیهیکس نش گزفتی دل خویش بر بیگانه بر پشیمانیش مسیخت دست  
 دشمن بر آوار گیش رحم می ورد و تقصرا بعد از مدت یکسال چو ژنی فروش زنی از سکنه آن شهر که آن سینه  
 میشتا بتقریبی از وطن با او برشته بدان موضع که آن تبه کار سکن گزیده بود رفت و بجهت تمسیت امور  
 معیشت و تحصیل وجه قوت و کانی ترتیب آده ل صنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعده چو ژنی فروش  
 در شهر گشت ناگهان بر در آن با رخام عبور نموده فریاد زد کین می از اندرون بر آمده نزد خانوش بر دجوری  
 فروشن مجرود پیش شناخت و از غایت حیرت زمانی سالک ماند و سر بالیش مگر بر جنید چون غافل بر  
 مرتفع گشت گفت اینجا تون نیکی تو که ازین سپنجی ساری سست ساس خست هستی بجان بدان کشیدی و  
 داغ حسرت دل شوهر نهاد و از کوی عقل انده چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون کشید که از مطربه  
 بجا لاگاه وجود و باره شناختی خدا را کیفیت حال ندت طراز خود و داکامی بخش و الا عنقریب است از

خطبه غنیمت و سکون

خطبه غنیمت و سکون

از فرط اندیشه سوامی جنون بدنام زندان کی بود خود را بدرنگ جان ده و صلا شنامی این معامله ساخت و  
چو بی فروش اینجک شک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند چو بی فروش بوسید قریب ارفی المجله  
مصرفی بشویش شست خود را بر و رسانیده نخست از راه ولداری کوچی استفسا حال نموده فی الجمله از حسن و  
هبانی باز نشنند که ساخت جوان فی الحال سیل سرشکند دیده روان کرده بیاد زن بهای بگرست بشون  
نامش جنون تازه گردانید چو بی فروش گفت ای مرد سواد لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دست خود  
از لعل نوشین شربت حیات ابد بکاشمش مهربند و از تن تا زمین خویش خرم نسیرن ترد آغوش می بند تو چو چست ماند  
مار بدین شوشه خاک پیمپید در آتش غم میسوزی هموم <sup>بنا</sup> بکون تنها برای خودی اندوزی از خاک نذلت اینگز  
این کوی امان حال خود را پاک کن اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک ساز جوان از معنی سخت آشفست و  
ای عورت خردش این چو گفتگوی جنون آهیز سست اگر سته ز خاطر راه یافته باری با من نسبت طبیعت  
با چو بی که جگر تیغ بلا در دیده دل با تش عنا بشته دارد نه نیکوست خاتونی که جاننش به بهشت برین با جا  
اعضایش لوده خاک شده و استخوانهایش از خاک لحد خورده چگونه با جریف نرد مباحثت می یازد و حساب  
باده معاشرت می سپاید مگر می از آسمان نزل کرده و بر طمخ خویش نفس میدهد چو بی فروش گفت تو که از  
زبان و تند و بیستون آگاه نه از هر چه با را تکذیب می نمائی اگر خواهی که این معنی بر تو نکشوف گردد و این از  
بر تو آشکار شود بلا بر نیز و همپای من روان شود و بساطت غیر از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن  
مرد ازین مقدمه غرق بحر حیرت گشت و بر مهربی چو بی فروش خود را موصفی که آن ناپاک فطرت سکونت  
داشت رسانید و بیجا با اندون خانه در آمد زن را دید کمال نینت و فرو پر اهل و زیور برسند  
کامر از این نشسته عاونه ایحال در طر از خرت و بیسایه باغ جوان از باون بدیش تی گشت و چون صورت لیسو و کجا  
رن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این آفته غریب در عالم رویار و نموده یاد بیدار مشاهده گشته بقدر این  
و فاشیست پاکد امن پرسید تو که ازین خاکدان کمن بنیان خست می بر بسته بزیر خاک استراحت شستی از طریقه  
چو کون سلامت برین آمد و آنخانه حیات ساغر زندگانی چگونه دوباره نوش کردی کن کیا و اصلا بجواب  
شود هر توجیه نشد و بانگ نطقه مد داشت که ای مسلمانان بهایه بداد من رسید که مردی دیوانه بخانه من  
آمده قاصد جان هست مردم از چپ است و دیده پیرانش طلقه بستند و در صد ایداشند جوان  
دیوانی را می مصیبت دست مردم از از خویش کوتاه ساخته از شر آن مکاره امن شد و بر کیفیت  
واقع آگهی داد پس از اطلاع هر چه نشست حیرت بزدان گرفت خاموش ماندند و در طر سرفه بسین

له تجال جنون  
خوردن از این باورند و انوار  
شفت طلاق و در حال جنون  
و آن جسد را نرفته باشد  
آنها را بر او علامتی  
که بر سرش نرسد  
و اندر می آید که در  
راکب خانها که در جنون  
منصف بران  
بچه قصه در حال در حال  
شده و خوش طبع  
مزاج با فخرش طبع  
کرده شده  
بافتح از بند ز اسباب  
که با او بود خوش طبع  
م  
زنده در این خانه  
ظرف از این جنون  
دیده از این جنون  
و فاشیست پاکد امن  
چو کون سلامت  
شود هر توجیه نشد  
آمده قاصد جان  
دیوانی را می مصیبت  
واقع آگهی داد

یک کوهناک... دستان یک... کریمت در بارک خوبی... کریمت آن را سلطوع میداند... کریمت آن را سلطوع آرزوی ملکوتی... کریمت آن را سلطوع آرزوی ملکوتی... کریمت آن را سلطوع آرزوی ملکوتی...

و این قصه فاش شد و صغیر و کبیر بفرموده این گدای گدای عظیم خود در پیش آمدند و این معالجه بوالی خدیج کشت و  
 بعد از وقوع مراتب سیاحت مقتضای مخصوص آنحضرت را از نهنقه بر روی در آمد آن سینه به بیادش علی شیح  
 منرای بد در گنا یا اینکه چه هم سوست و در ای نیز از او سر بگذردی یافته بد را به عبارست افت و جوان از بس افعال  
 از میان خلق بگریخت و بقیه عمر در صحرا انزو و کردیده بطاعت نیز دوکای بسیر برود و در راه حقیقت پیش از عدم  
 خود را فنا ساخت حکایت ششم یکی از ندای خریز اندیش بسین منی نوای زبان را بر لب این درستان  
 ندرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت که آرد ولایت نصبت آباد بنگاله زبان رو بود و کمال نوحوی  
 و بر نای حبیب صوت را بلاحت منی او حخته و فصاحت لطق را بلاعت طبع اشراج بشیده از لطفش درون  
 و دستان مهر و از نهرش در سینه و زمینان عبی بی چهارده سا که که خرسن چون باه دوخته بر آسمان نگوئی می تانت  
 بر لب بر تریج آورده و همبستر می و را نهره زندگانی شمرده همواره تیر و ج تو زمین محبت می گوئید و از بخانه  
 بیستش با دوه نشاط می پیوید و از علیان سی شوق بر بهتر تا زلف کافر کیش آن بت جاد و نگاه دل را  
 قربان می نمودن کسناخ گمش از بس غرور حسن بیوسته بنا بر محبت میداشت و بکر شمهای مهر انگیز  
 او در مهر و محبت می ساخت و آرزوی همیاری رفعت نقان محبت خود را فراموده فیهبهای سرگ در کار  
 آن بزرگ بیکد و روزی آن منعم در حرم عشرت خود نشست تماشای تصاویر غریبه که به پستیاری بنایان آورد  
 نادر سست و سیابان بی قلم حسن گارش پذیرفته بود میگرد و آن بت و فزون جاد و فن نیز بجلدیس بود و القای  
 صحت جوانی زیبار و در آن میان بر آمد زن که بیکر وجودش در کارنامه تکوبن به نیرنگ و نر و بر بزرگ و ست  
 گرفته و ترکیس از معجون هنر خد بدم مرتب گشته فی الحال نقاب رو انداخت ملک سنونی قرین حیت  
 شده گفت که درین دولت سلکه وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصونه بر رخ نقاب انداختن از  
 هر سیت آن کیا و گفت که ای عزیز من حضرت مرا از شبیهین مردنا محرم که چشمم شوش بنداری در نگاه است  
 شرم آمد و چهارمین ل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که بیکم را در میان در پیش چشم جاوه گرس  
 نماید ملک را ناخطه پارسایی بصحبت زن باغی غایت مخطوط شد و مو بگرد و پاکد امنی او گردید و عقاب  
 در حق خلافت و ظهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت ملک شبی بجاری محمود سزایا  
 استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین برگرفته بساط نشسته بیک ناگاه گردید  
 رنگین از در آمد و در جوار بساط و در غلطک زده بهیبت زنی جوان سبز و ملج بر تماچا تو ان حضرت قبا  
 بشف تمام او را مخالف کرده اغاز و کرام فرمود در رها خود جادو و ملک از دست باده نوم منده سحر با  
 دست در گردن گیر کردن ۱۲

دستان یک... کریمت در بارک خوبی... کریمت آن را سلطوع میداند... کریمت آن را سلطوع آرزوی ملکوتی... کریمت آن را سلطوع آرزوی ملکوتی... کریمت آن را سلطوع آرزوی ملکوتی... کریمت آن را سلطوع آرزوی ملکوتی... کریمت آن را سلطوع آرزوی ملکوتی...

این قصه فاش شد... بعد از وقوع مراتب... منرای بد در گنا... از میان خلق بگریخت... خود را فنا ساخت... ندرت بیان بدین عنوان... و بر نای حبیب صوت... و دستان مهر و از نهرش... بر لب بر تریج آورده... بیستش با دوه نشاط... قربان می نمودن... او در مهر و محبت... آن بزرگ بیکد و روزی... نادر سست و سیابان... صحت جوانی زیبار... گرفته و ترکیس... شده گفت که درین... هر سیت آن کیا... شرم آمد و چهارمین... نماید ملک را ناخطه... در حق خلافت و... استراحت آرمیده... رنگین از در آمد... بشف تمام او را... دست در گردن... ۱۲



سرخانه و سخن کرد و از سبب قدم رنج کردن باز بر سید و بقاعده رسولان پیام گذاری سر کرده گفت که  
 بار او بر وزن دینی کلان نیست که بر لبستان خام بر زخرفه زخمیده باشد <sup>۱۲</sup> قاصدک <sup>۱۳</sup> تا بدین  
 خواهر تو بعد از اظهار مرتب شوق و آرزو مندی التماس کرده که امشب خواب را ده نواز جمله و شیرگی برانده  
 و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگر چه سایر مواد و شادمانی سرخجام یافته مجلس قبال کمال همینست نشانی  
 انقار پذیرفته ابالی وجود گرامی تو نوری ندارد و سائر خوانین مشتاق تقاضای فرخنده ات بوده انتظار تقدیر  
 پیغمبر بیت باده و مطرب و گل جمله میاست و چه عیش بی یار میانشود یار کجاست به اگر از روی ما  
 قدیمی شفقت ویرین بدین نوازش مهربون منت سازی پیشاید و بنور قدوم محبت نروم شستان ز روی قاصدک  
 را منور گردانی گنجایش دارد و نیز جوانی که دل بانوی جهان در گرد محبت اوست و در باب کمترین آن مودت  
 مرغز الفت و آشنایی پیش ازین ایامی رفته بود امشب با بقدره و باده فروغ طلوع که کلک و مشرب  
 نشاط است در بلبل از روی مندر صغیر قافل چون بلبل بر شاخ میانشان مسته پری مثال کشت قبول  
 دیده ده بنایم شگفتی و انبساط نمود گفت هرگاه شبی که با هزاران دعا با سحر میجوایم میگذرد و صبح و بیدار  
 از افق آرزو میدره و چون میدوستان با تیر از نسیم مراد طراوت پذیرفته نرسد و اگر بر مای چشمه شتابم  
 رواست سعادت او را که سعادت صحبت آن جوان عنایت حاصل کرد و الی سلف سلسل است و شمع صبر باج  
 کرده که شمه های دو آید و باعث مزید نشاط است مصرع هر خوش بود که بر آید بیک کشته و کار بدین قوی  
 و مبارکی شبی اخلاقی تعالی ما در این هیچ کز زری مر نوطا نگردد نایده <sup>۱۴</sup> بلبل بلبل کی لیلی کی لیلی کی با کسوی  
 هزاران ناله سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند بل خلوت امشب است چون از خواب ملک خاطر  
 قیومیت گردد و بیدگاری نجات بیدار در طرفه العین خود را بدان چنین منور و رنگ زانرا گز انهم این بگفت  
 شخص ساخت چون آن مکان که این زن را در وقت آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک صد کرده که مسافت  
 ملک از یعنی غریق بوی حیرت گشت نقد هوش از دست او که این یو پری نا انیمه راه دراز که مانوق طایفنا میان  
 چنانچه خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد و بالفرض اگر بطلون صبا سوار نماید چرخ قوه بیشتر گاه فعل سید  
 نقل نتواند و به تقدیر در داد استطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین از شگرت قدم تو چه بوده از روی  
 مصلحت چشم پوشیده و دست پا از حرکت باز داشته غنوده مانده نفس تند زدن غلظت کرد زن که دیوار ز پوش  
 صداله راه بگیر زدی بحال خود را بلباس بلوکانه جلالتا بانه بیار است و هر چه تمامتر زینت زینت پرودا  
 وزن زیر اطلس شسته هر دو با اتفاق بر لبساط عنطلی زده بصوت که به با رنگین مثل گشتند و حسیست از خفا  
 بر آمده بیرون آمدند و راه بیرون چشم سرگردند ملک نیر فی الفور از لبت بر خاسته بدین حال که بهار دان  
 شد

۱۲ مبدل لغت اول  
 ۱۳ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۱۴ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۱۵ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۱۶ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۱۷ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۱۸ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۱۹ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۰ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۱ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۲ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۳ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۴ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۵ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۶ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۷ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۸ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۲۹ نواز که نوزده و نوازی اول  
 ۳۰ نواز که نوزده و نوازی اول

۲۹ باصفاقت در یقین این  
 اختلاف است مگر نزد اکثری  
 شب است و بهنرم رمضان  
 برابر عبادت هزار ماه باشد  
 ملک بالکل خواب برود  
 دستکش من شنیده ۱۶۱۲

برکنار شهر دختی بود در کمال بزرگی و نصبت چهره عظیم زده و شاخه های سپهر سوره هر دو گره بالای آن  
 برآمده ملک نیز به تیران دخت عالی حسب پدیده پایا برایشه بخش تا مگر در یکبار آن دخت بخش در آمد از  
 جای خود القلاع گزیده متوجه آن دیار گشت و در طرفه بعین قیام و زریده از حرکت ساکن ماند چون وارد گوی  
 و گریا و درین سر تا گویش ملک سبب آنست که بزم طوی و مجلس نشانی درین شهر صورت العقاد و وارد فی الحال تنه در  
 راه کرده و در ترابستان او هر گره از بالای دخت فرود آمده متوجه آدوی شدند ملک نیز از دنبال او نشسته  
 تا آنکه مبارک گاهي فرارسیدند که وضع و تشریف آندید و آنجا جمع بودند و ضائق در غایت از بهر اجتماع دشتند گز  
 اندرون حرم سرا آمدند و ملک در آنجا مردان بگوشه بساط جا گرفته از رکیز غریت و عدم حکومت خاموش  
 بنشست چون مجمع عالی بود و از همین دم فراهم آمده احد متوجه حال دشتند ملک اگر چه در مجلس بنشسته بود اما  
 بر راه گریه داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان باوید غریت ماند و از سبب مزاد و در حال  
 دلیل بگیرد لایت خود نزد چون نصفی از شب گذشت مرد حائل کل روحان مرصع هزاره مجلس آند چه در آن باره  
 مستمر چنان بود که شنست در گردن ما و حائل کل می انداختند بعد از آن اندرون حرم سرا پیرو مراتب طو در آن  
 ای قبیله ای ۱۲ و در آن مجلس و دیگر در آن مجلس ۱۲  
 بقدم می نمایند اتفاقا او داشت طلعت و ناز میا چه بود چون فضل حائل پنجمین یوه چه او مجمع آن زن  
 آنچنان پری شمال تجت دولت مجا بوس ختن مناسب ندیده در صد آن شد که جوانی نیکو روی میان نظر  
 از اهل پنجم انتخاب کرده بالفعل حائل در گردش نمازد و در مجلس حوران فردون ده قوانین شگون قواعد سوم  
 مودی گرداند و پس از قضای هر اسم سر سهیل مناسب آن ملت بیدار کرد از روز اول ضعیفیده  
 بدو فائز خواهد شد قضا احسن طیار و جمال صوت جوان غریب که تطبیق گریه با او داشته بود در نظر شجاع کرد  
 و بی تامل حائل بگردنش انداخته دستش گرفت تا برضی و جوان غریب که از بیم گریه ها چون موش می لرزید حائل  
 گل از دهای خود خوارانکا شده سخت لبخورد و در و در و طریقت فرود رفت از آنجا که مجال با بدشت ناچار کرد  
 حکم قضا تسلیم کرده آماده برگ ناگهان شد و از آنجا بمن بر خاسته در کام ننگ گام سپرد یعنی اندرون  
 مشکوی خسروی رفت بهمانی دیدان حور و پری جمع آده و به طرف چمن نسرین و دشت حسن گل حائل  
 نصارت اندو گشته و گزیده ناز چون برگ گل در بهار سر و بساط خنچه القصد جوان را بر صد غریت نشاندند  
 قاعده اهل مندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک شریا بر ساعدش بستند و سائر حوران  
 پری مثال لبان خنجم گرد ماه حلقه بستند و سراسر شگون و مراتب سوم بقضای مردم آمین قبایل خود  
 بجای آوردند ملک نیز بگیه های سپهر و در و در حیرت فرودفته مجال سکوت بنشست و زینت آنی حائل خرد

سوره  
 در آن مجلس و دیگر در آن مجلس  
 ای قبیله ای ۱۲  
 بقدم می نمایند اتفاقا او داشت طلعت  
 آنچنان پری شمال تجت دولت مجا بوس ختن مناسب ندیده در صد آن شد که جوانی نیکو روی میان نظر  
 از اهل پنجم انتخاب کرده بالفعل حائل در گردش نمازد و در مجلس حوران فردون ده قوانین شگون قواعد سوم  
 مودی گرداند و پس از قضای هر اسم سر سهیل مناسب آن ملت بیدار کرد از روز اول ضعیفیده  
 بدو فائز خواهد شد قضا احسن طیار و جمال صوت جوان غریب که تطبیق گریه با او داشته بود در نظر شجاع کرد  
 و بی تامل حائل بگردنش انداخته دستش گرفت تا برضی و جوان غریب که از بیم گریه ها چون موش می لرزید حائل  
 گل از دهای خود خوارانکا شده سخت لبخورد و در و در و طریقت فرود رفت از آنجا که مجال با بدشت ناچار کرد  
 حکم قضا تسلیم کرده آماده برگ ناگهان شد و از آنجا بمن بر خاسته در کام ننگ گام سپرد یعنی اندرون  
 مشکوی خسروی رفت بهمانی دیدان حور و پری جمع آده و به طرف چمن نسرین و دشت حسن گل حائل  
 نصارت اندو گشته و گزیده ناز چون برگ گل در بهار سر و بساط خنچه القصد جوان را بر صد غریت نشاندند  
 قاعده اهل مندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک شریا بر ساعدش بستند و سائر حوران  
 پری مثال لبان خنجم گرد ماه حلقه بستند و سراسر شگون و مراتب سوم بقضای مردم آمین قبایل خود  
 بجای آوردند ملک نیز بگیه های سپهر و در و در حیرت فرودفته مجال سکوت بنشست و زینت آنی حائل خرد

در آن مجلس و دیگر در آن مجلس  
 ای قبیله ای ۱۲  
 بقدم می نمایند اتفاقا او داشت طلعت  
 آنچنان پری شمال تجت دولت مجا بوس ختن مناسب ندیده در صد آن شد که جوانی نیکو روی میان نظر  
 از اهل پنجم انتخاب کرده بالفعل حائل در گردش نمازد و در مجلس حوران فردون ده قوانین شگون قواعد سوم  
 مودی گرداند و پس از قضای هر اسم سر سهیل مناسب آن ملت بیدار کرد از روز اول ضعیفیده  
 بدو فائز خواهد شد قضا احسن طیار و جمال صوت جوان غریب که تطبیق گریه با او داشته بود در نظر شجاع کرد  
 و بی تامل حائل بگردنش انداخته دستش گرفت تا برضی و جوان غریب که از بیم گریه ها چون موش می لرزید حائل  
 گل از دهای خود خوارانکا شده سخت لبخورد و در و در و طریقت فرود رفت از آنجا که مجال با بدشت ناچار کرد  
 حکم قضا تسلیم کرده آماده برگ ناگهان شد و از آنجا بمن بر خاسته در کام ننگ گام سپرد یعنی اندرون  
 مشکوی خسروی رفت بهمانی دیدان حور و پری جمع آده و به طرف چمن نسرین و دشت حسن گل حائل  
 نصارت اندو گشته و گزیده ناز چون برگ گل در بهار سر و بساط خنچه القصد جوان را بر صد غریت نشاندند  
 قاعده اهل مندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک شریا بر ساعدش بستند و سائر حوران  
 پری مثال لبان خنجم گرد ماه حلقه بستند و سراسر شگون و مراتب سوم بقضای مردم آمین قبایل خود  
 بجای آوردند ملک نیز بگیه های سپهر و در و در حیرت فرودفته مجال سکوت بنشست و زینت آنی حائل خرد

زود فریب آن رخه گران ننگ ناموس نگاه میکرد و بر مصوبی روبرو رنگ که از شست خاک و قطره آب سپین  
 و العجب بیکران را بر صفحه همستی چهو کشای کرده شامی گنت در آتیا با خیال نظرش بر خاتون عصمت بقا  
 خلیش افتاد که در گوشه بساط با تفاق زن وزیر و چند می گیر مگر و میان ساغر رحمت مروق نوس می کرد و از  
 سر خوشی می و جوشن ده نشاط شاه خود را در آغوش می کشید و از لعل نوشین خود زلال زندگانی بخشش بجایش  
 بر بخت مقارن اینحال زن را بخاطر جاسته نزد بیکتر آمد و بر سر و ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که این زود  
 صغیر روی اینخوان را با بهره ملک مابدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همان است اما سبب غیبانستی  
 شراب بقین شناخت و لعل سافت و یار خویش نیز فریو نظن و در سطح شبیه گردیده بر همین قدر کتفا نمود  
 باز نزد ملک تازه که غریب موش بود شتافت ملک بر استماع این لغات با همه مروی و مردانگی نزدیک بود  
 که از بیم زن قالب تی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سر از غصه شتافته جمع مردان شتافت و بلباسی شکو  
 سپاس قطه حقیقه پر دخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین تملک باز مسکن خود بسلاست بر بعد بلا لعل و  
 نامل زن خود را با زن وزیر بر سر ج فلک فرستای قلعه حبتی التری ندازد و بدرکات اسفل السافلین وصل  
 گرداند چون هنگام صبح سینه قریب شد هر دو گردن زاندر درون حرم سربازان آمده به تیز گامی گذشتند  
 ملک نیز افتاد و خیزان از دنبال وان شد و بدست خویشت بوسید همان دخت بجنار شه خود رسید  
 و بر عت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید پیش از رسیدن گریه سنگ شربت بر لبه لب نمود و زن بخانه آمده گریه  
 بشهرت چون تابشیر هیچ انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دیدن غاز کرد زن بدست خا هم  
 خانه شغال و وزیر ملک را چون کس شب بیدار و لقب نظاری در راه که بها کوفته و نند بورتا بود و  
 بر بود و از رگد ز عدم مرتب حزم و احتیاط که لازمه اولوالالباب است عقد گوهرین چچینان بر ساعد ماند  
 چون پیش از خواب باز شد سبب نسیان خصم انسان است با خفای آن توالست پردخت ناگرفت  
 نظر زن بران افتاد من شب بقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس میخانه کرب نظیر بیست  
 برنداشن ناگوار آمد و از نیکه بنیاد روی کارش بر افتاد هم مضطرب گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین  
 بر ساعد چیست مگر نه پانی از من تجت و دامادی جلوه یافته ملک نام کار قدم از سلاک مصلحت و شعر صواب  
 بر کنار نهاده بکیا چه از غضب بر افروخت و گفت اکنون غم خویش خور و ماده سفر بنموده مبدل نظر  
 نرای اعمال خود باش زن سیه نامه چون منم غمها را گوش کرد و هم خود متامل گشت لعل نیباب بر سطلان خود  
 نهسته قدم حرات بر بساط سفت نهاده پسنگریه انسونی میدید بجای صیوت ملک و ملک مجرایان لب

در وقت برنگی از دست  
 بشود و در وقت  
 دوستی و بیان دان  
 دوست از سوت  
 ما خود دست از سوت  
 بوی کردن سر که چون  
 بیانی رسد که کب  
 کند تا خود نماید  
 باره کرده پس  
 اما بعد از یک  
 علی از این  
 ای که نوزده  
 بکسید و سینه  
 چینی از آن سران  
 عیالت از  
 این جزئی لغت  
 اشک را که نیند  
 در اول هر چیز  
 مندی بود بلای  
 ندم موی منی  
 او بار و سیاه  
 در غایت  
 انچه از  
 نفع حامی  
 عیالان  
 از نیت

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

الفضا مشرقه بصوت طائر من بال مثل گشت بگردار و درون طینتیا نهار بر زمین آن آغاز نما چون مشرق غل دولت دو  
 روز لبترف با بر مشرف نشدند بوسیله میا بخیمان محرم معروض داشتند که باعث با عام لغز و نوبت بزرگان  
 راز دولت سلام محرم و شستن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد اکثر املاکی ازین رگبند و عقده لغز و نوبت  
 و ارباب حاج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از بصلت  
 خارج نخواهد بود بانوی و نیم العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدرتی تکسر بوجو و دنیا ک  
 طاری گشته بالفعل صدای بار و اوان بمهات پر دختن مانع بر نمی تابد باید که سائر مهمات و ایان بدعا پر و ا  
 از درگاه شفا بخش حقیقی صحت ذات ساسمالت نمایند سائر خاندان ایشان و توخواهان از استماع این مقدمه  
 قیرن غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بر یور و فدا و اخلاص راسته بود و لوجه دل را بنقوش خیر سکا  
 مزین داشت بیشتر اند و لیکن مشد و لبکه آشنای مزاج ملک بود از روی و دشش کامل یافت که ملک از  
 سلیخه مردم گشته بملای مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه اقتدارش نموده و بر اصلاح کار خود مجال از پاره  
 وزیر صائب تدبیر سخا آمده از روی صحت زن خود را بسیار ستوده و تملق و لابه گری پیش آمده بسخن  
 چرب شیرین فیرب در کارش کرده برین آورد که تا محرم سراسلطانی در آمده از حال ملک کایا یعنی کای  
 یافته یکم و کاست وزیر را خبر دید زن فی الحال مشکوی خسرو می شتافته بسبب محرمیت که در صحت  
 بانوی ملک و هشت بی قلب تطار بر سر آگاه شده خاندانده وزیر را بر کیفیت اجرا و قوت او وزیر امتیازی لقا  
 اند و لیکن متفکر شده بخبر گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و احیاناً اید در صحت  
 ولی نعمت خود جالفشانی نمایند منگه پرورده نعمت این خاندانم کرد چنین وقت شرط بندی لوازم عبودیت  
 برسانم و ملک ازین بلیه جانگاہ و انرا با هم سهوا حق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم  
 پس همهت جست بر میان جان بسته بیای سعی شتایان شد و بر بنهونی عقل صلحت سائو طائوسی بهم شت  
 بدرد و تسرای ملک فت و معروض داشت که درین ایام که اعدا این دولت بتکلیفی مبتلا اند شنیده ام  
 که طائوسی وسیله شغل خاطر عاظم است چون بالفعل این گرم رو بادیه فدویت از ادک سعادت دیدار  
 همایون محرم است و از حضور پر نور مجروحی باید که پایی ن طائوس درین وقت ذریه نشاط طبع الا بسود  
 یک نخطه بیرون بفرستند سرتخار این خاکسار با آسمان خواهد رسید زن ملک با عنایت قریب ز سرشته  
 مقتضا مصیحت خام خفیضه مرتبم و احتیاط طائوس کنونی الحقیقت ملاحظه و بود و وزیر فرستاد و وزیر را  
 دانسته همان ساطائوس را اندر زن ستاد و آن طائوس سخا خود آورد و زن گفت که ای ارجانم فدای شو

بار نصفت و اجازت را گردید و کوه  
 در نصفت و اجازت داده دول  
 ملاقات و در آمدن پیش که  
 باشد خصوصاً اب  
 تقوین با در نشن و در بند برون  
 و در کبابی در نشن که تقوین بخ  
 ساقن و در ان نشن و در زندگ  
 افکنن نشن از طوق در زندگ  
 یعنی بار نشن است با تقوین  
 چون موجب حاجت نماید  
 اصی در درواز این کار در ساق  
 باشد و در کبابی که حاجت مستقیم  
 ۵۲  
 حاجت مستقیم را در این  
 مع انرا نشن و در این  
 ۵۳  
 چینی بنشین  
 حافظ در این روز یک  
 حافظت بر سر یک  
 بگایشت و بر سر یک  
 نعلق و از در و جانم نقی  
 که چون بفرستد وقت را بشمار  
 باش از اندک این را این است  
 زنت را این گویند از  
 شیک و شیک در میان در  
 بنی شیک از در و  
 با چشم  
 با شش  
 بقع اسامی کار شایب  
 عقده از صحت و  
 مانع







کتابخانه عمومی ...  
 شماره ...  
 تاریخ ...

بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبون دیده نهاد و گفت قیرن غم و خنده مباش و خاطر عشرت دوست خود را  
 بخاش ملال محرابش که هر کیفیت خود را بتو رسانم و ز گسار بر چای چشم در خدمت تو نشتا بم لب رسال ارسال بیام  
 زمانی متاسل گشته جریه سر کاند باز کرد و دیگر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت صد الحمد و المذ که بخر و عاقبت کشت  
 او رمی از ریخ سفر و شراید غربت کبر سومی دیده انتظار دیده من بنور جالت بینا گشت و ناره اندوه ما  
 و نیز آن کم مفارقت با بن لال صال اطفا پذیرفت مصرع از محبت شکر دارم و از روزگار هم بقین که از چرخ علم  
 متعجبی از بیایته و از سائر فضائل بهره کافی انداخته اما میخواهم که تقصیل کمالات علوم فنون خود را بیان  
 تا شاخه ای از ریگد علم در خاطر دارم بر آید و این اندیشه نیز دل را باطل الطینان حاصل شود امیدوارم که در آن  
 علم بهره کامل داشته باشی فضائل دیگر که نباشد بر من از روی کمال شگفتگی مغر و گفت ای بنوس غمخوار کنون  
 غم مخور که هر چهارمید از بردارم و سر کرده موبدان و الا دشمن زن گفت ای وای مگر بیچشم خوانده بهمین  
 گفت ای زن آنچه از این کمال هنر و موبدان بالغ فن تحقیق شده بگی چهارمیدیت تو از کجا میگوئی که پنج  
 سست آن مجر و اصفا این سخن دست تو فاین بر یکدیگر زده گفت این چه طالع نحوس است که من ارم مگر در دیوان  
 مشیت نششو کامیابی بنام مثبت نشده در جریه ازل همین نامی بر صفحه عالم ثبت گشته چون سرگردان غمخیز  
 روز و شب زرد و هجران قیرن غم دستلایلم بوده امید میدیشم و سبوی صال جان بخشیت زنده بودم که در  
 تشریف بیاری از این پنج مهاجرت نجات بخشی چون بیایدی امید به بیم میدل شد و سلسله امر او منقذ گشت  
 بیست در لغات بخت ستم ستمی آورد و طلوع اختر م بدبختی آورد و بر همین ازین سخنان حیرت افزا منظر  
 شده پرسید که موجب این بهیاسی تو میدی چیست ن گفت فرمانده این شهر را مشکلی است که حل آن منحصراً  
 برتر یا بیست و این بهیچیم نیست سوا چهارمید معدوت امروز سائر برهمنان این شهر را برای سرتیخام  
 مهم بدرگاه مهربانی برده اند چون آنها از بیمین آگاهی اند بفرمان ملک محمود گشته اند و مقر حیان شده  
 که یک مشب لیشر ط جواب سگ در آن باشند و فردا اگر ز عهده آن امر بر نیاید بفرمان مذلت و خوار  
 در چهار سو یاس سزند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برزند و تو نیز بی از جمله آنها خواهی بود و مرا که هنوز در  
 بوستان شباب زنده از آن کس که شگفته لاله و اداع غم مغافرت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در کبر پیشوهران باید  
 نشست تر و ساده لوح با وجود کسب نال علم فریب خورده بحر و اجتماع این بدله بر بیم قالب تتی کرد و از حکای  
 عش بر طاری شد و بسان مدهوشان را ز بر زمین افتاد زن کیادنی الحال گلابی بر پیشین ده از خاک و شست  
 دل نومی که همین لحظه علاج بخاطر رسیده که بجای نه زبان الهامات تو انگشت اینی از آمدن تو کسی اطلاع داده بین چشم

کتابخانه عمومی ...  
 شماره ...  
 تاریخ ...  
 این لفظ عقل العین را در دست  
 بیست و هفتمین که فریبی که در  
 آتش ...  
 ۵۶  
 این لفظ عقل العین را در دست  
 بیست و هفتمین که فریبی که در  
 آتش ...



روی می گرداند بر صورت نهاده و این چنان برسد من عنده بخت سیه ختر گذاشته می خاسته بر دست  
 آری و عین او بود که هم بدین وسیله بسیار کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع انبیا و ائمه خاص خورشید آری  
 بچرخ و آن غافل از فنون انسلون با وجود کسالت و در ماندگی سفر و بیخ آبله پایی در نصف شب ز خانه بر آمده  
 بخوابد و صبح زود بخت غریب گشت و آن زن تبار بدین حیثیت نزدستان خود شتافته نه کاره بخوبی گم  
 خست و بچرخ <sup>۱۲</sup> بنام سطوح نیز گیتی فز زرجالی شهری رسیده بر لب بگیری نموم شست آفاقا پنج تن از زن  
 آتش بخت آب کنار بگیرد بچرخ او دید که گل عارضش از آفتاب ند و خموش بران گردیده و پیش  
 چون غنچه تنگ در گمشته پرسیدند که از کجا میرسی مکتبی و در گرد و اندوه ملال از بهر صیبتی جوان کیفیت جان  
 گفت آنما چون علم ترا باید مهارت تمام دانستند از استماع حقیقت جوان لب لب بسم کشاوند و دانستند که نشی او  
 کامل است و این نوده لوح را بخت استعیاب کاملی خوشی آرد و شست که بخت بختی بر بختی او هم آورده  
 که ای تم زده خرد و گم کرده راه و دل اگر چه تر باید بچسبست موانع بلکه جمیع ستاپیکار که هیچ دانا بیا و در عقل اند  
 آن نتواند دست یافت اما اول قومی را که پیش کل ترا حل سازیم و غرض این علم بر تو مشکشف گردانم پس از این بخت  
 سرور و بخت بکمال عقیدت خود را نشا گردی کن استادان بالغ عیار قرار داد و زبان بر تیش کشا و لغت ع  
 سرور کرد و در کرم بخت خدا داد من چنانکه بخت ز خست شمار رسیدم و از جو فلک آسوم آن عیار پیشگان با هم  
 مهابت در رعایت <sup>۱۳</sup> سانه غلام جهان مقل با خود بره به مراتب تعلیم سپرد و در دقایق تر یا مید بود  
 ساختند که هر روز بی آن محروم کوی بخردی و غلوم جهان مقل با خود بره به مراتب تعلیم سپرد و در دقایق تر یا مید بود  
 گردانند تا در پنج غلوت اسرار این علم که میبغی بر او آشکار گرد و در ترقی مقام منتهای ام فائز شو خلوت اول  
 از آن بچرخ آن شست چنانکه بختی از بختی بچرخ و نسبت خواهر او گلی و با خود ظاهر سنا باشوی و  
 بلا قات داد و سگانی ملحقه بر پیش معین ساخته بساطی مهمل گردانید و مراتب میفایرت ترتیب ده قساطر خند و با  
 استبر به همی کرد چون عروس شب بر زد مشکین بر روی وز فریشت زن بواسطه جلال از شوهر اجازت خواستند  
 آن غلیق لجه پیرت آمد و لوطیله او را لبخندان چرخ شیرین محیا ساخته کلیف مباحثت در میان او در گفت و  
 وقت از مفاصمات انکاشته در میدان عشرت همیون کاملنی تمنا و گوی مراد بچرخان گفت خنیرین بوم میاز که  
 عمر نیز چون آب جود امکان زوست میزد و بر چرخ درین علم علری بود از غایت انفعال عرق تر گشت و گفت  
 ای صورت ناحق شناس همین لحظه را خواهر زاده خواندی باز آنچه کلیف دور از کار در میان او و در خدا فرستاد  
 و اگر که صلا بدین امر شنید از کتاب نتوانم کم وزن گفت فلاح تو در القیاد فرمان من است بلا زود باش و توه  
 تمام آن بهره سپه مصر که که آفت باست در باختر طالع زبان آورده بچرخ انجا که نا آرزوه کار بود و گا

۵۷  
 در کمال سلسله معنی مائل در پیشاید  
 یازدهم سلسله ۱۳  
 فنون تر یا پیدا در اقلیم کت ۱۵  
 ششم خشتو لغتین معنی مائل  
 خورشید من گویند که بلند و در کتاب  
 کشف ۱۲  
 مقبول از لغتین معنی مائل  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

این غایت است که در این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

گفت این نعمت در نیافته جرات نترسانست بکار برد که بیست تند خرام را در میدان عشرت نتوانست جان داد  
 ارزوی فقه و عقائد بر همه عذر را و سیاه بخت خود خواست زن که در فن خود استاد کامل بود با خود پذیرفته  
 که این با تم زده خرد را که با این همه توجه و تفقد از خار و دره مقصود اجحاف زریده بکوی ناکامی می افتد مصرع  
 چکنم تا کند مصلحت خویش تباه به ناچار بود وسطه و صلاح کار گوشمال و در آستانه بیگانه باریست چشم نازک کرد  
 گفت که ای حق شناس خد افراش آنچه بدختی و بد نهادی هست که با آنکه من ترا چون فرزندان بنطف و جسان  
 غمخواری میکنم و خواهر داده که منبر له فرزند است خوانده ام و اما آن عصمت را بتمدی و تم بلوث عصیان میخواری که گوش  
 کنی و باغواشی شیطان و هوا نفس اماره چنین تحلیف خیانت آورد دست استبداد بگریه باغم نیری او فریاد آورد  
 که ای همسایه ما بداد من بیچاره بسید که از دست این جوان سخت بزداب گرفتارم زمان همسایه از هر چهار طرف  
 شتا افتند بر من از حد و شایسته این ساخته جانگاہ هر سان گشته از بس غم غمش کرد زن عیار فی الفور قاپ شیر  
 بیخ را که از راه همانداری ورده بود پشت بازده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان خرد و سست  
 بعد از عمر در چا آمده و پیش ازین سستی بشیر بر رخ میل کرده بود بیکبار برودت دلش سستل یافته بشدت تمام شکوفه  
 کرد و بجز در غشایش بر وطاری شده بهوش افتاد اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید  
 این را میگفت و اشک میریخت همسایگان دو اگرم آوردند و دلداری که زند چون رخصت شدند بر من  
 چشم باز کرد و بدیل گفت سخت عقبت گذرانیم و از بلایه بزرگان با تو کار گفت ای ناخبر به کار مصرع  
 رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت چه اکنون زود سراوات بر خط فرمان تن که از آنچه امر کرده ام تجاوز  
 نما و الا این مرتبه جان بر نشوی و بلا می جانستان با خود گیری بر من چون بغیر از طاعت النیاد و کیا  
 راه سست ندید ناچار تن برضا در داد و بجا مقضا کردن نهاده عملی که بنالست قدام نمود چون فارغ شدن گفت  
 مرد دل این شعبه نیست از ترا بید که بیاد تو ادم جان دیگر سهون کنی و بطریق کنی که بر هر سری کنم راه منزل مقصود  
 و البته گرم بودی گرمی بی سجاده بگین کن گرت پیر معان گوید که سالک بخیر نبود ز راه و زخم  
 زیرا که بسا چیز باشد که احتمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیمکو در مابد اندک شائسته پیر نیست  
 مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است چون مغرور بیاید از کلیسای مشرق بیرون  
 آرد زن کامل فن بر من ز رخصت کرد تا باز بکنار آید بگرد خود و خیر لغایت مهم و کوزه بهیبت آب برد  
 و هم از آن خود را که بقاعده دوام بکنار آید بگرم جمع آید بوزند بر حقیقت شب الکی داد خلوت و دم  
 یک دیگر از آن پنج زن تکفل هم بر من شده بخاند خود برد و دستش را گفت که امر و زن فلان

این غایت است که در این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

این غایت است که در این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

این غایت است که در این کتاب در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان و در بیان احوال و عیال و اولاد و فرزندان

فقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگر چه کمالات او از اندازه اجسام خارج است و اگر  
 او از شرح و بیان سخنی تا یک کار دست بسته و این است که چشم بسته کار و امی و شد و یک قطره مین نظر  
 نمی بریزد من ضبط خود نمونم که در گفتم این کار است که قابل تحسین استایش باشد شوهر من بهترین و همه  
 برین عمل اقدام می تواند نمود زن تبال رین باب تعدادی نمود و من در میان آن می فرودم تا آنکه گم کرد و در میان  
 آن که گفتم آدمی و این جوان نصف آن یعنی است امیدوارم که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه  
 بشرط مقر شیری بروشی و مراد پیش زنان شهر منفعل سازی شوهر کامل ادراک گفت که این امر است مشکل که تو  
 این همه اضطرار بکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی بگرد سلیقه من درین عمل از آن بقال ته فرو  
 گم است که خجالت ترا در پیش نهان بکنم و چشم رو و او درم زن مکاره از من یعنی چون گل از باد صبا بشکفت  
 و مجال هر عت چشم آن کور باطن بسته ظریف بدیش و او در میان بیگانه است پیش استاده کرده و خود بیاید  
 خوابیده برهن اشاره کرد تا چست چاک رانده همنه تیر گام تذخرام را در میدان تنگ و جوان داد زن  
 از باد که علامت یافت فی الحال حبسیت و دست شوهر بر بوسید و چشم بسته شوهر بکشاد و با قصه غایت ظنما  
 طرب شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان تر که کار دست به چشم بسته کرد زن مکاره عیاره بهر گفت که دید  
 سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس رنگی در لبها تبسم زد دیده کرده گوش استایش خود داشت و از  
 منصف انصاف بخواست و از غایت نشاط در سپهرین بالید بلکه نمی گنجید قصه کوتاه زن در دیده زار انجا  
 بر همین حساب انصاف را وداع کرده و هجت متبیش مانی تعیین نمود روز دیگر چون بر زمین نین نارسید و در زیر  
 برآمد پر نیوزن بر کنایه ای که حاضر شدند آن عیاره کیفیت طاری و شیوه پر کاری خود را ظاهر سازد مورسین شد  
 خلوت سوم روز سوم یکی از آن جنسه که تبلیغین از لیس می برد متصدی کار بر زمین همراه خود برود  
 نشانه خود بخاند رفت و بعد از ساعتی ظاهر سنا که وجبی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیک است طائر روح محبت  
 عنصری پرواز آید نام غامی مخالف هیچ با داشته یا صحن بنا و طعم نظر با اثر کرده به تقدیر آرا جان گل  
 وارم هر لحظه از روی تزویر دست کشیدم بالیده یعنی که خست و زنگی در شکست شوهرش از بسکه است شبت  
 مستوم کرده از بهر حال بهر آگشت و گفت زانی دست جمل التین خلبانی زن که بدالت سفارم و آن  
 طبعی با و اطلب که مزن بهر گداز گفت تو از بالین من که وجود تو با تقویت است چه تیره که زن  
 که چنین بات طوبی دارد و جو نام شوهری حال ستر مرتب گردانیده خود برین نزهت است این عا اضطرار او  
 زن است بمنجا است بهر او دعا خواندن آغاز کرد زن ره برین بدست میا محرم میا محرم و چادر بر سر زنی

فقال در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگر چه کمالات او از اندازه اجسام خارج است و اگر  
 او از شرح و بیان سخنی تا یک کار دست بسته و این است که چشم بسته کار و امی و شد و یک قطره مین نظر  
 نمی بریزد من ضبط خود نمونم که در گفتم این کار است که قابل تحسین استایش باشد شوهر من بهترین و همه  
 برین عمل اقدام می تواند نمود زن تبال رین باب تعدادی نمود و من در میان آن می فرودم تا آنکه گم کرد و در میان  
 آن که گفتم آدمی و این جوان نصف آن یعنی است امیدوارم که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه  
 بشرط مقر شیری بروشی و مراد پیش زنان شهر منفعل سازی شوهر کامل ادراک گفت که این امر است مشکل که تو  
 این همه اضطرار بکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی بگرد سلیقه من درین عمل از آن بقال ته فرو  
 گم است که خجالت ترا در پیش نهان بکنم و چشم رو و او درم زن مکاره از من یعنی چون گل از باد صبا بشکفت  
 و مجال هر عت چشم آن کور باطن بسته ظریف بدیش و او در میان بیگانه است پیش استاده کرده و خود بیاید  
 خوابیده برهن اشاره کرد تا چست چاک رانده همنه تیر گام تذخرام را در میدان تنگ و جوان داد زن  
 از باد که علامت یافت فی الحال حبسیت و دست شوهر بر بوسید و چشم بسته شوهر بکشاد و با قصه غایت ظنما  
 طرب شادمانی نمود و شوهر از آن شادمان تر که کار دست به چشم بسته کرد زن مکاره عیاره بهر گفت که دید  
 سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس رنگی در لبها تبسم زد دیده کرده گوش استایش خود داشت و از  
 منصف انصاف بخواست و از غایت نشاط در سپهرین بالید بلکه نمی گنجید قصه کوتاه زن در دیده زار انجا  
 بر همین حساب انصاف را وداع کرده و هجت متبیش مانی تعیین نمود روز دیگر چون بر زمین نین نارسید و در زیر  
 برآمد پر نیوزن بر کنایه ای که حاضر شدند آن عیاره کیفیت طاری و شیوه پر کاری خود را ظاهر سازد مورسین شد  
 خلوت سوم روز سوم یکی از آن جنسه که تبلیغین از لیس می برد متصدی کار بر زمین همراه خود برود  
 نشانه خود بخاند رفت و بعد از ساعتی ظاهر سنا که وجبی شدید زیر ناف بهم رسیده نزدیک است طائر روح محبت  
 عنصری پرواز آید نام غامی مخالف هیچ با داشته یا صحن بنا و طعم نظر با اثر کرده به تقدیر آرا جان گل  
 وارم هر لحظه از روی تزویر دست کشیدم بالیده یعنی که خست و زنگی در شکست شوهرش از بسکه است شبت  
 مستوم کرده از بهر حال بهر آگشت و گفت زانی دست جمل التین خلبانی زن که بدالت سفارم و آن  
 طبعی با و اطلب که مزن بهر گداز گفت تو از بالین من که وجود تو با تقویت است چه تیره که زن  
 که چنین بات طوبی دارد و جو نام شوهری حال ستر مرتب گردانیده خود برین نزهت است این عا اضطرار او  
 زن است بمنجا است بهر او دعا خواندن آغاز کرد زن ره برین بدست میا محرم میا محرم و چادر بر سر زنی

در بعضی نسخ یاد کبک در سال همد  
 دکان بی دانه و آن در  
 چنان بدست حضرت جماع  
 آمده ۱۱ غایت بیعت بالغ  
 در آن بوده و بیای سعادت در وقت  
 شین راجع بسوی زمین ۱۱  
 سبقت است بر ۱۱  
 مقصدی بیست و سبقت کنند  
 پیش از اینده ۱۱  
 در دو و بیای دهت ۱۱  
 مراد از جسم ۱۱  
 متداول بود

۱۱  
 کسوتی نمودن طعم  
 در اینجا  
 ۱۱  
 گزین ۱۱  
 متداول بود



مرد گفت عورت عیبت فریاد مزن سالک باش که خواص این نخل چنین است که هر که بالا نشین آید و در پمپین بدینجا  
 مشایه کند زن کیاد زود از نخل فرود آید و گفت که این باغ به نیکو نظر نگاه است هم خرماتوان چید و هم از چای  
 روزگار میتوان دید شوهر گفت با این چنین غرابالتن خود که عیبت مردم را بر سنگی تهم بسیار از القصد ان الملسین  
 با وجود از تک چنین عمل از آنجا سالما بخانه آمده و در دیگر بقاعده و هم بر کنار آید که در زمین در جمع خوانین حاضر است  
 و چنین تدریس خویش اطلاع داد خلوت پنجم خاتون چنین که این کس را کدش لاجول میخواند از آن مخرج دیوان  
 سفاجرت بود بر همین را با خود گرفته انسونی چند بیادش آورد بخانه رفته از راه خلوت خود را بجنون در دیوان  
 وار را نموده بدین گفتن آغاز کرد بر همین مقتضای تقیین خاتون و دفتری زیر بغل نه ده بیاید و ظاهر است که بی  
 کامل و طبیعی از دم رسا امراض را که در بدن انسان طاری میشود نیکوترین و جوی زائل میکند شوهرش آگاه شده  
 حکیم را ندرون بزد با قصی غایت لوازم حلال احترام بجا آورده و بیحد عزت نشاند و بیچار خود را بد و نود حکیم آنا  
 بسیار بکسین رضی آن پاکد من یافته گفت که این عورت از بخشهای بدنی سر است اما جن قومی غده درین  
 حوال کرده معلوم نیست که این بیچاره او دستش جان بر تواند شد یانه و الیان زن لعجنه و الحاح در آمده و  
 بدانش زده گفتند ای و الا نش این شکل هم بمن توجه تو آسان خواهد شد خدا را تو جوی به گیاره بیکبار با ما یوس  
 مگردان حکیم گفت اگر چه مدت دراز است که ترک مثالین عملها گرفته ام و خود را از خیمیت آوده طمع میکنم لیکن  
 بر جوانی اینان و بجز شمار حم می بدیناچار به او ای کوشم پس نفرمود تا خانه را رفت روپ آده آید وند  
 و عود برتش نهادند و گل بسیار بختند حکیم و الا قدر بر بند وانش تمکن فرموده عود را با کاخذ سوخته و در  
 بدماغ زن فرستاد و زبان را در کام نام کام بحرکت آورده نفسش و رسیدن گرفت جن بیکبار در شورش آده  
 گفت ای نادان عیبت ز رحمت بر خود اختیار کن زیرا که من آنم که چون تو مرعی بیام من تواند پرواز تو  
 مرا فرناس می نمند و صد هزار جن بر فرمان من سر نماده اند و سه روز جاوه اطاعت انحراف نتوانند و زید  
 مثل تو چندین مهبوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان بشیرین خود رحم آ تا پای دار بگیر و الا یکی از  
 لشکریان خود بفرمایم تا ما را از روزگار تو بر آرد و آن استماع این کلمات عیبت بر اندام حاضران افتاد حکیم فرمود که من  
 آن میترسم که تو چند داشته رضیان اطل آنچو در راه مده و اگر عاقبت مطلوبیست و در این بی گناهه اربکن لا و شدت  
 و بنیران عقاب آتش بسوزانم القصد مثال این عقوبات در میان حکیم و جن یعنی زن که عیبت از صد مرتبه  
 صد ساله را بگیرند بسیار آید آخر الام حکیم در آن و ز دست از آن باز داشته بر خاست گفت این معیبت است  
 عیبت بسیار باید کشید و فروان تعیبتا بدید تا چیه کردم و الیان زن با اتفاق به پایش نشاند

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

استعداد با کسر و قوتی  
 کسور یعنی قوت در دستگاه ۱۱  
 گردید از آن با کسر یعنی کسور  
 در باره سزا سوختن ای صورت  
 است با کمال خود اشارت  
 تمام خوردن تمام وقایع  
 تفاوت الفتح جلیان ۱۱  
 به تشبیهای مختلفه در کسور  
 ریاضی بود که در آن بود که  
 از جهت مدار ۱۱  
 ۶۲

الاطلاق الفتح ای  
 تخالی آنچه در وقت داشت کسی  
 نباشد از آن کسور  
 یعنی زنی بودی که بعضی خون  
 در آن منقول و نه از سایر  
 و گاهی قازا یعنی قابل و نه از  
 ۱۱ غایت ای که در وقت  
 مشک بود ۱۱  
 نفوذین یعنی هر دو لب  
 نیز گاهی با عروق در او  
 ردی ۱۱  
 و آن نفوذ در یک کانون اطلاع  
 از اندام همانی است از اطلاع  
 سه با کسر یعنی با کسر از اطلاع  
 لفظ عربی است یعنی با کسر از اطلاع  
 کسایک یعنی با کسر از اطلاع  
 ۱۱ خلاصت ۱۱

و گفتند بدین نوازش کبری احسان سترگ ما همه را درم ناخریده بنده خود کن و در باب این بیچاره کما یبغی تو خوبتر  
 حکیم بحال بدلداری دلاسا کوشیده مخلص گشت چون بغیر زین آفتاب از طبن افق برآمد حکیم کامل شود  
 بغیر چند از کبوتر باز عرفان زرد کرده و پاره خون بطاسفید در و یک سفالین ده بیارود و بفرمود تا آن  
 دیگر بسپوش قلم کرده بر آتش نهاد و مردم دورتر بروان حلقه بستند چون و یک بچوش آمدن یاد بر  
 که سوخته خدارا برین جنبشای که دیگر پیوستن بن عورت نمود چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عود کنی  
 و این سخن خود مضمون خوری جان بخشی کنم زن فراموش شده بگوش حکیم فسون تازه بدید حکیم بفرمود تا دیگر سر  
 آتش فرو آورده در خاک فون ساختند و چون یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت خست  
 تازه و کمال لطافت و نفاست بر قامتت برست کنند و باقسام عطریات معطر سازند و در محفه نشاند و علامت کل  
 بران فریخته مطربان شیرین نوا لغات و لکش خوانند و چهار کس محفه را بروش بر داشته هفت کرت در  
 خانه بگردانند حکیم گفت که بپای نیمه درخورشان خست اما این سسکینان از عهده که بخام آن نتوانند برآمدن  
 مالا ایطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم و انا تو نیکو میدانی فکر کس بقدر محبت است چه چون  
 سبالغه از حد گذشت ناچار بخیمان کردند حکیم اندرون محفه در آمده لفت بسلس مشکین که تبارش خوبها صد بود  
 بود گرفته شروع در خواندن افسون تحرک شفتین کرد و شوهر دیگر اقربا محفه بروش گرفتند حکیم برپا را بر جوی محفه  
 فرو رفته آن حور فیرب پی شمالی چون دست کل کامل در آغوش شده و سالی سسکینان حلقه خست طلسم از سر گنج  
 شکست آنها محفه بروش گرفته بنرنگا در سخن خانه ترود میگردد و مطربان نا امید نواتر آنها نشین سر میزند حکیم  
 با خاتون کامل حاصل میبوی تا آنکه بعد از کجا بوی بسیار بجز منفر حکیم لولوی شاه بود در در جک خاتون چکید حکیم الفی عیار  
 بر داشته بفرمود محفه را فرو آورد زن مکاره که خود استاد و کار بود چشم کشاوه به طرف نگاه حیرت او کرده با و از خرن برید  
 کما یبغی صحبت هوش باست و من کما حسیت محفه برای است تمامی مردم خانه میباشند از غایت شلو مانی خندان  
 گفتند چه می پرسی که این منگامه بهر تو راست شده زن هند سلا چون دستان ستان طراز از آغاز تا انجام  
 گوش کرده خود را بر در تجال نه ده گفت سبحان لدمن برین محامله اصلا آگاه نشستم القصه حکیم ورع کیش فراوان نقد  
 و عین در حق الخدمت بدست آورده بصل احترام مخص شد و زرد دیگر چون عودس خاوری از محفه مشرق برآمد  
 خاتون کامل فن برین ابر کنار بگیر حاضر آورده هم نفسان خود را بر واقع ندرت طراز خویش اطلاع داد  
 آنها زبان تبسین کشاوند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هر چو زن که شخص کید را بمنزله حواس بودند  
 برین خصصت کردند و گفتند که اکنون از علمت براید و غواض و قائل آن کما بهی کما بی با فنی و دست که زن پراسا  
 ای چنانکه هست ۱۱

حواس  
 عادت است  
 ز سلسله با کسر  
 ز سلسله با کسر  
 ز سلسله با کسر  
 ز سلسله با کسر

سیرت بچ پیشه پر دخت است و ترا از بهر چه آواره تیره غربت ساخته بر زمین موبه موبه چون احسان شاکر شده است  
 بکمال قهر نکی بر روی راتان ده جوشان و خروشان دان شد و در اندک فرصت قطع مسا کرده بخانه آمد و  
 بسوزن اصلا التفات نکرد زن پر کار تفرس یافت که معامله حسیت و از بهر چه بیاد برودت پرازین نماید لعل  
 کفایتا مصاحت شسته آن مرغ نو آموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون درین  
 بجایه فرشتیافت حرف زن زانند شوهرش و توف یافت پیغام فرستاد که درستی محبت و تمامه وفا می تو  
 بطور پیوند و نقدا خلاص آن مان بر محک امتحان بالغ عیار بر آید که مشب نیز بنو مقدم خویش کله خزان کشن تو  
 را منور سازی و به نظاره جهان کمال خود چشم آرزو مند را نورانی شمی مصرعه زود آیی دل تنگ مرا منور  
 جان باش بد زن گفت اگر چه دل مصرعه چه منفسی طلبکار گنج قارون است بد آرزو مند دولت وصال  
 جان نواز است لیکن آنجا که کارگردون دون پوسته بیک تیره نباشد امشب را ک سعادت حضور  
 پر لغزت میدنیراید و ازین تقصیر که چند بدون اختیار است آب نشویر از سر گذشته مصرعه بسنجالت پاید  
 آندازین تقصیرم بد امید که از گرم چنان است که این جرم مرا بدیل عافیت پوشی و کفایت یک امشب جان  
 بسا که حرفت اصلا اقبال معینی نکرده است متشدد بدانان شاش ده گفت مصرعه سخن بنیت مابین خود  
 بخدائی که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب بد دولت وصال خود محروم کنی بدشته خود  
 سینه را بشکافم و دل که بدست من نیست برین انگم و بیکبار مفاقت ابد حاصل کنم زن بسکه خاطر باغز  
 تر می شد ناچار قبول کرد زنی را که میبخی و محرم را ز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود برد دست  
 بر زمین چون پا بر لبستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش کرده به پوشش خاموش بخوابید بر  
 از آنجا که شهرهای صاف و پشت مائل مباشرت شد و از پیدماغی بر آید بگرم احتلاطی گرم جویشی سخنان  
 انگیزه سر کرده متوقع شد که زن نیز شیوه دلبری بکار برده بسنجان شیرین لیبوی نماید و خوش اباتام سارند  
 اصلا نه لبست زیرا که زن از بیم فتنای از او فتنان بخیمه از روی کار لب بطق نمی کشاد بر زمین با از روی مهر و  
 مهرانی گفت تو که پیوسته که شمشیر و عشوه میزی بود و همواره بسو و ناز و صحت میداد و بکماله جان از دلبری  
 مشب چون است که اصلا حرف نینر نی و چه شد که بیل خوش لیب زبان اصفیر سنج میسازد خود آن گرم  
 بجارفت آن عتاب کجا بد زنا چون حرف زن صلحت بود چون گل گل شکفت بر این آنجا که از ارضاع اطواران سپید  
 زن له دارد داغ الم بر دل شست و سوخته آتش بد بخاری بود و در تنو لا از طاق طاق گشت اعضبتانکی بر صحت  
 و کز لک تشنید یافته از میان مجره بر آورده بلاتحاشی الب نینر آن که نامبنا خاتونش بود و ضحوت صورتک و میا

باد برت ای که در غم  
 در ستور از لطافت در حال  
 شرفی که ای بهر حال  
 بکفایت ای طایف  
 بدایمی ای طایف  
 که بعد از ضبط چشم هم  
 که کماله از باب  
 مناقعت با بکلام کرم  
 که بعد از بفرغ زبان  
 جاوه در دفع کلام و آواز  
 رفت ای که در غم  
 با بفرغ راه و باره بخار  
 در پیش تو فاد  
 در لطف و در بیان  
 در مدار طبع ای عینت  
 طاق گشت ای که در غم  
 بی طاقت که در غم  
 تشنید تشنید تشنید  
 در آرزو دال مجرای طایف  
 در جوانی  
 در حوت سم بان موهوم  
 در فرار از طاق دولت از غم  
 در صراحت با نیند با کسرت  
 در غم تشنید تشنید تشنید  
 در غم تشنید تشنید تشنید  
 در غم تشنید تشنید تشنید

بچاره در خور خردست و محرمیت پایشین نتیجه بزرگ فائز شد و در جلد و آنچه آن جان سپاری خردنگاری ابله  
 با نوبت تقدیم رسانیده بدین نوازش کبری سر بلند یافت هر عصر هم بر عمل اجری و هر کرده جزا دارد با القصد  
 چون بجهنم نسبت که کار نمایان از دست بر آمده همت و جرات خود را و قبیله نهاده سردر جان کشید از شب  
 زن مکاره از نزد حرف آمده با هستگی میانجی زن را گاه است و با اشاره پرسید که چون گذشت او گفت  
 چه پرسیدی که در راه دوستی بر باور رفت زن کیاد کامل نه در آن چین او را و واع کرده خدرا این اقمه بزرگ  
 وقت موقوف داشت و خود بگوشه شسته نبر گفتاری سناجات سر کرده که ای بار خدایا پنهان همه بر تو  
 آشکار است و طلعت مشب عمل هر کدام بر تو چون و ز روشن اگر میدانی که دامان عصمت از لوت بخصمان سبزه  
 و قدم هرگز بر جاده سعادت نیست پس لطف برین جنبشای ازین آفت میبوی رسیده و آبنمای حال نمایی  
 مراد ساز بعد از خطه سر بر خاک منته گذاشته طوطی بان را و شکر ستان شکر بدین بیت مترجم ساندند  
 اگر هر سوی من کرد در با تو را نم هر یک داشت با نیام گوهر شکر نشین پس سر سوی ز احسان گوشت  
 بر من چون این مناجات و شکر بدرگاه قاضی حاجات از زبان شنیدنی الحال بر جا و شمع روشن کرد  
 پسین روزن آورد تا ببنید که بینی تصدیق استیش می کند یانه چون خوب بدید زن از جمیع جای پا رفت  
 زیرا که بینی بحالت اصلی بود از عیاشه ایجل یکبار در و طه حیرت فروشد و هر کرده خود نادگشت کردن  
 جان زیر بار است خم ساخته بهتقاریر و خست و بر پاکدانی زن اعتقاد آورده همت عذر تقصیر سر بر پیش  
 نهاد و جمیع وجوه او را شاکسته اعتماد بر مصدر اعمال محسبه و نظر افعال حمیده النسبه مطلق العنان است  
 تجدید آستن خیر سگالان هنگامه مواعظت و مناصحت در پیش جهاندار شاه  
 فریاد فن شکستن جهاندار شاه و نق آنرا فرمان قهرمان قهرمان مقصود ششمین  
 منشور نویسیان و همت نسبیون و رقم طرازان ندمت زنان گلگون کلام را در سیرین آقا جان از بند  
 خیر اندیشیان و لیت جهانبانی و نیک سگالان مملکت سلطانی که صفی و باطن بنفقوش اضرام و حیدر بسیر مبد  
 رستم و نیرین داشتند با جمال نکه تیر تیر با باج مقصود سیده باشد همت آنمزاج در خرد جهاندار سلطان  
 بتجدید ابوالنصاح بر روحالش مفتوح ختنه و جواهر و ابرو و خط در دامان و شس نیخته گفتند که ای شاهزاده عاینا  
 با وجودیکه شمه اکیفیت سیجوهری که جهانادی زنان مهنوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو ستانزاده لاد  
 کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالتش از قاف تا قاف فته و از سهم تیغ گیتی ستان از یک نشینان جهان حیدر  
 بتلای محبت زنان که غیر از کید و عذرا زفات اینها امری بیکر تصمصون نیست گشته در لاج مسکن نسبت نظر  
 تمام محمد زین آلوده

طبعی عده ای با هم نمی توان  
 در صدد این لفظه شکی نیست  
 از مدار و مدار و مدار  
 موداره یعنی جانین زلف  
 ساهی یعنی جانین زلف  
 معصیت یعنی جانین زلف  
 میبوی عیب کرده شده و  
 میبوی بودن شطرنج کبری  
 باشد ظاهر از باب  
 از باب مناقات شست با هم  
 راز گفتن و یا جان باز دعا  
 حضرت این زلفی که قافی لاله  
 ۶۳  
 اجازت کننده حاجات  
 ۱۱  
 و سکون صادر مصلحت  
 در آرزوی توانی  
 عیب بر حال مکاران  
 از اجتماع جهاندار شاه  
 طبعیت جهاندار شاه  
 عشق بر رویان شرف  
 باشد از شاه  
 بیست و نه سال از عمر  
 زار و زنجیر  
 ۱۱  
 که در این روز  
 ۱۱  
 اجازت  
 قاف تا کوه که در عالم  
 است گفتند  
 است از این  
 است از این



وزارت محبت و مقصود حکایت شهره آفاق میگردد و ستاره از آنجا که از باده عشق مصلحت سوسن است مدبر شو و  
 و از نشانه در شر محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان چند آینه را در لاله الباقی و قتی نماید جوهره بدو انصاف و لا  
 شاه را بر او عطر نرغش اصلانگی نیاورده و لغزش اندر ز بر لوده خاطرش صورت استامیتا و افسون افسانین  
 طبعش ز رنگت بکلیت و ملامت واسطه افرونی محبت و فرمت اشتیاق شد مشغولی ناسازگاری  
 کنج ملامت به خوشتر سونی کوی ملامت به غم عشق از ملامت تازه گردید و زمین غوغا بلند آوازه گردید ملا  
 صیقل نگار عشق است به ملامت شمع باز عشق است به ناچار اصحاب تدبیر را باب اندر زرقم صفر بحال خود  
 دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال صوت و آهه بواسطه عاکفان باده سر خلافت و واقفان سران  
 سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان و شناسای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آیین دانش تقدیر که  
 ممکن بود به معالجه ورود شاهزاده گوشیده و بدل جبهه نمودند اساسی مشکور تقیاد و فائده بر آن ترتیب نشد  
 در هر وی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق بر فراشت در چار و انگ  
 کوس شیدایی نواخت شمع عقل در آنجا جز آنکه سینه شیاست خورد و درش مبارزان بارگاهش که تهمان  
 عرصه بلا اندر سهرم گردید دیگر از وجودش چه بخیزد و همانا عشق بحر سلاطین ملامت و عقل شعله حسن عشق طوفان  
 سر صرگیتی راست عقل شمع جمع جراتی که از طعن سنان جنون ایگ عشق ناسگشت بینه بر باده  
 عقل اندایان نذر بر کلبی که در زمین آن بیماری عشق نشو و نمایانته گل سیدیا گرد از خزان خرد و معلوم نکرد  
 مشغولی عشق است هر اشعه در تاب به عقل است و هزار سینه در آب به چون آتش عشق بر فروز  
 فرزانه و عقل هر دو سوزد چون عشق رسد با تشنیه آب به صدمه هر آهنی کند آب به شانه شسته بی بنو  
 عشق است به سلطان خراب گرد و عشق است به بر کوه نم کشد عمارت به بر مرکب خون کند سوار به از  
 خون جگر بکار چون در سلسله جنون علی بند بادشاه چون این دستان از دانایان نگاه گوش کرد و در  
 دلش پایمال جنود یاس و مویسی شد و زمین خاطرش بیری جان سوز غم لبخوت و مسامحه عقل را که بیا به سیر  
 همانجا حاضر بودند در خلوت طلبد رشته انجن مشغول منعقد ساخت و در باب صلاح خاطر شاهزاده پز و مشرجه  
 نمود و بر آن حمد و پرورد و خرد مندان دانش گسترای زمین جهان آرا و عقل مصلحت فیرین صلوب سما خورا  
 فراهم آورده در ین باب ندیشه کردند و رای حکمان بر آن حاله در ارج گشت که اکنون علاج شاهزاده به بند و بصیحت  
 اندیشه کردن و باند ز و مو عطلت توقع بهی دشمن آهمن سر و کوفتن و باو مشیت میمون است زیر که کار را  
 گذشت و تیرا رات از حسرت تصاحبته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و بهیت مخالف نتوان بود بلای ع با هیچ لاور ستیز

وزارت محبت و مقصود حکایت شهره آفاق میگردد  
 ستاره از آنجا که از باده عشق مصلحت سوسن است  
 مدبر شو و از نشانه در شر محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان  
 چند آینه را در لاله الباقی و قتی نماید جوهره بدو انصاف و لا  
 شاه را بر او عطر نرغش اصلانگی نیاورده و لغزش اندر ز بر لوده خاطرش صورت استامیتا و افسون افسانین  
 طبعش ز رنگت بکلیت و ملامت واسطه افرونی محبت و فرمت اشتیاق شد مشغولی ناسازگاری  
 کنج ملامت به خوشتر سونی کوی ملامت به غم عشق از ملامت تازه گردید و زمین غوغا بلند آوازه گردید ملا  
 صیقل نگار عشق است به ملامت شمع باز عشق است به ناچار اصحاب تدبیر را باب اندر زرقم صفر بحال خود  
 دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال صوت و آهه بواسطه عاکفان باده سر خلافت و واقفان سران  
 سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان و شناسای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آیین دانش تقدیر که  
 ممکن بود به معالجه ورود شاهزاده گوشیده و بدل جبهه نمودند اساسی مشکور تقیاد و فائده بر آن ترتیب نشد  
 در هر وی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق بر فراشت در چار و انگ  
 کوس شیدایی نواخت شمع عقل در آنجا جز آنکه سینه شیاست خورد و درش مبارزان بارگاهش که تهمان  
 عرصه بلا اندر سهرم گردید دیگر از وجودش چه بخیزد و همانا عشق بحر سلاطین ملامت و عقل شعله حسن عشق طوفان  
 سر صرگیتی راست عقل شمع جمع جراتی که از طعن سنان جنون ایگ عشق ناسگشت بینه بر باده  
 عقل اندایان نذر بر کلبی که در زمین آن بیماری عشق نشو و نمایانته گل سیدیا گرد از خزان خرد و معلوم نکرد  
 مشغولی عشق است هر اشعه در تاب به عقل است و هزار سینه در آب به چون آتش عشق بر فروز  
 فرزانه و عقل هر دو سوزد چون عشق رسد با تشنیه آب به صدمه هر آهنی کند آب به شانه شسته بی بنو  
 عشق است به سلطان خراب گرد و عشق است به بر کوه نم کشد عمارت به بر مرکب خون کند سوار به از  
 خون جگر بکار چون در سلسله جنون علی بند بادشاه چون این دستان از دانایان نگاه گوش کرد و در  
 دلش پایمال جنود یاس و مویسی شد و زمین خاطرش بیری جان سوز غم لبخوت و مسامحه عقل را که بیا به سیر  
 همانجا حاضر بودند در خلوت طلبد رشته انجن مشغول منعقد ساخت و در باب صلاح خاطر شاهزاده پز و مشرجه  
 نمود و بر آن حمد و پرورد و خرد مندان دانش گسترای زمین جهان آرا و عقل مصلحت فیرین صلوب سما خورا  
 فراهم آورده در ین باب ندیشه کردند و رای حکمان بر آن حاله در ارج گشت که اکنون علاج شاهزاده به بند و بصیحت  
 اندیشه کردن و باند ز و مو عطلت توقع بهی دشمن آهمن سر و کوفتن و باو مشیت میمون است زیر که کار را  
 گذشت و تیرا رات از حسرت تصاحبته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و بهیت مخالف نتوان بود بلای ع با هیچ لاور ستیز

وزارت محبت و مقصود حکایت شهره آفاق  
 ستاره از آنجا که از باده عشق مصلحت سوسن است  
 مدبر شو و از نشانه در شر محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان  
 چند آینه را در لاله الباقی و قتی نماید جوهره بدو انصاف و لا  
 شاه را بر او عطر نرغش اصلانگی نیاورده و لغزش اندر ز بر لوده خاطرش صورت استامیتا و افسون افسانین  
 طبعش ز رنگت بکلیت و ملامت واسطه افرونی محبت و فرمت اشتیاق شد مشغولی ناسازگاری  
 کنج ملامت به خوشتر سونی کوی ملامت به غم عشق از ملامت تازه گردید و زمین غوغا بلند آوازه گردید ملا  
 صیقل نگار عشق است به ملامت شمع باز عشق است به ناچار اصحاب تدبیر را باب اندر زرقم صفر بحال خود  
 دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال صوت و آهه بواسطه عاکفان باده سر خلافت و واقفان سران  
 سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان و شناسای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آیین دانش تقدیر که  
 ممکن بود به معالجه ورود شاهزاده گوشیده و بدل جبهه نمودند اساسی مشکور تقیاد و فائده بر آن ترتیب نشد  
 در هر وی که شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق بر فراشت در چار و انگ  
 کوس شیدایی نواخت شمع عقل در آنجا جز آنکه سینه شیاست خورد و درش مبارزان بارگاهش که تهمان  
 عرصه بلا اندر سهرم گردید دیگر از وجودش چه بخیزد و همانا عشق بحر سلاطین ملامت و عقل شعله حسن عشق طوفان  
 سر صرگیتی راست عقل شمع جمع جراتی که از طعن سنان جنون ایگ عشق ناسگشت بینه بر باده  
 عقل اندایان نذر بر کلبی که در زمین آن بیماری عشق نشو و نمایانته گل سیدیا گرد از خزان خرد و معلوم نکرد  
 مشغولی عشق است هر اشعه در تاب به عقل است و هزار سینه در آب به چون آتش عشق بر فروز  
 فرزانه و عقل هر دو سوزد چون عشق رسد با تشنیه آب به صدمه هر آهنی کند آب به شانه شسته بی بنو  
 عشق است به سلطان خراب گرد و عشق است به بر کوه نم کشد عمارت به بر مرکب خون کند سوار به از  
 خون جگر بکار چون در سلسله جنون علی بند بادشاه چون این دستان از دانایان نگاه گوش کرد و در  
 دلش پایمال جنود یاس و مویسی شد و زمین خاطرش بیری جان سوز غم لبخوت و مسامحه عقل را که بیا به سیر  
 همانجا حاضر بودند در خلوت طلبد رشته انجن مشغول منعقد ساخت و در باب صلاح خاطر شاهزاده پز و مشرجه  
 نمود و بر آن حمد و پرورد و خرد مندان دانش گسترای زمین جهان آرا و عقل مصلحت فیرین صلوب سما خورا  
 فراهم آورده در ین باب ندیشه کردند و رای حکمان بر آن حاله در ارج گشت که اکنون علاج شاهزاده به بند و بصیحت  
 اندیشه کردن و باند ز و مو عطلت توقع بهی دشمن آهمن سر و کوفتن و باو مشیت میمون است زیر که کار را  
 گذشت و تیرا رات از حسرت تصاحبته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و بهیت مخالف نتوان بود بلای ع با هیچ لاور ستیز

تصانیف دست مصلح دولت و آنست که بعد از این سعی فرمایند که فخر و تمناایش در چین و هند و گلشن آن زرش در  
گلشن امیرگل او کند یعنی پدر بهر در بانو بدین وصلت رسیده است تن برضا در دهد و آن گلشن و ندیه بنکونی آن  
سر جویدار جهانماری پیوسته سوی و عنوی بخشند و هر هفت <sup>بهمه بر سر زرش پیشه که کما فی</sup> فرمودن شاهنشاه طریقه سلسله خاتم  
این مطلب سترگ و فرستادن المپی بصواب بدید و انایان نزد پدر بهر و رانوی چون خردی  
حجت ندال جراح حال شاهزاد و بجز وصال بهر و رانوی مرهمی نشان ندانند که شاه درین باب بی نهایت  
ماتل گشته بیلیل سترجم ایلمر دشوار و ذریعیه السام لفتش محال از وزیر ای کل نمر و دست لادت تصانیف  
آنها پس از او رک سعادت پایی بوسی سیر خلافت که طریقه شنایان بجز اوست معروض داشته که پسندیده خورد  
و گزیده دانش چنان است که سوسلی و انا و سیانخی بجز و با تحف و بهایا که سزاوار این است با بطن از باشد و  
خدمت پیر آن مخدره سزاوقات عظمت و جلال شتاب و نامیه شتمبر مطالب محبت آگین و آنست که  
برساند و از و محفل مصلحت آوز که چراغ راه مقصود است و فکر صایب رای ازین بقیه قضای وقت و تقاضا  
محبت کل خنید بعد ترکیه عالی مراد اجاری و مضامین عار نشان باشد ملاحظه کلام و است لسان موسی از  
و بهر سوز و تکیه گوهر سید در سلک کامیابی مسلک کرده و سرشته کار بدست آرد و شاه رای صواب تمام دولت  
سکالان تحسن آشته و در خطار و رقص منشی مضامین را فرمان و او تا جوانه ز راه مدعا در بر هر مصلحت  
پسندیده عنوان برگزیده برشته بجز که شد و کلون صبا نهاده فکر را در میدان بلاغت عرضه تصاصوان  
و بر جا و کار سحر آفرین فرمان و الا نهاد و کار مبارک طبع نقاد زلف سیلا سخن آرد که با نوری ساسط  
کاغذ جلوه تم بخشید و عند لیب معنی نوازی نامه را گلشن بسین طراز قمراس صفر سحر کیر که دانید سوسوان  
والا بعد از آنکه مراتب لغته پردازی حمد و سپاس در جهان آفرین که زبان خامه سخنکار منگام بسین حال است  
از غایت بجز شوق میگردد و گوهر طرازی آتمین لغت و فنا سید المثلین که در محبت آباد تالیف سخن از نا  
نارسائی خویش در خط میشود و کدسته ریجان تحبیت و دعا که پرورده آب و هوا محبت و مکی نگاشتن و باقیه  
گلشن اتحاد و یکاگی است تمار ساحت سخن در ای ساجن زبان فریدون فرکیجه خرم بنظر منیت افزا اوز  
سلطنت و کامرانی بلند می بینیم خلافت و جهانیانی نظار زنده بزرد دولت و فرمانروائی فرزند علم  
و کشور کشائی نیروی بازوی عظمت و اختیار محضاده اصطرلاب هر یک کامرانی ست هر دیده و الا شکوه  
طرح و مشهور پیرو بلیت شاه توی طالع و فیروز جنگ گلشن این دهنه فیروزه نگ با ساخته است  
دستی تمام را در این راه طراز سحر لایق او می دید که هر چه در نیت بقیه قضای سم آیین صورت پرستان کمال

تصانیف دست مصلح دولت  
گلشن امیرگل او کند یعنی  
سر جویدار جهانماری پیوسته  
این مطلب سترگ و فرستادن  
حجت ندال جراح حال شاهزاد  
ماتل گشته بیلیل سترجم ایلمر  
آنها پس از او رک سعادت پایی  
و گزیده دانش چنان است که  
خدمت پیر آن مخدره سزاوقات  
برساند و از و محفل مصلحت  
محبت کل خنید بعد ترکیه عالی  
و بهر سوز و تکیه گوهر سید  
سکالان تحسن آشته و در خطار  
پسندیده عنوان برگزیده  
و بر جا و کار سحر آفرین  
کاغذ جلوه تم بخشید و عند  
والا بعد از آنکه مراتب لغته  
از غایت بجز شوق میگردد و  
نارسائی خویش در خط میشود  
گلشن اتحاد و یکاگی است  
سلطنت و کامرانی بلند می  
و کشور کشائی نیروی بازوی  
طرح و مشهور پیرو بلیت  
دستی تمام را در این راه

تصانیف دست مصلح دولت  
گلشن امیرگل او کند یعنی  
سر جویدار جهانماری پیوسته  
این مطلب سترگ و فرستادن  
حجت ندال جراح حال شاهزاد  
ماتل گشته بیلیل سترجم ایلمر  
آنها پس از او رک سعادت پایی  
و گزیده دانش چنان است که  
خدمت پیر آن مخدره سزاوقات  
برساند و از و محفل مصلحت  
محبت کل خنید بعد ترکیه عالی  
و بهر سوز و تکیه گوهر سید  
سکالان تحسن آشته و در خطار  
پسندیده عنوان برگزیده  
و بر جا و کار سحر آفرین  
کاغذ جلوه تم بخشید و عند  
والا بعد از آنکه مراتب لغته  
از غایت بجز شوق میگردد و  
نارسائی خویش در خط میشود  
گلشن اتحاد و یکاگی است  
سلطنت و کامرانی بلند می  
و کشور کشائی نیروی بازوی  
طرح و مشهور پیرو بلیت  
دستی تمام را در این راه

و رسائل که در لایحه ارسال نقوش خلعت و دواد و واسطه انضباط معهوده صلوات اتحاد است در نشاء نظامی است  
 نسبت اما بحسب باطن که آگاه و دلان معنی شناس اساس کار بر آن است قواعد مصداق است مولاتی می باشد  
 و لوحات بر وجه تکمال ممدوش بدگشته و مجرورگی محبت و الاصل است باقی تمام از یاد برد و اشتیاق محبت  
 مصروف است و توجه باطن فیض باطن است حکام میزید معنوی ارتباط و رابط حقیقی که عبارت است از انزوا  
 ظهور با تیلان روحانی که جوهر شناسان حقائق و واقفان سررذائق آنرا محبت نامند و در عالم سر  
 انضباط از ان سستی تخشع بین پذیرد و بر وجه تمیز دل و شسته یقین که خیال امنی در آئینه ضمیر نور در مرت  
 باطن صفا گستران فلک شکوه شریا جا که انعکاس پذیر صورت و دواد است بی غوائل است منقش خود  
 بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و این طایفه ظاهرین معنویت شناس اصلا با کار نیست لهذا طایفه اتحاد سر  
 محبت و ستاین نیار مندرگه آبی خواهد شد که در نظام سلسله محبت گامی و حکام را طریقه مصداق  
 و کتبش طریقی بلای و کار ظهور میزند و بعد از این هر که پذیرد اینچنان که در مجالی صدق و رسد و جلوه  
 پیدا اهل تحقیق است مفهوم خاص مردم گرد و در وقت پایه دوستی و مسامت بناخت این سلسله عالی انقطاع  
 رشته لیل و نهار در عصر روزگار گستر و پائیدار بوده و ستاره العمل سلاطین مدار و خرمین عالی مقدار باشد تا به  
 خلاصه در دیان عقیدت و اخلاص سر کرده ارادت نشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی و امانت  
 مزاجدانی را که از عمد رضاعت تا زبان شایب و بطل عنایت و بهرانی ما پرورش یافته و در خدمت حضور مبارک  
 که معیار عیار نقد قابلیت است شرف ترتیب پذیرفته بدگرگاه آن و رنگ آرای جهان بینی ارسال داشته شد  
 با یوساطه غیر حقیقت مصداق است و گمانگی را الغنوانی که در محفل خلد طراز نشرف او را آن فائز شده است  
 معروف داشته و طبیعتی که بزبان و تقویض گشته است سوی ساز و امید از آئین و الای آن مرکز دایره خلافت  
 و دارائی چنانست که آنچه سر و دل این سلسله انجمنی جابت گین فرموده آبیاری عنایت عاطفت بین  
 یک رنگی را انضات ابدی و طراوت سرمدی غنچه و مصلحه و لطف و بهرانی رنگ معاشرت از سجیل و زنده  
 مریون منت گرا حسان فرمایند و درین دیر مست اساس بنیان الا کاخ محبت آئین تازه و طرز نو آئین  
 بخشند بر آرایان این انش و چین پریان باغ فرنگ که ضمیر نیرشان جامع حقیقت ناست پوشیده نیست که در  
 نشاء کون فساد و بر وجه ابداع و تحفه ایجاد جز گمانگی اتحاد گزین بین نقشی از قلم سام را درت که مدع نقوش کف نیست  
 صورت نه نسبت و بی نوع انسانها سر ازترین علمی غیر از دفاق نیامده و هر گاه این نسبت در سایر انجمن است نه از ان  
 باشد پس است که در میان با دشمنان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهرترین آفرینش و خاصین  
 هر کس است مقبول ۱۲

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰









۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

این کیفیت کجبل المیتین لوکل که بهترین مراتب خیال بجای نماید مقصود است نسبت نموده بر سواد لطف است  
 که بدین استظهار مسر میگان کوی افتقار است نکیه کرده محل غم بر نواقه سفر نسبت و بجایه نور و حی صبا بماند  
 سبک پو گیش و طوطی که جلدین خاص و انیس با خلاص بود همراه گرفت چندی از ندما حقیقت سرشت  
 که دماغ حال بروغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشته اند در چنین وقت از سبک مرافقت منحوت گشتن  
 و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن کفرند به حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفای است  
 استکساب سعادت و فایزستی و ایجاب رست حق گزار می باشد مادریاب همایونش امتیاز حسبه زین سفر  
 حیرت اثر همدستان شدند رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کناره عبور نمودن  
 از ان توجبه در ویش خضر کیش خسته کردار چون شانزده بلا گوش محزون کین شرفان  
 فرمای عشق خوشخوار که در هر گوشه و لهای چندین شاهان نامدار بسلسله زلف هر دیان ز سر بر لبین بارو  
 کردار در چاه نخلان آویخته در در چون گل پیاده از زمینستان راحت ل بر شسته بر بارگی محنت سوار شده قدم  
 توجه در بادیه تردد نهاده بیادری پای شوق و کام بهوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی بر خود ساسا  
 گرفته در اندک یام سافت بسیار طی فرموده بسان ماه کمال سعرت در مدت کوتاه راه دراز قطع نموده قضا  
 آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپید بود پیش آمد و بسکه توج  
 و تاملیم دست از صلاتش نه بره ما هیان آب میشد و از صد موج کوه و قارش سینه ننگ می شکافت  
 چون معجز عبور از ان بحر قلزم نشان از دایره امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و میراب ل  
 منهل شتیاق که از طائران هوا بال بوام نخواست و چون مرغ پر و از منوره بیدار یار رسیدن آرزو میکرد  
 آنچه در ماند و از غایت اضطراب لبان ناسی در ریگ پلیدن آغاز کرد و طوطی که در هوا اخلاص جان از ناپیدا  
 مینمود و لبش بر بی طاقی شانزده سوخت و گفت ای سرگردان تیر غریبت و ای سر سینه کوی کربت اکنون  
 که خود در نفس آهینین بلا و در دام الام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان نفس گذاشتن از راه  
 مصاحبت لیاقت بعینت بل صلاح نیست که من بنده و فاسقت را زندانی بحیرم و خیانت نشیندی بنده  
 چنانچه بر دوشته ازین قلعه منی نجات بخشی تا بال سعی بر دشانم و از هر چاره کار حالت بهر سو پر و از منوره  
 نوح نیش جنگ آرم نهاید که مفتاح مشکل کشایی بدست آید و مهم تو کفایت رسد شانزده گفت ای نوح نیش  
 من سپردم که درین سفر سر بر صورت و خط خیز که در لاقوی سیدار و در سیکه نکسار سبک در مصداق و مناد  
 است تمام که چون از زمین آبی مطلق البال در هوا پیر و از آن بیوی محبت طوطیان ترا از جاده همراه

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



کار کند و راجحه کار مانی بشام جانن فائز گردد دست عجز گویند که از کار فرود بسته مباش پیکر دم صبح دریا  
 و الفانسیمیم نیز که مقتضای کلام کریم ان تع العسر یسر و انیبالی هر عصر لیسری است و در پس تفسیر  
 پس بنیاب ریب غایب شکل بنجام رنج راحت است و آغاز راحت رنج مصرعه مقام عیش مدینه نشود و رنج  
 آما می باید که چون بر طلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیمت کامیاب آئی و باز بر  
 چارش ناز و لغیم تمکن فرمای از چهار چیز احتراز کردن از موصیبت عظمی شناسی اجتناب نمودن از مرفوضات  
 کبری تصویب کنی اول آنکه کارهای سنگ را بخوض از نمودن از کین توه بعبره فعل نباید آورد تا چون دختر  
 تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباشد تا نهاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود  
 شاکر گفت حکایت مردی بی نواد شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرد و از بهر تحصیل معیشت  
 که انسان از ان گزیر نیست گاپومی نمود و سبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند تا  
 آنکه تعدد مهمات و توفیق و تکفیل کارهای نیه آرزو میکرد و بطور نومی آمد یعنی مورت تنگ عیشی او بود پس مدت از  
 مدت در اوقات پیر مرد خود فرودش بر سکینش رحم آورده همگن آن فروری بعد او مقرر ساختن  
 چنانچه نامی مهیا گردانید مینو این معنی را فرود عظیم انگاشته بودی برگ نواد جدیدت مرحوم حسن سید مطهر  
 آوردی پیر مرد از خدمت علی که دام و فرود اخلاص و متخطی گشته از تنگنای مذلت بوسعت آبادت  
 رسانید و تا رنج کرده توفیق مهمات خانه خویش بصواب بدید و متعلق است و دستی خست بدو انعام کرد و در  
 ایام چون و راد خور حال سازگرگی بدید و خود را نسرقتی نهاده و قوی و اگر فته از تنگ صلاکی قابل صد بهتری  
 و با همتر قوم همسری حسب مدهر یعنی لغایت غصیده شکوه او پیش بر مرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و  
 استحقاق گوهری هرگز ادعای سادات با من در میان نیاید و نائب تو که دیر روز آتش افروز کلخن بود و بر  
 چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا عمل ناصواب خود دستم بده بوده دست لفتراک بوزش نزنند و عفو  
 بهر بیده جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر دست همت خود لازم گردانم و از همت شاید که تو هم از بی تویی  
 من این چشمه بر مرد در خدمت هتر عذر نادانهای و نجواست و جوان در خلوت طلبک ه لالی شاهوار نصا  
 از زانی همت و گفت جان من خود را با بزرگان سجیدن در باره خود با وجود ذری قیاس کلانی کردن برهان  
 نادانی است فرو تکیه بر جا بزرگان نتوان و بگذاف به مگر سباب بزرگی سله باده کنی پذیر نهاده دیگر با بجا  
 این امر ناصواب بهادرت کنی که بخش خاطر خطیه مدهر ما را ننومند نیاشند فرود پیران سخن تجربه گویند گفتند  
 آنکه که پیشه پسند گوشتن کن بد جوان حکم آنکه مصرعه مگر با کسه و فاکند به معنی را بسید الفساک

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

که طلوع کرد زدن کند  
از نشانی حال و طلب صاحبان  
بیاید است سستارای  
دفع الهم در حال مجرب و بیاضی  
مردیست که بدان لذت گیرد  
شاه گلستان لغت کرمی  
نانی در بین لغت اول و سکون  
آدمه افسانه است  
مهرسوزن در باغ توت  
پست و صاحب توت کرمی  
الف دفع خون و غلبه  
سه طبلین با کس  
سوره در وی با کس  
دوستان بست

عقلمانی غمناک  
دو بهشت کرمی  
مال از خنوت کرمی  
مفوسست بونی بهشت  
همین توبل سوره از لغت  
نقار حیرت کرمی  
کوه در کرمی  
گوشه ۱۱  
کات نانی و نشانی کرمی  
آفرینین هله بیستی کرمی  
دناخت دفع در کرمی  
دماحلی در آخر نوقالی  
بخت رومی در بیستی  
نوشیدن حاصل کرمی  
درب بست از بار بجم  
اف

گردانیده و طوع او کرد تا قدر خصمت گفت آورد و علاقه حقوق سهواً لغت و لوازم صحبت پیر یکبار سخنة  
بر جا زوبی وفائی پی فشرده خود را در حملت بازگان انداخت و پس چند روز از مهر تمیدی خاک کشیدی  
ذلت گشته بر در ریوزه گری حلقه زد و با اتفاق <sup>افق ز از خرمی</sup> حسنه و فخر تا جری منع بر حالش و قوت یافته و جاهت ظالمش  
را در باطن خود پسندیده و هشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش را بمنیران آتخان سجیده خود را در <sup>جوابه</sup>  
نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسبت نسبت الگوهری و دولت لغت و لغت خود در ادان سخن اندازان <sup>ای او تحقیق نگردد</sup>  
و باز خویش تحریر و ترغیب کرد زن را نیز هوای رفتن بدر بار نشوهر و مالک ملک مالش گشتن و بنیان زندگانی زک  
لغت و راحت اساس نهادن و بر محبت است لذات جسمانی متمتع بودن در سرفقا و در بوساطت بعضی جوان  
از پدر اجازت طلب کرد چون آفرش بدرجه اجابت <sup>سوال از توبل کرمی</sup> نپوشست از روی نادانی و در شب بطلیم کرمی  
برفاقت جوان جاده نور و شد بهر و ریایم از مرد و علی الدوام مسافت دراز قطع کرده و بیایانی رسیدند که بوس  
عمرانات بشام توقع فائز نمیشد زن پرسید که این چرا هست که در اینجا وجود منی آدم صفا صفت ناپیدا  
است و از استیلاهای عطشان کام و در بان خشک شده در بان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده  
ای بنجامه جان بنبله ده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از این کشی باکی مکسل در زین دیکی موضعی هست  
بنیامت صحر و در کشتا اقسام نوا که انواع لغت در آن میاید و هر سو آنها در کوشش سلسبیل و نیم رود  
و هر طرف چمن چمن گل ریحان سرسبز و خندان تو گوئی که این فرج بهشت برین هست نمونه فردی چون سلطان  
آبایی من همانست ز و آنچه می رسم و از بیایان نوردی و قطره زنی می سایم زن قهر من سرت گشته است  
در قواطم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام کام زدن گرفت چون پاره راه دیگر نوز دیده شد کوزه  
دهی از دور پدیدار گشت و کلمه چند در غایت نازنین نظر در آن گفتم ای مرد این نه باغ و نهستان از <sup>ای دیدن ۱۲</sup>  
و نه آب روان همانا خانه ایست که کناس از چشمن کمن بخوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت  
ای عورت اینچنین گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد تو که هنوز ندیده عبت چراز بان تا بهشت  
در از سبکی القصه جوان زن را بیایه دخت ترشاند و گفت در قوم و قبیله مارمی هست کمن که سانه خوشیا  
واقع بابا بیل نیاستن قبیل تو گسند و حلیه جل گر انباید و نما از زانی و هشت باغ از و حرام هر چه تما به شهر  
برند و شاد مایه کنند و شبی عالی ترتیب داده و روز را بشای نوش لب آرد انکون تو لحظه در پای این خست  
توقف کن تا من از رسیدن تو با آنها خبر کنم زن همه حال فرقیته سخنان جریت بشین نشوهر شده شاد  
بنشست جوان بجای کسی که کسبوره شتافت ساعتی نگذشت بود که از دهل نگر گوشن رسید و از دور دید که

کرمی  
کرمی  
کرمی

مردوزن شادان فرحان و پای کوبان و غزلخو آنان می آمدند چون نزدیک رسیدند بچاره ان لیشون زبور  
 پیرایه بتیاب گشتند و متر صد طاقات قبائل و عشائر شوی گردیدند آنکه مردی چند بدیهیات و کمر نینظر و کمر  
 طلعت قصاب نمیشد و دیدند وزن آگه سو گرفته زخمایش کشیده لبان برهنگان محشر بر این گردانیدند زن  
 چندان که فریاد و فغان کرد و سینه زد شدت آخر الامر آن بچاره از دیار وطن آواره راز جالینکه غور بود لطن  
 مستحکم بسته سوی شادان مترده و از ناخن پایی فرق همه جا جی است کرده لاله وار در خون نشاندند در آن  
 صبح اجستی چون آتال تاک لقبیه نموده زن را بالا آن دراز خوا بانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را بطبت  
 پیچیده با چفت قائم بستند وزن مرد و بجمال شادمانی مر حجت بد نمودند و در تن کماندار تیر را با پیکان  
 زهر آلود بزه بند کرده در کین گاه تر شد مستند زن اگر چه در بد و حال فریاد و فغان کرد اما آخر از امتدا  
 درشتیاد و جع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکجه و طناب بتیاب شد و از طاقت طاق گشته حسین  
 حرکت ماند بعد از ساعتی مرعی قوی چیکل و کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالایش چون شاخها  
 درخت بس عظیم بنقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیلان هیات غریب شکل چمیک بیننده را از شکوه ترس زهر  
 میگذاخت و از تعداد صورت شمشیرش از آشیانه و مانع مرغ هوش انسان را در نیکو و دشمنی پریشان شاخهای  
 پایها بر مثال پایه تخت پد چون ستونی کشیده متفکر بی ستونی و در میان غاری پداز هوا بیاد و آن جل گردیده  
 را بنقار گرفته باز بهو تصاعد نمود و طناب که صد جا قائم بسته بود از صداتش مانند تا عنکبوت از هم سخت  
 و توانم چنت از جای فتنه بزمین آمد کمانداران کین نشین چستی تمام تر از هر دو جانب تیر زهر آلود را کز  
 اتفاقا هر دو بجوش خور و اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه براوج بهوار فتنه از مر سرایت سم  
 پیکانی رو بر بونی نهاده ناچار مائل بزمین گشت و در جزیری انجرا لر فرو آمد چون زهر کاری شد زن  
 از متقارر ها کرد و پارچه زهر در لیس و مطمئن هیات کوچی توگوی ستادان چابک دست و حکاکان کابل عبا  
 بجمال هنر صنعت مسادوی الاضلاع بر کشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری نیگنی از دمان برین اندا  
 و همان نفس طائر پیش از نفس قالیپ و از نمود پنداری مرد و نفس و اسپنیش بود زن جرح شلاق یافته  
 کوفته تا دیر سی هریش افتاده بود چون با قافت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیره دید تنها افتاده بدین پلایا  
 بخون غمشته نه هم نمی نه بخواری نه زاد و نه راه که بر کف شکر از دستعال بجا آورده آن سنگ که عبت  
 آزار و نشتا و خنجر او با گشته بود برد و در میان و گریان از آنجا بجهتی از جهات او سر کرده هسته آرد  
 تا باشد که خود را بهمانی رساند و از حضرت و ذودم مصون گرد و چون بقیاس تخمین و فرسنگ راه طی کرد که مر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰



و نازکتر از نخل و سحاب بود و خواب رفت و از تعب ترود و در پنج کشید و جمع بر آستین و بعد از فراغ آستین بر چاشنی  
 راحت نشسته تمام نشانی گل در میان آن مدایق جنت آتین که در مد نظر همه بر میان سبز گیاه گل های سطل و نه  
 روح افزا بود و ساق مشغول شد مقارن خیال بکینا گاه همیونان فوج فوج از چار جانب رخنند و در آن نزار فردوس  
 منون چمن شده بر درختان میوه دار بر آمدند و چخت و خام فروردن آغاز کرد زدن چون باغ جنت را پیر از توج  
 ز آسمان بیاد ز غدا ناگهان عقوبت بچکان سخت بر رسید و از او همیونان لب توی سخت و بالای درخت بی بر آمدند  
 پنهان در بر گمان نشستند و بسکه تو هم بر و ستولی شد و عشته در اندام گرفت قضا را همیونان توی کل که بسری گریه  
 نایمون گردن می افراشت زیر این سخت بیاد وزن را در میان بر گمانی سخت دیده از شادی متن مینا و نه  
 و همیونی را بفرمود تا آن اسپر خوی بل را دستگیر کرده پیش او حاضر ساخت همیون ملعون فی الحال دست بگردن  
 حائل کرده به آغوش کشید و بیوس کنار پی سخت زن ازین توده روح گداز چون بگ گاه خشک شد و زنی که داشت  
 بر چه شکست همیون چون زن را بغایت متغیر دید بر فوج و در اراسیر کرده از آنجا بسکن با لوت خود بزه لشکر را  
 مرخص گردانید تا به بر متفرق گشته رو با وطن و اما کن خود نهادند چون خلوت دست او با ما شرت اقدام  
 نمود و میان بر هم ز ناشوی را بر قاعده دوام اساس نهاد و او قسم میوه از به او همیون ساخته بدلدایش سوخته  
 به تقدیم رسانید و پنج گیاهی باب قلم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت میکبار اندمال یافت  
 و مانند پوست مار جلدی بدو رفته بدن زن در غایت صفوا لطافت پیدا آمد اگر چه چسب زدن از زنج  
 جراحتهای نجات یافت اما از صحبت ناچسب همیون حشش مجروح گشت حیات بر وزندان گردید بی همیون  
 روح را صحبت ناچسب خدا بیست الیم به القصر همیون لخطه از بهر دست زن و هولت نگریه مراتب با تقدیم  
 میسازند تا آنکه درت امتداد و بسرا آمد و اوقات در اشتقاضی شد وزن از همیون بار و گشته پس از مدت بهود  
 بار نهاد و بیگانه طبع و بچا آور و بر سرخ در میان آدم همیون یعنی بر کیش با به بودند به همیون و به نطق مسام  
 با انسان عالی همیون زن را محل اعتماد و دوسته فرزندان را در لویه الفتش پنداشت و از رگد لغت  
 او در کل امین شد و بهر صحبت مطمئن گشته نسکن ابد و لغو یعنی نمود و خود اکثر اوقات بسیر بر رفت بعضی  
 از ساعات و زجا با بسیر بر وزن در ظاهر مقنضهای مصلحت گرم میجو شد و کبشاده پیشانی صحبت می شد  
 و اختلاط و آمیزش بحد کمال بنظر میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود چون  
 مدتی برین و تیره بگذشت و از آن حرکتی منی بر ما منت بوجود میاد و او امانتی اطوار محالطت  
 نیافت همیون خاطر نایمون خویش از روسوس پرور خسته از چیا بسیل بسیر لجر می بکارتقال نمود وزن  
 ای حال کرده

۱۱  
 ارتعاش ملک است کرون  
 و اجازت بر او درون سوره  
 ۱۲  
 بر آن کشت و در هر جا که  
 نشد یعنی خود نور و انوار  
 ستم و ستم که مفضل  
 نوزاد و اندام با کس  
 ۱۳  
 نظر از همه دور و در دست  
 ۱۴  
 و همیونان از بودگان  
 و همه وقت که در آن حال  
 و همه وقت که در آن حال  
 مثل مدقت و عدالت و قضا  
 متعلقان نوشتند که کای  
 آنست که خبری بود زار و  
 ۱۵  
 با شکر خورده در عالم صوت  
 بیست و یکم کند حال آنگی  
 این عظمی که در وقت فوت  
 تنها با هم در خانه زار و  
 کام کند مرده جایز باشد  
 نباید که در وقت از فوت  
 سیدم و وفات گردانند  
 ز ناشوی الفت اتصال  
 زن در نومر ۱۱  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

مصیبت بالغ جمع است و بالغ  
 یعنی طوفان ۱۱ **س**  
 طبری خود میل داده شده در آن  
 نوزده شده از شصت **س**  
 تیسار که بر زلفانی و سلوک عثمانی  
 بنام غازی ۱۲ **س**  
 بقدم غازی ۱۳ **س**  
 بعضی اصحاب از باب انتقال  
 ای ریزه ریزه شده ۱۴ **س**  
 نامساعد یعنی نادر کلارک  
 موافقت نمودند که کفران عمل بر جا  
 استادت ۱۵ **س**  
 نظری است ۱۶ **س**  
 ۸۲  
 رسیده به بی بی  
 کهنه است که نظر از آن  
 صاحبان شرفا نظر از آن  
 مینمود و با اطلاع از آن  
 را گویند با غرض نظر از آن  
 این مصطلحات و نظرات  
 آفاق بالغ و نظرات  
 منضمه بر ۱۱ **س**  
 ریم در م منقوح در دل بر  
 سه ۱۱ در جهان گویند ۱۱  
 که بکات جمع است یعنی  
 از روی ۱۲ **س**  
 سبب در نقصان یافته  
 پندارن ۱۳ **س**  
 باقی است ۱۴ **س**

حفظ مسکن تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن و غلبت میمون فرصت قوت نختنم نگاشته بود مطهر پیش  
 طریق بدر روی و تقصیر ایهای نجات برآمده با طراف روحانی تر و دنیوی چون سستی از سخات بقیاس مفسنگاه  
 برفت برکنار در پا محیط سید و آثار و علامات و نسبت که محل نزول اهل کشتی است آیینی نهایت فرین است  
 و اتمام گشته مرجهت بسکن میمون نمود در حین فرصت گاه گاه بد بخار سیده از آمدن کشتی خبری می گرفت  
 و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مساحت طالع شمال میبود و از اعانت عنایت الهی که تیار کن فی  
 برگ نوایان کوی اشتقا است <sup>ای طبرخیز ۱۲</sup> مستظهر و میدوار میماند الفا قار و زمی که صلح میدیشن به میدین بود بر اصل محیط سید  
 از دور کشتی بدیدار و حالیکه اصحاب کعبه سینه <sup>بهر ای قری است ۱۲</sup> استقامت در دست کرده در زندان بودند که گمانی نکرده از ایا  
 کشتی برودند عنانش را بهجت باد سبک سازند لاجرم فنان خیران خود را نیز یک نداشت فی او بر آورد که <sup>ای سامان کوچ ۱۳</sup>  
 خدا و ستان فی ام ضربت سیلی و زگار خورده و بزخم چوکان فلک خرد گشته و از ستاره و نجوم طالع از رون تها  
 بتلا شده و اینجت نامساعدند تنها کشیده درین نشت خو خوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را جلال زامن  
 بخشانش آید و از روی کرم و بیچاره نوازی ازین در طه بلا نجات بخشیده بسایه لطف خود جاوید اهل کشتی بحال  
 اصلا تلفت گشتا التامل را در موقع قبول جانداوند گفتند که ما شراب تجارت ایم و فراوان صنایعت همراه ایم  
 ضمن اعانت بتوفیر تمام باهل جهاز متصور است چه بیم آنست که لشکر میمون <sup>بالبغ کشتی بزرگ ۱۲</sup> آورده سواک اقبال را بغارت  
 بردسین بهر نجات یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نمکند زن از رعایت اضطرار سر عجز بزجا  
 نهاد گفت ای نیکوختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما از امریکه مایس بر این اجود راه  
 میدید امین آید حبه مدد در باره من سخن رعایت توجه دریغ ندارید و اینچنین عمل خیر که فراوان سود خوبی  
 مضرت است و باعث مزید برکات در مال باز با یستید و بدان امید که بدر گاه ایزد سبحانی دارد بر ما امید  
 مگردانید و عهد از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست و بر سینه او زده گفتند لطیف سنگی  
 غلبن متاع کثیر که افزون تر از خراج ملکیت است در حق خود تجویز کردن عقل مصلحت آموز خصمت ندیدارین  
 اراده ناصواب <sup>نقصان مال ۱۲</sup> بگذر و بی سابقه عناد ما را میمون پسندن از آنجا که خداوند غرض مجنون است چندان که  
 در حوصله تصور گنج اجاج میکرد و هر چند رنگ آماون <sup>سطله</sup> بطوری آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون متوهم  
 گشته مضطرب بگریخت و میدانست که چگونه و چون سازد که تمس او را بشرف قبول موصول گردانند که در  
 اهل کشتی که قافلہ سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد و نیز طمع مرد زود  
 گشت و گفت ای فلک ده اگر چه درین محل ابر از مراتب اعانت و یا ورمی الهام را بر ما داد و احسان با تو

با تو خلافت مصلحت خویش است لیکن غرضش روی زید و تقالی مطلع نظر داشته بدلی تو بر سکه ملاز و شتابان  
 زید و تسلیم ملازمان مکن و در طبقه سفلی کشتی بگوشه نشین زن که مرده قبول از غایت شادمانی هر چه زود  
 گناری گشت غنچه پوش از نسیم نشاط بشگفتن درآمد و مرد را از میان برگامی درخت که بواسطه شتر عورت  
 پیچیده بود بر آورده بلا تعلل و تا مل جلای زمان قافله سالار تسلیم نمود و چون فره که از تابش مهر بر نفس آید  
 پای کو بان متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انزاع زمره آن سرسره تیر افتقار را از در آمدن کشتی بر جزو  
 شتم متنوع ساخته راه امید بر روی مسدود گردانید از حد و شایسته این واقعه آتش غم در نهاد آن سوزنده  
 نار بهوم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر نشانده مانند مرغ نیم سبیل بر زمین غلطیده  
 آتش گون از دیده بر وجوات رخیه گفت ای ناچار و در مصرعه گرامن نترسی تریس از خدای پهنیه  
 ستم در حق من سکین کنی بحقیقت همه در حق هستت و اما در تریس از الوقت که بدیرگاه عادل حقیقی داوری برم  
 و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر و متاثر شد و آن مجبور گوی عافیت را بجهاد آورد  
 بیچاره چون از شد آمد آفتاب مکاره و ظلمت را یافت مراتب بشکر و سپاس از تو تعالی تقدیر رسانیده بگوشه  
 خانوش بست و در شوش سکونی راه یافت و اهل جهاد بر سبیل استیصال لشکر با برشته از انجا روان شدند مجوری که  
 جهاد از کنارجو کشاور یافت در روان پیش شد میمون ملعون هر دو بچه نامیون او را بغل گرفته بغض اضطرار پاید  
 و از دنبال لشکرش توب توب سیدن گرفت اهل جهاد چون افواج میمون را دیدند از غایت بی جگری غمان  
 تا ملک ز دست راه رنگ بر شوکتند چون اضطرار اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد میمون از حد حساب  
 تجاوز کرد و از استیلا چنین حرکتها می پسندیده که از آنها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهد انجبال  
 از مهم خود متهم شد که مباد از کشتی بیرون کنند و تجرید در سلسل صحبت میمون مقید آید گفت  
 ای دانه پر دل اظهار انیمه بی استقلالی نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب برضرت نسبت  
 بشما متصور نیست زیرا که آنها نیز از شما می رستند قطع نظر ازین خود را در آب نمی توانند زد اهل کشتی  
 فی الجمله قیرن استقلال گشته در اندن سعی بلیغ نمودند و باز وی جهد کشا دند اتفاقا باو شرط مساعدت  
 کرده کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب کوتاه دید بر کتا  
 ایستاده پیش زن ابواب تعلق گشتند و با شارت و ایما اظهار عجز و الحاح نمود و بچه مارا پیش میگرد یعنی خبر  
 سالی در ضاحت ایسان رحم آ که آخر فرزندان اند میبوزند گانی اینها مستعز باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد  
 وزن ازین اندیشه خاطر ابا بکل بر چرخه در مراتب شکر و وظائف منت افزود از انجا که فلک شعبده باز از پرده  
بگوشه خردی بگوشه خردی بگوشه خردی بگوشه خردی

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

اصل نام او در  
 کشتی از کشتی است  
 بر تن دیدن کنایه از بیقراری  
 نون در آن فاری انصاف  
 و گلین پست  
 بطوری که شبست ملک سنگ  
 افند ۱۱  
 شده ۱۲  
 حرکت لام یعنی باطن  
 نون اسم فاعل از زمان  
 ثابت ماندن و قرار کردن  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

خود همواره باز بهمانا که بر او کار و سختی شعله عقل سوزانگ بر بخت چه بعد از سه روز صبحی که کشتی ازین خوشین لنگر  
 گسیخته بود طره مغرب فرود شد یکبار از نوبت که آبی در خالفت بر خاست و عنان اختیار از قبضه اقتدار با حاد و ناپاید  
 برده چهار راد و عرصه دو ساعت و دو ماهه است غیر مطلوب و در گرداب بلا انداخت آری بیت خدای بخا  
 که خواهد بود اگر ناخدا خواهد بر تن در و در اهل جهان چند آنکه دست دعا با آسمان بر دو شده بدگاه تفریق  
 عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صحنه حال که ششم گشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغییر نیافت بیکن گاه ما  
 بشنا به کوی که اندازه عظمت بزرگی این هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر بر آورد و تا چشم زدن بر آن کشتی که حمی  
 از سیه کیمان ترند طالع شسته بودند رسیده دندان و حکم توانای مطلق جهان یکدیگر کمال بزرگی و استحکام بود  
 سیک شاره دندانش بگونه سیمای طبعی بر سنگ خورد و شکست و همیشه حیات همه بر سنگ فنا آمد با حال  
 انتقال از راه آب بنجا که عدم طبعی گشتند مگر آن که سیاه خنجر سوزنده محبت بر لوی شسته ماند و لوح لیسوی با و از  
 و طره خود خوار بر آید سه شبانه روز در رنگ خدنگی که اگر شسته می باید روان میرفت و ز بهرام که زورق برین  
 مهر بر بحر انهر سپهر پدید آگشت تخته بر روی آبی استوار و حکم این بود چون که حکمت نامتنا همیشه چون چراغ  
 ندارد و شبانه روز در وقت توقف و سکون مانده اصلا از جای خود حرکت نکرد پند هزار لنگر گران سنگ  
 فرو رفته اند بهنگام انتشار سپیده صبح که نسیم صحرای نرم نرم می وزید یکبار روان شد و در نیم ساعت باطل  
 پیوسته باز بر جای ماندن که از آن تملک جانگداز لیس تمام و خوف مجیب بنجا طر مشیت چون خود  
 بساحل دیدیم و باره تصور کرده فی الحال تخته را راناکرد و ساق از جهول آب بز خاک ساکت نشست بقدر طاق  
 بشری بشکر آبی سر پر خست و لیلان زبانی خود را جمع ساخته از آنجا راهی پیش گرفت و بر جناح استیصال کام  
 آغاز کرد و تا باشد که خود را آبادی انگند و بعد از آن فائز شود چند آنکه پویه زد و بچپ راست نشاند  
 بجز صحرایش و درق و بیابان هوش با چیزی گیر نبط نماید و ماندگی بر عضانش سستلا آورد و چون محل  
 بود چنانچه چارگام میزد تا آنکه بر دباری رسید که آبش در کمال عذوبت و صفا بود و درختان پر سبزه  
 بر سر و کنارش شش شسته سایه درختان در طوبت نهاد و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای وح افزارد  
 تازه بدو خطا کرد و ساق میل آرام نمود پاره از سبزه تر و شیرین آب خوشگوار بخورد درین تناخواب مسلط شده  
 در پیش منظر چشم از پاک شاد روان کشیده از تماشای رنگ بد جهان ماطل حنت است چون بیدار شد از اینجا  
 بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید و انشا که درین صحرایا از فتنه چشم باز کند و با یاری  
 در برابر آید بفارغ اینحال همی از دور بدید که هیات انسانی از زیر درختان بر آوردند و ازین صحنه چشمش  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

در این صحنه  
 رعایت خدای  
 در این صحنه  
 رعایت خدای



نشاط الشکفت و نجوم شدلی و شکیبا عنان تو چه بدان جانب مخطوط گردانید چون نزدیک رفت پس زن  
مردوزن بید همسور و بیخست لبسان دم و مو از برگ شجارت سحرست کرده و خنجر آسای لرزه خون بسته و دیده  
بر جمال شاه حقیقی کشاده از سر بیخ ریاضت زار و زنگار کرده بدگر خنجر مشتغال شدند زن که مغلوب بنوع بود  
و در سنگی بر بسط از مشاهده حال انجامه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بجای میزند تحت یابوس شد القدر  
که از دور سرست آگین گردیده بود بآبدن نزدیک گشت آن و شدند لان غور شید به کشف باطن  
ضمیرن آگاہ گشته بزبان بر او میاگردند و باشاره چشم همتی دیگر را میخوانند زن حسب اشاره آن مرد آن لیل  
بهیبت بدالشبناپاره راه بر رفت درختی چند بغایت طبع و لکس نمظدر آمد و چشمه آبی در نهایت برودت و  
لطافت و صفای گوئی از میهن گوهر برآمده و بر کنارش کله بزنی که هر شب میبازماند فیض بود و تربیت یافته  
و زرشک یک سفالین بردگیدان نهد و آتش بزین شش مثل گشته اما خانه خدا در میان نبود زن خانه خالی  
و در یک ریوش از جمله معنیهای ناکاشته بجمال امتعاش اندرون رفت از بسکه دیگر بخش و جو شمع و طی حال پرورد  
برودت اتفاقا برگی چند در میان قاشقی آب میجو شیر زن بنشیند یابوس شده از فرط بطاقتی در زیر سایه  
درختی بغیثاد چون لوطه برین بگذشت مرد با بهره تابان و عارض و خشان چون هر ماه بیاید شکوه  
معنی آن باره نوش مصطله وحدت و خواص بحر حقیقت بر تبریزن غالب شد که لرزه بر اندام افتاد  
و خود را فراموش ساخت آن جوان در نشیمنی آنکه اول بخلق کشاید و با جزا خود موعوض تبیان آرد بر  
اسرار صیغیرش آگاه گردید و قصد ناکفته لبشید و صفی و زانوشته بخواند و برفق و عاطفت سست بر سرش  
مالیده از آن اضطراب ساکن گردانید گفت چشم هموش زن الفیاد حکم نموه چشم بر هم نهاد چون باز گردید  
توجه جهان کشایش از طواف حضان نجات یافته خود را بر آستان پدر دید و پس سنوح هزاران اوش و  
فراوان نوایب و در ابرویات نوایر آفات اسلامت بسته بهر الامان عینیت برسد برید است که اگر دختر تاج  
هموز نقد حقیقت آن جوان بر محال استخوان زده و چاشنی عیار حسب نسبت در اختیار از دیوان خمیده در  
پیشینه نکاحش مضطرب و بدانان شش بو طایفه هر یک بدت تیر حوادث آماج با هیچ مهملات نمی شد نشنوی  
برد در دل از جوهر غم باره که نا از نموده کند کار ما بی نظر کن چو سوزان در شیفت <sup>چون گاه که آب کردی در</sup>  
و هوس آنکه شمن اقبیه نماید شمر و تابسان ملکنزاده گیلان خلدت و خواری شهر کو آفاق نماید شمشاد  
پرسید که کیفیت ملکنزاده گیلان بر چه بنول است شاکر گفت حکایت ملک موستان ملکنزاده  
گیلان چنین در دمانک در میان قضیه ایام بالی از مر القلاب در کار کرد شمر و در شب از کرد گیلان

نشدن در جانندن ز کونتن  
این از ابل نشان است  
در تغلبت زانراست  
سفت عیش زانراست  
کنند از اینراست  
غواص حین موزت بید  
راور از حصار ملک سفت  
زند و کسب  
طیوت بفتح اول کسب

۸۵  
نمل حوادث که از آسمان در  
س آیند و تخی نایاز در جمع  
طارقه افروخته و کشف افغ  
نواذت فغنون کسر  
همایم جم نایب یعنی تخی و شمیم  
فاوست نشسته بزین  
که آن در شاه خدایت و بیز  
خدا را سترگ زنده با بران  
از دست

از دست



از ماده القیاد اخراج نموده راه خود پیش گرفت ملک بن معنی را باعث نجالت و افعال خود در حضور  
اعیان سلطنت در بنسبه بار و باه گفت ای وزیر حیراندیش اگر چه یکی اقوال اعمال تو بمنی برزخ خواهی بود  
سکالی هست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل برخلاف قانون صواب از تو بظهور میبست  
نیز آنکه ترکیب موردون<sup>است</sup> با محاسب ظاهر بقدری حقیر و اقلند آگاه لان معنی شناسن بزنگ گوهری راه  
میخواند بود و صفت پرستان نظائرین ازین سعادت نصیبی نمیداد شش به جز قائلان نبود که بنسبت ملازمت  
مشرف گردد و از غنصت مجلس دردن از دایره صواب خارج بود و لانی جمله برسی در شرف داشت اکنون  
یکبار رنج شد و غرور در سرش افزود و حجبی کوته اندیش فتنه سرشت را سراچه جمیعت بد بختی و نساد بد  
افتاد و باه گفت ملک را ازین بگذر خاطر قرین تو هم نباید کرد چه اگر چه چیلون تو نیست و از کج نهادی تالی  
در گردن ارد اما بحکم کل طویل احق از چاشنی خرد بی نصیب هست و ازینجا است که طفلی مهر پذیرش کرده  
چیز نگد خوابد بکشد و باین تنومندی و شغایت ضعیف باشد انشا الله تعالی در اندک فرصت و از زیر بار فرمان  
ملک کنم و در جگر بندگان فرمان پذیرد و ز انوی ادب بنشانم القهیه تبر نجا طرح در آن صحرا می گشت کمال سخن  
و عیش ندگانی میکرد و در و باه پیوسته طناب ضلع و چرخش دراز کرده بود مظار با در آوردن کمین میداشت  
وقابلو محبست قضا را روزی شتر اندوی حرص دانز که مذموم ترین افعال است گردن راز کرده و زور  
بلند ساختی بخورد در لیمان هارمش در آن شاخ بند شد و سرش همچنان آن و خفته ماند شتر از فطرط خرابانگ  
زرد گرفت روبا به برنجال قوت یافته فی اعمال نزدیک ملک شنافت و بر خرابی حال شتر اطلاع او  
از نند غرت بر فاسته خرمان فرمان میاید و بر شاخ و خت آمده محاذی شتر بنیست و از روی شتر  
که ای شتر خوشا وقت تو که این تمام نعمت های تردانه توادل میکنی و روبا از پهلوی زبان طوعه دراز کرده است  
ای شتر نادان این نتیجه نافرمانی است اگر تو را القیاد و اطاعت بر جناب ولت ملک کناره خود را از نظر چشم  
جاسیکردی می بر و بچاپی گزینار اما لام نمی آمدی کنون جرآن که باز زندگی خرابک فنانی ترین  
عدم دراز خواهی چاره نیست شتر از غایت بیدی و نامردی تضرع آغاز کرده گفت اگر چه در بد حال تقصیری  
عظیم از من بوجود آمده اما دینویلا ضرر تقصیرت ماضی بخوام و بصدق باطن بر ادوت بر آستان عزت ملک  
منی هم و بسایه عنایت میرنباهی آرام اگر زلات جراتم مران بدیل عفو پوشیده ازین بلیخات بخشند و در نظر  
خود در آرزو نماز مکاره اخلاق بعید نخواهد بود پیش التماس شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته پیمان مهر  
که بشاخ چپی به بود بهندان ببرد و شتر از آن فعلی که منحصرا گروانید آن گودن کج گردن مراتب

عسان القیاد اول بود  
شتر پیا را نشا زودت بود  
در خارج از قیاد  
موردون زن کرده فتنه  
کلیب زن حیار را  
عاجری شرف  
صاحب سرب  
تبعی اول  
بل جوسر  
حواص  
ای از ان قدرش باشد  
القضای  
ای که بنایت  
پوشید و نظیر بود  
زیر آن  
اینکه بکون  
تسلسل  
نظرس  
درازای  
دست در  
نفرست  
سلا  
کودان  
اسب  
سخت  
از تو بود



که قراضهای زر در دوشین گرفته بدان لعب میگردند جوان بسکه محتاج بود از مهر فلاسنان که به آیه تیر  
 میدوخت آخوست بهر کسین که منیسگر بد قراضه زر از موش انتزاع نماید موشی از انیان گفت اینخواجه لبا  
 حسرت از دوشین چه پیر نری اگر زر مطلوب هست و میخواهی که علی الرحمه روزگار از منتقات دنیا تمتع شوی طایرست  
 ملک اختیار کن و یکبار از آن دنیا استغنی شود جوان آینهی را فو عظیم دانسته بخت را مستح و طالع را مساعدا  
 و بوسيله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و سخاقت او موجب فقر فرموده  
 بر خزان غیب برات داده امر خطیر وزارت بد متعلق گردانیده در باب تمهید سباب بنزد و حجج آوردن بلق  
 و مرد سپاهی تا کید القوا تم مبالغت است حکام بشید جوان معینی دوستان و آشنایان نامه نوشته بر  
 حال اطلاع داد که درین خرد زمان که خیر و برکت از آدمیان بر داشته اند رفاهت و فراغت جز به بندگی  
 ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزان غیب و فائز لاریب است دارد نتوان یافت مرد موش  
 هست دنی الطبع که منده و دم و غلام دینار بود ندانم یعنی را منقلم انکاشته از اطراف و الکناف عالم شتافتند  
 و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و سباب بنزد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران  
 غریت بجانب ملکه زاده گیلان معطوف ساخته از سفر خود بمنت فرمود و رسیدان بنزد کوس ر بموش  
 ملکه زاده که پنبه ز دولت در گوش موش آنگده داشت با و از کوسان گران خواب غفلت چشم باز کرد و کار  
 دولت و اعیان مملکت را در گنجه مشا و درت حاضر سا در باب طغالی تش فتنه و نائره فساد حرون صلح در میان  
 اندخت و گفت اگر چه درین دار حدان امثال بن مقدمات بسیار رود در اینچنین امر ضحک بعبادت گفت  
 می کند و با موشی طرف مقابل بودن سخت دشواری آید در میناب نیک نامل نموده آنچه بصلاح قرب باشد اختیار  
 باید نمود اصحاب مشا و درت معروض شدند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر گرفت خیر از آنکه آتش کار از  
 نار شتغال باید بگزینست ملکه زاده مقبضای مصلحت و صواب پذیر اندیشیان تبرئین فواج تو جو بنمود  
 تا در خزینه بکشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد بیکبار راه میدهند گشت بر آنکه  
 در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده فرستاد ساخته از دارالمق خود در آمد و علم پیکار از هر  
 ما رفت اعداد میدان کارزار برافراشت چون موش زرین نبال خورشید بسواخ مغرب نت ملک موش  
 حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیمت تاخت آورده کار یک با آنها متعلق است بمقدیم رساند لشکر نشان آید بر  
 بلخ از هر چهار طرف بار دوی غنیمت در آمده از دال رکاب لشمه جلد و پوست از دوی کوس جلایان امثال  
 آن بر چه از جنس چرم در سیمان بافتند بدنان بریده هر یکی را صد باره ساختند و شب شب بن محمد عمده را با نجایم

که قراضهای زر در دوشین گرفته بدان لعب میگردند جوان بسکه محتاج بود از مهر فلاسنان که به آیه تیر  
 میدوخت آخوست بهر کسین که منیسگر بد قراضه زر از موش انتزاع نماید موشی از انیان گفت اینخواجه لبا  
 حسرت از دوشین چه پیر نری اگر زر مطلوب هست و میخواهی که علی الرحمه روزگار از منتقات دنیا تمتع شوی طایرست  
 ملک اختیار کن و یکبار از آن دنیا استغنی شود جوان آینهی را فو عظیم دانسته بخت را مستح و طالع را مساعدا  
 و بوسيله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و سخاقت او موجب فقر فرموده  
 بر خزان غیب برات داده امر خطیر وزارت بد متعلق گردانیده در باب تمهید سباب بنزد و حجج آوردن بلق  
 و مرد سپاهی تا کید القوا تم مبالغت است حکام بشید جوان معینی دوستان و آشنایان نامه نوشته بر  
 حال اطلاع داد که درین خرد زمان که خیر و برکت از آدمیان بر داشته اند رفاهت و فراغت جز به بندگی  
 ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزان غیب و فائز لاریب است دارد نتوان یافت مرد موش  
 هست دنی الطبع که منده و دم و غلام دینار بود ندانم یعنی را منقلم انکاشته از اطراف و الکناف عالم شتافتند  
 و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و سباب بنزد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران  
 غریت بجانب ملکه زاده گیلان معطوف ساخته از سفر خود بمنت فرمود و رسیدان بنزد کوس ر بموش  
 ملکه زاده که پنبه ز دولت در گوش موش آنگده داشت با و از کوسان گران خواب غفلت چشم باز کرد و کار  
 دولت و اعیان مملکت را در گنجه مشا و درت حاضر سا در باب طغالی تش فتنه و نائره فساد حرون صلح در میان  
 اندخت و گفت اگر چه درین دار حدان امثال بن مقدمات بسیار رود در اینچنین امر ضحک بعبادت گفت  
 می کند و با موشی طرف مقابل بودن سخت دشواری آید در میناب نیک نامل نموده آنچه بصلاح قرب باشد اختیار  
 باید نمود اصحاب مشا و درت معروض شدند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر گرفت خیر از آنکه آتش کار از  
 نار شتغال باید بگزینست ملکه زاده مقبضای مصلحت و صواب پذیر اندیشیان تبرئین فواج تو جو بنمود  
 تا در خزینه بکشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد بیکبار راه میدهند گشت بر آنکه  
 در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده فرستاد ساخته از دارالمق خود در آمد و علم پیکار از هر  
 ما رفت اعداد میدان کارزار برافراشت چون موش زرین نبال خورشید بسواخ مغرب نت ملک موش  
 حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیمت تاخت آورده کار یک با آنها متعلق است بمقدیم رساند لشکر نشان آید بر  
 بلخ از هر چهار طرف بار دوی غنیمت در آمده از دال رکاب لشمه جلد و پوست از دوی کوس جلایان امثال  
 آن بر چه از جنس چرم در سیمان بافتند بدنان بریده هر یکی را صد باره ساختند و شب شب بن محمد عمده را با نجایم

که قراضهای زر در دوشین گرفته بدان لعب میگردند جوان بسکه محتاج بود از مهر فلاسنان که به آیه تیر  
 میدوخت آخوست بهر کسین که منیسگر بد قراضه زر از موش انتزاع نماید موشی از انیان گفت اینخواجه لبا  
 حسرت از دوشین چه پیر نری اگر زر مطلوب هست و میخواهی که علی الرحمه روزگار از منتقات دنیا تمتع شوی طایرست  
 ملک اختیار کن و یکبار از آن دنیا استغنی شود جوان آینهی را فو عظیم دانسته بخت را مستح و طالع را مساعدا  
 و بوسيله آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی زیاده بر استعداد و سخاقت او موجب فقر فرموده  
 بر خزان غیب برات داده امر خطیر وزارت بد متعلق گردانیده در باب تمهید سباب بنزد و حجج آوردن بلق  
 و مرد سپاهی تا کید القوا تم مبالغت است حکام بشید جوان معینی دوستان و آشنایان نامه نوشته بر  
 حال اطلاع داد که درین خرد زمان که خیر و برکت از آدمیان بر داشته اند رفاهت و فراغت جز به بندگی  
 ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزان غیب و فائز لاریب است دارد نتوان یافت مرد موش  
 هست دنی الطبع که منده و دم و غلام دینار بود ندانم یعنی را منقلم انکاشته از اطراف و الکناف عالم شتافتند  
 و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و سباب بنزد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران  
 غریت بجانب ملکه زاده گیلان معطوف ساخته از سفر خود بمنت فرمود و رسیدان بنزد کوس ر بموش  
 ملکه زاده که پنبه ز دولت در گوش موش آنگده داشت با و از کوسان گران خواب غفلت چشم باز کرد و کار  
 دولت و اعیان مملکت را در گنجه مشا و درت حاضر سا در باب طغالی تش فتنه و نائره فساد حرون صلح در میان  
 اندخت و گفت اگر چه درین دار حدان امثال بن مقدمات بسیار رود در اینچنین امر ضحک بعبادت گفت  
 می کند و با موشی طرف مقابل بودن سخت دشواری آید در میناب نیک نامل نموده آنچه بصلاح قرب باشد اختیار  
 باید نمود اصحاب مشا و درت معروض شدند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر گرفت خیر از آنکه آتش کار از  
 نار شتغال باید بگزینست ملکه زاده مقبضای مصلحت و صواب پذیر اندیشیان تبرئین فواج تو جو بنمود  
 تا در خزینه بکشایند و بمصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد بیکبار راه میدهند گشت بر آنکه  
 در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده فرستاد ساخته از دارالمق خود در آمد و علم پیکار از هر  
 ما رفت اعداد میدان کارزار برافراشت چون موش زرین نبال خورشید بسواخ مغرب نت ملک موش  
 حکم کرد که نخست لشکر خاصه بر غنیمت تاخت آورده کار یک با آنها متعلق است بمقدیم رساند لشکر نشان آید بر  
 بلخ از هر چهار طرف بار دوی غنیمت در آمده از دال رکاب لشمه جلد و پوست از دوی کوس جلایان امثال  
 آن بر چه از جنس چرم در سیمان بافتند بدنان بریده هر یکی را صد باره ساختند و شب شب بن محمد عمده را با نجایم

و در خدمت ملک حاضر شدند درین مهنگام حکم شد که گروه آد میان مهنما ترتیب داده و پیشی بسیار با بین کارزار  
 دست کرده از جای خود بجنبند و بقاعده مبارزان میکا طلبت است کوشش کنسایند نه نیایان این مقده  
 بلکه زاده خرد اندوز از توج لشکر غنیمت و اراده بخون آنها کردند لکن زاده نیز فرمود تا آچاوشان را دیرین  
 طلب با آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکر باین مهنگام سوارسی بسبب درستی سلاح و یراق لبحر و بمانند  
 و از بی سمرخامی سرا گشتند و سپاه ملک موشان سر برگی غنیمت را مقدمه فتح و ظفر انکاشته بکمال دیبی  
 و دلاوری درآمد و جهانی را زیر تیغ میدیغ گذرانیده عالمی اعلا سیوف آبدار ساختند و تقییه  
 بهریت رعینیت دانسته راه فرار سر کردند و بی ناموسی جان بسلامت بردند لکن زاده بصدور خرمی خرا  
 دشواری از میدان برآمده در حصن حین حصن گردیده حمال القائل فرورشتن خیانم همه لغینم از زانی در پشت  
 چون شهسوریکه از سپهر با تیغ زرین بغرم لشکر بیخ سکون از دار المرزخا و برآمد لکن زاده از راه سترگا  
 ایلمی دستارده التماس نمود که این بل عاصی انطل زینهار در آورده دست از انزع ولایت بکشند ملک  
 موشان با وجود جناسا بسبب بطنسرایین کرمجان اعیای سرام کرم و اهلها سکارم اختلان نموده غنای حمله و  
 کرد و گفت ما را اشتغال ما را بقتال مقصود انزع ملک سما نیست بلکه بازخواست شتر خود است ملک زاده  
 این معنی را فور عظیم دانسته شتر را با جل کلکل بلاقبل رصع مهار ابر شیم فرین ساخته در خدمت ملک موشان  
 فرستاد بواب عتدای مفتوح ساخته بحبت عفو تقصیرت خویش پوز شها نمود و ملک موشان منظر منصوص  
 بدشت خود مرجعت نموده افواج خود را خص گردانیده شتر را بد ستور قدیم دران صحرا مطلق العنان  
 ساخته علم ترخانی محنت کرد و از وصول این شتر غیر مترقبه و غیر متوقه سر افتخار با وجود کوتی گردن بسمان  
 برده از روی خرد و بزرگی تیج گره را موجودی انکاشت اگر لکن زاده در بدایت حال موشان احمق  
 ندانسته و علوت اوراکتر نه انکاشته در القاع میان خصومت و استمداد فاج هم مقدم میشد باندک  
 توج آتش فتنه الطغای پذیرفت و این همه بدلت و خفت بر روز گارش عاندنیش کج وجه اگر طغایا  
 نائره عناء و آباب صلح بنواست یک شتر صوت می لبست و اگر بحیث دفع موازیمت می گماشت بکج  
 هم انجام می رسید بهر تقدیر خوبی ازین دلسلک یرین نیز گرفت و نشستن غبار این بلا و ممکن جاپاس  
 امین از گونان دعدا منحصر بیشتر و گریه بود چون از جا زده صلوب مقبول بزرگان که گفت اند صرع دشمن  
 نتوان عبقر و بیچاره شمرد و در انحراف و زریده قدم بر جاده غفلت بساط غرور گذشت نتیجه آن یافت آنچه  
 یافت مشنوی دشمن خرد دست بلای بزرگ غفلت از دست خطای بزرگ خبر زمین گریه بود خرد  
 گشت

در آن وقت که...  
 ...

...

...

خودشوی گر نشوی خرویدین پنجمی کز دم تیر از آرد است به که این ز تو پنهان بود آن بر لاهت  
سوم آنکه در پیش نان نقاب ز رخ شاگرد غنای راز نباید کشود تا در رنگ پس بازگان صحبت آید  
مبتلا نباید بود شاگرد پر سید که واقعه پس بازگان چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویند که  
در شهری از شهرهای هند بازگانی بود پسری داشت در رعایان شبان عشقوان جوانی روزی تمناهای  
صاحت سحر و جادو کرده کماله پدید رسیده آداب زدوست اده مکاره از حد گذرانیده از اندازه حساب تجاوز  
نمودید را از حیوانان ملائمش عرق خشک کحت آید ناله غصبت فعل شد و از غلیان تهر و از خانه براندیشتر  
بفرود شاه جوانی و نوخیزی غیرت بیچارگان بزرده خانه را کرد و طایفه قلندران گزیده خاکستر بر بالیده  
ایراده سپاهت هما گردی مصمم ساخت و قدم فرسای مسالک تر در گشت اما از آنجا که شد اند سفر و مکاره  
نجیبت گزیده بود روز نخست منزل نرسیده بجز در ماند و آثار ماندگی بر اعضا پیش آمد ناچار از جاده جدا  
منحرف گشته بجای درختی بر کنار تالاب <sup>بزرگ</sup> قامت انگند و بنا بخریدن در ویرانه منزل گزید آخر روز که  
آفتاب بهمان سیاق قطع مسافت گیتی کرده بنظر لگه مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غنچه  
فرو آمدند اتفاقا آنها پر باین بوزند لشکر خاتم مش کشته فی الحال بصوت اصلی خویش معاودت نموده خرما آردند  
و آب بازی و غسل شغل گشتند باز رگان پس چون ایحال مشاهده کرد آب استگر بر خاست رخت آنها  
بست آورده در جوف تنه و دخت بر پیل آنها نشست بعد از لحظه پریان از آب پریان بده زمزم فشان  
رخت سر بر می شنیدند و منظر بانه بر جانب پرتو پیش و بزند تا آنکه جوان را در جوف تنه و دخت دیدن بجز  
پیش آمدند و در باب خت خود التماس زدند جوان اقترح آنها با جانب منافی ساخته گفت تا آنکه غرض تو بگوید  
ناخدا التماس شما بدو قبول حصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجام کارت بر بی با موقوف است  
توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بموالتت و صاحبیت من بر پیل او بستن دهد  
بعد از ادای هر سه مناکحت بمجانعت و مضاجعت من اضی کرد و پریان گفتند ای جوان آفریننده بطلاق  
ازنا السوم بر پیل وجود پاد وخته و ترا از ما طین سخته با وجود اعضا و مواد و تبا من اصول فیما بین  
عقد موالتت صوت می بندد و آتشی نهاد را با خالی ترا چسبان پیوند وصلت صوت بگیرد ازین  
از روی جان گذر و از چنین راده پشور بخا و زما که وقوع این معنی کلاما صوت نه بند و جوان مطلقا متوجه  
سخنان آنها گشته بر تمنای خود استبداد نمود و بصیبت حصول غرض خویش مراتب اصرار تقید میرسانده  
یکی را که نسبت به نهاد حسن جمال افزون تر و بسن سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این التماس من کنیدا

۱  
 سینه سرکان و ایلان سرکند  
 کزین بر آزار و سرکند سرکند  
 سر بخواب ۱۱  
 نفع از مین و من مملکت  
 اول در بین اجیر می آید  
 غفوان بقبل نازک  
 ۱۱  
 نفع از مین  
 ۱۱  
 مکاره بوزن مفاصلت با  
 مکاره کردن در کلام  
 نفاذ کردن در کلام  
 ساکن جمع مسک بکن  
 راه ۱۱  
 بافتن سکن در منزل  
 در سلسله ایلان سرکند  
 سرکان از پنجه سر سینه  
 ۹۱  
 بنی مکرر  
 راز غیب  
 باز نامه در جای دارم آمده  
 و تالاب ۱۱  
 بافتن در گشتن  
 ۱۱  
 نقدان  
 ۱۱  
 سرکار  
 ۱۱  
 سیمان در چه اسکن  
 ۱۱







صنعت زرگری و شویع تر صیغ در مضامی نمودند مای لغایت مطبوع سوزون و خوش اندام لطیف  
 ترکیب طلا است کرده خواهر زنی طاهره و آلی و پذیر که انتخاب خلاصه خزان سلطان و سکه خانان  
 بحر و کان بود بران نشانیده آبروی بنجار و سنگ و معادن در جهان افزونند چه مایعی بی بی بیقیاس  
 که بجای بل در کسبیه اش همه یاقوت و در بود و بجای درم و شش همه از جواهر پرازه تا ماهی همه شفته شکل  
 بمیشاش گشته و از حسرت حسن جوهرش بجز بر یک خفته و کان در حالت سسته و کمالات گوهرش حوت  
 گردون در دل و خجالت نشانده و ماهیان کونتر و تنیم را عبید خادم خوانده بسکه در آجبه خود شناسوری  
 حسن کرد و از آب کونتر سفته بود از آنجا که بوالا گوهری خویش سکندر و دان رومی فریفت حاجت بیشتر  
 نداشت آنقدر آوازه اش چون حدیث نوال با شاه با تصدای عالم رسید و خبرش چون آواز جلال شهنشاه  
 با فاق جهان رفته دردی در فن خود استاد و در سز طاری پر استعداد که طلای خورشید که هرگز از کوه  
 سیر بود و لعل را پیش از آنکه بشیوه معدن سدا از صلیک قصاب می زد و دید گوهر که هنوز به طبع صدف نیامده  
 از پشت نیسان بید و مای سپهر از هفت بجز آنست میگرفت از حقیقت این مای کماهی  
 آگاهی یافت بجهت استکمال پیشه سمرق و اظهار اقتدار در شویعه در دوا عمیه بر دین مای بجز در صفت  
 بر پشت بارگی جزم بسته در فراخزای توجیه جوان داد و پیوسته قلمه خستنی را بطباعت قیوم پیورده بکمان  
 کمین محل درآمد و موضع بدر روز قرار واقع بنجید چون مای زری که هرگز بفرود شد و شش  
 طلسمانی گرد آفاق فرو هشت شب و نامدار آلات طراری همراه کرده میاید و از در برد و قلمه گردیده  
 بیداری پسبانان و بهوشیاری کشکداران بپوشش نمود همه جا بانگ خبر در ایشان بیدار باش بلند یافت  
 و هر طرف فریاد آگاه باش همیشه ایشان را کار دیدن چارگونته منتظر وقت و منتظر فرصت بپوشش تا  
 آنکه راز دل شب بپوزاند و مشاطه وقت برفرق لبلائی لیل از گوهر شبنم طراز لبست یعنی لضعفی از  
 سپری شد پسبانان از ترشی نیم و برودت هوا گوش بر سر کشیده گاه بیدار و گاهی غنوده چون صدکا که از  
 میان خم بر آید فریاد بیکر دند درین هنگام درد قوی و غرغره بر زمین خوابیده بسان مار شکم راه رفتی پیا  
 قلمه سیده کند می راز چون لغت نیکیان پر بیج و تاب از میان و اگر بر سر شرفه محل انداخت و بر نیز می کند  
 بسان غازیان دار باز بقاعه بر آید و هم آنچنان دست بحیل التین کمند زده از بالای قلمه خود را بجو لا محظ  
 خاصه خراتی فرو هشت بادشاه را دید بر سندان اقبال اشراف فرموده تا نزد بخت عدا بنجوان بفرغنده و  
 بسان پسبانان بیدار سرشت از راه لسنوی سیکای استاده و مای مرصع که از بهر آن بیام سپهر

بجزه و کلمات نوزد چون  
 موسی دست در گردن خود  
 کرده می برآوردند روشنی چون  
 پناه خورشید ظاهر میشد عیاش  
 عورت باطله های زان  
 بریست  
 در آن آیه از شاه گفته بودند  
 آنرا اول گویند بیشتر نام بر  
 دردی از همه فقره بیاید  
 ای مجال با سیدی از درون  
 قلمه های در دل بجز کرد  
 ۹۲  
 بفرموده که هر که از  
 بایند و بنشیند تا خاکش  
 غیبت در خفا بگذرد  
 نقطه از انان فرود شد  
 آنچه از نوح کاف در او  
 کس از نوح کاف در او  
 نوعی از نوح کاف در او  
 بزرگ در نزد و کلمه  
 را بگویند  
 شرف بیست و سکون از جمله  
 فارغ از این بخت و خوار  
 نه از این بخت و خوار  
 دل غازی غازی  
 بیست و سکون از جمله  
 شرف بیست و سکون از جمله









ای نوزادی بر حبه  
نقل بر حبه  
از زبان طبیب  
از زبان قاضی  
است ۱۱ طالع  
معرفه با کلبه  
از معدنی و جانی  
انچه در کتب  
بجای کتب  
جوانی کتب  
عین در کتب

از تو بود آینه چنگ خراش که گردن را پیش تو مانند مو باریک سازم بی جوهرین هست آنکه در کار سفاک  
قابل تیغ یافت و چون در شیوه طراری منصوره رقم زمانه از خون من را را رنگین ساخته ناچار بر تنها و بدود  
اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی از خون خود پیش آورد بر بهوش بار خرامان عرصه انشک شیب  
دو فرس طریق معالمت را بگام سحان پیوده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویدا است که اگر طرثانی از  
افات استقامت و بلیه کافات شب و اول این بوده مقرور و نخل محفوظ در مکان بحدون که خصم است بحال  
از آن کوتاه میبود سفر میساخت آهنگی خرمی تنی خود را با بخت فنا نمیست بخت چو بد کردی شوی  
این ز آفات که وجه شد طبیعت را مگافات چه باز آمدن طوطی در مبری نمودن  
جهاندار شاه را بجا آورده مقصود چون کار ساز حقیقه خواهد که هم بنده را از روی عنایت کفایت  
سازندی آنکه مراتب جهد و لوازم سعی ظهور رسد و او آمارت سبب نال از بهرش مهربانی گرد و مصلحت  
این مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سیر آرای گریست در نعت افزای بارگاه عزت  
یعنی جهاندار شاه مرنخ گشته جناح بهت بکشاد و در بهای سعی بیال توجه پرواز نموده در سر بهای  
جست و جوی جاده مرا گر گرفت در اندک فرصت بر غزازی فائز شد که منیش از لب سبزه مینازنگ طعنه  
بر منیون برود و در آن مکان جنت نشان و در برادر بودند بهت فیصله قضیه خویش در رفع خصومت  
منتظر داشتسته با مید آنکه مصرعه مردی از غیب بیرون آید و کاری کند که نظر بر چار سگ و در اید  
تفضیل این اجمال چنین است که از ترکه پدر چهار چیز در میان داشتند یاده منارعت منتشر نماهست  
آن بود که بر بیل علی السویه صوت نیگرفت یکی که مذوق پیله رده دوم تنگای لیمائی سوم شی چوبین  
چهارم نعلین چوبین بحسب صوت اگر چه بصناعت فرجارت بود و در نظر مواد او بار و اسباب انتقار سیزد  
اما اعتبار معنی چهلان گنج فارون نسبت بان نجائی نمی آرزید و گنج با داور چون با دختی نمی آورد و نشانگان  
چون شی را بنگان قدری شهید داشت چه آزان و لون اقسام استقه و انواع امشده از تفاسر روزگار و اجناس  
غریبه بلا گیتی و امصار لیسکون و عطریات گوناگون هر قدر که رس هر گاه میخواست استبساط میدو  
کرد و چنین آزان منگ جواهری نظیر آبدار و لالی و لید پیرش با مهار و سائر فلزات که در زیر این سفت  
فیروزه رنگ از تنگ رخ و گران منزه کمان جلوه وجود می یابد بجز تصور استخراج میگشت آزان  
گشتی که مالمال رحیق الای نامتناهی بل دریای رحمت الای بود از انکولت و مشروبات متعارفه  
غیر متعارفه که حوان سیال را قدرت بر روی این صندلین اویم میسا ساخته بی لقب از طب آرتب وجود  
زین ۱۱

در این کتب که در کتب  
از زبان طبیب  
از زبان قاضی  
است ۱۱ طالع  
معرفه با کلبه  
از معدنی و جانی  
انچه در کتب  
بجای کتب  
جوانی کتب  
عین در کتب  
از زبان طبیب  
از زبان قاضی  
است ۱۱ طالع  
معرفه با کلبه  
از معدنی و جانی  
انچه در کتب  
بجای کتب  
جوانی کتب  
عین در کتب  
از زبان طبیب  
از زبان قاضی  
است ۱۱ طالع  
معرفه با کلبه  
از معدنی و جانی  
انچه در کتب  
بجای کتب  
جوانی کتب  
عین در کتب  
از زبان طبیب  
از زبان قاضی  
است ۱۱ طالع  
معرفه با کلبه  
از معدنی و جانی  
انچه در کتب  
بجای کتب  
جوانی کتب  
عین در کتب  
از زبان طبیب  
از زبان قاضی  
است ۱۱ طالع  
معرفه با کلبه  
از معدنی و جانی  
انچه در کتب  
بجای کتب  
جوانی کتب  
عین در کتب  
از زبان طبیب  
از زبان قاضی  
است ۱۱ طالع  
معرفه با کلبه  
از معدنی و جانی  
انچه در کتب  
بجای کتب  
جوانی کتب  
عین در کتب  
از زبان طبیب  
از زبان قاضی  
است ۱۱ طالع  
معرفه با کلبه  
از معدنی و جانی  
انچه در کتب  
بجای کتب  
جوانی کتب  
عین در کتب

۹۹

که در دست برای سوال دارند ۱۱  
تجربیات و ادب نامی از  
رسم ازیم سیر و پیوسته که در  
باید که در گویند امینه بود در کشتی یا  
طوفان فرید در آن از انقضای  
اب بین جهت ببار آورد موثر  
بیکر فادلام فلذات تیغ فلذ  
جواهر کاسه که در کتب  
از وقت که یک که بخت  
چون که گویند ۱۱

میشود و طبعی از صفات انبیا بود و درم از باد میزد و زیر که هر که آنرا زیر پا داشته  
 ای نو درین ازین <sup>میزند</sup> ای سخن آباد <sup>بود</sup> اگر از مشرق اراده مغرب می نمود با این همه مسافت بعید و در طریقه العین منزل مقصود فارغ میگشت چون طوطی  
 برین کیفیت آنگی یافت بر مزرعه نشاط مرا غم پیرای بی بساط شد و در بهاری طرب بال افشان شوکت از آنجا  
 بیک پرواز خود را بخردست شاهزاده رسانیده شرف سلامت دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان  
 بمعرض بنیان آورده گفت در بنیوت که همی عظیم دهن گیر خاطر اشرف داری و خود متدی و کمال صوبت  
 و شدائد و پیش راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آن است که آن اشیا و غریبه که یکی از آن  
 در کارخانه بروج مسکون موجود بودن از دایره امکان خارج است از آن جوانان بهر عنوان که میسر آید  
 نمائی و بدین وسلیت برنج و لقب بدیار جانان فائز گردی اگر چه با وجود منصب ایانت آلوده لوث خنث  
 گشتن از آیین دین و ایانت نباشد اما بقضای تضرع وقت و صلاح کار تخمین آلائی غیر متر صدای  
 را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش مینست  
 شانه زده که از آتش اضطراب چون می در خم جوش میزد و بصواب دیدان مزاج و انا بلا تماشای متوجیان <sup>گردد</sup>  
 و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیر بیاورد راه <sup>نظاره</sup> چشم تر قیام <sup>شدند</sup>  
 رسیدن او را از جمله نعمتات انکاشته داری را بد و تقویض نمودند شاهزاده زانی در بنیان بل کجا  
 برده گفت ای عزیزان چند آنکه در میناب قرعه <sup>ای نیکو</sup> تفکر بر <sup>سیانه</sup> ثقل نیز <sup>که</sup> خم خوب ترین نقشی غیر از مصیوت نمی  
 که دو چوب تیر میک حالت از خانه کمان بجهت متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب  
 را که کنم و هشبارا باعتبار مسافت بلین <sup>ای اوقات مختلفه</sup> همین در وسط حقیقه بر زمین نرم و هر یک از شما از پنجابی سبط سلکیا  
 دست بردار و ستمی دو دهر که تیر را زد و تیر بیاورد و چیز از آن که مرغوط بعبش گرد و بی زحمت ستم  
 قسمت خود بردارد و هر که دیر تر آرد باقی مانده بدوار زانی باشد آنها نیز معنی را ستیمن دانسته تن بریا  
 در داوند بدان گونه که حسن هم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان دان شدند شاهزاده  
 فرصت وقت را فرغ عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکاد کردن حامل ساخت گشتی را از که گشت  
 و بر طبعین برآمده اراده کرد که بشهر مینوسواد که مسکن هر دو را بنوست برسد بفرمان قادر علی الماطلاق که  
 کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم بر هم زدین خود را بر دوازده مهر مینوسواد دید و  
 هزار فرسنگ راه که در سالهای راه قطع نتوان کرد و در طریقه العین بی تعب و در نور دید و طولی هلال  
 چون بهام فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده شسته تیر همراه رسید حاضر آمدن هماندا شاه

در طبعی از صفات انبیا بود و درم از باد میزد و زیر که هر که آنرا زیر پا داشته  
 ای نو درین ازین <sup>میزند</sup> ای سخن آباد <sup>بود</sup> اگر از مشرق اراده مغرب می نمود با این همه مسافت بعید و در طریقه العین منزل مقصود فارغ میگشت چون طوطی  
 برین کیفیت آنگی یافت بر مزرعه نشاط مرا غم پیرای بی بساط شد و در بهاری طرب بال افشان شوکت از آنجا  
 بیک پرواز خود را بخردست شاهزاده رسانیده شرف سلامت دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان  
 بمعرض بنیان آورده گفت در بنیوت که همی عظیم دهن گیر خاطر اشرف داری و خود متدی و کمال صوبت  
 و شدائد و پیش راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آن است که آن اشیا و غریبه که یکی از آن  
 در کارخانه بروج مسکون موجود بودن از دایره امکان خارج است از آن جوانان بهر عنوان که میسر آید  
 نمائی و بدین وسلیت برنج و لقب بدیار جانان فائز گردی اگر چه با وجود منصب ایانت آلوده لوث خنث  
 گشتن از آیین دین و ایانت نباشد اما بقضای تضرع وقت و صلاح کار تخمین آلائی غیر متر صدای  
 را که محض بلطف خاص از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش مینست  
 شانه زده که از آتش اضطراب چون می در خم جوش میزد و بصواب دیدان مزاج و انا بلا تماشای متوجیان <sup>گردد</sup>  
 و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیر بیاورد راه <sup>نظاره</sup> چشم تر قیام <sup>شدند</sup>  
 رسیدن او را از جمله نعمتات انکاشته داری را بد و تقویض نمودند شاهزاده زانی در بنیان بل کجا  
 برده گفت ای عزیزان چند آنکه در میناب قرعه <sup>ای نیکو</sup> تفکر بر <sup>سیانه</sup> ثقل نیز <sup>که</sup> خم خوب ترین نقشی غیر از مصیوت نمی  
 که دو چوب تیر میک حالت از خانه کمان بجهت متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب  
 را که کنم و هشبارا باعتبار مسافت بلین <sup>ای اوقات مختلفه</sup> همین در وسط حقیقه بر زمین نرم و هر یک از شما از پنجابی سبط سلکیا  
 دست بردار و ستمی دو دهر که تیر را زد و تیر بیاورد و چیز از آن که مرغوط بعبش گرد و بی زحمت ستم  
 قسمت خود بردارد و هر که دیر تر آرد باقی مانده بدوار زانی باشد آنها نیز معنی را ستیمن دانسته تن بریا  
 در داوند بدان گونه که حسن هم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانه کمان دان شدند شاهزاده  
 فرصت وقت را فرغ عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکاد کردن حامل ساخت گشتی را از که گشت  
 و بر طبعین برآمده اراده کرد که بشهر مینوسواد که مسکن هر دو را بنوست برسد بفرمان قادر علی الماطلاق که  
 کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسان است تا چشم بر هم زدین خود را بر دوازده مهر مینوسواد دید و  
 هزار فرسنگ راه که در سالهای راه قطع نتوان کرد و در طریقه العین بی تعب و در نور دید و طولی هلال  
 چون بهام فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده شسته تیر همراه رسید حاضر آمدن هماندا شاه



بیارگاه پدید بر در بانو در لباس رخ گسار آن چون همانند شاه شیوه زندان که سوار  
بر در آن شهر فردوس بهر کسیدیه خواست که با ندرون در آید جمعی از سزنگان سلطان او را گرفتند بیارگاه قانع  
بودند چو در آن یار فرخنده آثار چنان رسم ستمزده و قاعده متغیره بود که سرگاه غریبی از جامی وار میویشد اگر میوید  
فرما بشد او را نخست بیارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش مخبر و من اوفان محفل خلد طراز خستری یا  
گیرمان خدیو خرد پشوده چون از راه دقیقه سنجی نظر دقیق بر چهره آن راست و عود عشق و خوشترام سیدان  
طلب گماشت با وجود لباس تلندی و کسوت در یوزه گری اوضاع و اطوارش استغانی آیین مسکینان  
یافت و ستاره شکوه و فریاد است بر نامه بیارگاه تابان بد لاجرم از روی استیجاب پرسید که این قلندری غیر  
که رسید و بیارگاه است از کلام کشتو آمده و بچکار دارد این شهر گشته شانه رده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق  
بر داشته در بزم بیان جلوه داد و بگرد قاعده دانان ادب آداب شناسان خرد و معرفت و اوست  
که و ارت تاج گلین کشور بند و ستان فردوس شکلم و ناز پرورده مهد دولت اقبال از آنجا که کار ما  
در کرد و تقدیر نیست مختصای سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت مشوق بندگی این استان فیض نشان بر دل  
فرگشت و موی خدمت این جناب خلافت تاب در سرفتا و ناچار از خانان بر ستان حکم آنکه مرصع  
بر آید ای تو بود از سلطنت بهتر قلندری را بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی آل برداشتم  
و پنج راه و لقب ترود و بر خود آسان گرفته با حرا از این معادت غیر تر قه پشته فم احمد المذکبه که شرف  
خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت همانبانی دست داد و پس از تحمل نهاران شادانه خدمت  
بساط بوس قدس سیکرشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلامنی کز بت غیبت نماید بیت  
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد که جان خسته دلان سوخت در بیابانش به باد شاه خروید  
خدا چون نماند پسندیده و کلمات شاکسته از زبان در بر بیان شاهزاده مغا که در قاعده قانون شناس  
و آداب ادب این مطلع گردید آمدن رسول و آمدن نامه سنی بر قاعده خلعت و عدقت گزاش  
پیام وصلت بهر در بانو بر خاطر عشق نمود و از گفتگی باطن و شدید ای طبع و الفت نام خاطر و انکسار  
و انت کما این شاه قلندری لباس بوی کز سندیست لیکن محفل مصلحت شناس حضرت نداده که خود را آشنا  
این مقاله گرداند و سخن بر سینه را بویده شد و آرد لاجرم آشنای بحر بیگانه شده دید و دوست برود و او  
زده گفت که این قلندری که اب و گدای استیخ از بارگاه خسرانی و جناب همانبانی در روزی از آنکه در  
گری از او در لقی نهنگان عزت اعتبار خویش کینیت را بر خلافت ارفع بود و میویشد که آنکه در مردم میویشد

۱۰۱

بیارگاه پدید بر در بانو در لباس رخ گسار آن چون همانند شاه شیوه زندان که سوار  
بر در آن شهر فردوس بهر کسیدیه خواست که با ندرون در آید جمعی از سزنگان سلطان او را گرفتند بیارگاه قانع  
بودند چو در آن یار فرخنده آثار چنان رسم ستمزده و قاعده متغیره بود که سرگاه غریبی از جامی وار میویشد اگر میوید  
فرما بشد او را نخست بیارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش مخبر و من اوفان محفل خلد طراز خستری یا  
گیرمان خدیو خرد پشوده چون از راه دقیقه سنجی نظر دقیق بر چهره آن راست و عود عشق و خوشترام سیدان  
طلب گماشت با وجود لباس تلندی و کسوت در یوزه گری اوضاع و اطوارش استغانی آیین مسکینان  
یافت و ستاره شکوه و فریاد است بر نامه بیارگاه تابان بد لاجرم از روی استیجاب پرسید که این قلندری غیر  
که رسید و بیارگاه است از کلام کشتو آمده و بچکار دارد این شهر گشته شانه رده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق  
بر داشته در بزم بیان جلوه داد و بگرد قاعده دانان ادب آداب شناسان خرد و معرفت و اوست  
که و ارت تاج گلین کشور بند و ستان فردوس شکلم و ناز پرورده مهد دولت اقبال از آنجا که کار ما  
در کرد و تقدیر نیست مختصای سابقه ازل و سلسله جنبانی ارادت مشوق بندگی این استان فیض نشان بر دل  
فرگشت و موی خدمت این جناب خلافت تاب در سرفتا و ناچار از خانان بر ستان حکم آنکه مرصع  
بر آید ای تو بود از سلطنت بهتر قلندری را بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی آل برداشتم  
و پنج راه و لقب ترود و بر خود آسان گرفته با حرا از این معادت غیر تر قه پشته فم احمد المذکبه که شرف  
خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت همانبانی دست داد و پس از تحمل نهاران شادانه خدمت  
بساط بوس قدس سیکرشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلامنی کز بت غیبت نماید بیت  
جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد که جان خسته دلان سوخت در بیابانش به باد شاه خروید  
خدا چون نماند پسندیده و کلمات شاکسته از زبان در بر بیان شاهزاده مغا که در قاعده قانون شناس  
و آداب ادب این مطلع گردید آمدن رسول و آمدن نامه سنی بر قاعده خلعت و عدقت گزاش  
پیام وصلت بهر در بانو بر خاطر عشق نمود و از گفتگی باطن و شدید ای طبع و الفت نام خاطر و انکسار  
و انت کما این شاه قلندری لباس بوی کز سندیست لیکن محفل مصلحت شناس حضرت نداده که خود را آشنا  
این مقاله گرداند و سخن بر سینه را بویده شد و آرد لاجرم آشنای بحر بیگانه شده دید و دوست برود و او  
زده گفت که این قلندری که اب و گدای استیخ از بارگاه خسرانی و جناب همانبانی در روزی از آنکه در  
گری از او در لقی نهنگان عزت اعتبار خویش کینیت را بر خلافت ارفع بود و میویشد که آنکه در مردم میویشد

له سخاوت بیخ خودی  
و بیکی الله بنار لغزنی  
دوسه در سازد بر مسکه  
نیش خاندان درهل اب  
شده ای جوای احوال او  
استاده شونده درانده بنجا  
اشتهام از باب استقال  
بگوئی گزیدن  
بگسگری که الکل آواز بکی  
و گساست بوده از سر هیل  
دخالت وین آنکه دروا

کار در دست نامه جان  
و سلامت اشده در اصطلاح  
ساکان زینت خوار و  
باشند فرزند  
که فرزند بی بی بد رفق  
استی ساسک بی بی بنام  
در اول شتر نیاید از سر  
شده از شتر نیاید  
فرزند زینت خوار  
فرزند زینت خوار  
فرزند زینت خوار  
فرزند زینت خوار  
فرزند زینت خوار  
فرزند زینت خوار  
فرزند زینت خوار  
فرزند زینت خوار  
فرزند زینت خوار  
فرزند زینت خوار

میدار کنند بر آستین حال خود بدو رخ طراز بزرگی بسته و بسکه مستطاب طبع <sup>بغیندن رخساره</sup> گشتش غالب است بی بزوه روزگار  
در پیش چراغ افزون شبستان دوش و فرزندک فروغ ندید پادشاه اگر چه در ظاهر عیار رسوائی بر سر حال  
شاهزاده عالی تبار و الاطیع و او شسته از محفل خلد طراز بیرون کرد و ایپنهانی کسان هو شیبا را بطن میدار مغز که  
از صوت یعنی راه توانند بر لغین فرمود تا پیوسته آگهی جوی خوشش بوده از طریق نشست و برخاست و  
اشتغال و قات بشار و زنی و کمای بیغی خبر یافته بکم و گاست روز روز بجزش و اتفاق اسرار جلالت خسر و  
و عاقلان پای پییر بر جهان بینی رسانیده دقیقه از قاتق آختنبا را عمری نگذارند و و چار شدن جهانند  
شاه با هر مز که وزیر زاده پدرش بود و استشمام را نچه مراد از گل کلا مس  
چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هر مز را دید و کسوت خاکستری خرسند گشته  
و آیین خاکساری گزیده و آثار زنده و ملال بر ناصیه حاش پدید آمده شاهزاده رسیدن در او زین بار  
غریب است پر سید که درین کشور بگانه و مردم نا آشنا چه کار طرح اقامت انداخته و از خانان آواکی  
جسته با مسکینی و بنیوای چه ساخته و چه صحت این همه بیخ و صعوبت بر خود رحمت انکاشته هر فر حکم  
مصرعه زنده عالم سوز را با صحت بینی چه کار بی خط مراتب خرم با فی الضمیر خود را در میان نهاده گفت که  
فرانده این ولایت و قریه را در بهر و با نونام چه دختر یکی تابنده اختر سپهر حسن ارزنده در دریا حجاب  
جهانتاب ز آتش خسارش آفتابش رخ کرده و ماه از شرف علامش چشم جهان عزیز گشته غامبانه چون  
بای در دام طره عنبر فاشش قنادم و از بز مگاه خرد آواره و شت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین  
شناقتم اکنون جنون بل جان شده و جان چون شمع بر آتش دل آگذاخته و سامان کار اصلا پدید نیایده  
در آنجا امید بشام دل فایز نگشته و از نامساعدی محبت جام تمنایم پرازی امید نگزیده زیر که آن ترک  
سنگ کار و شاه مهر و دیدار چون من صید لاغر الفتر اک بسین عار دار و با من خاکسار خاک نشین کوی شهید  
توجه فرمودن که نشان دلبری میداند قطعه گذاخت دل که شود کار جان تمام و نشد به لب خیمه درین  
ارزوی تمام و نشد بدان طمع که بستی بیویم آن لب لبول چه خون که در دوا اندازیم برام و نشد لیکن زنده  
با و تر که آن با آن سعادت بی سوزی بدم تو آید همین آنکه تپست که با دل نرود عشق تو میبازد و در صد جوان  
تو گلگون آرزوی نازد ندانم هم بهایونت را آن گل از بسا شنیده با هم تقاسم است را آنجا در خواب دیده  
اکنون بیا که از همه اقبال رخ حال و بار چگونه اقامدی از تحت خیمه می بر چه کدایی چسان رسید و کلاه قمر  
خلعت چون گزیدی شاهزاده اگر چه در روز محنت استماع تعذیر شدان فرزند عشق بهر و با بود و بی تاملان

ی کل

شاه مطوع الفی  
عای گلشن  
تکار راس

دش بخم صوب جان طره آن حور زب لاک که قناری زردن در کوی طلسم بر خاک شید کشتی تبارش  
خیرت بسوخت اما از شوره مر او نوید امید که تخم شوقش در زرع دل جانان لبخنده و از سینه ختی نهال محبتش در  
چمن خاطر دلدار حسن اعراض بیرونه تسکین نیت و بهر مزرا در خلوت کده راز خیرش با نداده زانجا بیرون شهرت  
و در باغ خاصه بهر و بانو بموی آنکه شاید باد صبا رانج جانان شبام جان فایز گرداند سکن گنیده این سکن  
خاکسار و گدایان خاک نشین از سقده دل آتشی افروخته و خاکستر طلبی بهر و مالیده و نق کاخانه عشق می افروزد  
قطره قطره دل نخت نخت جگر از پر ویرن مهفت لاچشم در دامان حال می بحیث از اشک لگ لگون خندان چون لعل  
بخشان گان ارشک عقده پر وین سپهر جان ساخته از غم وصال جانان عبادت بر فرق روزگار خود در بحیث  
و روز و شب نس تنهائی و رفیق هنگام بنیو آتش خیال دوست بود و بهاره آرزو خاطر و تنهائی لش وصال بار  
و بهد که در می پیش او راز دل از گوید بهمنفسی که نفسی نزدش شکایت غم غار کند بحر طوطی که ندیم دانا و مصدا  
مهربان بود و نبود لهذا گاه بیگانه از آنشکده سینه هزاران شتر غم جانسوز سپیش سختی و از اندوه ملال شورش  
باطنج کایت کردی بحیث چاره کار و پیشرفت هم خود استعانت ملو و سوتن طوطی پروانه و ارمیال  
دل بر شمع بقاری هماندا شاه و پرواز نمودن در چمنستان لیدی و دلداری و  
حکایات درد اندود و دستا نهامی عشق آسود را از لعی شغل خاطر خربش ساتر  
طوطی از آنجا که بس غم زبیرک دانا بود چون شانبراده را در کمال کلاکت یافت و گزق قار خوج مالیت دیدار از  
بصت و موالت بسجنان سلی آمیز و کلمات الشان بگذر دانه گفت ای سرفر عاشقان شیدا و سرفقه بیدار  
والا ازین که روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود و شبام دل نمیرسد و کل آرزو در حین خاطر رنگ و بو  
مرا در پی برد و خود را در گوالم و شیب غم فرول دوست امید از دهن عنایت چاره بخش حقیقی میکبار فرول  
ندان که صدای لائقنوا من جمته اسد و رمان کون مکان چیده هست آخر غنچه آرزویت بنیم مراد خواهد شکفت  
و نخله تمنایت بارمل خواهد آورد و روزگار را این سمم کمنه هست و زمانه را آیین دیرین کشنده لبان اوئی تنه  
خسخت سر آیمیرا گاه ایس سازد و چون سر آیمیرا گاه ایس سازد و چون سر آیمیرا گاه ایس سازد و چون سر آیمیرا گاه ایس سازد  
داده و بشیرمه مراد فائز که داند نه تنها تو طریق بیدی و شیدا ای را انتراع کرده و طرز و الهی و شفقتی را احداث  
پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین الامتدرا علم عاشقی در میدان جنون افروشتانند و کوششید ای در  
همان نوشته که ما جبرک کاستی نیست خرد فریب صعوبت و شنیدند که در طریق نشیب فرار عشق با آنها  
رو نموده استماع آن هر و مردان ستم آل بسیش و هنوز غم عشق این تونر سپیده آخر الامر انما یزکو تصحوا

له سینه ختی نهال محبتش در  
دش بخم صوب جان طره آن حور زب لاک که قناری زردن در کوی طلسم بر خاک شید کشتی تبارش  
خیرت بسوخت اما از شوره مر او نوید امید که تخم شوقش در زرع دل جانان لبخنده و از سینه ختی نهال محبتش در  
چمن خاطر دلدار حسن اعراض بیرونه تسکین نیت و بهر مزرا در خلوت کده راز خیرش با نداده زانجا بیرون شهرت  
و در باغ خاصه بهر و بانو بموی آنکه شاید باد صبا رانج جانان شبام جان فایز گرداند سکن گنیده این سکن  
خاکسار و گدایان خاک نشین از سقده دل آتشی افروخته و خاکستر طلبی بهر و مالیده و نق کاخانه عشق می افروزد  
قطره قطره دل نخت نخت جگر از پر ویرن مهفت لاچشم در دامان حال می بحیث از اشک لگ لگون خندان چون لعل  
بخشان گان ارشک عقده پر وین سپهر جان ساخته از غم وصال جانان عبادت بر فرق روزگار خود در بحیث  
و روز و شب نس تنهائی و رفیق هنگام بنیو آتش خیال دوست بود و بهاره آرزو خاطر و تنهائی لش وصال بار  
و بهد که در می پیش او راز دل از گوید بهمنفسی که نفسی نزدش شکایت غم غار کند بحر طوطی که ندیم دانا و مصدا  
مهربان بود و نبود لهذا گاه بیگانه از آنشکده سینه هزاران شتر غم جانسوز سپیش سختی و از اندوه ملال شورش  
باطنج کایت کردی بحیث چاره کار و پیشرفت هم خود استعانت ملو و سوتن طوطی پروانه و ارمیال  
دل بر شمع بقاری هماندا شاه و پرواز نمودن در چمنستان لیدی و دلداری و  
حکایات درد اندود و دستا نهامی عشق آسود را از لعی شغل خاطر خربش ساتر  
طوطی از آنجا که بس غم زبیرک دانا بود چون شانبراده را در کمال کلاکت یافت و گزق قار خوج مالیت دیدار از  
بصت و موالت بسجنان سلی آمیز و کلمات الشان بگذر دانه گفت ای سرفر عاشقان شیدا و سرفقه بیدار  
والا ازین که روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود و شبام دل نمیرسد و کل آرزو در حین خاطر رنگ و بو  
مرا در پی برد و خود را در گوالم و شیب غم فرول دوست امید از دهن عنایت چاره بخش حقیقی میکبار فرول  
ندان که صدای لائقنوا من جمته اسد و رمان کون مکان چیده هست آخر غنچه آرزویت بنیم مراد خواهد شکفت  
و نخله تمنایت بارمل خواهد آورد و روزگار را این سمم کمنه هست و زمانه را آیین دیرین کشنده لبان اوئی تنه  
خسخت سر آیمیرا گاه ایس سازد و چون سر آیمیرا گاه ایس سازد و چون سر آیمیرا گاه ایس سازد و چون سر آیمیرا گاه ایس سازد  
داده و بشیرمه مراد فائز که داند نه تنها تو طریق بیدی و شیدا ای را انتراع کرده و طرز و الهی و شفقتی را احداث  
پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین الامتدرا علم عاشقی در میدان جنون افروشتانند و کوششید ای در  
همان نوشته که ما جبرک کاستی نیست خرد فریب صعوبت و شنیدند که در طریق نشیب فرار عشق با آنها  
رو نموده استماع آن هر و مردان ستم آل بسیش و هنوز غم عشق این تونر سپیده آخر الامر انما یزکو تصحوا

توزیر ۱۱  
کامه مهران  
دل از طوطی  
کامه مهران  
توزیر ۱۱

سلسله  
در بیان آنکه کت آو روز و بعد از نواست مدار و عوائق و تاملات اندازد بر او خوش دستمانند تا آو  
این خرق و لغوز و موس عکسار من بجا هم که بر حقائق احوال آن آره نوشان مصطفی محبت و جاملی حواریان آو  
عشق و آشنایان بجز متلاطم هموم و کیفیات شد اند و مکاره که آنها را درین آه پر نواست و نموده آگی بخشه  
و باز ارسطیال نویسد بر آمدن و حکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات نگین و روایات  
و نشین افسانهای عشقانه که طبع استماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلالت یابد و سلیقه  
شکل دل در آگین نشان آه اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پرداز شاه امید و ابتسام از مرام  
هر شب داستانی و لطیف و افسانه بی نظیر که صنون ل یوانه و مرهم سوراخ طوطی شرح شاهزاده توان شد  
بطرز تازه و سینه بکشش معروض بیان آورده و فیضی نماید و فی الجمله از آفات جنون اینی نمیند و است  
جلوس ملکه آوده فتن بر او رنگ جنون و نواستن طبل شیدایی در عشق مهر بانو  
آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سیریش را بوسه دادی و نور شید  
خاشاک چکش این بندگان بر دوش نهاد پسری دشت آفتاب چپا سپاسون گلش سبز نووس  
تبانگی میدید و گردش خط مشکین معاینه برگرد ماه پاکه دیده قدش نهال تازه در چمن شهاب نوبته و  
بخشش از روزگار آبا تبال شسته مشنوی کشیده تاملی چون تازه شمشاد بآزاد می عکس عوارض  
بغوشش از نسیم و شکر زریه و دالینش و زکام شکا آینه بچند از شرابا نوز سحر خیزیت بد نک از سینه پر شور خیزیت  
بمقتضای شیوه شهر یاری آیین کاوس کیبک و گزیده اکثر اوقات بصدید پردا و همواره لبیکار شتغال  
دستی چون حبه تیز خیز را بشق باد پاکران کاوس کشدی برام رخ از ستم تیرش مانند گوبر بر زمین آمدی  
و چون حرم گوش بست قیرن ساختی شیر کردن پیشش فتنای روزی بر ساحل دریا بصدید مایه مشغول بود  
ناگاه از دورش تی بر آب بدرگشت اما کشید با ناپیدا بود مکنزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب  
وزریده نشی تماشایش متوج شد چون از رویک ترم زد و بند و ورق شایانه بنیت تمام ترمیتب فته و جوی  
بمیتد در آن آینه گشته و رفت گزافه بحیث پیش بکار رفته و فریش عالی حسن تمهید پذیرفته تو کونی هلا  
هست پر نور بر دامن سپهر سلوح کرده بعیت قطع منازل میمانند و در میش ماه چهارده ساله  
بهره چون بدو سپهر سوز باران از زمین و فرسایان آفتاب یک تنه نشست زلفت مانند شکک بر آه  
و به پیغمبر پیغمبر و ابرود و سالیان بمنبر بر تارک بر لب طربان باز کشیده نشست نگاه کرده سنج ماهیان بار  
هر یک که در بگردد طره نادار خورشید جهان تابان از فیروزه حصا بر رخ بقید می آورد مشنوی تازه رو چو زنبق

سلسله  
در بیان آنکه کت آو روز و بعد از نواست مدار و عوائق و تاملات اندازد بر او خوش دستمانند تا آو  
این خرق و لغوز و موس عکسار من بجا هم که بر حقائق احوال آن آره نوشان مصطفی محبت و جاملی حواریان آو  
عشق و آشنایان بجز متلاطم هموم و کیفیات شد اند و مکاره که آنها را درین آه پر نواست و نموده آگی بخشه  
و باز ارسطیال نویسد بر آمدن و حکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات نگین و روایات  
و نشین افسانهای عشقانه که طبع استماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلالت یابد و سلیقه  
شکل دل در آگین نشان آه اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پرداز شاه امید و ابتسام از مرام  
هر شب داستانی و لطیف و افسانه بی نظیر که صنون ل یوانه و مرهم سوراخ طوطی شرح شاهزاده توان شد  
بطرز تازه و سینه بکشش معروض بیان آورده و فیضی نماید و فی الجمله از آفات جنون اینی نمیند و است  
جلوس ملکه آوده فتن بر او رنگ جنون و نواستن طبل شیدایی در عشق مهر بانو  
آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایه سیریش را بوسه دادی و نور شید  
خاشاک چکش این بندگان بر دوش نهاد پسری دشت آفتاب چپا سپاسون گلش سبز نووس  
تبانگی میدید و گردش خط مشکین معاینه برگرد ماه پاکه دیده قدش نهال تازه در چمن شهاب نوبته و  
بخشش از روزگار آبا تبال شسته مشنوی کشیده تاملی چون تازه شمشاد بآزاد می عکس عوارض  
بغوشش از نسیم و شکر زریه و دالینش و زکام شکا آینه بچند از شرابا نوز سحر خیزیت بد نک از سینه پر شور خیزیت  
بمقتضای شیوه شهر یاری آیین کاوس کیبک و گزیده اکثر اوقات بصدید پردا و همواره لبیکار شتغال  
دستی چون حبه تیز خیز را بشق باد پاکران کاوس کشدی برام رخ از ستم تیرش مانند گوبر بر زمین آمدی  
و چون حرم گوش بست قیرن ساختی شیر کردن پیشش فتنای روزی بر ساحل دریا بصدید مایه مشغول بود  
ناگاه از دورش تی بر آب بدرگشت اما کشید با ناپیدا بود مکنزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب  
وزریده نشی تماشایش متوج شد چون از رویک ترم زد و بند و ورق شایانه بنیت تمام ترمیتب فته و جوی  
بمیتد در آن آینه گشته و رفت گزافه بحیث پیش بکار رفته و فریش عالی حسن تمهید پذیرفته تو کونی هلا  
هست پر نور بر دامن سپهر سلوح کرده بعیت قطع منازل میمانند و در میش ماه چهارده ساله  
بهره چون بدو سپهر سوز باران از زمین و فرسایان آفتاب یک تنه نشست زلفت مانند شکک بر آه  
و به پیغمبر پیغمبر و ابرود و سالیان بمنبر بر تارک بر لب طربان باز کشیده نشست نگاه کرده سنج ماهیان بار  
هر یک که در بگردد طره نادار خورشید جهان تابان از فیروزه حصا بر رخ بقید می آورد مشنوی تازه رو چو زنبق

در بیان آنکه کت آو روز و بعد از نواست مدار و عوائق و تاملات اندازد بر او خوش دستمانند تا آو

سلسله  
در بیان آنکه کت آو روز و بعد از نواست مدار و عوائق و تاملات اندازد بر او خوش دستمانند تا آو

کش خراعی چو باد بر گشت به تنگ شیمی ز تنگ شیمی و در همه سروان خاک او از نور پدیدت سرگشتی  
ترا باشد بر آن گل مرار شکری باشد چه چشم چون ز کسی که حفته بودی فتنه در خوابی نهفته بود جاب گل خا  
ره پرستانش گل که بر بند زیر دستانش ملکه زاده بطرفه العین از تیر گاهش بسپل شده نند با هی طره مشکفا  
افتاد گشتی بسان باد بر رو آب بگذاشت از استیلا آتش در جوی خاک برده غلطیده خاموش که بگفتن با  
مشغول و در بخال گهی می یافتند که مکنزاده چون ای امیر با افتاده میوشی و از حرارت آفتاب کاشته خور  
کتاب بخین چون فایده از این پدید آید و بی تصویر که در انایان تجا برند و نرسند که بر می آید و نه پند  
خرد مندان بگرد چاره آندره بجای زده پرس کویچه ای فر و مانند در حالش اصلا نمی آید و نه بلکافانا  
متغیر تر شد لاجرم را بکنان این بخور گشت ملک از معنی بغایت تنگ گردیده جمع بطائفه فلسفه و کما آورده  
حکایتش و فیه انش اندیش نیز چند برین اثر قیام قوانین مشابهان ز کارخانه عقل کارش استنباط داده اند  
اصلا دست بیزمان امید رسید علاج نمودند نیتاد بلکه حرکت شیران گشت استنباط انچه در کمال می آید  
در عاشق نشو به مد او حکیم چون این چاره کار پدید آید حکما و در انایان استرس زین عجز کند  
ملک از غم فرزند در انسان از سپید گشتی باس بسخت از سخت استغلاج بی طا شده نداده که هر که این کار باز  
مکان از غم مطلق کرد از خراج بعضی از ممالک نخستین بدو ماییم در کثافات مملکت را تصا و کاش این واژه واقعا  
چون بگذرد تعداد خود دست دراز کرده چاره پیا سلوک چاره پرواز شد پس ز بر که اعراف غلوسیت بلکه زاده مبارز  
و بعد تبان بود و بهر جهت نسبت محرمیت درست داشت بر این چراغی افیته با تاجانی خود را بر سر و سیاه  
دید که گونه گلشن بر گشته و بر در یک مانع سکوت ده بخش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرزند جنون پدید  
پیش زین با گشت قفس بعضی هاشم یافته حجه از غیر مردخت و در صحن خلوت منتضای احوال نحوه گفت که سپهر  
ججا از طریق باز برشته مانی الضمیر خود را در میان که دلت ناوک غم که امه کمان ابرو کاوش خورده و کلام ترک  
سنگر متاع هوشت تباراج برده اگر نه هر چه ست از آسمان جلق زنمان بزمنیش آرمه اگر برمی تالی بر در هوج  
پر و از گیسوت باخسود تبیر و شنیده فرمانت نشنا می شنومی اگر باشد چون شماره در تنگ چون آتش  
آورم فراچنگ و در غم شو هوا بگیرد بهر چنگش تقابله و ملکه زاده را چون ف آشنا بگویش خوردنی الخ  
چشم کشاد و از لوح آیت سرفشت بر خواند و در با چاره کار خود استمداد کرد و پس ز بر که یاد ری میان سینه  
لبسته گفت از این گام طفلی نماند گیت در مزرعه دل نشانده ام و جو جان ادر راه و قافاشانده نقد جان  
و کسب کار باشد مگر خدمت بر تمام و بهر جهت اقتضا نماید موز خد فغان تجا در گنم ملکه زاده را یاد ری

کوشش از غم که در تنگ شیمی ز تنگ شیمی و در همه سروان خاک او از نور پدیدت سرگشتی  
ترا باشد بر آن گل مرار شکری باشد چه چشم چون ز کسی که حفته بودی فتنه در خوابی نهفته بود جاب گل خا  
ره پرستانش گل که بر بند زیر دستانش ملکه زاده بطرفه العین از تیر گاهش بسپل شده نند با هی طره مشکفا  
افتاد گشتی بسان باد بر رو آب بگذاشت از استیلا آتش در جوی خاک برده غلطیده خاموش که بگفتن با  
مشغول و در بخال گهی می یافتند که مکنزاده چون ای امیر با افتاده میوشی و از حرارت آفتاب کاشته خور  
کتاب بخین چون فایده از این پدید آید و بی تصویر که در انایان تجا برند و نرسند که بر می آید و نه پند  
خرد مندان بگرد چاره آندره بجای زده پرس کویچه ای فر و مانند در حالش اصلا نمی آید و نه بلکافانا  
متغیر تر شد لاجرم را بکنان این بخور گشت ملک از معنی بغایت تنگ گردیده جمع بطائفه فلسفه و کما آورده  
حکایتش و فیه انش اندیش نیز چند برین اثر قیام قوانین مشابهان ز کارخانه عقل کارش استنباط داده اند  
اصلا دست بیزمان امید رسید علاج نمودند نیتاد بلکه حرکت شیران گشت استنباط انچه در کمال می آید  
در عاشق نشو به مد او حکیم چون این چاره کار پدید آید حکما و در انایان استرس زین عجز کند  
ملک از غم فرزند در انسان از سپید گشتی باس بسخت از سخت استغلاج بی طا شده نداده که هر که این کار باز  
مکان از غم مطلق کرد از خراج بعضی از ممالک نخستین بدو ماییم در کثافات مملکت را تصا و کاش این واژه واقعا  
چون بگذرد تعداد خود دست دراز کرده چاره پیا سلوک چاره پرواز شد پس ز بر که اعراف غلوسیت بلکه زاده مبارز  
و بعد تبان بود و بهر جهت نسبت محرمیت درست داشت بر این چراغی افیته با تاجانی خود را بر سر و سیاه  
دید که گونه گلشن بر گشته و بر در یک مانع سکوت ده بخش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرزند جنون پدید  
پیش زین با گشت قفس بعضی هاشم یافته حجه از غیر مردخت و در صحن خلوت منتضای احوال نحوه گفت که سپهر  
ججا از طریق باز برشته مانی الضمیر خود را در میان که دلت ناوک غم که امه کمان ابرو کاوش خورده و کلام ترک  
سنگر متاع هوشت تباراج برده اگر نه هر چه ست از آسمان جلق زنمان بزمنیش آرمه اگر برمی تالی بر در هوج  
پر و از گیسوت باخسود تبیر و شنیده فرمانت نشنا می شنومی اگر باشد چون شماره در تنگ چون آتش  
آورم فراچنگ و در غم شو هوا بگیرد بهر چنگش تقابله و ملکه زاده را چون ف آشنا بگویش خوردنی الخ  
چشم کشاد و از لوح آیت سرفشت بر خواند و در با چاره کار خود استمداد کرد و پس ز بر که یاد ری میان سینه  
لبسته گفت از این گام طفلی نماند گیت در مزرعه دل نشانده ام و جو جان ادر راه و قافاشانده نقد جان  
و کسب کار باشد مگر خدمت بر تمام و بهر جهت اقتضا نماید موز خد فغان تجا در گنم ملکه زاده را یاد ری

۱۰۵



ملکه زاده چون مهر نور از مطلع سواد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان اجنور جمال خویش منو سواد و در کنار آ  
 سعادتمند بلند پایا نهاد آفتاب جهان تاب در آغوشش مبعج قرار گرفت مهر دولت عهد به پیش همیاسا ختم بجلد و  
 سر پادشاه دولت عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی کل بر دم که صاحب حساب گشتم درین وقت خودم که حقوق البر  
 مقام خداوندی را بوسه کفراقت از دست خود او سازم و درین عزیمت بر احوست و کسرت با نماز بوده حد که تریا  
 حق گذاری کرد و تقدیم ساختم بلکه زاده وجود هنر آمو این بخار از جمله نعمتات الهی گاشته برادران و کت مصل  
 و نیل سعادت وصال بر دل قوی یافت و توشیه امید با هموار همایسان از و خجایر تر اشد و پیشتر روان شد و بصوت  
 سفر و شد اند راه بدان غایت بود که هر گام که می نهادند در گام ننگ بلامی افتاد و در هر قدم دریا عین  
 گردن میگذاشت و از نفس با و طوفان حدشان فوران میکرد و بلاغ لبان نوح با دگر گشته آن غریق برین عالم  
 محسن آلام را بجایان کشته از دست فتنه میبرد و رفیقان دیگر طایفه النعل بالنعل از دنبال می شتافتند و در و شیب  
 بگردار باد و در آن بیابان تشاد گام میزدند در اناراه پیری را دیدند من مو بنفشه قامت در با درختی مشیت  
 استخوان ابر کسب کا و با هم نظم داده آبی بران میپاشد بجز در میان آب عروق و حساب آن عظم میم بود یا  
 و گوشت و پوست پدید آمد معنی النظر الی العظام کیف نشنر با کسوس با لحاد بصوت آن گاو بر صاحبانش از آب  
 آشکار گشت بجز قاور و الجلال که چشمی بصیت صفتی از صفات حاصل دست جان در حلق نمود گا و فی الحال بر قفا  
 بانگ دن عاز کرد و گوی من المار کل شی حی بر معنی ارد از معاینه چنین حال شکفت حیرت در نهادنیا استیلا  
 گرفت و از غایت استغراب تهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جا خود ساکت ساکن ماندند پس زیر بکل زده  
 گفت بیجا که بر لب شنبه شک این پیر بر پوز خضر علیه السلام است که آب بقادر کفش همیاست همانا بخت  
 کرده طالع مسکن دری بتور و نموده که در چنین دشت خو خوار و بیابان گل انگیزد و چار تو گشته هلاکت چاره  
 کار خود از ممتش طلب کن سر بر پایش تا باشد که دست تو گیرد و غبار کدش تو بیا دیده ساز تا چشم بخت موز  
 و دست افتخار بدان افخارش آن تا اظلمت غم خجابت بخشد ملکه زاده همچنان از روی تضرع پیش نهاد خاطر و  
 بجهت حصول گوهر نقد و مسالت نمود پیر گفت جوان از من نمونی که از غایت ضعف و شیب بید نگیری عصا  
 پا از جانی تو انم هر دشت چه میکشاید بلکه زاده گفت ای پیر موت جوان بیست امیل باطن مشککشاست  
 نه باغشای ظاهر همانا تو سجانی و با بجان شده کوی متنا و تو حضری ماکم شده راه امید خدا را پیشش و محروم  
 و از حال شتی مستمند نگاه عنایت در لعل مدار پیر گفت من خضر و نه سیم بل مردی ام در بر و خلق است  
 مرد و لبان حشش لغور گشته و از استیناس انبای وز کار القطار کزیده درین نزدیکی پیری است و از او  
 گفت کردن ۱۲

له جلد و لفظ  
 مار در باره و در کتب  
 غایت ننگ الی کسر  
 مای که بران کوزه و صاحب  
 عی طایفه النعل بالنعل  
 طایفه کشته بافتن  
 یعنی تو میننده بودم پیش  
 در گمان از نفع با بر نفع  
 قات بنفسه آنکه مطران آن  
 گفتن لغزش با نفس دریا  
 استمال کنند آنکه این جوان  
 چنان مطران آواز و جنب  
 یعنی اول آن نسبت ۱۲  
 رسم با فقه استخوان بود  
 ابن کبیر در باره  
 ۱۰۶  
 سوم بسوره بقره شده  
 که پادشاه پیش پیرم از آن  
 بعد از آن می پوشانم از آن  
 گوشت ۱۲  
 ای زنده میکند وی بسوزد  
 فرود آمدن در سبک دست  
 پیر ۳۱  
 کبیرین در سکون فایض  
 در طرب اب  
 یعنی در طرب  
 لوزخ یعنی پیری ۱۲  
 ای کسب  
 که بدنه

دست از تعلقات دنیا بی ثبات گشته است ... در میان با بیدار از مشوالت عینی سرگشته و خردی ... شبار و عبادت این دو پاک بسوزی برند ... روزی آنها تک شد جهت حفظ بدن قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میگردند ... موتی از آن محسن است چون سینه شت خوخوانی آن ... یقین بر تو نشینان چارالاش تو گل درگاه رحم الراجحین ... مثل شده گاوی که پس از پیویم و گاوی بدستور قدیم ... قطره آبی اعداد دیگر از نمازین تصور نیست ... بر خجربان بخشا و خضرو از راه گرم آبی ... رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائض الوجود ... و با اینها در راه یافت بهستان ... مسکن بویا بل بود و در خاک عدم انداختن آن حضرت را ... آوردن پری نژاد ملکرزاده چون آنجا بر یافت کثیر الیمست ... از راه در نوشت و بقدر طری مرتب ترود و نمود به بیایا ... مانند نضای خرم عقوبت خیز آبهایش لسان ... سر مغز را میسخت و خندانش از اندافعی لیسر قابل ... که بدوستش کنند با تش تشویر سوخته و زهر ... قطعه چوپشته پشته در راهها از خار خشک ... که در م از خشرات پیکو شماش مردن شیر شتر زه احوان ... و خیر ما گران به بیم بودیل برمی گذاخت نمیره زیاد ... هوشان سر ملکرزاده پرید و حفظار طبیعت استیلا گرفت اصحاب نیر از بیناکی چون ... غایت ترس بوی سو عرق از چهره ختند ملکرزاده از آن پیر یوزو پرسید که با نینیم ... چنین مع لیاک چرا است از هوا بدش آتش و وز آب میشود و از پیش غذا چی هم خود می ... جهان مال گیت این زمین کن عفرتی است عسارت نزل اهل نام توئی این جنیات می طلبند که

تو بیات و خوابی ان که در خواب  
بسیار است معنی تو باید آده شده  
از کیف و غیر آن از عبارت است از  
کلیه و از آن که در خواب  
در زمان خواب در خواب  
چهارم بود که او بدید خود را در  
بیش از دو سال عمل در آخر آن  
بانی قرار داد که در آخر آن  
تشنه ساز از این تشنه ساز بودی  
اراد و سلطان است این تشنه ساز  
کمتر که در این تشنه ساز  
بسیار است از تشنه ساز  
آوردن من در خواب

این تشنه ساز  
بسیار است از تشنه ساز  
آوردن من در خواب



که هر کار از این کرده و عمارت فرود برده رین نو آهر جا که شهر قریه بود هر از شوی مظلوم شوی که گشته مردم در میان  
 یکدیگر این طایفه خواری شده کنون اگر بچونی تا صد فرسنگ پیل چون این مکان خود نشان آدمی او نباشد و نقش هم گوید که  
 نه بینی بلکه هر دو و همیکه بود هر اتناد که بود و فیل و گرگ نداشتا میشکند و شیر و بلیک الفته و از فر و میجر و درین دست  
 به طرف که ر و آروی آباد که بینی شهر را همه چید و بوم گرفته و در جنهار از غ و زغن شسته عبود فی طلقیت  
 ازین صحر آدو خوار از جمله اسیاست مگر وقتیکه وجود آن ناپاک بحال عدم در آید بلکه آدو غایت اسی بخرد و نه  
 در میان تو و انا فکر می بینیش <sup>ای بخورد</sup> که از راه این سنگ بلابکه کوه عذاب عنایت پرست که در و سپهر پرکا  
 طریقت آگاهی و گفت مفر چنانست که در وقت اولی که ماه را از انور است بسیر فرسنگ بر دویم بر طریقت چناندار  
 و چارش شود فرود و در وقت آخر که ماه انور است نوم بر دزد و صلا دیده بانیکند و درنگام خوابش در میان  
 و باسانی بطریقه عدم مشوان فرستاد اما بسیار اگر جهانی جمع گردد و دعا کرد آید دست بر او تن میکنن باشد تاریخ  
 شهر بشمار آوردند اتفاقا هر ماه در کفیه باز سر نهان شده اهل جهان او در صد شست و هشت بلکه از دو ماه از انور  
 خود پیشتره خواب یور دلیل بسیار آخر خویش دست و دست وقت از جمله مقتنات شمرده اند فقا حجت <sup>ای از انور است</sup>  
 آن گشته بخت اتمدا و نمود بچکس م حرات بر بساط جبارت نتوانست گذشت هر یک پیشه و فرخ و صلگا  
 و انورده رد کوه بسو پیشتر بر آوردند و گفتند که هر یکی از اینها متدار است که هر کدام احتیاج بهترین خود کرده  
 برای و دفع عین خاصه بتدبیر مسافر از تعلق اردییز زبیر چون اهلوتی کردن خوبترین و اگر کوشیدن آن نهان  
 دانست که چار ناچار با مرگ دو چار باید گشت آذر و کمال آتور و مساکت که در این مهم نموده از خدا دست مکرزده  
 مرض گشت و عنایت آید بلکه چاره کاری چارگان است و کتقی ممت منتقران بسیار بگریخته است و است  
 بحبل الممتین توکل که بهترین قایت در مانند کان میدان عجز و انکساست زده بر صله بلاغت چون راه بر رفت و دو  
 عمارت دید که دیوارش شرح افلاک پیوسته بود با بهترین باره سپهر فراسید از بریم غرت بطل و خندان آمد و نرم  
 گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسیده بر فندار که صبا پاکوش خود نیز سر بلند درون آید اما از غنا  
 بر سر بسایر بر خود میلرزید و از ترسناکی جگر چون نمک آب یکدخت زبیر از بیم آب میشد و دل از تند زبان قلم از  
 شوق می گشت ناگاه کار چایک نماند بینی گل اندام که پری بر جانش دیوانه می گشت و حور حسین با دفع عیاش نقد جان  
 شایک ز دل برش خسارش مانند آنه سپند مسیخت متاع مبر خرد عمارت شده هر چند و حال آیش نقد جان  
 تاراج کرده ترک سمیت گامش از گوشه عمارت پیداشد جوان از ناخوشی چون پیل شد از زبون  
 و مانند پیکر دیوار عین حرکت ماند و آن و جو بار عین خزان امان دیکتر آمد و از خفا قوت گوهر نطق رخسار کفشی

۱۰  
 در بار کوه صند  
 ۱۱  
 در بار کوه صند  
 ۱۲  
 در بار کوه صند  
 ۱۳  
 در بار کوه صند  
 ۱۴  
 در بار کوه صند  
 ۱۵  
 در بار کوه صند  
 ۱۶  
 در بار کوه صند  
 ۱۷  
 در بار کوه صند  
 ۱۸  
 در بار کوه صند  
 ۱۹  
 در بار کوه صند  
 ۲۰  
 در بار کوه صند  
 ۲۱  
 در بار کوه صند  
 ۲۲  
 در بار کوه صند  
 ۲۳  
 در بار کوه صند  
 ۲۴  
 در بار کوه صند  
 ۲۵  
 در بار کوه صند  
 ۲۶  
 در بار کوه صند  
 ۲۷  
 در بار کوه صند  
 ۲۸  
 در بار کوه صند  
 ۲۹  
 در بار کوه صند  
 ۳۰  
 در بار کوه صند  
 ۳۱  
 در بار کوه صند  
 ۳۲  
 در بار کوه صند  
 ۳۳  
 در بار کوه صند  
 ۳۴  
 در بار کوه صند  
 ۳۵  
 در بار کوه صند  
 ۳۶  
 در بار کوه صند  
 ۳۷  
 در بار کوه صند  
 ۳۸  
 در بار کوه صند  
 ۳۹  
 در بار کوه صند  
 ۴۰  
 در بار کوه صند  
 ۴۱  
 در بار کوه صند  
 ۴۲  
 در بار کوه صند  
 ۴۳  
 در بار کوه صند  
 ۴۴  
 در بار کوه صند  
 ۴۵  
 در بار کوه صند  
 ۴۶  
 در بار کوه صند  
 ۴۷  
 در بار کوه صند  
 ۴۸  
 در بار کوه صند  
 ۴۹  
 در بار کوه صند  
 ۵۰  
 در بار کوه صند

که دیدن او ان ندانی که این تمام سکون یونون شام است و در اینجا مرغ بال نتواند کشد و گوسلین بر کشید جای خود  
 بکام ننگ چون شتافتی و خود را جدا جدا برام مرگ ندانستی مگر از زنگانی سیرت و از حیات طول شتی جوان گفت  
 ای بی تماشای سخت مشکلی پیش از من شکل منی پیش نهاد خاطر من است اما تو نخست شکل خود را حل کن بر  
 نازکی و ناز منی که کل پیش چهره بهار شیت خوار تر از خار است و باه در برابر رخ گانیت بقدر تر از مایه جیت  
 دیو چگونه فساد می برانست چنین عفریت چسان دل نهادی و فر و حیث باشد ز تو ای گل که نشینی با خار و ظاهر است  
 وقت در آن می بینی به آن حور شرست است مگر این سخن به من راست گوید تر از جگر دیده بر گلبرگ خسار رخسار لب  
 سپاس بکشاد گفت گلی بودم از چرخ خسروی و زری بودم از درخ شهبازی زمانه پری نژاد لغیم خوانده و پیر گوهرم  
 را در سلک از دروازه شمشاد شایسته شده منوچه نام که از سلطین و ز کار باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج مستیا  
 این دیو نخست آوم و بار ما را تدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشود اندک است دست نطاول دراز کرده بر در کشند  
 آنرا فر و برده پس چند گاه که جنس با شری دیدی قریه و شهر این دیار نماند بشکوی خام خسروی در آن زمان  
 پیمان وی خوش نام که طعنه بر بنبلید صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که بغیر و حسن رخسار بنایا  
 زره نمی پنداشتند و رگس سوسن ابه بی بصری بی زبانی عیب گرفته و وجود نمی نهادند همه را فردا اوست عدم  
 فرستاد تا آنکه در حرم ساری سلطانی غیر از شمشاد جهان و من تا توان کسی نماند روز دیگر این عفریت محبت  
 سرزده بیاد شاه بر مثال صفتی گرفته بلبل جانفش اینچنانستان جهت روان کرد و بر او برشته بدین میرا نجاگاه آورد  
 موشنوی باری بی باغ مانگر گه و گلین ناماندر برگه ماهی از فلک رافتاد و موشنوی از چرخ افتاد  
 در خاک نشان روز گلام به افتاد خزان تو بهام به آنگین تو بگو که بهلاک خود چون کشیدی جای خویش  
 بدمان اثر و با چرا آدی جوان گشته تمامی سرگشته باز گفت و برار و خود آگهی او آن ماه از آن خای این  
 مقدمه تمسک کرده گفت ای جوان خون گرفته تو بهرگز مصداق تمام شکل نتوانی شد و از عهد کاین رقطا نتوانی بود  
 کو لبی که کشید که از جای برخاست و میل جوان پیشه که ویر که بر زمین افتاد با لب تاب تا پای اری گریز  
 و بیورده با اجل سیز جوان گفت ای ماه سیما اگر چه سخن جان نواز است و نشین خود در زمین است اما با باشد که از  
 خردان این تدبیر صاحب کارهای بزرگ بود وجود آید و سحر صفت بد و کار عقل سل کوه پیکر از یاد آر و اگر تو بود  
 شوی در چاره سازی لیل گردی مگفل این سم تو انم شد آن موشنوی شام لغت بد آنکه فریج و سرگ بر راه  
 نیاید الا بدین عمل که ز سحر سیاه بدست آمده و پر و لعل لعل اندک و بدیع او سحری عفریت را بجز این عمل  
 در باغ پدید آید و شدت هر چه تا تر عطفند و اگر در انسانی عطسه نبود بداند رفتنی حال آید پاره کرده جان بر مسایه

این سخن اول بر وزن نین  
 آواز گس نین نین و نین و نین  
 سلطان منوچه نام از نین و نین  
 ای لیلی نام از نین و نین  
 پیر گوهرم از نین و نین  
 حور شرست از نین و نین  
 موشنوی از نین و نین  
 دیو چگونه از نین و نین  
 وقت در آن از نین و نین  
 سپاس بکشاد از نین و نین  
 را در سلک از نین و نین  
 این دیو نخست از نین و نین  
 آنرا فر و برده از نین و نین  
 پیمان وی خوش از نین و نین  
 زره نمی پنداشتند از نین و نین  
 فرستاد تا آنکه از نین و نین  
 سرزده بیاد شاه از نین و نین  
 موشنوی باری از نین و نین  
 در خاک نشان از نین و نین  
 بدمان اثر از نین و نین  
 مقدمه تمسک از نین و نین  
 کو لبی که کشید از نین و نین  
 و بیورده با اجل از نین و نین  
 خردان این تدبیر از نین و نین  
 شوی در چاره سازی از نین و نین  
 نیاید الا بدین عمل از نین و نین  
 در باغ پدید آید از نین و نین

و آنکه آید  
 ای کمال  
 همه بند  
 ۱۲

و اگر ز نور بداعش بالاشسته بغر فرورود و در روشش مزمین گزود و در ساعت بعودم که ای جوان لطف ملائکه  
خود نهر سم و سر در زمین کار کنم که زمین تدبیر والا کار این عفت بد انجام لب انجام بسد عالمی را ازین طاعت شیده  
باشم والا ندای راه ولی نعمت خود شده باشم این گفت و خود را ب حفظ الهی سپرده و سپر توکل بر روکشه و بخوابد و بگوید  
در آمد یک سیاهی شبانه کوهی فنا زده و شاخ بزرگ بر سر زار و در طلوم بلند بر زمین خوابانیده گویا مصدق قدرت  
چیز بیل پیکر گاو در یک جود و انوره بدانش چون ندان گزاید برانده و بر اندام میسون که در اش لبان رخسار  
بلند است چشم آدمی ادر در پیش خیره میشد و عقل از قوه برکت ترکت میشد و ترکت میشد و ترکت میشد و ترکت میشد  
عقوبتی از زمین تا پای آب آفریده و چشمهای خود را بر خورشید گزاید بدانی که کاخ و کاس من پی چندانی به پشت  
نومی و روی خرسنگه بوی گندش هزار فرسنگ به بنیش چون تنوخشت پزان بنیش چون تقابل گزاید  
پسر وزیر چون پیکر که کتال را دید از پیش بلزید و دست امید بجزوه الوتقای خنایه شایردی و در محبت میا  
تسویست بست و بر نمونی از گل اندام ز نور سیاه از میان گهای دم گیاه که همانجا بسته بود بدست و زده و یک  
رابع عفت آمد و طوطی نظر عمیق و اعدان نگاه کرد و فرود رفت و بر آمد نفس شرم آن ناپاک درانیت چون دران  
می آید از شدت خاکد ابریشمال کرد و با و به طوطی میگوید که در آن میان یک پدید آمد و چون فرود رفتش و  
خاشاک سنگریزه از اندازه در دست ناپاک بسود و ماش میدید و جوان بنور العسل ندون و ترنگام فرود رفتش  
بدماغ عفت فرستاد و خود گر خفته بگوشه فرزند و میان گیا با استوار گشت ریونی الحان حسرت بشدتی تمام  
که از دیدش عشته بر اندام کوه فساد عطسه و قضا از نور در مغز آن پدید فرود رفت عطسه که رخ کشود و خیر او اینبار  
بر آمد و بیست شده چنان انگ بزرگ که زره بر اندام کا زمین در گرفت و در طبقات ارض سما تر لرزان پدید آمد چون  
لطف گزشت به پیشی بر و طاری شد و از علیان غضب خشمناکی بر سر او دیدن آغاز کرد و طلع و جمع مشک شجر  
ببند نهاد تا آنکه اسامش پیش ضرورت و شجره زندگانش متاصل گردید پس بر از عمر انجام چنین هم شگرت  
و ببار رفت آینه از چنان درای زرف بدرگاه الهی چه نیالین بر نوال منت است و ما نر صبا سبک و حی کرده  
نورید شام امید ملنگزاده رسانید و مزه و تماشای جریسته صراع قامت نازنین آن شب است مصیبت کوی بی  
پری ترا و بران ستراد گردانید و مقدمه تدبیر و حکایت عمل بنور عمل البهارت لکشاشه نوز ملنگزاده  
ابنساط و شاد را چون بخوان از نسیم بیالید و سپر زیر او در کنار گرفته و دست چین کوسید و در آن حالت وقت  
تماشای گلشن جمال پری ترا و سپر او خنده از آن بر سر او آمده و دید شکل مهربان ترکیب کوه که در افتاد بود  
چشمین بر صبا پس ز پیر آفرینا گفته فری خنده برین نیاید بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مخورید با بار کرد و از نشسته

له ای جوان لطف ملائکه  
شده بود این کتاب  
در روزی که در وقت  
خود نهر سم و سر در زمین  
کار کنم که زمین تدبیر  
والا کار این عفت بد انجام  
لب انجام بسد عالمی را ازین  
طاعت شیده باشم والا ندای  
راه ولی نعمت خود شده  
باشم این گفت و خود را ب  
حفظ الهی سپرده و سپر توکل  
بر روکشه و بخوابد و بگوید  
در آمد یک سیاهی شبانه  
کوهی فنا زده و شاخ بزرگ  
بر سر زار و در طلوم بلند  
بر زمین خوابانیده گویا  
مصدق قدرت چیز بیل پیکر  
گاو در یک جود و انوره  
بدانش چون ندان گزاید  
بر اندام میسون که در اش  
لبان رخسار بلند است چشم  
آدمی ادر در پیش خیره  
میشد و عقل از قوه برکت  
ترکت میشد و ترکت میشد  
و ترکت میشد و ترکت میشد  
عقوبتی از زمین تا پای  
آب آفریده و چشمهای  
خود را بر خورشید گزاید  
بدانی که کاخ و کاس من  
پی چندانی به پشت  
نومی و روی خرسنگه  
بوی گندش هزار فرسنگ  
به بنیش چون تنوخشت  
پزان بنیش چون تقابل  
گزاید پسر وزیر چون  
پیکر که کتال را دید  
از پیش بلزید و دست  
امید بجزوه الوتقای  
خنایه شایردی و در  
محبت میا تسویست بست  
و بر نمونی از گل  
اندام ز نور سیاه  
از میان گهای دم  
گیاه که همانجا  
بسته بود بدست  
و زده و یک رابع  
عفت آمد و طوطی  
نظر عمیق و اعدان  
نگاه کرد و فرود  
رفت و بر آمد  
نفس شرم آن  
ناپاک درانیت  
چون دران می آید  
از شدت خاکد  
ابریشمال کرد  
و با و به طوطی  
میگوید که در آن  
میان یک پدید  
آمد و چون  
فرود رفتش و  
خاشاک سنگریزه  
از اندازه در  
دست ناپاک  
بسود و ماش  
میدید و جوان  
بنور العسل  
ندون و ترنگام  
فرود رفتش  
بدماغ عفت  
فرستاد و خود  
گر خفته بگوشه  
فرزند و میان  
گیا با استوار  
گشت ریونی  
الحان حسرت  
بشدتی تمام  
که از دیدش  
عشته بر  
اندام کوه  
فساد عطسه  
و قضا از نور  
در مغز آن  
پدید فرود  
رفت عطسه  
که رخ کشود  
و خیر او  
اینبار بر آمد  
و بیست شده  
چنان انگ  
بزرگ که زره  
بر اندام  
کا زمین  
در گرفت  
و در طبقات  
ارض سما  
تر لرزان  
پدید آمد  
چون لطف  
گزشت به  
پیشی بر  
و طاری  
شد و از  
علیان  
غضب  
خشمناکی  
بر سر او  
دیدن  
آغاز کرد  
و طلع  
و جمع  
مشک شجر  
ببند  
نهاد تا  
آنکه  
اسامش  
پیش  
ضرورت  
و شجره  
زندگانش  
متاصل  
گردید  
پس  
بر از  
عمر  
انجام  
چنین  
هم  
شگرت  
و ببار  
رفت  
آینه  
از  
چنان  
درای  
زرف  
بدرگاه  
الهی  
چه  
نیالین  
بر  
نوال  
منت  
است  
و ما  
نر  
صبا  
سبک  
و  
حی  
کرده  
نورید  
شام  
امید  
ملنگزاده  
رسانید  
و مزه  
و تماشای  
جریسته  
صراع  
قامت  
نازنین  
آن  
شب  
است  
مصیبت  
کوی  
بی  
پری  
ترا  
و  
بران  
ستراد  
گردانید  
و مقدمه  
تدبیر  
و حکایت  
عمل  
بنور  
عمل  
البهارت  
لکشاشه  
نوز  
ملنگزاده  
ابنساط  
و شاد  
را  
چون  
بخوان  
از  
نسیم  
بیالید  
و سپر  
زیر  
او  
در  
کنار  
گرفته  
و دست  
چین  
کوسید  
و در  
آن  
حالت  
وقت  
تماشای  
گلشن  
جمال  
پری  
ترا  
و سپر  
او  
خنده  
از  
آن  
بر  
سر  
او  
آمده  
و دید  
شکل  
مهربان  
ترکیب  
کوه  
که  
در  
افتاد  
بود  
چشمین  
بر  
صبا  
پس  
ز  
پیر  
آفرینا  
گفته  
فری  
خنده  
بر  
ین  
نیاید  
بدرگاه  
قادر  
علی  
الاطلاق  
که  
از  
مخورید  
با  
بار  
کرد  
و  
از  
نشسته

۱۱۱

دماغ پیل متاشی گردان بشکر از بسجوان نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی فیضات لایبی است بهر  
گرفته مراحل پیاپی مقصود شد رسیدن ملکه زاده بشهر بود باش بری تراود و سبب ساختن گشت  
وجود منوچهر را و باره در مرز حیات همین آبشاری عنایت پیر خضر سیرت باز آورد  
آب رفته در جوی مراد پری تراود چون ملکه زاده از آن مکان بکار آمد و نصرت و کامیابی  
برآمده منزلی چند قطع مسافت نموده شهر غظیم مشتمل بر عمارت عالی پدید گشت آن وقت افزون  
بنسکامه تردد و باسیدانگذا از آنجا آن پیر پیریم و پیریم که کین که بر این مانت دود و پیر بهره آبر بیکر و سلا  
جسته همون قرین شد چون گل سراگر بیان می شناسط را آورد و فاخته کرد و در سرستان شکر صغیر خج سپاس  
گشته گلپانک نت بلند گردانید و قدم بهسک استحال سپرده جا بکانه بدر و از در آید مگر دیدند در  
فاصله که فغان کینه کولیش خط عمده منیدشت و تصرف و سرالمان سده پیرین کاشش چون خاک گشت  
خانهایش مانند ابر و بیت رخسان بقبوع و دوش منارهایش چون عتقا سبزی بالانمون خوش ترکیب همون  
لبان فقرات با هم موافق و ترتیب کالینش چون ابر لیدرین نظر با یکدیگر مطابق اما خیا از پیکر نوع انسان در  
نظر استامه تیا و صدی از جنس مردم در خلو تکدی چشم جلوه گریا ملکه زاده از معانیه ایحال کرد و سلسله ملال گشته  
بنابر زید اصتیاط اصحاب خود را بهر طرف از اطراف شهر فرستاد تا با سایر رسته و بازار و ملو و برین سهر کرده  
سرای مردم جویند آنها چون آنکه سلو بود و دیدند سووق و وثاق را بچشم مخصوص دیدند جایا محل منزل و نظر را  
و دیده کوز جمال انسان بهره یافتند و بوجبت آنکه بهر منزل کاشانه که بر آمدند لغتمهای فراخ دیدند ساز برکت  
و اما البیت استیارت اکل خبت جا بیزب اولات او طبع لغو استیاد بود که بعد از این من مردم سبب مصلود از  
اصلاح خانه فرستادند یعنی همه بر اول آنها مستول شدند و طبعیت طاک گشت تا شاید که مسکن غنایت طین  
پیران باو استیادی پیر همه بیکبار از خود توی و بانگ شهما و شنت گیز گشته جمعیت بنوه ملکه زاده ابر جرا شه گاه ای داود  
ملکه زاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده هایل باشند صغیر از نقوشن هم ساره ست و خلوت خاطر از خیال خوب  
پیر و خدمت فرمود یکی در سخر خسر و عبور باید کرد با شکر درین امرگاه غول آومی لغاف صحبت افتد چون لغو طاک  
در آمدند خراب تر یافتند اما خانا بناییت لکش بود و نهماد در مطاوت و فلط لاجرم از مرز سبب زمینت است  
و منظر لغش و کار طاق در وثاق اراده میسر تولی کرده بهر طبعه از طبقات در آمده تا شکر درون آغاز کرد و در  
دخیابانها چمن گشتن گرفتند تا آنکه بچرم خانه پیوستند پری تراود ناالمان برهم شیون فغان سردهشت  
اشک تشین از پرده دیده بر وجهات بخت ملکه زاده از تغییر کیه ناگرفت نجاش راه یافت مستغز از زیدگان  
جاکد ۱۱ شماره ۱۲

بشهر پیل متاشی گردان بشکر از بسجوان نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی فیضات لایبی است بهر گرفته مراحل پیاپی مقصود شد رسیدن ملکه زاده بشهر بود باش بری تراود و سبب ساختن گشت وجود منوچهر را و باره در مرز حیات همین آبشاری عنایت پیر خضر سیرت باز آورد آب رفته در جوی مراد پری تراود چون ملکه زاده از آن مکان بکار آمد و نصرت و کامیابی برآمده منزلی چند قطع مسافت نموده شهر غظیم مشتمل بر عمارت عالی پدید گشت آن وقت افزون بنسکامه تردد و باسیدانگذا از آنجا آن پیر پیریم و پیریم که کین که بر این مانت دود و پیر بهره آبر بیکر و سلا جسته همون قرین شد چون گل سراگر بیان می شناسط را آورد و فاخته کرد و در سرستان شکر صغیر خج سپاس گشته گلپانک نت بلند گردانید و قدم بهسک استحال سپرده جا بکانه بدر و از در آید مگر دیدند در فاصله که فغان کینه کولیش خط عمده منیدشت و تصرف و سرالمان سده پیرین کاشش چون خاک گشت خانهایش مانند ابر و بیت رخسان بقبوع و دوش منارهایش چون عتقا سبزی بالانمون خوش ترکیب همون لبان فقرات با هم موافق و ترتیب کالینش چون ابر لیدرین نظر با یکدیگر مطابق اما خیا از پیکر نوع انسان در نظر استامه تیا و صدی از جنس مردم در خلو تکدی چشم جلوه گریا ملکه زاده از معانیه ایحال کرد و سلسله ملال گشته بنابر زید اصتیاط اصحاب خود را بهر طرف از اطراف شهر فرستاد تا با سایر رسته و بازار و ملو و برین سهر کرده سراغ مردم جویند آنها چون آنکه سلو بود و دیدند سووق و وثاق را بچشم مخصوص دیدند جایا محل منزل و نظر را و دیده کوز جمال انسان بهره یافتند و بوجبت آنکه بهر منزل کاشانه که بر آمدند لغتمهای فراخ دیدند ساز برکت و اما البیت استیارت اکل خبت جا بیزب اولات او طبع لغو استیاد بود که بعد از این من مردم سبب مصلود از اصلاح خانه فرستادند یعنی همه بر اول آنها مستول شدند و طبعیت طاک گشت تا شاید که مسکن غنایت طین پیران باو استیادی پیر همه بیکبار از خود توی و بانگ شهما و شنت گیز گشته جمعیت بنوه ملکه زاده ابر جرا شه گاه ای داود ملکه زاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده هایل باشند صغیر از نقوشن هم ساره ست و خلوت خاطر از خیال خوب پیر و خدمت فرمود یکی در سخر خسر و عبور باید کرد با شکر درین امرگاه غول آومی لغاف صحبت افتد چون لغو طاک در آمدند خراب تر یافتند اما خانا بناییت لکش بود و نهماد در مطاوت و فلط لاجرم از مرز سبب زمینت است و منظر لغش و کار طاق در وثاق اراده میسر تولی کرده بهر طبعه از طبقات در آمده تا شکر درون آغاز کرد و در دخیابانها چمن گشتن گرفتند تا آنکه بچرم خانه پیوستند پری تراود ناالمان برهم شیون فغان سردهشت اشک تشین از پرده دیده بر وجهات بخت ملکه زاده از تغییر کیه ناگرفت نجاش راه یافت مستغز از زیدگان جاکد ۱۱ شماره ۱۲

ای شادمانی شده

ای بار آورده

که از زمره آتشین همانان که از عمر خلود خرابی در شتاب این مکان فرج سکونت اختیار کرده باشند صدی پدید  
 و اما ایسا بقه سبب ارتکاب نوره و فیرواد و گنجایش روان نازنین بر حسین از بس هجوم هجوم شدت وقت بر  
 تا بطن نداشت اما با پس از آن که ده گفت آئی فرق دولت سارو افکار و هم انفع شرفای هادی نیت پیرا عبتا  
 او رنگ هفت اقلیم عبت قت خاطر و شوشن مطلق است که نهال وجود نم نشود و نمایافته آب هوی این چنین است که اکنون  
 بی انفعات عناد و صوت هزاران فریاد و فغان برگوش میرسد و درین حال بنویشان با هزاران ناز و غم در اقبال  
 پرورش یافته ام که حالیا از دو دیوار اواد بار سیار و چون آن نعمت ناز و زینت فرو کینان پرستاران و شهنشاه  
 عالی تبار که چون هماسایه عادت و ظل قبیل برفرق گیتی می داخت از عین پیش کل گوتش ناز پر خورشید قمار  
 و ماه آسمانی شکیستم خاطر عبت کرد و از هیچگونه نشانی از ان لموندا گشت جراحش تازه شده دریا غم در سینه خویش و  
 ملکه از راه اجبار استماع این مقدار صبر است که این حال شیو و ناله جایگاه پرنی اول خست و بیکسبی و گوهر شکر در طبع چشم  
 تبار کرده مرهم مهربانی و تبر و نوازی هفتضا آئی ملین که باین الا گوهر تقییر ساند و اشک آتشین دیده خونبارش  
 بدست خویش پاک نمود و از انجا بغایت بغایت تنبش گرفته بنزل گیر درآمد و خاطر مخزنش را تماشای گلهای چین  
 و لغوش غیر بیعت و جبار و طامها منقش و منظرهای کل مشغول است چون ان محل نیز انتقال نموده بخانه دیگر آمد و دید  
 جوانی زیباروی نیکو نظر که از صورتش معنی خسروی پدیدار از سرش آثار آشکار میشد بر لبش مگر غنوده بر  
 بساط عزم تراحت موده فرق تا جوهر چایرالش نهاد و با هنوز تا چشمه یارک بر سر است و با کینه یاد می بر تو گوئی  
 چایرالش دولت خواب باز نغمه است بر نواز چون منوچهر را بد خیال دید سبان فلخه و سخته بر خورشید نغمه جانگداز بر شید هنگ  
 ناله بلند کرده یا شکر این چنین که بر کند گل خصل و بنجه نوا این سنا و سبلال انخند خوشتر تا کج است سبان بر  
 خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر ناله همان شوش ان بلبل سبخت بر دل نخت نمکش گل حبه قبا که و مشغول می چید  
 بغمش همزالیید که ناله او پنداریدید آن همه که خون شدی از زنگ پیکر در این چنین گلزنک معجز شده از طبا چایر  
 اشک ده تاب گوشواره چون غمچه کمی شرار سیرفت بد چون بنهر گمی خاک نجیفت بد از آتش سینه چاک پاکش شعاعزل  
 ملکه از راه گرفت و بر غمناکی و شفقینکین شهنای های بگریست اصحاب نیز از معاینه پنجهن جان در دایگنر همدوش که همدست  
 نوحه گشتند در ان تا حکده نهنگاشه یون گرم شد و کار زیاد و فغان با گرفت ملکه از راه سر آوارگی وقت بی شراد حرم از راه  
 بدان پیخه خصاکی سچا شتمائل گفت خدا را دست این غریق بود نوسیدی بگیر بقدره از ان آب که دارا آب فته در جوی  
 تمنایش بیار چیر سبه که در ان غمکشش امثال اسر ان سکندر شکوه از پیش کرده سر میدان حسابیت کشتا و نیت است  
 سعید لغزاک بسهم اند که طلسم گنجیض و مفتاح الجلب امیر است ده قطره چند بر سر در جوی امیده سپاید حکم از میان  
 سبلاک

از این نوبت که کتاب از  
 دیوان امیر خسرو در  
 کتب خطی در دسترس  
 نرسیده است  
 در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 شماره ثبت  
 ۱۱۳۸  
 تاریخ ثبت  
 ۱۳۳۸  
 شماره ثبت  
 ۱۱۳۸  
 تاریخ ثبت  
 ۱۳۳۸  
 شماره ثبت  
 ۱۱۳۸  
 تاریخ ثبت  
 ۱۳۳۸  
 شماره ثبت  
 ۱۱۳۸  
 تاریخ ثبت  
 ۱۳۳۸

جهان فیرن که کونین از گرداب مه ساحل موجود اندخته فی الحال از خواب گسپم باز کرده هر سو بدن آغاز نهاد  
و یکبار نظرش بر جمال پی ترا و اقلو که مانند شمع بلینش استیاده بود و از خایت حیرت بلینش که تیغ زما بر ترا نه  
سبحان الله تر نم دشت و از تعجب غایت نشاط از کوی خرو و هیولونی کرده بر جاده جنون کام سپرن پنجوست و  
بطرفی مکرزاده اوید با چهار تن بگر کف دست شکرانه بر و مالان چون در خود نگاه کرد از غایت دست و مو بغایت  
در از دید و چند آنکه سر و گریبان تامل از غایت اصلاپی حقیقت نبه و ندانست که اینحال ندرت آگین صیبت ناچار  
بهر موج تحیر و در دریا تلاطم صرا غوطه خورده از روی استغراب آفسار از آن گل ندام سری چه نقاب چه شاه  
بر داشته بر کیفیت ماجرا آغی بشید منو چه از غایت شوق آنسر و چمنستان از کی را رنگ آغوش گرفت از زیبا  
حادثات ماضی و ابطنان حال که بعد از پنجین بی یوستی که جمال نهی راه یافته بود بکامل فایده گشته بود و نشاط سر بگرد  
لبسته و کو لالا از حرکت یه بر پا یکد گیزنا کرده و پیش فراغ این امر حیرت افزا اتفاق دست بر املا  
نهاد چند آنکه در حوضه لغو سخن غدا عنا یا تش بخوشند و شکر آنکه لفظش تمقدیم رسانیدند و منو چه باز جدا کا  
طوطی زبان او در شکرستان شکر گو یا گردانیده گفت ای سح زندگانی بخش من حسانی که از وجود گرمی ذات سا  
تو در حق من سرگردان تم عدم بوجود آمده است که از بد و آفرینش کائنات تا زمان حال در کار کین ندارد و در  
حیایت شگرف و منت این مو هبت عظمی از پرده توه بر بصره فعل آوردن همانا از دائره ملاقات انسانی زدو  
بشهری حاجت هست مگر جان ابا بر پا تو افشام نقد عمر الابی تو شاکر کنم مثنوی اگر هر سوی من گردد و با  
ز تو رانم هر یک همتا بنیام گو شکر تو متن به سر موز احسان تو گفتن به توقف و ز زیدین ملکراده در  
بلده نبود باشن بالتماس منو چه و پیری نزار لغتین فرمون سیر را حجت لغت حوال بهر لغو  
چون منو چه مقتضای شیت از لی دادرت که ز بی کرت نانی از می تقدیر ستود گشته و باره از کم مقدم منو چه  
دست پر نزار گرفته نزد ملکرانه فت جوین نیاز بر کف پای سوده مین فاکیشان حقیقت پرده بر عرض غم رو  
که اگر از راه ذره نوازی چند گاه لبان خوشید به انتاب کلمه مسکنت اقتضای این کسار منو راه نام خوش منو  
گردانی و بدین نوازش سرگ رفتن این بقیدار با وج سپهر عورت و اعتبار سانی همانا حیاتی بگریدین حیات افروز  
باشی از روزه فردوس و زنده فیض بر جان دل این نصیری کشوده ملکراده از مصلحت متمثل مباد بر جاب  
مقرون ساخته روزی چند در اینجا طرح اقامت انداخت و برسد توقف استقامت نمود منو چه این معنی با  
نوز عظیم دانسته و موهبت جسم کاشته مرادش که و سپاس منو شی سا و از فرموده جهاندار همیاده باورنگش مگر  
جلویش هر دو در کم بایه فرصت این خبر در بلاد و بلوکات در دست که در حیطه لغت و زبان و ایمان و دانشی از حاج  
چیزی که با در کسین دشوار باشد

طرح دستور است که هنگام  
ظهور بشاشت بود بصیبت اکثر  
خیال سال سابق گیم می آید  
ای ظاهر است که از ابتدا  
ملفت تا اینم چنین حاصل مان  
از کسی بظهور رسیده نگردین  
که از طاقت انسانی بیرون است  
چگونه ادا شود  
تو با لغت شدید و در وقت  
در استقداد و امکان  
مادجا عبود و ادان  
مادری لغت و لغت  
مادری لغت و لغت  
۱۱۲  
عالمه است مثنوی  
بیکر کی از لغت کین علی  
بدر چه بود که لغت از لغت  
مگفت از لغت او لغت  
بسیار نیکو از لغت  
و قصه حیات و لغت از لغت  
از اصطلاحات پس لغت  
فردی جان شاکر از لغت  
سخت است از لغت  
لغات لغتین و لغت  
چیزه که لغت از لغت  
چندی لغتین و لغت  
فردی لغت و لغت  
جمع و این لغت و لغت  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰



طبع ای عمل کرده و در  
 شده ۱۱ ص ۱۱  
 عاشقی و عشوقی ای حالات  
 ۱۲ ص ۱۲  
 باشدای فرمود که برای کین  
 امروزی ملک کنست است  
 ۱۳ ص ۱۳  
 عشوقی و عشوقی  
 ۱۴ ص ۱۴  
 عشوقی و عشوقی  
 ۱۵ ص ۱۵  
 عشوقی و عشوقی  
 ۱۶ ص ۱۶  
 عشوقی و عشوقی  
 ۱۷ ص ۱۷  
 عشوقی و عشوقی  
 ۱۸ ص ۱۸  
 عشوقی و عشوقی  
 ۱۹ ص ۱۹  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۰ ص ۲۰  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۱ ص ۲۱  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۲ ص ۲۲  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۳ ص ۲۳  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۴ ص ۲۴  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۵ ص ۲۵  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۶ ص ۲۶  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۷ ص ۲۷  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۸ ص ۲۸  
 عشوقی و عشوقی  
 ۲۹ ص ۲۹  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۰ ص ۳۰  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۱ ص ۳۱  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۲ ص ۳۲  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۳ ص ۳۳  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۴ ص ۳۴  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۵ ص ۳۵  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۶ ص ۳۶  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۷ ص ۳۷  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۸ ص ۳۸  
 عشوقی و عشوقی  
 ۳۹ ص ۳۹  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۰ ص ۴۰  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۱ ص ۴۱  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۲ ص ۴۲  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۳ ص ۴۳  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۴ ص ۴۴  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۵ ص ۴۵  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۶ ص ۴۶  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۷ ص ۴۷  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۸ ص ۴۸  
 عشوقی و عشوقی  
 ۴۹ ص ۴۹  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۰ ص ۵۰  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۱ ص ۵۱  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۲ ص ۵۲  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۳ ص ۵۳  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۴ ص ۵۴  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۵ ص ۵۵  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۶ ص ۵۶  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۷ ص ۵۷  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۸ ص ۵۸  
 عشوقی و عشوقی  
 ۵۹ ص ۵۹  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۰ ص ۶۰  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۱ ص ۶۱  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۲ ص ۶۲  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۳ ص ۶۳  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۴ ص ۶۴  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۵ ص ۶۵  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۶ ص ۶۶  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۷ ص ۶۷  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۸ ص ۶۸  
 عشوقی و عشوقی  
 ۶۹ ص ۶۹  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۰ ص ۷۰  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۱ ص ۷۱  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۲ ص ۷۲  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۳ ص ۷۳  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۴ ص ۷۴  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۵ ص ۷۵  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۶ ص ۷۶  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۷ ص ۷۷  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۸ ص ۷۸  
 عشوقی و عشوقی  
 ۷۹ ص ۷۹  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۰ ص ۸۰  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۱ ص ۸۱  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۲ ص ۸۲  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۳ ص ۸۳  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۴ ص ۸۴  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۵ ص ۸۵  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۶ ص ۸۶  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۷ ص ۸۷  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۸ ص ۸۸  
 عشوقی و عشوقی  
 ۸۹ ص ۸۹  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۰ ص ۹۰  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۱ ص ۹۱  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۲ ص ۹۲  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۳ ص ۹۳  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۴ ص ۹۴  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۵ ص ۹۵  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۶ ص ۹۶  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۷ ص ۹۷  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۸ ص ۹۸  
 عشوقی و عشوقی  
 ۹۹ ص ۹۹  
 عشوقی و عشوقی  
 ۱۰۰ ص ۱۰۰  
 عشوقی و عشوقی

افصح گفته اند منتظر لطف خدا باش تا از طریقه غیبی شایسته بر او برین آید مگر کرده و بعد بدین ازین کام تا کام در هیچ شکر  
 چار تا چار برابرگی محض نیت امید بر بست و پرنی او که یادری بر میان لقا کم کرده بگرد چاره گری آمد و بعضی بسیار نیندی را که  
 که در فنون محبت و شیون محبت است از خود دور در اولاد است و درانی و بعضی شایسته عاشقی و عشوقی علم و انانی می فرماید  
 و در طلب ساینی که طریقی بل حکمت نیت نیت و در شایسته قوامین آشنائی و معرفت تا از دنیا طالب است و طریقی که ستم الملک نیندی  
 مشوقی است که عاشقی کار از نموده که عاشقی می مشوق بود و به هم صدمت و مشوق عاشقی به موافق ساز باز ناموفق  
 بست آورد و به محبت پیدا کردن سر مشوق طلب یافتن سر کلا و مقصود این سر تا به سر می کشد که در شایسته از انگاه اول  
 نشین نشانی باید نیندی که طریقی نیت این که بود و کیفیت شایسته اگاهی حاصل کرده بسا مل در باره سر کرد و بنا بر آن از رویه  
 شد و در شهر که بر لب آب واقع بود آمد و صاحب کار و در حین آن حسن و صفات جمال شیر میگرد و بدان میگوید که مگر از ده  
 گلی محبت عشوق آن گل هر گلینی که میدید میل از تراد طلب میدید و سر خود مطاقت و می می راست تا آنکه شهر  
 رسید که حسن با و موسوم بود و بهر گو و زینش در پای حسن سخن گشته و شایده آن طناز با صاحب شهر و ناز از هر طرف نوج  
 جلو فرود کرده و بهر سو سخن از آن مشوقه ساز نیت بوده حسن ناز و سینه از انگی می صفا صفا اند و کشف دیده نیندی  
 که در شخص آن نماه بر آمده در عهد بر و بر مشکان طلب و مشکان طلب بود نموده بقیه از قابل تفنیش نامی می گذشت که در اول  
 برخ بسیار بی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن یافت که گوهر کان شهر می نور شیدا آسمان جهان نداری است و بهر  
 نام او بسکه شوق و شنگ فتاده تنها گشتی نشیند و چون شیدا گیتنه گرد آفاق بر آید آتما آتما جهان از فر زار فرود نیندی  
 و ش آن پر می آتما ش کند و گل بل شون با حسن عارض نماه جاود نیر کسب نگ بو نماید نیندی بیتا کرد و شایسته  
 در مینوی عقل صلحت مورد چار بار از شرف کان کفر و شوقی تربیت با در کم بایه روزگار باین پیرانی که شرم و سحر حاصل کل  
 نو آیدین تر است ساخته در خدمت آن نور نیندی گلستان عدالی عینی مهربان می بر طریقی محبت انداخت و بقانون نسوان خواهر  
 مضبوط است و بار سال تحف و هدایا بسبیل و اما در مهربون نیت گردانید و شریسته یگانگی است آورد و ننگه دوستی گرم  
 چون نیت که شریسته مولات است حکام نیندی رفته و سلسله اتحاد و نظام نیت روزی بر طریقی است نیندی ش از طراغ و سواد  
 نماید بد و تکلیف نیندی که در خدمت مهربان و مهربون گردد و بر طریقی صلحت بود و حسن مودی گرداند باغبان آن که  
 گردن جان زیر بار حاصل آن مدینه ساز نیندی شرف نیندی الفوا اقبال نیندی کرده بود و سبب بر و در ملا نیت آن همی و جو  
 حسین این فتنه گر نیت کار در اول محبت بمصاحبت میندی گشت و از کلهای نیندی حاصل نو آیدین از که نهانی می بود  
 گذرانید آن دره دست مشتاق خود ستا و هم در او نیندی بر کمال آتش کما می گاهی یا سپس نیندی مودی که از دست  
 ترقب کلا سه مقصود است آورد از انجا محبت نموده بسا سبک سیر شد و در آنک ایام خود در اول نیت مگر نیندی

(Marginal notes on the left side of the page, partially obscured and difficult to read)



فاندر ساختار این مژده جان بخش مشام و شش را بر آن نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
مقتضای ضمیر مصرع برین مژده گردان نشانم سبت <sup>سبب</sup> از مژده یک بود که گویند چون قدم مژده رسانند مکنز را  
مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
پنیرن و بار یافتن بخلو مکنز وصال برهنه مکنز خوشتر بود که گویند چون قدم مژده رسانند مکنز را  
مراحت مژده آن اگر چه مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
پای باد صبا و مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
نزد او در آن مژده مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
آن عشق اصبح شوق سبزه تبار قبالی یعنی تن در داده میرا تو قف در زیده جوار بر گزان هماره مکنز او از غایت نشاط  
تنگدرف بان پیرز که بدند و از اسباب مراد مژده وصال آن گیسویان یاد آورده نعیم فرموده خود بجهت آنکه مژده  
یوسف در مین نشان مغرب گشتی باشد بصید باهی و خمت تصارایا و این سبب است مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
چنان صید سبک طرب گشته فرمود تا کلبا بش کنند و بطور او در میان آنکه کلبا باهی رعالم آب خوشتر است  
طربش چون شکم امی چاک کرد از مژده نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
برآمد مکنز او فرود بخفت از مژده نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
بجز دست کردن بپوش از مژده نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
گفت غلط کنم این مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
چون این شوق را در کانون این مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
شرف که اشک هر جوهرش لبان باحت خاطر از منور بسیار و از قرب کلام خوش می طلعت است آن قیاسه نشاط  
بگام غنمت نشاط خفت چهره این نشاط افروخته گفت ای چاکم موهبه عشق کلاه طرب آسمان نداز که این مکنز او  
مزانوست این مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
در مقام مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
تو چه براد و در اصل نماید رفت بفر بارگی ترو بسته بر جناح استجبال متوجه یار جانان شود که مایه فرست قطع منازل  
و طی مراحل مژده بشهر آید و رسید دور با آیین و چاک نشینان کوی خوبت منزل گزید پیرین بر کار و لیل سبیلش قایم  
تو در مکان مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با  
با هم مسکن مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند و مکنز او از غایت نشاط و طربش و با

قند در آن قند که در آن کون  
شون ای شیخ علی سبب  
مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
بود که در جوار کون مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
علیه السلام در آن کون  
پای طربش مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
انسان از مژده مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
روایات معتبره مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
پای باد صبا مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
بعوت بطور آن کون مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
فقد در آن کون مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
پای طربش مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
در آن کون مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
سبب است مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند  
بفتح برای مکنز او از غایت نشاط معطر کرده اند





خدمت زمین بوسان این بارگاه رسالتند قهار او ام مای بزرگ در دو انشکرم مای بخال مرصع در کمال لطیف  
 و آبداری جواهر بیرون آمدن چار آن را بر شوی متوجه ملائمت بها بون شد محن الام و امور کماله و سواد نظر  
 که درین سفر سعادت اثر آن خلاصه و دوران خلافت را پیش آید هیچ وجه در قابلیت این میگردد بلکه تصور کند کار آن  
 اکنون بعین ریخ دل مایه آزار خاطر است الحمد لله المذکره که در ولایت سلامت رسید و اگر فرمان باشد از او را که سعادت  
 ملائمت لازم است عالی و خیر و اندوز سعادت گردد و الا در ولایت را تقویض ملازمان شرف گردانید و جهت بریا  
 خوشی بی چون ایستد زیر گزارش بنیام کرد آما شباشت بر ما می باد شاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آن  
 و صف آوردید با اینهمه استحال میل مراجعت مکراره بر ما برخواست از جبر سبب بر شوخندان بیدار بخیزد و شمشیر  
 که پیشین چون غلبت و زکا طنت را که خلف الصدق خلافت و جهان بینی سبب چندین ندرت طراز ناموس خست از راه  
 در از جاده پیمان غربت کرد ایندن بی آنکه در خیرش امری خلیفه نرسد باشد در کارخانه ارادت فرمان آید عیبت  
 نفاذ نمی چون پیش از تزلزل شامیری در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس که فرستاده حضرت علیه السلام بوده اند از رسیدن  
 شما خبر داد و بر فرمان آئی که در باب قره بامره خلافت غزه ناصیه عصمت نافذ گشته آنگی بشید المذکره که بنبر سعادت  
 تشریف از زانی و شتید و از جمله بلا بل عطا آئی که مستوجب هزاران شکر و سپاس است که گوهر گرامی ملک از درج  
 شهرت است و الا از فرمان آئی در بحال مجال خراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در اینجا  
 این رمی تجویز تعطیل کنم پس زیر گرفت مکراره را برین بجز او فونی نیست اگر چه از کس عالی طبع باند نظرت کامل است  
 از این است نسون بسبب نقصان که در طینت اینهاست اجتناب نماید اما چون فرمان آئی بدین امر شرف نفاذ  
 یافته بجز الفیاد چاره نخواست القصد پس زیر منوع گشته در خدمت مکراره آمد و بدین ره اقبال شام انباش  
 بر کمره مطهر ساخت و اخیر در مشکوی شامیری نیز امتیاز یافت چون مبرانو بر تقدیمه آگاه گشت از اینجا که بوسه  
 و خالش مکنون بود بر او طبعش مستولی شد تا بکنه تماش برسد و بداند که شایان موانست و نزار او بر حسب  
 است یا در پرده بر حسب که فرمان آئی شالسته صیلت آمده و خمال از بطن مای بدو رسید و در اینجا خیال که بود  
 گفتگو است پیرن با اتفاق خواهر خوانده خود گلدسته چند بطرز تازه است کرده و تماش آورده و مازوی بخاک  
 بعنو آنکه محمول بر غرض باشد و در سر کرده که در باغیکه امر وزیر برای چیدن گل نفته بودم جوانی دیدم ز میا طلمت و نظر  
 و کمال استیاحت سکوت و باجست موی و فصاحت کلام و بلاغت تمام که نور سوری بزرگواری بر زمینش  
 تا با است فرغ و کلب قبالی ز نامیه زورش ششان فیفانش سیگفتند که خلف او رنگ آری دار الملک  
 فتن است بجهت مملی زان شهر معنوی بر قطع مسافت بعید کرده و کرمت غریب کشیده بخا رسیدن بدت المذکره

این دفتره که در این  
 شکر که در حق با کار میراد  
 شوق صحنه الف  
 ز کلام ذوالنور کانون  
 در کمال صفت مریک  
 کمان در شمشیر  
 غلبت الصدق  
 بنفستین فرزند صالح  
 رسید ۱۱  
 نفاذ الف  
 شدن در کمال شرف  
 هر از جای که بدان  
 ۱۲  
 بقع نوزانی  
 سکون آری بوز  
 مانی بر زان کفره  
 فانت زنده در ای شرف  
 کرمی ۱۲  
 فانت زنده در ای شرف  
 شکر از امر  
 عدل خستین  
 با عرض مکرر  
 عاقبت  
 عفتت از  
 سباحت بالفتح  
 رسید جایگ انسان  
 مصلحت



کثرت گلریزی و طیبریزی چون انجمن شک را سه بار و صحرای ختن شد چون ائمه بزم طرازی مرهم سلوچه نورد  
 بفرزندگی و شایستگی انجام یافت هواخوایان محفل چون طائران چمن سوسپو و از نموده گلشن اقبال انجام  
 گل غموت ساختند صراحی مانند ستان بر گلپوش سلوغ نامه راز دل برون آرد و شمع از دار بدیدی در محفل  
 چشم از پایا بکشاید شراب مباشرت در سکه گین باغ ملکه آرد بپوش آمد و حق از خیا بر مع آبی لربا چون آید ششم هرگز  
 سخن پرگشت هنگامه ناز و بازار نیاز گرم گرمی شیمی نری جبا کالار رونق در و راج گرفت تا آنکه از زودخوا  
 کامیابی تن مراد است و گل از سجای بی با به بند قبا چه کشته در آغوش لعل شست غنچه لب سبز از نسیم کامرانی نخبند  
 و از نیشان مقصود صدق پیغم گوهر شب گون فرو چکیده مثنوی بگوید در آن کرشمه سازی چه کردند و غنچه  
 بوسه باز بگشتند بجای باکی گشاخ و چیده و در شل شاخ و در شاخ پافتاد بجلد نگارین بنام شفق از سحابین  
 ملکه زده بعد از پنج بسیار گنج راحت بدست آورد پس از سخن بشمار کامرانی نام زد کرد و دید چون سلطان زرین قبا  
 از آغوش عروس عبیرین نقاب شب برداشته از نظر صبح بر آورد و بر هم کریان اهل عالم را معلوم آرد او افان  
 جهان زرافشتهانی کرد و ملکه زده بگردان خوشیاد این شکوگی عصمت و حریمت برآمده بناون شهر باران برق افزا  
 صد بار بار شد و لبان حسود و بهار دم و درینا بر خالق اشیاء کرده اهل بن را بر سپهر آنگ بگردد و مخلصهای تنگ  
 مانند بزم آریان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که بین بمیر صائبش طلسم کنان از سحر مفسود بر جا  
 جلد و چنین است متروک هم شکر و بزر و جواب کرده از او و نیاز بر آب است و دید پیرانه سالماند رویه گزینی مگر  
 رسانیده چون ماه صاحب گزید ایند و لیس الفضا میایم معدود که اوقات در گردنش اوهام آید آنگاه مروت  
 بار الکک خورشید است کرد و غنچه است خاص سبع سلطانی رسانید و جنگ استبداد بدانان الهام سلطانی  
 مبارک گاه جابت بر داده بدو تو دنیاگان خورشید فرس است و فرخندگی گرم گرم تا غنچه نه امان بملیکه  
 و طلب گوه و فرادان نافر شک قطار شتر از ماه و نرواقم شده اشیا ناره هفت کشور و پستاران خورشید  
 دیدار و علما مان غلمان شعرا که نقل مهندس بل مهندس عقل هنرگام قیاس آری ق قصه حسین می آورد ز بر  
 بهیله ازانی و شست مثنوی از پنج در زور و لول در بلسی پشت فیلان ز کینه پر در شک تماشای بسی بار  
 ز عود و ز صبر نجر وار به زجاج مرصع بیا قوت و لعل از نازی سندان پولاد فیل ز جام زر در خوان عشقین پ  
 چو کی در جوهر غریق بز چینی غلامان حلقه بگوش در مندی کینه از آن لرغبت پوش تا از آن پیش کار کسی در  
 همیاد و خود گشت منت پذیرنده لک زاده چون با این عهد است و نوازش از جناب سلطانی شرف شخصیت  
 حاصل کرده بود و بود و در محفل شست آن هم بر با بود و در عروج صلیت مرصع سفقا و چون چرخش در افشان  
 بلام ملاحظه و ان کرده شده ۱۱۰ غ

در اندام و از سجای کبک  
 را ز پیر و یون نطلت فنی آرد  
 کرد ۱۲  
 شرح موده و تشدید  
 و از اراده در و رفت  
 با یک کوه شده از گزرد  
 متعجب است  
 بالکسر کاف  
 جمع غلام  
 امر از استخود در  
 ضلوفی ببا  
 فروز تراز  
 ۱۲۶  
 در کمال  
 نادر  
 صیغه  
 کسر  
 در کمال  
 هست و در کار  
 کسینه  
 از سپهر انوار  
 اعجابات









تو چگونه انحراف و رزم حکم تو بر جانم دل مروان است و روح و روانم بر خاک که تو قربان حافظ عاشقان را  
 برین رزم و حکم نیست <sup>ای بر کردم ۱۲</sup> چه آنچه فرمان تو باشد آن گنجد به ایجه بیت اصلاملا را بدل راه که حکم آنکه هر صدم  
 وفای عهد منکو باشد اریا موزی به با یفای عهد کوش که هر چه از ویت باشد مهیا کند و بد آنچه فرمان کنی کردن  
 نیم الفصیه هر با بوز را بدیار خویش برود از شهر بقاصله نیم فرسنگ بقضا می بینش تنها و صومعه نشاند و سپا  
 ضیاء و آلات مطبخ کما یعنی بحیثیت سساکین بر انجام داد و نیز سستی تری چند کاروان و شهزاده بحیثیت حدش تعین  
 فرمود جمعی اکبر و صومعه مکرل که ایشیت تا در امر حراست و محافظت آئین بهوشیاری بکار بر بند و گذارنده طاهر  
 در صومعه آن صومعه تو اند با کشتار و خود خالین غم از یابی کشیده شادمانها کرد و در روز و تختانه نرم طریقا  
 ترتیب داده ملائک را نواز شهزاده فرمود تا بسز آمدن ت صومعه و وزیران معهود با این جهان داران بهیشت کسوف  
 شد اما گوی دل در صومعه جان لف مهر با نوز داشت و مرغ جاننش صید چنگل از ابروی آن ماه آسمان مگویی  
 از غایت شوق بهیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون تاره شماران در در شام سیکر و باز آمدن  
 ملکه زاده از تشکار و خیر یافتن برین که بروق بلاد خرم جانفش نه و از آتش غم دل  
 بسان پروانه سخوت و بین فقاهی و بسوز بر و صومعه مهر با نوز رسیدن و بکامیاب  
 و فیوزی مراجعت نموده بدار الملک فتن فائز گشتن چون ملکه زاده برگشته بخت از تشکار  
 برگشته بنزل آمد بکیفیت حال خندان آل گوی فایت که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاوس طنازش سپهر  
 شاهبازی گشته از بقدر آتش غم در پلایش گرفت و شعله جنون بیدیش چید و از بنفشانی چون  
 بزحاک غلطید و بسان گل جامه برتن درید و از راه پیوشی خاک هر بر سخت و از دیده در یار یا آب تشگون  
 فروخت گاه دیوانه و ش نقیش با پی نامه سیر مالد و گوی بان مجنون بیای لیلی خویش نبوجه جانگدازینیا  
 گوی از نیم گلستان وی یار نیز از آن آرزو شیمی خواست گاهی سبت با بفر او ان عجز و زیاد بوسه میا بنویس با  
 میداد لذت خوردانندش افتاده و طاروت خواند از یادش فتنه از پیگیری هر خطه با دمی و خیت و نواز  
 مهر با نوز خیری بحیثیت که آن لغت کسل مشکینش چگونه تا با بار و غنچه در مان از نیش حساب لبیت بستم کشاید  
 و آن بگرش نیم شمش تماشای کرده باز دارد و آن حال عنین بر رخ ماه گونش که دانه در و امی نزد خدا  
 ای سیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک خون ملیده سیمبش سمانی کداین عمریت از زویت از  
 تخت شهر باری بر خاک خواری افتاده و بجا قبای خمیری کسوت خاستری بر برگرفته تاج شاهی از سرش  
 رفته و سرش بایت نهاده بسکه در یارت نوحه کرده که منون لغت فیروزندارد و چندان بحیثیت و جویت

این شرح برود بنما  
 بیاید ای جان با مان ۱۲  
 بلی عاشقان  
 حکوم نیش خود نیست  
 فاملسر کند  
 بدین سزا که دیگر با خاکی  
 از صافست ۱۲  
 صومعه آن با نوز صومعه  
 چو گلان ۱۲  
 ای شفقان کمال بخش  
 فدایان ملاکسر  
 رسکون دال بجزی  
 خوار و با بوسه  
 ۱۲۶  
 ع لطف عاشقان  
 بنام گلن نوز و با بوسه  
 ریدن از ننگن ظاهر  
 خوار و با بوسه  
 فوش طعنه است  
 مذاق این  
 با خنجرین نواز با بوسه  
 سست کجا با بوسه  
 باشد از سلسله  
 نوسه بزرگ  
 کردن با بوسه  
 سس



کتاب گواریه فی علم الایمان  
فصل فی بیان اوصاف آن که در این  
توضیح از آنکه در هر دو عالم از این  
بهره گیری ۱۲  
غالب آمدن ۱۱  
دل بهر سه حرکت اول دفع و اولی  
دولت است از خاموشی ۱۲  
مقت که در ۱۰ شده ۱۳  
سایه یونی فرشت را با جاسا ملایقه  
از راه که در ۱۲  
در کاره شاطران است که  
باز شاه گشت فرزند و فانی  
خانه و شاطران گشت  
۱۳۸  
سایه یونی فرشت  
۱۱  
موسم از صفت و حکم و در آن  
در حفظان و قیود و سروران  
۱۲  
این که در این کتاب  
آن برین انداز قیود و سرور  
با سبب ایندی می  
حاکم انسانی است  
۱۳  
زین ۱۴  
تا بی که در این کتاب  
لیکن آن از این  
فصل فی بیان اوصاف آن که در این  
توضیح از آنکه در هر دو عالم از این  
بهره گیری ۱۲  
غالب آمدن ۱۱  
دل بهر سه حرکت اول دفع و اولی  
دولت است از خاموشی ۱۲  
مقت که در ۱۰ شده ۱۳  
سایه یونی فرشت را با جاسا ملایقه  
از راه که در ۱۲  
در کاره شاطران است که  
باز شاه گشت فرزند و فانی  
خانه و شاطران گشت  
۱۳۸  
سایه یونی فرشت  
۱۱  
موسم از صفت و حکم و در آن  
در حفظان و قیود و سروران  
۱۲  
این که در این کتاب  
آن برین انداز قیود و سرور  
با سبب ایندی می  
حاکم انسانی است  
۱۳  
زین ۱۴  
تا بی که در این کتاب

داشتند چون از بروج راه بر آسودند و بخارا تیکه سبب ارت آفتاب و حرکت مفاصل و روانه صحرای کرده بود و در  
شهرهای هر دو گواریه نوشتند و حواسی که از مری به سبب منتشر شده بودنی جمله فراهم آمد پس روزی از نصیبان سطح  
و تکفلان ضیافت پرسید که بانی این نمشکده کدام کی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین غرض غریبی پرسید  
پروسی برابر باب توفیق که بر سر آمده که مادر ایشان که از راه سباحت گرد آفاق بر آید ایم در هیچ روز بوم با این نمیشکده  
و کو هم هیچ کی را از زهره ملوک ارباب دل متصف نیافته ایم جوانی از ارمیان تمهید بیان نمود که گفت خداوند بخیر  
خاتون جهان است مهربان نامه که صیت نوالش چون آوازه جلالش تفاوت تاقان عالم رفته و قرآن آن فاق در  
آرزوی رخ چو هوش در هر گوشه بساط لغتی شده است گشته اند مکرده چون نام جانان گوش کرد یکبار از هوش تهی شده  
و با این بساط بر خاک زمین نقش گشت که بر سر بجهت آنکه حرف را در صفحه اعلان نشین بند و راستی بکار برده انقدر  
باز گونه دست یعنی کلابی طلب کرده بر رو مکرده زده گفت آیا دانای در نیجه باشد که علت مسخ از این جوانان  
گردان درین گفتگو ای مقدمه پس سر کرده از روی بجان باز پرسید که مهربان که دست که درین صوموتن را بگردان  
شاقه در داده چون ماه بجان کاستن چه پیش آمده است جوان خالی از ذهن قصه حالش از آغاز تا انجام با گفت  
مکرده از استماع این کیفیت که هنوز سخن ناموشن با اینهمه هیچ و هیچ از دست تطاول و زکار مصون و کالای عجز  
از نداشت دست بر درین زمین مجروح و سبب جانی تازه یافت و از سر سیمه وی تیه نو میدی نجات یافته  
دست بفرک امید زد و بر بحر بحال نیاز بند گاه یزد کار ساز بر خاک منت نهاد و منتظر آن شد و فرو لطف  
آسی بکند کار خویش به مژده رحمت برساند سرش به مستعدان همات همان خانه پس انقضای هر لقب نیافت  
و او ای و آب نیز بانی حقیقت حال جوانان تازه رسیده را بر قاعده ستمه بوساطت حرمان حریم قدس بعرض مهربان  
رسانیدند آن سر بوستان عصمت زنی ساده لوح کشا چه بین العین فرمود تا در خدمت جوانان مشتاق  
بر آید حرکات و سلکات و قاعده قیود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و حدیث با یکدیگر  
و قوت یابد و بی زیاده و کم بعرض بلکه عصمت قباب ساند آن عورت بر کیفیت معاش آنها مطلع گشته است  
رسانید که سخن از شخص اتفاق را بمنزله طریقه حسن فرام آورده و هر یک سبب خاکساری تن و داده خود را در راه پنا  
تسلیم نموده در سخن هر سخن با بهر یکدیگر و سلوک معاش طریقه مساوات مسلوک سیدان نادان و خلوت کی از آنها که کلین و قان  
بیشتر وارد بسان مرشد کامل نسبت بریدان اسخ العقیدت بان چار و دیگر سلوک مینماید مهربان را چون بر انواع  
و اطوار جوانان خوب مطلع حاصل شد پی بسر کوی ششانی برود و دانست که آن مجور کوی علمیت خود را رسانیده  
روز دیگر حکمت فرید احتیاطا پاره از فواکه و جوانی تربیت داده گوشه از مقصود خود که مکرده آزاد دیده بود  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

کتاب گواریه فی علم الایمان  
فصل فی بیان اوصاف آن که در این  
توضیح از آنکه در هر دو عالم از این  
بهره گیری ۱۲  
غالب آمدن ۱۱  
دل بهر سه حرکت اول دفع و اولی  
دولت است از خاموشی ۱۲  
مقت که در ۱۰ شده ۱۳  
سایه یونی فرشت را با جاسا ملایقه  
از راه که در ۱۲  
در کاره شاطران است که  
باز شاه گشت فرزند و فانی  
خانه و شاطران گشت  
۱۳۸  
سایه یونی فرشت  
۱۱  
موسم از صفت و حکم و در آن  
در حفظان و قیود و سروران  
۱۲  
این که در این کتاب  
آن برین انداز قیود و سرور  
با سبب ایندی می  
حاکم انسانی است  
۱۳  
زین ۱۴  
تا بی که در این کتاب

پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساد و شش نزد جوانان متاد مکرر کرده چون گفتند را  
دید چنانچه از بوی پیرهن دیده پیرهنان نوز یافته بود از سر نوجوان یافت بی اختیار سیل سرشک از چشم خرابار روان کرد  
پیرهنی ز غم حاکم از کلماتی سیمین بلطافت هر چه تا مشورت کرده انگشتری ملکه زاده ادران بعد بیخوده بی آنکه  
القب انتظار رود بدلفویض کرد و عذر بخواست که ما در ایشان را خیز بیستی نبود بجز آنکه از قلندر سبزه وار خراب  
مونی قبول خواهند فرمود و این جملیست که در حین سعور و ساسامید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساختیم و دعایا  
که از آغوش اجابت برآمده بر آن میزایم تبرکات نگاه دارند و از درگاه الهی مستجاب آید بشوند به نفع آن انگشتری ملکه زاده  
از غمش شوق خواست که چون کلین در خاتمه بی تو چشم بنشانند و از لب که رفت گین بود از عمر و غنای شوقین بنزاید  
گوشه فرارفت و با پای بر لبیست قلم بر داشته کلام چند تمکیر کیفیت حال از آمد و مفارقت الی الآن تمه ایام دور  
و سلامت ماندن گوهر ناموس از دست بر در برین سرنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکه زاده فرستاد ملکه زاده  
چون نامه جانان بدست یافت از سستی شوق یکبار از دست شد و چون بافت آمد بر مردم دیده نهاده زری تازه  
حاصل کرد و مهر از سرش برداشته بمطالع در آورد و عنوان نامه مهر انگشتر بدین مندرج است که گزارش یافته بود لفظ گوهر  
مخزن اسرار همان است که بوده <sup>شسته</sup> مهر بدان مهر نشان است که بود از صبا پرس ما از هشتاد و دوم صبح پنجوا  
زلف تو همان مونس جانست که بود کشته فرقت خود را زیارت در یاب به ناله که بجا ره همان لنگر است  
که بود در روزگار پیوسته و نیست فلک همیشه در فکر شعله تازه و فرصت چون سخت در کمال کوتاهی میسر شود  
خردمندی آنست که پیش این که عدو را از آن خواست غفلت بدار شده شیشه نامه مشک شام بر شک سولوی زنده بستن  
ناموس خود را بشع غیبت منور سازید از نیکه حال کل مومن از ضرر حوادث نیران گشته مراتب شکر تقدیم  
فلک را بشکایت در شورش نیاید ملکه زاده بمضمون نامه قوف یافته در جواب بن و کلام التماس نمود اگر چه  
ازین ترساک نیلی لبایسنی سپهر گوید که خست بسوی باراد خرم خستین فرو برده یکبار ماتی بر آورد و در لورنه نما  
بیکه گوره عیش منقص گردانید شکایتی داریم که پاپانش پیدان نیست و از تو خود رای بر هم زن خانان عینیت  
پیشکوه و در که هم عشق تو گردن ل بکنند جنون بسته در عقل تو پای جان بسنگ بلا شکست چه گلران المیس  
پیشرا کلامی داریم از پیش مکاتیب جان بختواند شد پیش خود جانمیدای بد بخواری سرگردان و دیار با  
نی شده با اینم سستی در سیع حال سستی بر ز سیاه نمی شستم لیکن از آنجا که با پی نقصا و قدر رسان است آنچه  
زید لیر شکایت بودن عقل معالمتنا منجز نفرماید فرو خون میخوریم یکت جامی شکایت به روزی ما  
ز فزون ازل این نواله بوده اکنون دل قوی دار و مبدوم منتظر طع خدا باش که تا از برده و عینت بمنتظر بود

ملکه زاده  
از سر نوجوان یافت بی اختیار سیل سرشک از چشم خرابار روان کرد  
پیرهنی ز غم حاکم از کلماتی سیمین بلطافت هر چه تا مشورت کرده انگشتری ملکه زاده ادران بعد بیخوده بی آنکه  
القب انتظار رود بدلفویض کرد و عذر بخواست که ما در ایشان را خیز بیستی نبود بجز آنکه از قلندر سبزه وار خراب  
مونی قبول خواهند فرمود و این جملیست که در حین سعور و ساسامید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساختیم و دعایا  
که از آغوش اجابت برآمده بر آن میزایم تبرکات نگاه دارند و از درگاه الهی مستجاب آید بشوند به نفع آن انگشتری ملکه زاده  
از غمش شوق خواست که چون کلین در خاتمه بی تو چشم بنشانند و از لب که رفت گین بود از عمر و غنای شوقین بنزاید  
گوشه فرارفت و با پای بر لبیست قلم بر داشته کلام چند تمکیر کیفیت حال از آمد و مفارقت الی الآن تمه ایام دور  
و سلامت ماندن گوهر ناموس از دست بر در برین سرنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکه زاده فرستاد ملکه زاده  
چون نامه جانان بدست یافت از سستی شوق یکبار از دست شد و چون بافت آمد بر مردم دیده نهاده زری تازه  
حاصل کرد و مهر از سرش برداشته بمطالع در آورد و عنوان نامه مهر انگشتر بدین مندرج است که گزارش یافته بود لفظ گوهر  
مخزن اسرار همان است که بوده <sup>شسته</sup> مهر بدان مهر نشان است که بود از صبا پرس ما از هشتاد و دوم صبح پنجوا  
زلف تو همان مونس جانست که بود کشته فرقت خود را زیارت در یاب به ناله که بجا ره همان لنگر است  
که بود در روزگار پیوسته و نیست فلک همیشه در فکر شعله تازه و فرصت چون سخت در کمال کوتاهی میسر شود  
خردمندی آنست که پیش این که عدو را از آن خواست غفلت بدار شده شیشه نامه مشک شام بر شک سولوی زنده بستن  
ناموس خود را بشع غیبت منور سازید از نیکه حال کل مومن از ضرر حوادث نیران گشته مراتب شکر تقدیم  
فلک را بشکایت در شورش نیاید ملکه زاده بمضمون نامه قوف یافته در جواب بن و کلام التماس نمود اگر چه  
ازین ترساک نیلی لبایسنی سپهر گوید که خست بسوی باراد خرم خستین فرو برده یکبار ماتی بر آورد و در لورنه نما  
بیکه گوره عیش منقص گردانید شکایتی داریم که پاپانش پیدان نیست و از تو خود رای بر هم زن خانان عینیت  
پیشکوه و در که هم عشق تو گردن ل بکنند جنون بسته در عقل تو پای جان بسنگ بلا شکست چه گلران المیس  
پیشرا کلامی داریم از پیش مکاتیب جان بختواند شد پیش خود جانمیدای بد بخواری سرگردان و دیار با  
نی شده با اینم سستی در سیع حال سستی بر ز سیاه نمی شستم لیکن از آنجا که با پی نقصا و قدر رسان است آنچه  
زید لیر شکایت بودن عقل معالمتنا منجز نفرماید فرو خون میخوریم یکت جامی شکایت به روزی ما  
ز فزون ازل این نواله بوده اکنون دل قوی دار و مبدوم منتظر طع خدا باش که تا از برده و عینت بمنتظر بود

ملکه زاده  
از سر نوجوان یافت بی اختیار سیل سرشک از چشم خرابار روان کرد  
پیرهنی ز غم حاکم از کلماتی سیمین بلطافت هر چه تا مشورت کرده انگشتری ملکه زاده ادران بعد بیخوده بی آنکه  
القب انتظار رود بدلفویض کرد و عذر بخواست که ما در ایشان را خیز بیستی نبود بجز آنکه از قلندر سبزه وار خراب  
مونی قبول خواهند فرمود و این جملیست که در حین سعور و ساسامید که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساختیم و دعایا  
که از آغوش اجابت برآمده بر آن میزایم تبرکات نگاه دارند و از درگاه الهی مستجاب آید بشوند به نفع آن انگشتری ملکه زاده  
از غمش شوق خواست که چون کلین در خاتمه بی تو چشم بنشانند و از لب که رفت گین بود از عمر و غنای شوقین بنزاید  
گوشه فرارفت و با پای بر لبیست قلم بر داشته کلام چند تمکیر کیفیت حال از آمد و مفارقت الی الآن تمه ایام دور  
و سلامت ماندن گوهر ناموس از دست بر در برین سرنگارش در آورده خفیه در خدمت ملکه زاده فرستاد ملکه زاده  
چون نامه جانان بدست یافت از سستی شوق یکبار از دست شد و چون بافت آمد بر مردم دیده نهاده زری تازه  
حاصل کرد و مهر از سرش برداشته بمطالع در آورد و عنوان نامه مهر انگشتر بدین مندرج است که گزارش یافته بود لفظ گوهر  
مخزن اسرار همان است که بوده <sup>شسته</sup> مهر بدان مهر نشان است که بود از صبا پرس ما از هشتاد و دوم صبح پنجوا  
زلف تو همان مونس جانست که بود کشته فرقت خود را زیارت در یاب به ناله که بجا ره همان لنگر است  
که بود در روزگار پیوسته و نیست فلک همیشه در فکر شعله تازه و فرصت چون سخت در کمال کوتاهی میسر شود  
خردمندی آنست که پیش این که عدو را از آن خواست غفلت بدار شده شیشه نامه مشک شام بر شک سولوی زنده بستن  
ناموس خود را بشع غیبت منور سازید از نیکه حال کل مومن از ضرر حوادث نیران گشته مراتب شکر تقدیم  
فلک را بشکایت در شورش نیاید ملکه زاده بمضمون نامه قوف یافته در جواب بن و کلام التماس نمود اگر چه  
ازین ترساک نیلی لبایسنی سپهر گوید که خست بسوی باراد خرم خستین فرو برده یکبار ماتی بر آورد و در لورنه نما  
بیکه گوره عیش منقص گردانید شکایتی داریم که پاپانش پیدان نیست و از تو خود رای بر هم زن خانان عینیت  
پیشکوه و در که هم عشق تو گردن ل بکنند جنون بسته در عقل تو پای جان بسنگ بلا شکست چه گلران المیس  
پیشرا کلامی داریم از پیش مکاتیب جان بختواند شد پیش خود جانمیدای بد بخواری سرگردان و دیار با  
نی شده با اینم سستی در سیع حال سستی بر ز سیاه نمی شستم لیکن از آنجا که با پی نقصا و قدر رسان است آنچه  
زید لیر شکایت بودن عقل معالمتنا منجز نفرماید فرو خون میخوریم یکت جامی شکایت به روزی ما  
ز فزون ازل این نواله بوده اکنون دل قوی دار و مبدوم منتظر طع خدا باش که تا از برده و عینت بمنتظر بود

میرساند چون سول نامه سوی مهر بان بود و ملکه زاده از رفقای خود جوان بخارا طلبداشته گفت که اگر چه درین سفر  
صعوبت و خطر و شدائد و عوائق که لشکر و سستان و داده زیاد از حوصله احصاست با احسان ایران شبت  
جانم را خم ساخته لیکن امید یک وری دیگر که مخصوص من است شرف است آنست که تختی بدان خاصیت که چون سلطان  
در بلوشتا بان میشود بعبت هر چه تمامه بسبب بازی و بدان سیلت بسبب شتی فوج از یونان فان مان و دی <sup>توسطه</sup> مقصود  
گردانی بخار گفت ای ملکه زاده با همه که در روز نخست از خانمان ل برده است مکر فاقه ترا بر بیلان مان مسته ایز پیکر  
هیلونی متلاشی نکرد و قالب تخوانی از هم نماند از خدمت پہلو تھی گنیم این گفت زمین ت را بلک لب سید پیکر  
صحر است با بان شد و در چار سو طلب تجوی مطلبسان باد شتا فن آغاز کرد تا آنکه با پای بوختی سید کا را چرخ  
شخنیکه پیر از آید توان ساخت اما ماری سیاه از تن او دم بسیم لابل اندوده بر تنه آن خپت پیچیده بجافظت حراست  
پر دخت بخار چون آن بار را موکل دخت دید پیشین مست بر کمر باوی پاستاوه زبان بلع و شنایش بشاد و مار زربنا  
آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورده بخار کیفیت واقعه ای که در زیاده با جلف و در اسما و ایجاب حاجت خود او است  
نمونه مار زربان نرود تا که بیابا که جلش را روزی یک یا قیام و ز زدن دخت تا کرده بگوشه فرارفت و اجازت دا  
تا بقدر احتیاج شتا از آن دخت برید و تمیسه سحر برد از کار فرسوده تختی در کمان زینت ترکیب همباید جمع میشد  
تبراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته و خدمت ملکه زاده و در اتفاقا در مورد مهر بانو یک و زبانی بود ملکه زاده که از ان  
جان بلشت مستقیم نظر بر راه بخار باز داشت از غایت عم لغفلس الففس و السفس سیر و از رسیدن بخار و آوردن عرش  
پای نشاط فراتر که مری نهاد و به نیاز بر چاک منت سود و جوابه گر انامیه در جلد و چشمت مرگ بخار انعام  
فرمود و فرادی آن در چون سلطان انخر بر او رنگ فیروزه نگ سپهر جلوس فرموده جشن جهان افر روز تزیینا دوشنگ  
لشادمانی وصال مهر بانو بزم نگین <sup>ای آنبار که</sup> جشن فرودس از تماشای حیرت می فرود منوعد که دانیه دو نینان <sup>توسطه</sup> آید  
و خانبین کامکار دولت خود را مسترد عانوده و سایر اسباب نشاط و مواد مست که شایان شن باد شتا بان شاد  
همیا گردانیده صالحی عام در داد و لشکوه حضرتی و شان شیدمی فراز تخت دولت شده مهر از مکتب <sup>توسطه</sup> بر داشت  
خوشبختی نر و جوابه جهان اتوا <sup>توسطه</sup> نگشت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان عارت هوش میگرد و نوزد نشاط  
آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشاط از هر گوشه بساط لبسان می رخم خوش نیز روز مز مز <sup>توسطه</sup> ش  
طلعت سوار شده بر انامی مستر انگیزه راه خرد میگردانگی التل عم از ان مجلس سنیو طراز گذر مسکر و از خوشی با ط  
شادی گل میشد چون ملکه زاده اطلاع یافت که بهوشنگ از بهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل منشان <sup>توسطه</sup> مستقام  
دولت است و نقد انگی انبای و نوش در ریخته گوش هوش لبسان سر سینه پینه غفلت گنده ارد فرصت را

لک عنوان تاریخ و ذکر  
پهلو تھی جان یعنی تاریخ  
کتابت از نصیب <sup>توسطه</sup> اسط  
احصا بالکسر و احدی برینی زبان  
انبار <sup>توسطه</sup> با نام نام که  
گفتی فوج بود وقت منزلت  
در قیام که بود از مردمی  
باز <sup>توسطه</sup> فزاید که  
در بخاری سادانه است  
فرودس <sup>توسطه</sup> که  
نام بلشت یعنی گفتند  
که طبع اعلی بلشت بود  
که با افرودس و در تاناد و در  
سود و در انبار  
۱۳  
تاریخ  
و در انبار  
و در انبار  
و در انبار  
و در انبار  
و در انبار  
و در انبار  
و در انبار  
و در انبار  
و در انبار  
و در انبار

*[Marginal notes on the left side, partially cut off and illegible.]*

عنینت دستة نعل عنایت سجانی در آمد و نوای توکل که سلیقه اقتضای ابواب مقصود است برافراشته بران تخت  
 بنشست و چار یار که چار کفن و شش بودند شش قبالتش را منبره و چار خنجر پیش رخ و منشا بد حکم از بهیال  
 آنقرتس قبال که تهای روح سعادت بود لبسان سپر سلیمان پیر از آمده و دیدنیک مشاطگان نو آیین کا صبا کرد آ  
 گل آبی و سبیل بر لبی رفعت و خنجر مبرانو پر دخته و آن مهر آسمان خنجر و در لال را مانند نازنینان بهار سحریت  
 کرده بر سرند دولت شکن گردانیده بودند و حاصل گل تبحیح مردارید یکبر و لشش آویخته و پیچ دست از خنجر چون خنجر بر جان  
 طلگون ساخته و آن شیرین که مهر مانور ایدام فیرب گرفته بود و پیش استاده مانند میمون سپر نفس میگرد از غایت بسلا با  
 میگرفت و لغزش عودسی میخواند در سخن موهومه فرود آمد پرستاران خادمان از عیانین ایحال عزیز همینا گشته کسان  
 جنات النعش از هم پدیدند و مشاطها مستغرق لوجیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهر مانور بجزر گاه بر  
 جهان آرا مکنزاده چون با بسکری روح از بند رها شده دست آن مدینه ساز که آتش فتنه از زیر شمشیرش پشمال آمده بود  
 بچاکلی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد شیرین چند آنکه هم نام و منفن فغان شد سو مگرد و تخت چو برین چرخ طاری  
 بال اوج گر آمد دیده مکر نطق کرد و راه بوی عرش برین در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیر و اختر که در زلفش  
 بجمال معنی نشست از شوق وصال مهر بانو پسته آساده و مخنجه طرب باز دشت و مانند گل در زمین است ایام شکفتن  
 پیمنو که در شرف و اهل مجلس شاد دیده از بخش است هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه پیر زیر پیر آن مجوزه ناپاک از تن جدا  
 خنجر چکان از آسمان برین آگردد و راست بر صورت هوشنگ خورد و غش مرد وسط مجلس افتاد و برخی از اهل زمین  
 علی الفور در رفتار نهادند و دستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و نندی ز روی بساط بر خاسته بگوشه آرا  
 و مثال گردیدند که این مهم نادر را چه تصور توان کرد و هوشنگ نیز با بی ثبات از زمین استقلال برین کرده است  
 بزیار دخت بیناک شد در انشای ایحال قیدان صومعه مرضطب مضطر آمدند و بانگ اطلم بلند کرده چرا  
 معامله آگهی لو نکرید که پنج تن از درویشان خاکستر پوش تخت چو برین شسته ناگهان از جلو بصومعه فرود آمدند و با نوا  
 و بلبل پیر زن و فاکیش بران تخت نشانده باز به جلو تقصاع خود زدند و دل بصومعه تخت چون بجان بران  
 طرقة العین واقع شد که کشید از ان اصلا بران آگاهی نیافتند مگر بعد از ان که کار از دست شده بود و هوشنگ  
 از استماع این خبر صیدت انیسر و نوایه شد و فریاد کرد که برق اندازان بق شتاب با ندران با کرد و از چهار طرف  
 بدو زد و بصدمات بان تلفنگ تخت را از مهر بر زمین فرود آید چون تخت مانند تیر از شصت و تضا حجت  
 از دست فتنه بود چند آگهی کشی کرد ز دست کور زنی قیاد و فاند بران مترتب گشت ناچار بجهت بران در  
 آنکشت حیرت خامیزند و بزم سو باقم مبدل گشت و بجانوای غمزه فریاد و نوحه بر خاست و بجا با دره رساو دیده هوشنگ

۱۳۱  
 که بر اندک هم از جانب لغزش غوغا  
 ز سبیل کعبه کبریا کمال غرض غوغا  
 ای کلاه سبک بود از کلاه غوغا  
 تا بیدار گشت از خواب غوغا  
 بود در مهر مانور بگریه زلفان  
 غمت کویک در فلک غمزه زلفان  
 ز سبیل اسکون بی ساید غمزه زلفان  
 تصاعد از باب تقابل بومی بالارفتن  
 مصلحان بالوغه زلفان غوغا  
 بالارفتن غوغا زلفان  
 چشم آلت  
 چشم آلت  
 چشم آلت

چشم آلت  
 چشم آلت  
 چشم آلت





باطن یکدیگر را در آغوش گرفته برخوابی دل گریستند و از چشمه چشم رود اشک وان گروانید فیقان کیفیت  
 شفقتی مقال اینها بمع وزیر رسانیدند وزیر از معنی تیره تر شده از دشمنانی لبان طومار بنچو چیده زهر را  
 از کتب طلبیدشته در حجه تنگ تر از روزی دیشب با هزاران وبال ناکامی محبوس ساخت و چند از بستاران از  
 گزیده خوی ناگوار موکل گماشت و فرمان او که از گله را کل شرب سنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصراً بخدمتگر  
 و در هیچ امر وقوع و وقاش نهند و خود در غایت ملال اندوه بملار مستطان فته تکلیف نابد رعایت آداب بندگی  
 چارناچار مهابت دیوانی بردخت و امر وزارت خویش کرد و بادشاه چون آثار مالکیت آیات که درت برنامتیز  
 آشکار یافت و در پیشگاه خاطرش غنچه دل باز پرسید وزیر بقاعده راه شناسان آداب پایه سیر بر بسیده معروضت  
 که در عهد دولت حضرت بهانجان ساید نیروان که معمار عدلت جهان است یکسره فرموده و از سلطنت از راه امیدی  
 شگفته معوهه در مال عقاب شیان بگیرد و بهره از پنجه گرگ موسی خود را شانه میکشد شنا بر آده خنده رسوایی در سوزن گزین  
 لاین لیشه کرده در حجه غرت بجان دل پوشیده اگر سوادین خدمت لواحق اطاعت نمنج این لیت و سزاوار این سزا  
 هست و انصاف شاه نیز این نصیحتی ادایا شدت شایسته چنین شناعمت و قابل این قباحت شناسند از وی  
 پیش که برم و در کار خود کرد او که نصیحت باطنی از خرد و فکر او در لیبی است انصاف شاه باورین فصل و در  
 بادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت در پای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خویش و در قول وزیر  
 نصیحت منوره در باب خراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافه بشرفت نفاذ رسید بهرام از حکم قضا توام مجال عدل نیاید  
 دل بر کبریت غریت نهاد و تهیده اسباب آوارگی پزاخته قدم بیا میکشی سیر و با بین آن گشته راز دست بدین  
 گرفته سر صحرانها و اقامتی و ادالی شهر از حدت این ساخته عبرت افزا اندو گین شده بودش سید اشک حسرت از  
 دیده ریختند و وای که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافت بود و نیز بی طاقت شده آه تا او را در کینا کینت  
 الهی آورده محض گردانید بهرام بهنگام تو را گفتم ای ملک بمانن اگر چه بدینچ فلک قضا در دیوان منور نایب کشته  
 حکم آنکه نصیحت خدا را ندانست و طاعت نکردی که بر خجست روزی قناعت نکردی بخشی مندم و هر چه تسلط امر است  
 از رنج و راحت نصیحتی از منم نختی بهر اموغ و خود راستی آن دسته بقتضای این مضمون فرودگر رنج پیشاید و کرد  
 ای حکیم نسبت کن بغیر که میزبان خاکنده از بیچکن هیچ او لیر ز شکایت نیستن اما از لطف تو چنان امیدوارم که  
 چاکلی نزد زهره رو و اگر توانی پیغام مرا بد و سنانی که محبت تو بدین در نشانه اکنون بهر جا که بخت بد چنان شد  
 در رفتن بی اختیارم امر و در پای فلان درخت بموکلی که با در آنچه تو بمشام جان ساند و سیمباری از کوی تو  
 بچشم دل فلان گرداند تو قضا اختیار کنم و فرادیه جانان نم دور کوه و شست بیا و تو موسی ماله جانگداز شوم اگر چه بمانن

طومار بنچو چیده زهر را  
 و از کتب طلبیدشته  
 گزیده خوی ناگوار موکل  
 در هیچ امر وقوع و وقاش  
 چارناچار مهابت دیوانی  
 آشکار یافت و در پیشگاه  
 که در عهد دولت حضرت  
 شگفته معوهه در مال عقاب  
 لاین لیشه کرده در حجه  
 هست و انصاف شاه نیز این  
 پیش که برم و در کار خود  
 بادشاه را از استماع این  
 نصیحت منوره در باب خراج  
 دل بر کبریت غریت نهاد  
 گرفته سر صحرانها و اقامتی  
 دیده ریختند و وای که  
 الهی آورده محض گردانید  
 حکم آنکه نصیحت خدا را  
 از رنج و راحت نصیحتی  
 ای حکیم نسبت کن بغیر  
 چاکلی نزد زهره رو و اگر  
 در رفتن بی اختیارم امر  
 بچشم دل فلان گرداند تو

۱۳۳

کوه غم و غمشت دل بر مفارقت نهاد و آره و شست غمبت شده ام تا تو میمانی که از ترس جگر منبسته خوشی تو بصیرت  
 مهر گیار و دید هر گزیش چون سوسن بان و گشته ترانه سنج نام تو کرد و در مرگ زنگانی از مهر تو گریز نمی دارم  
 صحر اگر عشقانی مرا همچون دیده آداب عشق از من بگریزنی و در فنون جنون مراد انان از خود بدالستی اگر بار چرخ  
 سیوانی کشید ناموس ز گناه او در دیوانگی و سوانی تنها مرا بکنار اگر ترا عشق نشتر عنبر گمان منیز بخشید  
 ببادر بگریز و پیشت که وقت نیست الا بعیت با بنفیم و توانی و دل نمخر ما بخت تبا که بجای سعید و لشکر باده دایه  
 بهرام بچفظ الهی سپرده مرا بخت بود مطلق ای سلسله سحر جانده زیر آمد زیر بر خراج بهرامش ما دنیا کرده هر سه از جیبش بود  
 دایه در کمال آسانی صحبت و میسر شد و پیغام بگام سلامت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان فالت باشد  
 و از حیات حلا و لیکن عنان اقتدار در قبضه اختیار نیست غیر از آنکه بسوم و سبازم چاره ارم فرد و قالیم بخا و جا  
 در کوئی هست بد خلق را و می که جان فالت است بد عاقبت جان مرو جانان کنم و بهر خط خود را بد رسا نام امانی آید  
 از تو چشم یکا و بر می ارم که آبی باد با بربت شتابا یکی هر چه تمامتر بروی حاضر کنی تا در سیرت خا بلم این سفر سارک شرا تانی منتظره  
 ماند و بی منت انتظار راه مقصود سر کنی و ای قبال یعنی نموده زود برخواست و سپیکه چون زر رسیده آفتاب مشرق تا  
 بغیر یکجولان بکره خاک سگدشت و مانند یک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی میزند و جهان نوری که امر و نشانی اندکی  
 بعالمیت رساند که اندر وفرد است بهر درگاه زیر حاضر ساخته زهره از آن میل من خبر داد و هر چه شترش تیران  
 در چنین صفت رخت مروان نیست بر قامت خود راست کرد و از راه تدبیر بی غی جوایر گران رنگ زهره پیر صحبت زاد  
 بر داشته در پره شب ز خانه بر آمد و بر آن مثل فلک خرام گیتی نور چون ده و دهمه بر آمده بسوی آن میل و لشکر از لیر چرخ  
 ز رخیر خود و آماند صبا بسو چمن دان شد بهرام که در آن شب و یجر که تیره تر از کوکبش بود لبان شیر یکیا استاد  
 انتظار شمشاد و خویسرد و بیاوری نیم صدای هم کشش از راه دور و مسافت بعید اصفانموده دو سپه بستیبال شمشاد  
 زهره بلال بر و چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب اسب چنان پایا بان دید از مهول طلعت تهنائی و لایحا آورد  
 و هانجا از لبش شوق آغوش کشاده با گری بر اند و بهرام را بلنار کشید بهرام با وجود آوارگی غمبت و سوانی گریست  
 چنان نشامند و سرت بچ گشت که گوشه بر ملک سکندر و جاه حمدا میباش و سکه دولت بهفت اقلیم نشار  
 زه ند القصد از اینجا هم از بیم زهره چون صبا و شمال مرم عنان گشته تا سه بار روز یک تیره اسبان گلگون زار را  
 تا خنک در زهره بامیت سحر گامان که ز چرخ ملکوت به نزدین کوس کوس حلت شب به چرخه سارک شمشاد  
 در میان زهره میان رنگ لبان چشمه مهر گشت سپهر میدرخشید و چون بنینه دل کنجیتان کدر طایک مانند تو چشم  
 لبان شیرین و شکر ناک فی الشل اگر خوشید جادوی در و جادوی را اثر برودش بلرز از قادی و شکر از رشک

کوه غم و غمشت دل بر مفارقت نهاد و آره و شست غمبت شده ام تا تو میمانی که از ترس جگر منبسته خوشی تو بصیرت  
 مهر گیار و دید هر گزیش چون سوسن بان و گشته ترانه سنج نام تو کرد و در مرگ زنگانی از مهر تو گریز نمی دارم  
 صحر اگر عشقانی مرا همچون دیده آداب عشق از من بگریزنی و در فنون جنون مراد انان از خود بدالستی اگر بار چرخ  
 سیوانی کشید ناموس ز گناه او در دیوانگی و سوانی تنها مرا بکنار اگر ترا عشق نشتر عنبر گمان منیز بخشید  
 ببادر بگریز و پیشت که وقت نیست الا بعیت با بنفیم و توانی و دل نمخر ما بخت تبا که بجای سعید و لشکر باده دایه  
 بهرام بچفظ الهی سپرده مرا بخت بود مطلق ای سلسله سحر جانده زیر آمد زیر بر خراج بهرامش ما دنیا کرده هر سه از جیبش بود  
 دایه در کمال آسانی صحبت و میسر شد و پیغام بگام سلامت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان فالت باشد  
 و از حیات حلا و لیکن عنان اقتدار در قبضه اختیار نیست غیر از آنکه بسوم و سبازم چاره ارم فرد و قالیم بخا و جا  
 در کوئی هست بد خلق را و می که جان فالت است بد عاقبت جان مرو جانان کنم و بهر خط خود را بد رسا نام امانی آید  
 از تو چشم یکا و بر می ارم که آبی باد با بربت شتابا یکی هر چه تمامتر بروی حاضر کنی تا در سیرت خا بلم این سفر سارک شرا تانی منتظره  
 ماند و بی منت انتظار راه مقصود سر کنی و ای قبال یعنی نموده زود برخواست و سپیکه چون زر رسیده آفتاب مشرق تا  
 بغیر یکجولان بکره خاک سگدشت و مانند یک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی میزند و جهان نوری که امر و نشانی اندکی  
 بعالمیت رساند که اندر وفرد است بهر درگاه زیر حاضر ساخته زهره از آن میل من خبر داد و هر چه شترش تیران

۱۳۴  
 کوه غم و غمشت دل بر مفارقت نهاد و آره و شست غمبت شده ام تا تو میمانی که از ترس جگر منبسته خوشی تو بصیرت  
 مهر گیار و دید هر گزیش چون سوسن بان و گشته ترانه سنج نام تو کرد و در مرگ زنگانی از مهر تو گریز نمی دارم  
 صحر اگر عشقانی مرا همچون دیده آداب عشق از من بگریزنی و در فنون جنون مراد انان از خود بدالستی اگر بار چرخ  
 سیوانی کشید ناموس ز گناه او در دیوانگی و سوانی تنها مرا بکنار اگر ترا عشق نشتر عنبر گمان منیز بخشید  
 ببادر بگریز و پیشت که وقت نیست الا بعیت با بنفیم و توانی و دل نمخر ما بخت تبا که بجای سعید و لشکر باده دایه  
 بهرام بچفظ الهی سپرده مرا بخت بود مطلق ای سلسله سحر جانده زیر آمد زیر بر خراج بهرامش ما دنیا کرده هر سه از جیبش بود  
 دایه در کمال آسانی صحبت و میسر شد و پیغام بگام سلامت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان فالت باشد  
 و از حیات حلا و لیکن عنان اقتدار در قبضه اختیار نیست غیر از آنکه بسوم و سبازم چاره ارم فرد و قالیم بخا و جا  
 در کوئی هست بد خلق را و می که جان فالت است بد عاقبت جان مرو جانان کنم و بهر خط خود را بد رسا نام امانی آید  
 از تو چشم یکا و بر می ارم که آبی باد با بربت شتابا یکی هر چه تمامتر بروی حاضر کنی تا در سیرت خا بلم این سفر سارک شرا تانی منتظره  
 ماند و بی منت انتظار راه مقصود سر کنی و ای قبال یعنی نموده زود برخواست و سپیکه چون زر رسیده آفتاب مشرق تا  
 بغیر یکجولان بکره خاک سگدشت و مانند یک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی میزند و جهان نوری که امر و نشانی اندکی  
 بعالمیت رساند که اندر وفرد است بهر درگاه زیر حاضر ساخته زهره از آن میل من خبر داد و هر چه شترش تیران

کوه غم و غمشت دل بر مفارقت نهاد و آره و شست غمبت شده ام تا تو میمانی که از ترس جگر منبسته خوشی تو بصیرت  
 مهر گیار و دید هر گزیش چون سوسن بان و گشته ترانه سنج نام تو کرد و در مرگ زنگانی از مهر تو گریز نمی دارم  
 صحر اگر عشقانی مرا همچون دیده آداب عشق از من بگریزنی و در فنون جنون مراد انان از خود بدالستی اگر بار چرخ  
 سیوانی کشید ناموس ز گناه او در دیوانگی و سوانی تنها مرا بکنار اگر ترا عشق نشتر عنبر گمان منیز بخشید  
 ببادر بگریز و پیشت که وقت نیست الا بعیت با بنفیم و توانی و دل نمخر ما بخت تبا که بجای سعید و لشکر باده دایه  
 بهرام بچفظ الهی سپرده مرا بخت بود مطلق ای سلسله سحر جانده زیر آمد زیر بر خراج بهرامش ما دنیا کرده هر سه از جیبش بود  
 دایه در کمال آسانی صحبت و میسر شد و پیغام بگام سلامت گذارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان فالت باشد  
 و از حیات حلا و لیکن عنان اقتدار در قبضه اختیار نیست غیر از آنکه بسوم و سبازم چاره ارم فرد و قالیم بخا و جا  
 در کوئی هست بد خلق را و می که جان فالت است بد عاقبت جان مرو جانان کنم و بهر خط خود را بد رسا نام امانی آید  
 از تو چشم یکا و بر می ارم که آبی باد با بربت شتابا یکی هر چه تمامتر بروی حاضر کنی تا در سیرت خا بلم این سفر سارک شرا تانی منتظره  
 ماند و بی منت انتظار راه مقصود سر کنی و ای قبال یعنی نموده زود برخواست و سپیکه چون زر رسیده آفتاب مشرق تا  
 بغیر یکجولان بکره خاک سگدشت و مانند یک اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی میزند و جهان نوری که امر و نشانی اندکی  
 بعالمیت رساند که اندر وفرد است بهر درگاه زیر حاضر ساخته زهره از آن میل من خبر داد و هر چه شترش تیران



له آسمانی می نویسد

دانه برباب...  
بنی بازگشت...  
ز ان ملامت...  
سوزان...  
مغرب...  
در حال...  
غلبانی...  
شدن...  
را...  
۱۳۵۰  
و این...  
دستی...  
این...  
قاری...  
بود...  
گرم...  
رابطه...  
از...  
آبادی...  
احزاب...  
رای...  
محو...  
سالمه...  
۱۱

من ملول شد آخر گوی که چون نمی راد چنین صحرایم بسگی سپرن میکبار از کوی مهر و بهرانی پهلوی که آن بین  
کجاست جوان پیشتر و صد آسمان شینده پس نگاه کرد زهره چون روشن بودی آشنایان پیشتر سید چار  
بکمال با یوسی و آسمیله سری از بجان چپم مر اجبت نمود بهرام سیجنت از ان طرف چشمه آمده همان سوار غول که  
را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل سپ بر کرد و گرم عنان مست بدنبال او اند شد بهرام  
مراجعت که ستاره طالعش در رحمت بود در اثنای راه به پناه درختی گذشت بهرام صورت تلاقی یافت بر سر  
سید و نجبت بدو جاگشت و چون خشک مغزان جنون دکان گرد چشمه بحسب جوشش پاره غار کرد و فریاد  
نهاد چون اینچ سو صد آسمیله گوش رسیدار زمیناکی می که در هفت و را خبت و مانند زلف خود بر تریشان خاطر  
گشته رای که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و از دیده سیل خون کشتاد و از سوز دل فغان فلک شکافت  
و در ان محرابی خوشخوار و بیابان بلاخیز با بهر اران آه در دناکی و بی چارگی می رفت تا آنکه بانوی جنج بحباب  
مغرب فرود شد و شب ده نظر گمانی گرد آفاق فرود شد در روزگار و از طره تاریه تر شد از سایه خود  
بر رسیدن گرفت و هر برگ گیاه از دهای جاگند از بنطرش می در آمد آنچه آن با گل ندانم که اگر برگ گل بر  
رسید از لبنازیکی نماند که دیدی نرسند از و چار شیل قبال بر حاسته و از خانمان آواره گشته و از خادان  
جدمانده و از خورد خواب بیگانه و بی هدم و هم از رویی دلیل چاره ساز و شب را روشت هول نگین بهر بیابان  
بلا جوش مگر غیر سر سر گروان به طرف افتان خیزان می رفت با اینهمه زخم مفارقت مرطبه خست نزل  
پرده چشمها چکیده و بر کاله بگره دیده بیرون ترا دیده و رشته عشق با بهر اران نوار بر گردن جان چیده آه  
آتشین جگر گردون میشکافت و آتش جنون چون شجره کیم از سر تا پایش شعله میزد گاه میاد بهرام نوحه  
بر می داشت و که بر تنها و غربت خود دامن آهن گراز دیده نشانده متنوی از هر شره اشک آتشینی  
می سخت هر گل زمینی به میکرد خروش بخود دانه می سخت سرشکانه دانه به هفت شمار روز برین تیره بیسایه  
وراه دراز که چون لبش هم تیره و لکیر بر سرچ بود قطع کرده هنگامیکه صبح کار از جو روزگار تم کش کرد  
را بچشم و طشت زین تیغ جفا بریده نفسش مشهور و بجای شهر که بنا علی عمارت تیغ شیدا رسید از دیدن  
معموه فی الحاله صدوقش از صعود و ج هم فرورنده کینا رو در بار رفت و دلایش غبار راه از هر چه شسته بهمت آنکه  
بیگانگان راد کوی از شاه آشنائی نباشد تازه روی رود ان شد چون بسوزد شهر آمد شاه از آن بوی  
که بهمت بسیار تفنید آرزو صحرای یعنی سخن و شیان شست پیما گمانته با چند از خاص فت ناگرددت و چار شد از  
ایران معجزین تیر خوش شگاف شرکان دل خورده تیغ عشق بسکاشت چون رسیدند همد صیاد از بر سر

بیرون کرده مانند سفیدان مسکه چون از حرکت ساکن ماند و از این پیل پسیکد بدین کل شامل که در چاه  
 زخانت یوسف کنعانی آرزو زندانی میشود و پیش حال هندویت عزیز مصری خط غلامی میزد بسیار فتاب  
 عالیگری کتیجی میناد می بدین حسن لطافت که بهار در برابر چهره نگار منیت حکم لیاحه نمود ارد از کدام مژده چو می  
 زهره از راه خرد مندی <sup>ای کجا برست</sup> مملکت با پانچ نکتا و مقتضای این منظومه معشوقی ضمیمه در این سنخ ای و دیه که هر که محو  
 توانی نموده لیکن چو پدید شود و از مرد و بکشوش نشاید انان باز کردید در شاد و روان از بارش ندا و شاهزاده که شفقین  
 گلو سوزش مع و آبسانی از سر گرفته است ستم بداد و بداندش در هر چون در امارت ارد چاه فتنه دید جا طلوع تان  
 در میدان پانچ جوان آره نهم گفتاری شیرین سخن سر کرده که انجی خسر عهد جوان بیم و غم مکانی دارم نصارا از دنیا  
 راه بدنبال صید تا ختم از دیر خود جدا افتاده گیر بر بقا نه پیوستم و اکنون جناب سنجال قطع میسکنم تا باشد  
 خود از بنبرل مقصود افکنم شاهزاده گفت بهر تقدیر کلیه اخزان این شتاق بنور تو مینیت لزوم خود منو سار اول  
 کردن حاضر نیز از چون بهره نشت کدل جوان چن مروت در چاه زخاندانش فرسوده و طره چمن مشک کینش گذرد  
 جان او گشته بدین شتاب دستش را بی نتوان نیت و شعاع ناموسین ام و بقا عصمت خویش درون حمایت حفظ الهی  
 سالیما نتوان برد ناچار بنمونی خرد و صلحت شناسی شاهد پر اوه را با جا سلفی خستین مطامعت در رد اداری معترض مع  
 که بدم افتد تحمل آیدش شاهزاده ای منعی بود در بند شتر گشته بدو تخانه مزاجت فرموده باین سنان فارس نواز در اینجا  
 اسباب فتنه و دود و هانداری خردت و از خوردنها در خوردت هر آنگه از حیا کند نه و اصحاب مل ارباب تک باشد میاست  
 با چند از بحرمان همراز و صاحبان مساز و خلوت باز بر هر طرح مصفا انداخت و پرسید که با این همه حسن و لایق  
 که در پیش قامتت شایان چمن گل از بخت چون سرد پا در گل اندی باز بره یبقام گوش خورد را بر ده دیگر  
 تاب آورده گفت که این غریب نام بر در آنجا که مصصره بر عکس نند نام زنگی کا فوره خردمند خواهد پس  
 ارا که بساط طعام نوز دیده فرشت استراحت شرف و نیند فیت خردمند به تکلیف نیز بان میل با سایش که شاهزاده  
 خود بجهت در شتافته و ایر که محرم محرم سر اسرار بود طلبیده است راز دل و میان نهاد و از رسیدن در  
 حسن گلو سوزش و مفتون شدن خود بر جمال و حکایت کرد و گفت اگر چه در ظاهر طپس و کور است است است اما  
 حرکات و سکناتش سنائی اوضاع و مخالف طور مردان است غالباً از زمره اناث باشد اگر تو خوین کنی منو  
 بر بر ممانت بکشم و دل شتافته خود را با لب لال حشش گیر کردم و دانگفت ای شهریار بسامه ان باشند که هنوز لاله  
 شمس الهی از سینه نورس آرایش شتافته و ناز بر بساط طبع قدم نهاده از رنگند نزلت ترکیب لطافت کلمات و  
 آنا مثل از زبان آید مایکثیر صاحب سنان نرا و گت با ظهور انبان طبعیت که در قول نقل صاحب است

۱۳۰  
 از سینه کنعان طاب اند  
 ابرو می شود  
 راز کرد  
 ای از سر بر روی او افتد دست  
 از کلمات حال به نوشت  
 ۱۴۰  
 در نقاب بر اول زخم  
 تا رفتی رفتی بونی بر اه  
 حال است ای سلا مست کینند  
 طاعت از با طاعت  
 سوغت از با سوغت  
 سینه ز یاد راه ۱۱۱  
 الشیخ از باب نقال سخن گوید  
 فاروقی کل کتبین کون  
 فاروقی کل کتبین کون  
 فاروقی کل کتبین کون  
 جز از بران دست و مدار است  
 در بود در  
 غنی کسر و سکون  
 فاروقی کل کتبین کون  
 در که لغز اول جود کانی نا و موط  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰

کسب آداب بجا درت و دیگر خصائل انانث کن پس نشاید که این جوان البته از اثره مردان خارج باشد و زین صفت نهی  
 حال بسیار استخوان ناستوه و سرانج لیسر کوی حقیقت بزوه قدم مبارت بر بساط باشرت نهادن عقل محاطه فیه در هیچ  
 حال تجویز نیکند چه اگر دران میری بر خطان تصور آنگه چون در صفی آرزو نفس مراد دست نشینند هر آنگه بیجا  
 و الفحال با آرد در کم با پی فرصت چنین فعل سنگر در ایل در کار انشا یافته نکته گیران را وسیله سخن گردوی انصاف  
 که جوان غریب ز راه سیاحت بجا بار و در صحبت باسد بشهر و کشور بارشکایت برود و کان حکایت باز کند برود  
 ایام فسانه خوانان اسمرا گز از ان در خدمت ملوک سلاطین آب تاب نقل کنند پسندیده عقل آنست که ازین دو  
 سرتی کنی بل بر تقدیر که از کرده نسوان باشد پیرانش نگر دی زیر که اهل سیاحت اصحابی برت با هر پنج نوبل  
 نهادن از بزرگی و کردار بزرگان لغایت بعید است مشنوی بزرگان سافر بجان پذیرند که نام نگوئی  
 بطالم بر بند تبه گردان مملکت عنقریب بد کند و خاطر آزرده گردد و غریب به شانه اره گفت ای ای که بر تبه  
 در غرر رضای که بنوک بان سغنی قابل تحسین است اما چون کم که دم اسیر طره تا بارش شوق متاع صبر پیش تبارج  
 کجا گشتی و ایگنت اگر ضبط اول مجال نیایی و حفظ نفس متعانی باید که خنثی از روی زین عقل در بریده جاس  
 بتمم سنی ماهیت کوشی بی غیر حقیقت بری نگاه از طلب خود حرف زنی تا خجالت کشی مشنوی کنی حاجی م  
 پای من در طلب همچو کار در همه کاری که در آئی خنثی در رشته پیران شن کن سبت به شانه اره نصیحت است  
 آگین ای پذیره گشته بیرن آمد و با خرد من حرف دو شیرگان سین ساق مندلین ساعد در میان نهادی از پستان  
 پری هر که چون خزال مشکین درشت لبری صیبت چهره ساخته تبیین خلوت آتمزاج کرد خرد مندل گفت ای  
 شاه فریدون فرم که طلبی شگرت زهی عظیم و پیش است با وجود کربت غربت و اما ان صحت بلوت عصیان نایم  
 بدرگاه محمدیت از کتاب بعضی کم چون ازین بیکار کنی شود و سرشته مقصود بدست نیاید نقد هاشم از راه دیگر  
 محاکم امتحان دن عیا حقیقتش در یافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان اسمیریل ایام فرمود تا اسبیا شنایا خود در خورد  
 گفت که در دروختان خمیری بر که البست که آتش ز نهایت لطف و صفاد و در کو ارامست و از آتش از آتش  
 با بوش چون طره مهوش مسلسل گشته در نوقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب شاره حرارت بر آید  
 اگر در خدمت خمیر و غنبل دشمنان و کرده آید خالی از لطف نخواهد بود در خدمت گفت اگر چه خمیری باعث آتش  
 بیان انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال بر آید برود تا ختام حرارت غیر زری در جوش  
 ست و از کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل عرق آلود در زین صفت بیکبار خود را با آب دن از این حکمت  
 نباشد اگر این عذر پذیرفت ازین حکیم بنده را بر کران از اندک پیش از این را بگفت و با دستها

کسب آداب بجا درت و دیگر خصائل انانث کن پس نشاید که این جوان البته از اثره مردان خارج باشد و زین صفت نهی  
 حال بسیار استخوان ناستوه و سرانج لیسر کوی حقیقت بزوه قدم مبارت بر بساط باشرت نهادن عقل محاطه فیه در هیچ  
 حال تجویز نیکند چه اگر دران میری بر خطان تصور آنگه چون در صفی آرزو نفس مراد دست نشینند هر آنگه بیجا  
 و الفحال با آرد در کم با پی فرصت چنین فعل سنگر در ایل در کار انشا یافته نکته گیران را وسیله سخن گردوی انصاف  
 که جوان غریب ز راه سیاحت بجا بار و در صحبت باسد بشهر و کشور بارشکایت برود و کان حکایت باز کند برود  
 ایام فسانه خوانان اسمرا گز از ان در خدمت ملوک سلاطین آب تاب نقل کنند پسندیده عقل آنست که ازین دو  
 سرتی کنی بل بر تقدیر که از کرده نسوان باشد پیرانش نگر دی زیر که اهل سیاحت اصحابی برت با هر پنج نوبل  
 نهادن از بزرگی و کردار بزرگان لغایت بعید است مشنوی بزرگان سافر بجان پذیرند که نام نگوئی  
 بطالم بر بند تبه گردان مملکت عنقریب بد کند و خاطر آزرده گردد و غریب به شانه اره گفت ای ای که بر تبه  
 در غرر رضای که بنوک بان سغنی قابل تحسین است اما چون کم که دم اسیر طره تا بارش شوق متاع صبر پیش تبارج  
 کجا گشتی و ایگنت اگر ضبط اول مجال نیایی و حفظ نفس متعانی باید که خنثی از روی زین عقل در بریده جاس  
 بتمم سنی ماهیت کوشی بی غیر حقیقت بری نگاه از طلب خود حرف زنی تا خجالت کشی مشنوی کنی حاجی م  
 پای من در طلب همچو کار در همه کاری که در آئی خنثی در رشته پیران شن کن سبت به شانه اره نصیحت است  
 آگین ای پذیره گشته بیرن آمد و با خرد من حرف دو شیرگان سین ساق مندلین ساعد در میان نهادی از پستان  
 پری هر که چون خزال مشکین درشت لبری صیبت چهره ساخته تبیین خلوت آتمزاج کرد خرد مندل گفت ای  
 شاه فریدون فرم که طلبی شگرت زهی عظیم و پیش است با وجود کربت غربت و اما ان صحت بلوت عصیان نایم  
 بدرگاه محمدیت از کتاب بعضی کم چون ازین بیکار کنی شود و سرشته مقصود بدست نیاید نقد هاشم از راه دیگر  
 محاکم امتحان دن عیا حقیقتش در یافتن اندیشه کرده یکی از ملازمان اسمیریل ایام فرمود تا اسبیا شنایا خود در خورد  
 گفت که در دروختان خمیری بر که البست که آتش ز نهایت لطف و صفاد و در کو ارامست و از آتش از آتش  
 با بوش چون طره مهوش مسلسل گشته در نوقت نصف النهار که از شدت تموز آفتاب شاره حرارت بر آید  
 اگر در خدمت خمیر و غنبل دشمنان و کرده آید خالی از لطف نخواهد بود در خدمت گفت اگر چه خمیری باعث آتش  
 بیان انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال بر آید برود تا ختام حرارت غیر زری در جوش  
 ست و از کثرت حرکت سایر اعضا و مفاصل عرق آلود در زین صفت بیکبار خود را با آب دن از این حکمت  
 نباشد اگر این عذر پذیرفت ازین حکیم بنده را بر کران از اندک پیش از این را بگفت و با دستها

این صفت از این است

در حساب

در اوج بر خاست شاهزاده التماس حق دوست و زکریه در باب جا بجاست مبالغه را از حد برد خردمند بفرستد  
 که از او چه سبب بقتضای مصلحت وقت فی الحال انگشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوشی دوگفت مهربانها  
 سرشار غدیو روزگار که زیاوه از حوصله تر قع و پایه وقع بند هست آنچنان فرلفیه که طائر دل استگام قصه زریه  
 از دام بندگی انجیناب دست پر وبال او با جان می خیزد اگر ملازده حال اتفاق با بند حال علاقه حرمان ازین  
 سعادت غیر تر قهیم می بود بر خاک این آستان قبال آشیان طرح بندگی آید انداختم شاهزاده یعنی لغایت نشانی  
 آنگین گشته تخت که هنگامیکه شیر گردون از پیشین خاور گردید شاهزاده شیران اتفاق خردمند عنان قی و بشکار شیر  
 معطوف ساخته هر دو سر که شیر افکنی دست از مالش بکشایند شاید در خصوصیت بخیزد روی القفال عنابر فز  
 و آنچه در طرقت دست یون او چون قراول صبح سپیده دم که در آفاق ام نور پدید و شاهزاده خردمند  
 شکار شیر گردون عنان توجه شد خردمند از راه خردمند پیش از شاهزاده بشکار رفت قراولان آینه ای صید فز  
 خود که در تاسیر ایشل و با که شدند چون هم شیر اسیر می آن سرانجام با خردمند و گوش و مشن بریده نرد خود گار  
 و قراولان را فکیم کرد و تانزد شاهزاده شرافت مانند ظلم دیدگان بنگ اظلم زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب  
 خانه سروی در آمده تا آگاه شویم شیر را بیاد شمشیر بر خاک عدم خست اچامی که در زرد شد کار از آن جوان بگذرید  
 شده ماکه متیر این کاریم از چاکس دانداریم شاهزاده از اجتماع این حکایت آن خوال شیر که بکلیار از بوش رفت  
 و این خاخیرت لبان میواز خود بریده به پیدا نماید لکن حیرت در آفتاد در آفتاب اینحال غریب این غربت و بوی خرد  
 در رسید و گوش و دم شیر پیش شاهزاده انداخت از عاینه اینحال بوی که آنچنان لال از زمین چنبرین شیر عین را بر  
 گر بیزین گشته میوز از نداد حاضران بر آمد و کلمان در کجایانی مستغرق شدند شاهزاده از بقداره سر را با انحصار  
 آهسته نرد و ایدرفت و کیفیت حال بازگفت و ایگفت ای وجود شرفیت سر مایه شاد کهمان رخ شایان  
 اندوه مخراش و نقد حالش بر محک شراب آن که ازین جاشنی عیاش خود پدید آید که بر خست یا باش فرو سنگ عک  
 میکست که دید در میان پدید آکنده کس ناکس همین می هست به شاهزاده انجینی را لغایت حسن آهسته بر آن  
 و شگفتگی کتبا چه بینی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست است که از دست تو آمده جامی نیست فلک  
 ترا بوسد ترا و دولت ما آنست که در جلد و چنین کار شکر و چنین عالی که همشید از تماشایش مست باوه حیرت  
 کرد و ترتیب هم و در آن شب بز می ز عالم آب مبارک که آتش نشا ط در جان خاکیان زند و یادش جام حمرا  
 چون تخت بجم بیاد و بدست نوی قوت جان آز می منانه کینم به نقل می نوش حاشق کینم چون می  
 نقل شیر نیست به نقل در خون نیم می در دست خردمند گفت ایان که نشین کوی غربت کنون همان انجینا

۱۳۹  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۳۹  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر سو که کشند سر نوازند کشیدار و زاده از هرگز شدت گروا و حرارت آفتاب  
 بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب روز چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این صحبت سر را فراد رساید  
 که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صبح جهان امنور میسازد و بکناره رود که صفت آبادی است بدین مقدار  
 یا بدیالی از کیفیت و لطیف خواهد بود شاهزاده ازین سخن بی باوه هست باوه طریقت فرمود تا معاشران اجدان در  
 پیش کاران در شب نالین ساینم نشاط پیوستوری که مقرر شده همیا سازند چون سانس کله ماه همین نور پسندیده  
 در بزم گیتی در دست آغاز کرد شاهزاده بطاق ابر و بلال آناه آسمان خوبی باوه چنانکه شاکت و سانی بسکروج  
 گروش جام را چون در فلک بید رنگ پر توالی سنا و خردمند از راه شهمندی گویانانی نکرده با بروی کشاده سنا  
 از دست سانی بی انصاف میگرفت و بزم نشینان را رسانم را اگر درش چشم نیم هست از هوش برده بهانه جبر  
 سیزی لاجرم خجاک بر محبت و لب سخرتی رلب نهاده از چشمه نوشین خویش مالانال زلال میساخت تا آنکه  
 عجزین جام شکر صدقه صدقه کوس شکرانی گشته نیمه از می مشکینش برودن در کار سخت و رشادت از آن  
 که اهل زبان بسبب نامند بر فرق اصحاب محسن و قواد برین خوابت سانی بر گردن سنا بست سنا  
 هوش از نهانخانه و باغ شاهزاده ندیانش لغات برود بر همه از رنگ لیلی بر در بساط فرش گردیدندی از  
 بجزی سیرین گیر را بالین ساخته دیگر از لایق علی سیرین بر بالین سیرین در بهدیت غریب ترکیب  
 در هم افتاد ساغر بر خرابی احوال اینها قطره قطره شک نخین گرفت و مرا می چون خود را سلامت میدید سیرین  
 مشنوی حرفیان خراب از می لعل نگ و سر ساز خواب در بر چو چنگ و روان خمر و خیک افتاده بگون  
 تو گفتی شده از لبط کشته خون چرخ و مندا عیار پیشه فرصت وقت فتنم انکاشته جوهری که در تاج کشته از تهنیه  
 همه اجبت خود انداخت و بکزر لک بر لوح پیش چون خط سرفروشت بهمت یادگار شکل طلیح نقش کرد و دستها  
 سانی حرفیان ندیمان را برودش لبست و بینی هر کس دیده بر دست و نهاده و سبان شیرین بگلگون جهان سنا  
 شده از آنجا مانند صبا شیک گردید چون و پیشه صبح هنگام هبوط سحر از سیه سنی شب گس اسایه زرین  
 باز کرد شاهزاده بخت و اصحاب گمش از بخیری باره با نافت که اندر بر کارانی معکونی خود آگای یافتند و چند آنکه  
 بر چهره سحر گاه که ندیدند از غایت خسران در یاد یاعرق نشویر خدایان از هر سوی بدن و ان کرد  
 در اتم تویی مردم چشم پر اسپ پیش ساختند و نوا دی غیب و ساعت اینوا فقه غریب سنا محبت بگوین جهان  
 سنا شاهزاده از فرط خجالت بخلوتی خزیده جماعتی را بجهت ممالک فخر خود لغین فرمود که آخر لغت سنا  
 را هر جا که یابند اسپ کرده بدر گاه تهرانی سیازند متر اب تمام بقدم سنا بد آناه سیرین که چون

سازند دولت را چون در باران  
 شراب در زای خوردن شراب  
 در کاشانه است  
 در بزم گیتی در دست آغاز کرد  
 در فلک بید رنگ پر توالی سنا  
 در دست سانی بی انصاف میگرفت  
 در نهانخانه و باغ شاهزاده  
 در بزم گیتی در دست آغاز کرد  
 در فلک بید رنگ پر توالی سنا  
 در دست سانی بی انصاف میگرفت  
 در نهانخانه و باغ شاهزاده  
 در بزم گیتی در دست آغاز کرد  
 در فلک بید رنگ پر توالی سنا  
 در دست سانی بی انصاف میگرفت  
 در نهانخانه و باغ شاهزاده

سازند دولت را چون در باران  
 شراب در زای خوردن شراب  
 در کاشانه است  
 در بزم گیتی در دست آغاز کرد  
 در فلک بید رنگ پر توالی سنا  
 در دست سانی بی انصاف میگرفت  
 در نهانخانه و باغ شاهزاده  
 در بزم گیتی در دست آغاز کرد  
 در فلک بید رنگ پر توالی سنا  
 در دست سانی بی انصاف میگرفت  
 در نهانخانه و باغ شاهزاده  
 در بزم گیتی در دست آغاز کرد  
 در فلک بید رنگ پر توالی سنا  
 در دست سانی بی انصاف میگرفت  
 در نهانخانه و باغ شاهزاده

سازند دولت را چون در باران  
 شراب در زای خوردن شراب  
 در کاشانه است  
 در بزم گیتی در دست آغاز کرد  
 در فلک بید رنگ پر توالی سنا  
 در دست سانی بی انصاف میگرفت  
 در نهانخانه و باغ شاهزاده  
 در بزم گیتی در دست آغاز کرد  
 در فلک بید رنگ پر توالی سنا  
 در دست سانی بی انصاف میگرفت  
 در نهانخانه و باغ شاهزاده



چون بوی گل بر سیم جهان نورد و سوار بود و بیک شکر از نمر و آن جوان بدرفته خود را بر سر حد ولایت مانده  
 دیگر رسانید و بخانه زنی کلفروش منزل گزیده یک تلم از گزندش این کردید کلفروش چون شپه بر چهره بهار فزونی کشاو  
 راز و روضه جمال کلفروش گل نظاره چشمش رگس از فرط حیرت باز ماند و عنان کمال زدست او پرسید که تو بدین  
 شکل مشامل حسن جمال که میت چون عارض تو ماه نباشد روشن چه ماند خست گل نمود و گلشن <sup>بختیاری</sup> شکر کدام بوی  
 و آه کدام آسمانی حوری می پری یا آسمانی که دیده روزگارش تو از نسل آدم خاکی ترا ندیده نه هر گفتم ای در مری  
 جوان غیر بخر و من تمام از ولایت بکلان سیرم و اکنون رین شهر تو رسیده ام پدرم و بازگان است چون بوس  
 هما نگردی در دلم را باقیست ستوای خام تجارت و ما غم بچیده خبر از متاع دیار خویش برداشته بسود و آفاست  
 منتوجه این لاییت مشدم از آنجا که ناخبر <sup>بختیاری</sup> کار و سفر بودم هنگام کوشش گاه گاهی تن آغوش خواب شویان  
 از دنبال بقافله می رسیدم قصار روزی ز راه صواب برگردان افتاده جاوه مقصود غلط کردم چند آنکه در  
 بادیه بویه زوم اصلاحه کجا نبردم و دیگر بحال اقبال پیوستم و بیخ غربت و ندلت بکسی تنهایی مسترا شد  
 اگر تا پیدا شدن فقار از روی کرم در منزل خود جاوی و با بقدر عنایت مهربان احسان سازی بقیه عمر گردان  
 جانیر با برکت تو خواب بود این اگفت و سلفی ز کفش نهاده کلفروش از نینمی لبایت مخلوط شده ماند ز  
 سیرخ شد و بسان گل بشفقت روی و کشاده پیشانی گفت که اگر عمری از روی لطف پادشاه مانمی مردم  
 وار بر دیده بینی چون بوی در گل نور چشم گمانی کنی عیبت روان منظر چشم من شیان است که مردم نما  
 و فرود آ که خانه خانه است با القصر و مند در کاشانه کلفروش آشیانه گزیده بندی از اسباب تجارت بست  
 آورده بسود و آنکه باشد که بهرام از متی پیدا کرد و در چاروشوی مصر و کانی ترتیب با در روز آنه دیده او شاهراه  
 باز داشته سرتایع در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پردار حتمی که لطف خاص مرخصش در ریشیا  
 است بمنابات پر رخته از دست بر در کتابان مانده و حسن بان صدون بودن مسالت می نمود و در کم مایه مرست  
 حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سرد و سود او نهاد و مبر و ایام دختر باو شاهان  
 پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش بر راه در رفقه طعنه میزد و کیفیت مسکنش و فوت  
 یافت خانه آن از محتجش نشسته سرخوشی بدایع حال گرفت و پس چند روز که باوه مشق در خم خاطرش خوشتر و  
 کلفروش را وسیله ساخته لعنوا <sup>بختیاری</sup> که بوی بهشتام صبا ز سد پنهانی از گلشن جمالش گل نظاره جمید و چون سر عینکه  
 بی آگهی صیاد بدم افتد و لیسبت ز بخر طره خمار او کرده تمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته <sup>بختیاری</sup> گل  
 بهالش دیده را ز دست باوه تماشایست روزی باو شاه عنان <sup>بختیاری</sup> نقره تنگ آهنی سمم البزم صید افکنی

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

بهست محرابک ساخته گاه آهوار بگذرد زنگ را بجز زنگ بر زمین می نداشت و خاک صیدگاه بخون می کشید  
 امون در رنگ بزم رنگین و زنگ آریان چون گلگون میکرد و گوی با خون رنگ و رنگ تازی باور داشت که زنگ  
 نزال شوخ و رنگ و نیزه و باه پر نیز رنگ میکشاد و چون شاه با قوی جنگ کلاه حیات از سر گذارد بود و چون بار زنگ  
 سراج و دراج و هر صاحب تاج و سائر اولی آنچه که در اوج ملو معراج و شهند تبارج میداد در آستانه ایحال خرد مند  
 بر ختی صحرانگ سوار شده به مین شهر یاران از گوشه و صحرای میباشند و مانند کینه نزال چشمان بجان برود و تیر مگر کان  
 اما میدان آقو تو بوم دوزند یا بدهرام بنا و که عقیقات بر با گور سرش نخت و به بلوی فرج شاه چون باه پیر  
 انجم بر بوم تاز با لیتا و مکاندان سلطان از تاشما تیر اندازی جوان لمان بر و صد پرتاب و از میدان حیرت  
 شده صید سبک دستی او شدند و شاه نیز از چاک دستی و حسا گرفته است این امر زلف عینش شد و با وجود شکوه سلطنت  
 و فرجه بانانی و پیش کو که بجالش خود را بفروترین مرتبه فرود آورده بوسید شفاعت چشمه عینش از خون  
 نزالان مشت در گذشت و در دم رحمت بدو تخته نموده و لوق افزای چارالش خلوت شد و از محرابان  
 کیفیت حالتش باز چسبستی که از طازبان ملتزمین بوس آوایا و ب تقدیم و پانده شایسته عینش جلوه تبیین آورد  
 سلطان از سر پستیای شوق تاب شکیبانی نیار و در جوارش فرمان اخذ و منصفه قضای غیرت لنگر و از امثال  
 چیدین صواب بدانت ناما چاگردن عمل با بطاعت فرمایش نهاد و وسای شهر یاری بر قامت سرور  
 کرده متوجه حراز سعادت مخصوصا شرف شد و بسا آن قتال از مطلع باب طالع گشته تا لو تکه و خسروی را به چو  
 خویش رنگ خانه خوشید ساخت با و شاه از لب غلیان سستی شوق سخن در تصویرت محال یافت در زبان  
 در کام لال ماند و اصلا میا بنی نطق مجال گزارش پیام جناب ل نیافته زبان حال بدین بیت گفتا نموز  
 آنکه بودی منتظر در راه او اینک سیدیه مریمی بید که اینجا تاب یلدا آورد و در این اثنا پری پیکر که پروانه  
 برگرد خوش گشتن آرزو داشت آگاکشته سلسله فرود آورد و بستی می عشق با و شاه را ندیده نظر بر چهره نما  
 منظر و نعت زبان آتیکر این با بیات بر سبیل شهر نصرت داد و لطمه و اما آنکه تک گل حسن تو بسیار و کلین  
 بهار نوزد اما آن وار و در بزم وصال تو هنگام تماشای نظاره ز جنبید آن شرکان دارد و با و شاه چون برود  
 دختر گاه که شمع حیا و شبستان الش مرده یافت و میکاناموس سنگ نامی شکست خورد و بدین حال و بند  
 کرده بدیران ملک منصوبان ولت را طلبیده است آنچه دیده بود بر سینه حجاب بر میان نهاد و مشیگر است  
 پس زالی سر از خیمه تابان بر آورده لجر من خسرو رسانید که آنچه بصلح قیر بر بصلوب قیر بنماید آنست تا از  
 آتش کور کانون ل کوه بر کان خلافت شعله زن است و دومی بر نخاسته از این و دوسوا که در سر رو

رنگ بر آید رگات خاری ایجا  
 شست بر کوی ایجا و زنگی ایجا  
 رضاات لیس زنگی ایجا  
 رنگ تازی ایجا  
 نینه تازی ایجا  
 دوست تازی ایجا  
 پوسین تازی ایجا  
 رویه تازی ایجا  
 ۱۳۲  
 کین خوار کین خوار  
 تیراب با ماری و نوزاد  
 موه برون متاس  
 از ارضان بلند و نوری از چشم  
 در تونان ایضا و نوزاد  
 توشه و مطبخ بر سر تاجا  
 که احوال با کسره  
 کنار نشین ز چای زانو  
 فنونت مجموع الفات  
 غنچه بی افان و در بزم  
 هر نوع و کسره کرون و نوزاد  
 بیکر کون و نوزاد و نوزاد  
 انبخت شاه نوزاد و نوزاد  
 ۱۳۳  
 مانیات ۱۳  
 بالفکر کشتین  
 دینه ۱۳  
 مستفاد بالفکر  
 ۱۳

دینه ۱۳  
 مستفاد بالفکر  
 ۱۳

مردارستان خدایت پیچیده هست آتش نبر کشیده سخن را با سر در گذار جو مبارز صدمه بایه نشاز زیر که  
 عشق بار خجل بر منی نابد و شوق تایت رنگ ارد و جمال صفت ز انجوان نیز جوسن منی دلیل ستیواند بود که گویش از  
 کان محبت باشد بر تقدیر خیر تا خیر آفت باست هر چند این هم مسوین و در تر حسن را جام گیرد در پیش خود کار خرم  
 آس و حسن خواهد بود و باد شاه صوابدید و زراد محل استخوان فرود آورده فرمان او تا خرد سندر الفیروز خسته  
 و بیدار اختر او آگهی مند و بگویند که چون هنگام ناز شدن ستاره و طالعشن او شرف لغایت نزد کسیت و در تیره  
 استیاد و لیت کوشد و خود را آما در این سعادت مسترگر کرداند خرد من لپس استماع پیغام دست رو بر سینه میباید ده  
 باستنداد و ایام از این امر استغنا نمود باد شاه انزینی استغراب رزید یکی را گجااشت تا در یاد که وجه استعداد و  
 او چنین دولت غیر مترصد و حسیت آیا فطرت است از بلند می قبالی از دشته در شیب بار می نماز دیام دیگر  
 سری محبتان نشت باشد و مطهر جان ازین سعادت غظمی میگردد و فرستاده و سعادت نرود خرد من دستا فته بهشت  
 تفر و خوش از چنین دولت خدا و که در جوسله توقع سلاطین عالی تبار ننگین سدفنا نرود خرد مند این تامل سر از  
 لشکر پرشته لب سپاسخ بکشاو گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلل برگزیده با درگاه ای سیریل مصداق  
 بار یافتن با گزیند که بر دریا خلافت در سلک اوصالت نسلک گشتن بیگیری لطف جوانی و خمیونی نخت سعادت پر  
 صورت مند و لیکن با وجود فتنه این امر علیا نیز قول از سر اقبال تا فتن ازین دست که این ک نشین که می  
 رسمی ترگ مطلبی بزرگ پیش نهاد است که باعث انفکاک از خانمان پذیره شدن و ارگی جوان سر نهادن که  
 بیامان غیر از ان نیست و شکسته آنک بجز عالم الغیب پیش هیچ یکی از شتابان کان عود کون فساد پرده اندوی  
 این از نتوان برشت چون ناکامی باشد و بشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و حشری سلالم  
 نجس و خار نویسدی بیکبار انپاشه گشت دل ز راه بی مبری و تنگ بوصلگی چون یون که از مر اضطراب در  
 گرداب مست و پازند با جود و عرس است و با خدا ایمان بخود که تا هنگام بروز مقالتی امید و افتتاح ابواب بقصد  
 سایر طرق کامرانی و در راه مست و شماردانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی اصلا بهره جوید و از  
 شهرت لغسانی محبتی در تنهای من تمتع بخود راه ندید بریا نخی و اما سخنان و خوش طلس ساز خرد من را شناسا گشته  
 نزد شاه آمد و کیفیت او معرفت شد باو شاه نیز تحسن داشته فرمان او که بالفعل محبت الهامی با مر اضطراب  
 پری بیکبار صلت آبرین شاکسته که بر او دولت و شکو سلطانی باشد با لظرف رسانند و تا انقراض بدت  
 یکسال خرد من را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نکشد یعنی بو اسطه ناشگفته مانند آنچه  
 پری بیکبار شبیه ابناهی و ز کار لال وار و اعطعن بر دل و انای خرد من ننهند و این امر شگرت استگفت

۱۳۳  
 این قصه در کتاب  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱۳۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

از دست  
 از دست  
 از دست  
 از دست

چو سخته بجز دل تمشیط خاطرش گوشند پرستان و انشور و پیشکاران قاعده گستر آیین شهریار تو انین  
 جهان داری در شکوهی معلی آیین نشاء ترتیب داده بزیم طلوعی از آیین تهنیت بستند و گمرا با با قوت در خانه مراد و  
 ساخته کس را با انشور بقاعده تیز <sup>تر</sup> چون پوزد امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت ولت با پری میگردنشیند  
 جلوه داد و یافت از نیرنگهای چرخ و شعبده بازی سپهر بلخ بجزت فرو رفت و بدل گفت سبحان مدلی چه نمکست که معما  
 قدرت در کاخانه ارادت ریخته و این بپوشی است که رسام تصاد کار نامشیت لبست یعنی زهره اما دست پری نمیک  
 عروالت قصه پری پیکر از غایت نشاط لبان گل شکفت از سائگین صحبت خردمند با دیده کامرانی می چون گرفت  
 خردمند از بیم لب آمدن ایام موعود و مدت مهر و بر افتاد ان از پیش میرو و تباراج فتن کج که عصمتش چون سید  
 لذت دیده آتش انتظار را بر عین اضطراب بر افروختن و بیاورد بهرام دل را چون دایره سپند ز نار حیرت سخن آمانند  
 لبیک گفتن باد نشاء <sup>بلاغی</sup> اصل و شتا فتن بگامگشت باغ جنست و مشتقل شدن  
 فرمانروای آن مرز بوم <sup>بلاغی</sup> بر تیره و ف <sup>بلاغی</sup> از گشتن او بکام معنی بوم <sup>بلاغی</sup> سرام  
 اشوب عبور بار کاک بر ایج کار در عرصه معینت طرازی این ماجرا که نشاء طرب با افزای <sup>بلاغی</sup> باغ نشاط سخن نسبت  
 چنان جولان میدد که پس از نیکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخردمند موعود است از بوالعجبیه مار و ز کار و  
 کار او نیک آری خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده پری پیکر از فیر فلک گنبد  
 جو فروش ساحل مراتب اثر و بجز زال انکاشته دل تشنه لب خود را بوجه سیلاب ساخت شش ماه که نیمه از  
 ایام موعود باقی بود و عده حیات بادشاه سپری گشت و کاسه عمرش بر نریزاده زندگانی آمدنا چار نقد جان از  
 کیسه کالدی ببقاضی اجل سپرده بسبک و دی متوجه جهان جاودان شد و چون غلبی از و نماند از آنجا که داماد نیز  
 حکم فرزند دار و بقضای عجب کارها کرد که در وسط عبرت او لوالالباب است امر خلافت زهره انتقال کرد و  
 احکام مردمی آن یار بفرمان او نماند گشت زهره چون قدر خود را با بالاتر از منزلت کیون یافت بیزنگ خبر  
 و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق بروشت بزبان تقض و تمثال گفت  
 ای جهاندار که با خطبه صفات برتر از من عقول و او <sup>بلاغی</sup> است تو نیکو میدد که زهره است او رنگش ای سرور  
 گاه و آرم نیست و این تباست که بر فامان آورده وشت بلا راست می آید اگر پیش ازین سوخت گرامت  
 نمودم که آن های اوج سعادت سائیا قبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر می داشت اکنون چنین  
 انظر طیر در تقضه اقتدارم سپرده یعنی کنم که مانند آن وشت پیکر است بهجت بصلمت بندگان خود  
 ان نظام سلسله شانی مشت <sup>بلاغی</sup> این زبوم که هم و <sup>بلاغی</sup> تو اند بود زودتر بران من سرگردان با و بر حرمان ا

تمشیط خاطرش گوشند پرستان و انشور و پیشکاران قاعده گستر آیین شهریار تو انین  
 جهان داری در شکوهی معلی آیین نشاء ترتیب داده بزیم طلوعی از آیین تهنیت بستند و گمرا با با قوت در خانه مراد و  
 ساخته کس را با انشور بقاعده تیز <sup>تر</sup> چون پوزد امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت ولت با پری میگردنشیند  
 جلوه داد و یافت از نیرنگهای چرخ و شعبده بازی سپهر بلخ بجزت فرو رفت و بدل گفت سبحان مدلی چه نمکست که معما  
 قدرت در کاخانه ارادت ریخته و این بپوشی است که رسام تصاد کار نامشیت لبست یعنی زهره اما دست پری نمیک  
 عروالت قصه پری پیکر از غایت نشاط لبان گل شکفت از سائگین صحبت خردمند با دیده کامرانی می چون گرفت  
 خردمند از بیم لب آمدن ایام موعود و مدت مهر و بر افتاد ان از پیش میرو و تباراج فتن کج که عصمتش چون سید  
 لذت دیده آتش انتظار را بر عین اضطراب بر افروختن و بیاورد بهرام دل را چون دایره سپند ز نار حیرت سخن آمانند  
 لبیک گفتن باد نشاء <sup>بلاغی</sup> اصل و شتا فتن بگامگشت باغ جنست و مشتقل شدن  
 فرمانروای آن مرز بوم <sup>بلاغی</sup> بر تیره و ف <sup>بلاغی</sup> از گشتن او بکام معنی بوم <sup>بلاغی</sup> سرام  
 اشوب عبور بار کاک بر ایج کار در عرصه معینت طرازی این ماجرا که نشاء طرب با افزای <sup>بلاغی</sup> باغ نشاط سخن نسبت  
 چنان جولان میدد که پس از نیکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخردمند موعود است از بوالعجبیه مار و ز کار و  
 کار او نیک آری خانه خدائی گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده پری پیکر از فیر فلک گنبد  
 جو فروش ساحل مراتب اثر و بجز زال انکاشته دل تشنه لب خود را بوجه سیلاب ساخت شش ماه که نیمه از  
 ایام موعود باقی بود و عده حیات بادشاه سپری گشت و کاسه عمرش بر نریزاده زندگانی آمدنا چار نقد جان از  
 کیسه کالدی ببقاضی اجل سپرده بسبک و دی متوجه جهان جاودان شد و چون غلبی از و نماند از آنجا که داماد نیز  
 حکم فرزند دار و بقضای عجب کارها کرد که در وسط عبرت او لوالالباب است امر خلافت زهره انتقال کرد و  
 احکام مردمی آن یار بفرمان او نماند گشت زهره چون قدر خود را با بالاتر از منزلت کیون یافت بیزنگ خبر  
 و افتقار بر خاک نیاز نهاده دست مناجات بدرگاه بادشاه علی الاطلاق بروشت بزبان تقض و تمثال گفت  
 ای جهاندار که با خطبه صفات برتر از من عقول و او <sup>بلاغی</sup> است تو نیکو میدد که زهره است او رنگش ای سرور  
 گاه و آرم نیست و این تباست که بر فامان آورده وشت بلا راست می آید اگر پیش ازین سوخت گرامت  
 نمودم که آن های اوج سعادت سائیا قبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر می داشت اکنون چنین  
 انظر طیر در تقضه اقتدارم سپرده یعنی کنم که مانند آن وشت پیکر است بهجت بصلمت بندگان خود  
 ان نظام سلسله شانی مشت <sup>بلاغی</sup> این زبوم که هم و <sup>بلاغی</sup> تو اند بود زودتر بران من سرگردان با و بر حرمان ا

فلان در وقت  
 خطاب است



دست یک در تمام  
چون یک دست با یک  
یک دست سلسله  
سلسله حقیقین یک  
از وفات ای پادشاه  
عقیقین سخن ای پادشاه  
نرگس زینت کانی  
از چشم ما شده سلسله  
بصیرت یکسر با دست  
شانی بیگانه از قفس  
بیرای عشق حقیقت  
حقیقت در این عالم  
منطق و حکمت بی نظیر  
لفظ است حقیقت  
شدن با شده یکبار  
با سوز

در کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند از عشق باطن گوهر شاهوار از آنکس یکدیگر گرفتند  
 کردند و از آنجا نخل و نخله شتافته علی الرضا و روزگار بی رحمت با عیار مقابل چشم بستند و از بیخ امام غارتند  
 هنگام مهاجرت دستها نگرفتند و حکایتها شنیدند و معشومی چو سوسن رفتی و خورم روزگاری که هر چه بود  
 از وصل یکدیگر برافروزد چراغ آشنایی با برائی یا بدبا نفع بدائی به زهر و باندازه طاقت بشری مرا تب بشکرت  
 بدرگاه از چهار بخش بودی ساخته مشکوی خسری رفت و پنهانی درختی از پری سیکر طلب بسته به خود داشت  
 کرد و زلف عینین را بر عارض حقیقین تا کوه گریستیم نیم مست را بسوزد ناز اوله سببست خیمت  
 و همه را بر سر و لعل کشیده بنای شان لرزانی و پای محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت بسایط طایفین ساز  
 با نزاران که شرد ناز از خلو تکره شیرین امید پری سیکر چو آن را بر پیرین است در کسوت عروا راسته و ملازم  
 رفت و چون کردگان در شوش ماند و پرستان همه در گرد و آب حیرت افتادند و هیچ کس با حقیقت نبود  
 که ما بهت بود شاه بیگانه چه قسم تغیر یافت و تاب و آرد ای مقصود سی بیدل ستان سبیل جویست زنگاه  
 انوشی چون افتاد ز هر دست پری سیکر را گرفت و گفت بخت اینمه ستغراب صیبت این شهر را دم فله زهره ام  
 و سیکر نر و از شهر لیری شکسته و ادا می هست و خلوت برایش شادمانی از دوش تو بر و عرووی از شایانیم  
 باد آنکه از پدر تو عهدی دهائی خودم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ پیش از ام آن طلب مستر گریز و در طلب  
 پیوست و از آتش انتظار دیده من آسوخه نانی یافت عرووی ده از روی کار برشته او را بر سر خود کبابی  
 آکا خنجد و ما جراح حال از بدایت نکتبت تا به نهایت رسند اگر می رسانیده خصوصیات محبت تر کنساز  
 از جزو ناکلی از گرفت و از آنجا نزد بلرم آورده گوشه ام مطابق این زمین برشته از دو جاکشید پری سیکر که  
 در پیدا محبت زهره سوسا نظاره جالش نفسی نداشت و در گلشن رسالت و غیر از رنگ باوزن موه مراد بر و بر نبود  
 بر سار و داده چشم بر جمال بهمان آرا برام بکنار و فلک بکام خود دانسته دل بهیستی ز دنیا و انجاش طلب کام  
 کام تمنای خود یافته از خلوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فاکشته بقیه عمر او پیش  
 و کامرانی از روزگار زندگانی بسند بهرام این حدوت هزاران نوا بگنج مقصود دست نبت و از نادیده  
 بر فراز سیر و فرمانروائی فاکشته از عمر ماقبل آمانی و آمال متع کانی فکبره وانی برود هستان حسن بناجر  
 سپهر و نهادن او سر مایه عمر در راه سواهی گوهر و سوسو کردن الماس بگریسای  
 عشق و دو چار شدن بابرین دهر و بر شرف کجه رخار نوا بگنج روزگار فرود  
 بواسطه حسن گوهر آورده اند که در شهر لاذر بلاد هند که خالص خمیر مایه عشق عالم از صورت نسیمش

در این نسخه  
نسخه کاتب  
زینت







کتابت ۱۲۹۹  
کتابت ۱۳۰۰  
کتابت ۱۳۰۱  
کتابت ۱۳۰۲  
کتابت ۱۳۰۳  
کتابت ۱۳۰۴  
کتابت ۱۳۰۵  
کتابت ۱۳۰۶  
کتابت ۱۳۰۷  
کتابت ۱۳۰۸  
کتابت ۱۳۰۹  
کتابت ۱۳۱۰  
کتابت ۱۳۱۱  
کتابت ۱۳۱۲  
کتابت ۱۳۱۳  
کتابت ۱۳۱۴  
کتابت ۱۳۱۵  
کتابت ۱۳۱۶  
کتابت ۱۳۱۷  
کتابت ۱۳۱۸  
کتابت ۱۳۱۹  
کتابت ۱۳۲۰  
کتابت ۱۳۲۱  
کتابت ۱۳۲۲  
کتابت ۱۳۲۳  
کتابت ۱۳۲۴  
کتابت ۱۳۲۵  
کتابت ۱۳۲۶  
کتابت ۱۳۲۷  
کتابت ۱۳۲۸  
کتابت ۱۳۲۹  
کتابت ۱۳۳۰  
کتابت ۱۳۳۱  
کتابت ۱۳۳۲  
کتابت ۱۳۳۳  
کتابت ۱۳۳۴  
کتابت ۱۳۳۵  
کتابت ۱۳۳۶  
کتابت ۱۳۳۷  
کتابت ۱۳۳۸  
کتابت ۱۳۳۹  
کتابت ۱۳۴۰  
کتابت ۱۳۴۱  
کتابت ۱۳۴۲  
کتابت ۱۳۴۳  
کتابت ۱۳۴۴  
کتابت ۱۳۴۵  
کتابت ۱۳۴۶  
کتابت ۱۳۴۷  
کتابت ۱۳۴۸  
کتابت ۱۳۴۹  
کتابت ۱۳۵۰  
کتابت ۱۳۵۱  
کتابت ۱۳۵۲  
کتابت ۱۳۵۳  
کتابت ۱۳۵۴  
کتابت ۱۳۵۵  
کتابت ۱۳۵۶  
کتابت ۱۳۵۷  
کتابت ۱۳۵۸  
کتابت ۱۳۵۹  
کتابت ۱۳۶۰  
کتابت ۱۳۶۱  
کتابت ۱۳۶۲  
کتابت ۱۳۶۳  
کتابت ۱۳۶۴  
کتابت ۱۳۶۵  
کتابت ۱۳۶۶  
کتابت ۱۳۶۷  
کتابت ۱۳۶۸  
کتابت ۱۳۶۹  
کتابت ۱۳۷۰  
کتابت ۱۳۷۱  
کتابت ۱۳۷۲  
کتابت ۱۳۷۳  
کتابت ۱۳۷۴  
کتابت ۱۳۷۵  
کتابت ۱۳۷۶  
کتابت ۱۳۷۷  
کتابت ۱۳۷۸  
کتابت ۱۳۷۹  
کتابت ۱۳۸۰  
کتابت ۱۳۸۱  
کتابت ۱۳۸۲  
کتابت ۱۳۸۳  
کتابت ۱۳۸۴  
کتابت ۱۳۸۵  
کتابت ۱۳۸۶  
کتابت ۱۳۸۷  
کتابت ۱۳۸۸  
کتابت ۱۳۸۹  
کتابت ۱۳۹۰  
کتابت ۱۳۹۱  
کتابت ۱۳۹۲  
کتابت ۱۳۹۳  
کتابت ۱۳۹۴  
کتابت ۱۳۹۵  
کتابت ۱۳۹۶  
کتابت ۱۳۹۷  
کتابت ۱۳۹۸  
کتابت ۱۳۹۹

حسرت بالا پیش چون پشت بنفشه نم گرفته و ترک نرگس نم ستیش تاج صبر از تار گل شهبندان بوده بسبب  
حسن گلوسوز داشت سخن چون سپید آتش ز خنک میسخت مرغ چمن چون پادشاه شمع بر دورش  
میگشت و بساط نیا از شرف پای بوش خود را بر روی مصری عزیز میگرفت و پیرین خاک بعزت آن خوشتر  
چینی اخوانی کاشت مثنوی سلطان شکر لبان آفاق پشکر شکن شکیب عشاق چه گردون جان یافت  
فرشان به تشویش و مصلح کوشان پیشکش آفتاب نخم و دیوان کن بر می مردم به از و سوخته در پشته  
تسبیح فرشتگان گسسته به فرموده کلام را سوار به داده تره را سلاح دار به تار بقدم کرده ناز به هم کش حزن  
هم اندازد آن آهوی شکینس مبالغه که هادی گشته از ان حوستان بلا جوش بدین باغ جنت آورده  
پیشین با سلسله چین چین مانند دل عشقان کف محمد در بران بسته بود تخته میوان با نر از ان غرور کلاه گرفته  
و بر می باد شکسته نسبت آهوی و غزاله خوبی بیمارش میخست و در دیوانش بی نیامیت که بر من جان بدستی  
ریش خال چه میل است یا خود پاره است از شب بخور زبانه بجای کف خسارش را درین صحن ساخته و تبا به بر و بر  
کاشمش را مقوس دانیده مثنوی دوستان بن و خنک کف فته به زلف و روزن تان فته شکینس بر و بر  
قناده به و دانش اشک بر نهاده چون بار بگن و خار با گل شسته بود حسن خا از زمین و یک شده آران دیوان  
ناجس و مصیبت که مستغراب میکرد و بر نته های گلزار گزنگ آینه می بود درین مصیبت چون چراغ نامی گشت  
تا فلان انسان بود که در هر بق بلا و خرنش نرزد و خرقه عایش ایل عنایه تا آنکه با بکر نرست آن جا و نظر  
و چار شد بری شمائل بیگانه چون گنازان سکر بران درویش بلا کوش ناخت آورده تبا فته خوش جبار  
بر دو طرفه العین خرم ان و نیش را آتش عشق او چون ساچه صحنان از مرط صمد بر آواره کوی صحن  
سایه پاره حسن انحال از حال جالی شد در همان طاقت پاره کرده به کلیف عشق جانسوز جلیقه بر این و آید  
و در میدان بلا طبل شیدا زده مانند بله بر راه باستان و عاشقانه بلبل بان بدین آن متره گرو و اندیش  
پسند عشقت لباس باستانی پاره شده طاعت صد الام با لاج یک نظاره شده آن زگر میوش چنان  
سپند چال گرفتار و اطره عنبرین خویش بدین دران جای بر شال هو بر مید و راه کرد و بسا قیام شد صحن نو  
جانش جهان تاریک دیده خون از چشم بریدن گرفت و سبزه آسا بر خاک غلظی و ناطق بر آید آن منطوقه است  
فصاحت بد رباعی رو بنامه گو که بر ان زبان بر گیز پیش شمع آتش بر دانه بجان گو در گز بلت نه تا  
بین مدارک بر بگرفته خویش آبی و خاکش بر گریه در غلظ نمودن حسن تطاول شکرستان  
عشق در پیش مجور سیه فام و آب و ردن بر چه رنجخت از شناسالی نام گو بر

۱۲۹

و آشنای بجز مراد شدن بدو جهان من مشکفام بیزن عمرین هر دو چون سن را از آن  
 عافیت بر گران دید از و پرسید که چون شد که در یک لحظه از فراز کوه و انانی بغر و نواک شدید  
 افتادی بی یک لحظه متاع دل دین و جان از دست دادی حسن اجتماع این نغمه لای تازه و تر برای او نشا  
 کرده گفت ای مهربان منش جوان غیر چه ناگمانان و ک بلا بر پهلوی ل خورده هم خدارا بر یکسرم هم آوردی  
 کار من سوخته کی همت بر گمار و بدان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را بیکت خرم دیگر نواز چنین  
 و خون نیم سهل گذار سیه چیده گفت ای لاده سودا اگر چه مرغ دلت است بر طره غمز نام من کله خسار گشته دکل  
 بصحر عشق از شا خسار دماغ رخیه اما ما میتوانی جهیدن که خور ازین و طه ناپیدا کنار بسا مل خجابت انگلی او  
 که نهال عشق دوزخ دل ریشه نروانیده بر کنی زیر که ازین سوا جز از آنکه سترهی سود کنی و درین اغیز از آنکه  
 شوی باو کلف نیاری چو این تا بنده اختراع کوی کلینیت در چمن عصمت رسته و سترسیت مجوی با عفت بر آرزو  
 مسمی گوهر که چون گوهر در صدف از لؤلؤش و آلالیش منزه و با برست شهما در از جبهت تحصیل سعادت عبادت کمال  
 طرب عبودیت مانند سر از پانه نشیند و بگرد راه دی و پیره را بخواب آشنا کند و پیردار و حلف دو دمان علم و  
 یقین سلاک سلسله ملت و دین از کن مکن این خراب نشیند اساس سست و چون سمن ستر علم در میان اوی ابروی  
 و در میخانه توکل از دست سست توفیق جام یقین نوش کرده و بسکه از آتش عشق حقیقی سوخته تن یکسوت خاست  
 گون در داده مشنوی چو بیت المقدس درون پر زتاب بر رها کرد و دیوار برین خراب به بیاد حق اخلق برگزیده  
 چنان هست ساقی که می بخیزد در میدان وصال جنان پاک طینت همایون نصال که ماه و خورشید را با وجود خورشید  
 گستاخ نظری بر جانش حال نگاه نباشد بی پای ملک تافتن میشه نا کامی بد برای عمر دست و طلاوت حیات امر است  
 مایهت مبدل نستان از پیرن عید مجال مرغیز و ازین گاستان بهر خور سنده بوده چون صبا سبک بگذر که شویار و لا  
 با جناب بگنیز پیون اندیشه نمی کنند و بیدار مغزان باو و کلف سخنر تسانمی نمایند آن مرغ نو آموز نغمه عشق که  
 بزحاک جنون آغاز در غم پیرای و پشت گفت مصرع جزاک اندنی الدارین خیر ای که در حق من مسکین نبل جستان  
 نموی و بر راه نجات سپری فرمود اما چون گم که بافتینار خود درین سطح مر آزارانه افتاد ام و بخوابش خرمین  
 بدستای ام بلا گشته مدی بوده ام از قیل و قال در عشق بر گمانه و در حجت و حدیث محبت آگاهانه از نیک و بد  
 روزگار بوند گسته و از کس مانده چون سوسن سسته نگاه پنجه قضا که میان طالع گرفت کشان کشان جبینا  
 دوست آورد و سلسله عشق بیایی این چمید و رسته محبت برگردن جان بسبت اکنون من نمایم که مرگ زنگانی  
 چیست و غم و شادی چه لیکان نقد و اخم که تا آن چه و کلناری از پیش چشم خون بالا متوار گشته عدلیت جان

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



که غنچه را از آهتر از نسیم و بنه و از ترشح شکر است و دیدم جیره حسن در المستان کشیده اند از پیش سال لوح  
را قلم و چوبخت در گردن جان کند ز پیش چون میم قبول از آهتر از دغچه و کوش از با و نشاط بخندید در میان  
امید از محبوب و امح انبساط و در زرع خاطر با لید و از مساعت بخت بیدار پای طرب بزرگ ترک شهر بنوازه بر  
مسکنت قوائین بی برگی در این میام ساز چینه بر دخت و مواد طوی میا ساخته بفرخی طالع و فرزند می سا ماه  
باششتری قرآن بشیدینی کو بر راد رسک از دواج کس کشید عاشق شود دیده از وصل مطلوب گل گل شکفت  
بلبل ازین نشاط در سخن آن چین بالی برقص کشاد و سوسن از بخت گلشن بان از نصت ترانه طرب ناخته خلعت گلشن  
بدر اعتراف کون بدل که زنده چیک خوشین مغانی بزخمت که ناخن بدل صنوبر زمرغان همین آشته و با لاینها  
شرفی اودی بر کشیدند نسیم از صب مسرت و زیده بقاعه پرستاران و در صبنانی نمود چون غلغل تر از سنجی  
چمن بیابان سجد و بزم آرایان باغ بر بالین متراحت گذشتند و در کس و دید بان چمن مست علم زردگون  
بپاسبانی مستان گلشن از فاخت جمل از غیر بر خفتند و در و س ناما چون گل بلبل هم در ساختند از زمین کوبید  
زلف ساعات بر شبان فروده عمر عیش و در از ساخت مسکین از شستی عشرت خرمن گل اغوش گرفته کلاه طرب  
بهر او می از دخت تا آنکه شکار بلبل مست برگ سمن فرو شد و درین سخن گن میان گل گل گشت یعنی خفت الماس  
گو بکنون اشک گافت و سپهر از خون بی دیش رنگ شفق یافت مقنومی چسب کمر را یا یک چیست با آن  
کج که درج که چیست به نوازش پیش آن سر گل اندام به مفضل صه از نغمه تمام به کلین و قه از با قوت تر خست  
کشادش فصل وی گو بر ز دخت چسبند برین آیین همیشه و کاملی در آن بوستان بخت انگیز گل مراد  
چیده با آن کامل بصد کامر کس بر روی آن عرصه دراز لبشوق وطن باوت از دریش نصت بخت و عن  
تو به سجد و یاز پیش کس طوط مست و پای خرمن بر کاتب و در کرده گوهر اسبان در فرود کرده و امید و مانند بنا برین  
**بیتا شدن حسن چون حسین بگریه بل از رگد حسن گوهر رسیدن بلا به جاکد**  
بگو هر مقتضای آب خو حسن چون از خد است در پیش من خوش شده همبانی ماه در قطع منازل سیر السیر شد  
کسین طی سبغی منت رسا بلبه رسید که صاحب کلین آنجا جبهه چون تر از نو خرد و مو او شست و مقتضای ناخورد  
عنان تق فیتق از سمات جهان بینی که کنایت است از شبانی کافه نام که پاسبانی خاص عالم قبضه اقتدا  
وزیری سپرده بود که جوهر طبعی چون معرب خرنیش داشت و در راه حق شناسی آن طمان استیج رفت  
تضار از آن راست نهاد چون موسم شباب و در ترین مان آخر شد و کیسه مانند محمد نیکون از نقد و نا  
تهی گشت ناچار اصل طاقت از یاد آمد و از عدم قوت نافذ شکر ولی کرده بار بهمت در یاد عجز از دخت لاجرم  
ای مرکب طاقت ۱۱

استان بکبر معنی احسان  
کردن بر کسی ۱۱  
کنایه از مستنده و گاه از سبب دیگر  
بزرگوند ۱۱  
و با کس معنی خست عروس و ذکر او  
بالا داشت ۱۱  
که خمیده باشند ۱۱  
سوزگس ۱۱  
ست و شوقی کنایه از اندام در جلوت  
شک کنایه از اندام نهان ۱۱  
از اندام نهانی در تیره بر آید ۱۱  
عوضه از اندام نهانی  
۱۵۲  
دشتر خست  
و صطحات خست  
عجا از او باشد و از قوت خست  
و با کلام  
و با کلام  
بیت شوش منزلت  
زنده در زنده این صفت است  
کو در کوه در زنده به جانی  
شک زلف و بیخ کار خست  
از بیخ اسبان خست  
عمر و کوه و خست  
طمان خست  
از بیخ اسبان خست  
بیت شوش منزلت  
عمر و کوه و خست  
طمان خست  
از بیخ اسبان خست  
بیت شوش منزلت  
عمر و کوه و خست  
طمان خست  
از بیخ اسبان خست

لاجرم بیچاره از راه تردید باز ایستاده در سر ای جنبشست گوهر چون سکه کمال بدین حال گسسته دید سر کاراوه  
 توکل و تقین بدست آورده شسته بسو فارسیون و کشید و در کف خلوت پنهان از نظر دیگران گشته بر کمر و  
 لسان مانی از رنگ کار مایلن فولاد نهاد و چون بر کمر چندی ما بیشتر الوان که از رنگ سرخ و سیاه رنگ بر روی  
 کالی در روز قمر می شکست از حیرت کلکوش کل چون باد مضطرب میگشت نقش است بلبل از نظاران کالی زاریت  
 فیزیت هوش گشته راه گش فراروش میکرد و کف درش بهار از مشاهده رنگ کیش چون نقش بدین صحنه قرون  
 شده خط خطا بر عمل خود کشید چون مرتب حس آن گلدست خرد فریب میازار برد تا آرزوی سر بر میگشت  
 آورده سدر راه رون سدا و جمعی عنادل که در آتماشای کلهای آن نادر طراز نو آلفن گسسته کرده و فو با زارش  
 افزوده آرزوی ستریان رخس کجای کیلون سید تا آنکه سمدان خبار نرود زیر اظها نخرند و با نانش حسن آنان  
 کردار نخبه جنم ساسی آن برضا آوردند درین شانایلی از ملازمتش که نسبت خود با اینان است کیه حقیقت  
 گشت آن افاضات شهنسبک از تماشا صنع کله و زنی رنگ آمیزش مخلوط شده بود و دیده بر حال او عاشق گردید و  
 مستی زده متبصای را فساد گزین خوش کرد از انال خود چون شیر یاد و حال فکر گشت و حسن بچرم سرفتم ستم  
 کسوت فانت کون طوق در گردان کرد و مانند خونیاں ابله قتل سیاستها بزرگ حق آن یکیناه تجویز کرده و هرگز  
 حاصل سازندانی ساخت و زبانی بنیشتی چند که مصرعه مالک و زخ و میاخی مرگ در شانای نهاده او آید  
 موکل گشت و بی چند گانزشت سرخجام تقین موتا گوهر ابا و جواد کدنی پاکیزه نهاری حیر از زنده حیرت شد  
 بر ایندی بر رفیق نقش انداختند و با ایندی در این حالش را بشنوخ پرستاری ملوت کرد و اندوه در سلاک ار  
 کشیدند و گناه فرار و ساختن با جلف طرا کیش ما خود کرده آخ تش ابر خاک خواری بخیند و بر بنیاد و کوشان  
 بخانه وزیر برده در جرم خویش محسوس خنند هر که از مرد و زن چنین بریزد و ادر سوت آن یوان و خریدین حاکم  
 و نذرت گرفتار دیدنی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن غلظت رخیه انگشت حیرت بدندان گزید و کمان  
 بانفاق بر زبان آوردند و محبها کاین ماه و با باشد و اینچنین پاک سرشت عمل شست در وجود آید که بر زمین  
 و در دهمها باندوه مفارقت حسیان آتشناک از سینه مجروح بر آورده از پرده چشم درین امن گوهر شک یختن گرفت  
 و نذالت که چاره کار خود چگونه کند و محبت جرات حال خود مرم که کم از که جوید چون گوهر و زو و طبله مغرب  
 نهفت و شب ده ظلمانی گردانان فرورشت جوانی سر در هوا آن نازنین که عداوت تماشا کلزار اشخ  
 بر مذاق دل نازده و شست چون ستان بیامیج بر آمد کند عزم بکنند که کاف توکل انداخت طنائی استیک  
 بسته فراز باره برچ و شستاد گوهر که چون چشمه حیوان و از زمین زطلعت سواد طلم جاد است اصد است  
 ای بر روی از بچ ۱۲

۱۰۳  
 کله و زنی رنگ آمیزش مخلوط شده بود و دیده بر حال او عاشق گردید و  
 مستی زده متبصای را فساد گزین خوش کرد از انال خود چون شیر یاد و حال فکر گشت  
 کسوت فانت کون طوق در گردان کرد و مانند خونیاں ابله قتل سیاستها بزرگ حق آن یکیناه تجویز کرده و هرگز  
 حاصل سازندانی ساخت و زبانی بنیشتی چند که مصرعه مالک و زخ و میاخی مرگ در شانای نهاده او آید  
 موکل گشت و بی چند گانزشت سرخجام تقین موتا گوهر ابا و جواد کدنی پاکیزه نهاری حیر از زنده حیرت شد  
 بر ایندی بر رفیق نقش انداختند و با ایندی در این حالش را بشنوخ پرستاری ملوت کرد و اندوه در سلاک ار  
 کشیدند و گناه فرار و ساختن با جلف طرا کیش ما خود کرده آخ تش ابر خاک خواری بخیند و بر بنیاد و کوشان  
 بخانه وزیر برده در جرم خویش محسوس خنند هر که از مرد و زن چنین بریزد و ادر سوت آن یوان و خریدین حاکم  
 و نذرت گرفتار دیدنی اختیار اشک حسرت بر خرابی حال آن غلظت رخیه انگشت حیرت بدندان گزید و کمان  
 بانفاق بر زبان آوردند و محبها کاین ماه و با باشد و اینچنین پاک سرشت عمل شست در وجود آید که بر زمین  
 و در دهمها باندوه مفارقت حسیان آتشناک از سینه مجروح بر آورده از پرده چشم درین امن گوهر شک یختن گرفت  
 و نذالت که چاره کار خود چگونه کند و محبت جرات حال خود مرم که کم از که جوید چون گوهر و زو و طبله مغرب  
 نهفت و شب ده ظلمانی گردانان فرورشت جوانی سر در هوا آن نازنین که عداوت تماشا کلزار اشخ  
 بر مذاق دل نازده و شست چون ستان بیامیج بر آمد کند عزم بکنند که کاف توکل انداخت طنائی استیک  
 بسته فراز باره برچ و شستاد گوهر که چون چشمه حیوان و از زمین زطلعت سواد طلم جاد است اصد است  
 ای بر روی از بچ ۱۲

گشته لبسان خبار ز روی زمین برخواست و بیچارچ که سب پر مینو نگاه ای کرد جوانی را دید که سر بر کوه طناب در  
خشم بفرزاد سرج باز داشته چون بنظر آن در حالت انظار استاده بود آنرا حسن گرفته فی الفور طناب لبت  
پهچیدر مانند در باران در ساعت از دروه نما بر ساحت ارض فرود آمد و از آبل از آنکه فلک کینه تو ز کم هر چه  
شعبده تازه در کارش کرده القصه جوان فیروز مجت قوی طالع جهان را بجام خود نهسته راه طناب گرفت  
و باو کردار و باریه تردد و نظر هزن شده آهنگ شگبگیش نهاد است ساخت و گوهر با اینمه نازکی بدین  
ترج اگر فی القلن بر برگ لاله گل گذار کردی پیش بنفشه گون شد رخا رخا بر بنه پیوسته چنان جگه از راه  
فرودید که پانا استاره اگر گشت تو گفتی ترشپی نه خجباب بر خا تا بر برگ گل اندازد ششم ششم شسته لاجرم گزرت ترد  
نیاده در از بیخ آبله پائی در وسط لیل <sup>ناله</sup> آه شجست جوان تیر نیاب بر چاگی موقوف مسكون قامت گزید <sup>استطبل</sup> لیل  
در راه جولا ن گری مضامین طلق باز دشت تا گوهر شنای بجر کاکلیکش نشود و شا به حال و طبیب اخیاستو باشد  
اماوش از بیم و ناله گری و زیر چون بعض عاشق بنام دوست و دوستی <sup>ای مطلق و گویشد</sup> شجست تا آنکه سپیدم که پیش من سحر تاز  
از پس آفاق که کشید و اندر و موکب صبح با زرین که کب خورشید خبر داد که هر بر دور آن جوان شب که چون شبستان  
سپهر بنجام سحر نوری شدت نگاه کرده مانند مردم خافل که بر دم مار گام سپهر میکیار از جای خود جسد از بیم میکی  
و اسیر با خوش اصل قرین شصت صبح آسا نفس شمرون گرفت و چون شمع سحر آماده جان سپاری گشته توان از  
ترج تاب ز رود راجت رانجو گرفت و با خود گفت می خطل نکون مجت واژگون است که از کام ننگ بسته اسپر پنج پلک گشتم  
واژگر داب بلا بر آمده به پیشه عنا در افتادم کجا شاه با اصل و شاهین تیر پال مرگ که صعوه جان ما سنج مردوم  
بر باید از چنگ عقاب چنین عقاب پائی بخشد مشنوی منم آن شده در ریگ تیا بان پیر ای آب سوبی با  
نماید گمان از دور <sup>نام دیوانه سگار</sup> زنان خیزان لبسوی شتابم بجای آبیام در منجا که زاب خود خوشان سره جا  
القصه از قصه یمن خنده محم چون مجنون مست بدانان جنون ده دران صحرای اعل سوز از جور فلک کینه تو بنگت  
فغان بلند ساخت و لبسان موش قارناله از ابر بر شست ایام <sup>ناله</sup> بر و ده لست که چاره کار چون کند تا  
شاه را در از پرده محبت خراج نینفرد و در نامی خیال جوانی جانزه سپهر چون موش شتاب کمال شتاب دور  
چیداشد موش را کار که با لش سوزا گوهر یک تمنای خجست آنرا در خیال کرده از غایت شتر دلی سبت  
کم کرد و صحرای ابا اینمه نوسع تنگ ترا خشم میل دیده گر بر ار راه فرار سر کرد و چون موش در سوزا در شتر سوزا  
بلاچار سپهر گوهر را دید که با سپهر چون ماه در رنگ لای میان یک می طپید و لبسان نیسبان دیده که مبر گفست  
انجی ترش آسمان کیستی سر که گمشنی که از اولاد ابوالبشر چون تو ماه ساحت این همان سوزا آورده ترش و مای

سه شتر در زمین بمه  
روان است اوله در فاشته  
کله ۱۱ اصله صبح در بار  
شبهای نیست ۱۱  
دابل بر وزن موشی مایل  
۱۱ شتر کینه تو در بیخ  
کینه تو در بیخ  
کینه تو در بیخ  
ای تقدیر من آن شتر است  
۱۱ شتر لبت بر وزن  
عینت بیستی موشی  
ای پای که بر پای دوست  
۱۱ شتر این تو گزید  
۱۵۳  
با او دوست است  
شتر و سوار  
دیان شتر  
اشباسب سپهر گزید  
بپای بلند است  
غور و موشی از نه از سحر  
دین صفت صبح با شتاب  
شتران  
۱۱ شتر  
نماید نام شتر  
دوان از نه از آفاق  
اصول شتر  
خود را ساخت از خانه  
اول سوزا  
۱۱ شتر  
سازیت کرد در شتاب  
کف که در شتاب  
جان زبنت که در شتاب  
روان است  
۱۱ شتر  
۱۱ شتر

۱۱ شتر  
۱۱ شتر  
۱۱ شتر  
۱۱ شتر

تا مدت چون رخت از برج نیکو در پی سترگی خماست چون قدت از برجا حسن بی اگر ماهی ز نور و فلک خاک  
زین چون افتادی اگر گلی از چمن باغ صحران لعل چو آدی طبعیت او چند که بدین رنگ ترا تنها دانفته ملازمتی مهرت  
در شعله آواز خود سحر است در صبار از پیش آمد که خنجر دولت منقبض داشت ملکان توانی حیا فرشت گوی شعله  
حال کثیر الاحتمال خود در عرض تبیان در آورد و بختی سوار راعق احسان کرم بکرت آمد و گوهر را از میان  
ریگ برشته با خود رودین ساحت و بختی کوه سپهر را لبان با و بر گنبد گل روان شست پر خار براند گوهرل ایچی  
بجای کبریا ای لکی که دانای خمیر سیدگان هست کرده گفت ای صلوات ندیش کار دارگان و دانای از بیگان  
سحر افروزان راه مهرت و تهناروان باو شغیت که دامن عصمت را از ولیده صحت مرمان کن باز گوهرم در شسته  
مخوف آن زندانی محظوظ گردان بالجدد بنیکو در مناجات میگرد و از بیم جوان تازه تا زنگه رویش شکست آن شتر و  
که چون گل گوهر را بیاوردی بلا انداخته از بیم شتر سوار رویه کرد و اسب را خفقار خیزیده بود چون بنا کار بدین گاید  
غبار آسازد نمایان خماست بانگ شتر سوار زد جوان آن گریه است او میدان شجاعت که گرفته شتر را با خلی نسیم  
امسان ساحت و آن نیست فطرت مانند گوردوره جاندرین نیناز از جمعی از بی شتابان بدن شوق محروم در  
در راه گام شتر سوار که جوی حالش دره سستش اینست چه سست است و باز خوست گوهر در میان و در آن تیر طالع از سستی گزیدند  
تمام گشت چون سر نوشت زشت خویش خواند از کجایی فلک هنگام ساز ز بی نصیبی در حکایت کرد و در شب  
آن بجز کوی قصور امراه گرفته دنبال سوار تاخت آورد و از ولایت قلعه و فرمانده خود بر آید و صبر و رنگ آبی کیز  
شد قضا را این شیرین ران حاجت گلگون عدم لعمریه بخیر با زنی تخته بود بختی سوار از راه دور بدید که بر جناح استعجاب  
میلند با جفاش فرزان بختی سوار بسکه گریه نظر بود امیر گوهر را با شسته سلک دیده شتر و پیش احوال خود بر کیفیت گوی حوا  
شتر سوار گفت بکلم شریفیت ملائمت تنوز می فراد و شتر و پیش احوال سلکست که وزیر یا بخوان شبی از در رسید  
بسیل استغاثه معرفت که مملوک منست از اینجا که صفی حال این طالع ناقصه طراز و فانی نصیبت با جوان بختی سوار چونید  
در و بطور دست کرده هنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بملایم این تیره اختراعه فرار کرده اکنون چه عداوت  
ایزد که گرفتار فراید در دنیا بکلم نفاذ رسد در زمین چون شب تا ز که در دست ملازمان وزیر آتیه بود بانگ ظلم  
زد گفت شاه سخن چنین است که اینمرد بوقف عرض آورده بلکه این من مملوک منست این انصاف منم که وزیر  
کشور گشته اختراعت مفتوح حسن این بنیوا گشته باغوا می شیطان قدم در راه غایت نهاد و تجدی صفت بخا  
خود برده بر جرم محبوس گردانید چون سست یکیم از ذیل این شکر کوتاه بود ناچار در الوقت لبندان تلک  
و کل گرفته بهنگام شب خود را از ان با هم فلک فرسافر و آورده از آنجا شبگیر زوم و بیاهمه شبتابان

سخن برای همه فین  
نسخه موزار صحران  
بیان علی  
بگنجد بنیکو در مناجات  
فرشت گوی شعله  
سحر افروزان راه مهرت  
مخوف آن زندانی محظوظ  
یک کز کار جانب خزان  
آزاد لرغون سوس  
است که کار خاکی سوز  
و از بخت فخرتیم بنید  
سخته نخوطل افروغ  
خانان کسوی سوادند  
گردان شتر سوار  
نقش ماری ماری  
سکون و فخر ماری ماری  
میشود بختی از دست بخت  
سلفه کردن بختی از دست  
جم در پس بختی از دست  
ان سست بختی از دست  
صد که از غایب در غایت  
از معاد و غایت در غایت  
شخصه بختی از دست  
ای مملوک انوش دهشت  
شده بود بختی از دست  
عفت بختی از دست

گردان بدین  
مندان در  
از انوش  
کون کون  
کون کون  
کون کون  
کون کون  
کون کون







بزندان فرستاد و در مکانیکه چون از زندانی تنگ ماندند و در مظلومتت را که با او بیجا و انشرا اسبان بیجا  
 و گردن مارها آهنی سجیده و ساکنانش چون گل شمع غیر سوختن سر سوختن سپهرین چشم می از بهار زهر برید و شامی  
 سیاه تنگ چون قاروره و قیر متاع ساکنانش غل و بزنجیر در شکن بستن بقضای اسیدی ۴۰ نمد مغزه بجهت سوزید  
 سوزانند که چون در وید مجاورت گویی چند در وید مقید ساختن حسن ان حد و شصتین جادو عاقد میوز سوزن  
 ساخته بلا اندوز در وید طحیرت فرود رفت بدیل گفتند جانان در باز از تنگ نیزانی انچه شامی را بیلا از آمد و که سوز  
 جانم گرفتار خیره بیا که انگیز او شد و از مهربانها دیگر آنچه با او افتاده و زید که چراغ فایم و درستان امیر مریه  
 کجاست ختم از رنگ بوی مراد بی نصیب است او که طلب علم از اوج بی بی بهر خوان سالار نه هر روزی مرا جز بر خون گداز  
 حواله کرده و ساسپهر در ساغ امیدم جز آب دیده می نرخیخه خاطر از بی مری فلک مینائی چون شمشیر ساقیت  
 بغبار غم برست و بهر از علم چون فلک صراحی همدا فکر است و خون جگر قطعه آسمان و انم کند و کشتی عمرم که  
 وقت شادی باد با گاه آندره انگری بگر خندم و ان پس غم غم نیست که دیدم در خندید و دیگر هم وان بهر رویت گویا  
 خون گری به القاصه حسن بوقوبی که عزیزی بران تصور نباشد در ان تمام نحوس مجوس بوده ناچار سربدار قضا  
 در آورد و از حقای مضرب فلک تا چون چنگ حضرت یکتا ای نالدید گوهر در ان کلمه تنگ که تاریک تر از زند  
 بود شب ادرا نظر حسن در از تر از زلف خود دیده تا سحر ستاره کرد و از چشم باز داشت و رشته طاق  
 پاره کرده از مسلک اسطبلان بر آمد با چندی بجهت رعایت آداب محمت و حفظ مراتب پارسائی که کلمه نکر  
 و آتش اندوه مانند شعله خشم در سزا پا خود زده چون شمع در پیرهن سوختن گرفت و انان که در ان یاز غم  
 احدی بچاش پندخت و مدتی در ان از زندانی خود خبری باز نیافت چون بار تر مدخلت در ان از جمله  
 طاقت افزون شد ناچار قدم در راه جست و جوش نهاد و بگر تقصیر آمد و پس چند روز دست زندان گذر  
 کرد سکین از دور دید که در رنگ حرامیان غل و بزنجیر در جگر که بخندان سیه خست سینه بود و بجزر ملاحظه انجا  
 سنگراشک دیده روان کرد و فراموشی فتد پرسید که پرویزن فلک چنین خبار فتنه چرا بر سرت چیست با وجود  
 بی گمنی سپهر ترا در سلک عقوبت از چه کشید و هر ت بسیار بجرم در دانه ارباب سما چون نشاد حسن چشم  
 بر جمال گوهر باز کرد و از دور مفارقت صعوبت زندان میل خرن دیده بکشا و به با های بکسیت و ما جرا  
 خویش بد و باز گفت موکلان نواخانه کیفیت حال سمع کو تو قال رسانیدند کو تو ال با حصار گوهر فوان او  
 و برین سرگمی هست چون تمامی دستان گوش کرد از انجا که حسن شاد گوهر آن حق فراموش از جاده و یا  
 برو بود و از ان پاکدامن تر صد تر و نهی شده نماص حسن سو قوف بر و حاجت خویش داشت گوهر از

سلسله کارها آهنی گنایار بطون  
 زنجیر ۱۳ قاروره سجیده  
 شاد ساندند مدد ان پر کون  
 چون بل از بزم نام خوانند  
 پس این کلید بشوید بر بلایم  
 عمل سلسله نیکن گنایار از  
 کشته ۱۱ سلسله شمشیر است  
 سعادت دان شمشیر که در ان یک  
 بگرده قمار ساعت در وقت  
 ۱۲ ساعت در وقت  
 با اعتبار فریب طرف مرا  
 بر آورده شد که سوزن کجی با در ان  
 دیگر کشتی از زندان  
 ۱۵۸  
 از سز و از ده ۱۲  
 حاجت و پای سوزن سینه از  
 ۱۳ زندانی از شایسته  
 ۱۴ حرامیان با  
 ۱۵ حسن از زندان  
 ۱۶ یعنی زندان و در ان نفع  
 ۱۷ سکر با نظر و روح نفع  
 ۱۸ بد و سوزن ۱۲  
 ۱۹ نفع با ای فایده  
 ۲۰ نفع فراوان از زندان  
 ۲۱ نفع فراوان از زندان  
 ۲۲ نفع فراوان از زندان  
 ۲۳ نفع فراوان از زندان  
 ۲۴ نفع فراوان از زندان  
 ۲۵ نفع فراوان از زندان

از پیش کو تو ای غواست کیش با او پس گشته بد القضا شتافت و او خود را بسجا جنباب کار برد قضا را در حق  
 نیز تقدیر سلسله مجرد معنیرین گو گهشت دین را چون آنه حال بر آتش خسارش سوخته از ناگوسوشتن تار  
 رسوا بر گردن جان بست و درین قضیه کو تو ای مسامحت کرده بجات بیچاره حسن ابجصل کاموش کزنا کا  
 کونین کنایت از ان ست مشروط ساخت گو باز رو و او چنین <sup>تو ای</sup> محله عقل بنحو ساعتی بگرداب نغمه فرورفته در حال  
 تحقیق مصلحت ال صوبه خرد و انضیاد بر صرافه قاضی نهاد و بدینجا اشارت کرد و کشد و راه کاشانه خود بود  
 نشان او و تفسیر بسیار که در نهانخانه رشید خود گروانیده از انجا نازد کو تو ای در تجدید ابواب حجره و انکسار  
 مشق و شایسته غریب و کیمی اوسیل و شفاعت ساخته در باب تخلص حسن التماس و چون قبول آیتیا ناچار  
 از راه عیار و پرکار خود نقطه وار بدلت تسلیم انداخته پائین <sup>کا</sup> فرو من القیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده  
 معشوقه مقصود را در حجاب نیمه شتاق جلوه او و انعقاد نرم مراد و غلظت کله مشک اندود شش بین خستند ان پیر  
 را بنوش امری عداوت آگین و انیز از انجا و کمال باس حسرت بکله خزان خود در جهت نوحه تر صدک است که  
 چون شبک بستن آید شمشید تقدیر چه زاید تا آنکه صیر در هر زین قرض شریکید مغرب نهفته بهشت از بد  
 بساط سپارشید ماه عوفه و ان جوهر که بر کمالی زود عاتقان کا جو چون رفتن تا بان گشته دست بر خرا  
 همت زود و از هر سو را امید سر کرده از انجا شکر نیز بل مقصود و نمودن جنباب قاضی عشق جالگ هر خطه ناند رشید  
 بخوبی چید و بنما و حال هر خطه باب اضطراب فر و میشد فرودت بیختم نکاشته بحیث تیسر ببال زوئی ل  
 و حصول مراد خاطر تر کمال بر شت خود را بر در زینت خود آرای زو عا که سو کو بر سر جانتشمی در بر کرده جان  
 سفید چون علاج بشانه آراسته چشم حق بین البر سر سمیت گردانیده عصا ابنونین ست کرده حال فر و شای  
 قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید دست کرده باز و سعی شاد چون بر روی  
 گو فائز شد به و از کلاه آگاه ساخته منتظر بلیک شد گو بهر وار قانون شناسان ابلت مراتب احترام مبر کرم  
 تقدیر رسانیده از آنچه فرعون قدم غدر با بخواسست گفت زبان داد حق شکر این نعمت غیرت و کرم کرم  
 عالیشان روشناس کلان بخران من گننام مدیه مسلمان نزول فرمود و چون <sup>سوی</sup> رتبه قاصرت ملیت لطفی نوحه  
 و ندارم زبان عذر بد این عذر را حواله بلطف تو میکنم قاضی زرگر جو پیشها نازدینچین <sup>از انجا</sup> قاضی قاضی برستان  
 خود را عزیز نگاشته نزدیک بان شد که از ناخوشش بپرسین بدر روز غایت خوشنودی او تو اضعاف آرزو  
 کرده گفت ای مصیبت خسارت که سوّه نور دران مسطور است بنقد جان از ان بدان سعادت ابد تعالی  
 کردات انسان که انسان <sup>این</sup> کلمات است جوهر است شریف موهب کونین کسب ان بید قدرت کامله و جویس

تو ای غواست کیش با او پس گشته بد القضا شتافت و او خود را بسجا جنباب کار برد قضا را در حق  
 نیز تقدیر سلسله مجرد معنیرین گو گهشت دین را چون آنه حال بر آتش خسارش سوخته از ناگوسوشتن تار  
 رسوا بر گردن جان بست و درین قضیه کو تو ای مسامحت کرده بجات بیچاره حسن ابجصل کاموش کزنا کا  
 کونین کنایت از ان ست مشروط ساخت گو باز رو و او چنین محله عقل بنحو ساعتی بگرداب نغمه فرورفته در حال  
 تحقیق مصلحت ال صوبه خرد و انضیاد بر صرافه قاضی نهاد و بدینجا اشارت کرد و کشد و راه کاشانه خود بود  
 نشان او و تفسیر بسیار که در نهانخانه رشید خود گروانیده از انجا نازد کو تو ای در تجدید ابواب حجره و انکسار  
 مشق و شایسته غریب و کیمی اوسیل و شفاعت ساخته در باب تخلص حسن التماس و چون قبول آیتیا ناچار  
 از راه عیار و پرکار خود نقطه وار بدلت تسلیم انداخته پائین فرو من القیاد کشید و سر بر خط اطاعت نهاده  
 معشوقه مقصود را در حجاب نیمه شتاق جلوه او و انعقاد نرم مراد و غلظت کله مشک اندود شش بین خستند ان پیر  
 را بنوش امری عداوت آگین و انیز از انجا و کمال باس حسرت بکله خزان خود در جهت نوحه تر صدک است که  
 چون شبک بستن آید شمشید تقدیر چه زاید تا آنکه صیر در هر زین قرض شریکید مغرب نهفته بهشت از بد  
 بساط سپارشید ماه عوفه و ان جوهر که بر کمالی زود عاتقان کا جو چون رفتن تا بان گشته دست بر خرا  
 همت زود و از هر سو را امید سر کرده از انجا شکر نیز بل مقصود و نمودن جنباب قاضی عشق جالگ هر خطه ناند رشید  
 بخوبی چید و بنما و حال هر خطه باب اضطراب فر و میشد فرودت بیختم نکاشته بحیث تیسر ببال زوئی ل  
 و حصول مراد خاطر تر کمال بر شت خود را بر در زینت خود آرای زو عا که سو کو بر سر جانتشمی در بر کرده جان  
 سفید چون علاج بشانه آراسته چشم حق بین البر سر سمیت گردانیده عصا ابنونین ست کرده حال فر و شای  
 قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه امید دست کرده باز و سعی شاد چون بر روی  
 گو فائز شد به و از کلاه آگاه ساخته منتظر بلیک شد گو بهر وار قانون شناسان ابلت مراتب احترام مبر کرم  
 تقدیر رسانیده از آنچه فرعون قدم غدر با بخواسست گفت زبان داد حق شکر این نعمت غیرت و کرم کرم  
 عالیشان روشناس کلان بخران من گننام مدیه مسلمان نزول فرمود و چون رتبه قاصرت ملیت لطفی نوحه  
 و ندارم زبان عذر بد این عذر را حواله بلطف تو میکنم قاضی زرگر جو پیشها نازدینچین قاضی قاضی برستان  
 خود را عزیز نگاشته نزدیک بان شد که از ناخوشش بپرسین بدر روز غایت خوشنودی او تو اضعاف آرزو  
 کرده گفت ای مصیبت خسارت که سوّه نور دران مسطور است بنقد جان از ان بدان سعادت ابد تعالی  
 کردات انسان که انسان کلمات است جوهر است شریف موهب کونین کسب ان بید قدرت کامله و جویس



چشم خور زینت جبرسن شاه کنگان آهوی میگردد و خط عنبرینت که استاد قضا بر خود عارض فلکون کشیده بود  
 خن خط خطای کشد منگد و گسوت یکسکنی چون پرکار در گرد عالم برآمده برین کفر خاد و ابرو جان شل توجوان بیاسما  
 ندیده چشم بدور که خوشن جگاداری خواهم که گردنخت بلند خود گردم که بدولت دست فائز ساخته چشم بیاون افرو  
 بجوم که چهره تابان دیده کو تو ال ازین نعمات جادو آینه بخود بالیده یکبار آینه کا شتی اینوا مشغوفی بدل ساخت  
 چارالس مجبونی کج کشسته از غایت شوق دست طرب بگردن بینا کرد و بوسه بر لب چایم و گویشد از مغز آینه ای از  
 مغنمات نکاشته بگردار کاسه بدان کسبیه همت براتزاع نقد شعور شین گماشت وید و بیای بی جام دادم خراب غفلت  
 راز و داند اشاعت عقل مهر ساخت چون انست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدیم شسته یکبار از روی اضطراب  
 بر فاست گفت ای بخیر چه شسته ملا بر خیز و چاره کار خود بیندیش که اینک دست و تو منم بر آورده دست و بار بخوابان  
 نصیبت زده عقل که درین وقت از نشسته سرشار شراب طامع بود ازین سخن ترزه بر اندام گرفت از اقصای غایت  
 راه امیدم کرده گفت خدایا توحی بر گمارد آ چنانکه انی بدل منت احسان کن ازین طبله با ساهل نجات جمع  
 گو گفت ای جان دلم در چه هویت در کاشانه بسکینم چه جوالی نیست مالیا مصلحت کار انست که در آن در  
 تا مستور از جمله اسباب بیت فخر گرفته متوجه بران نشود و بدین وسلیت از گزند نذر این شاه از آنجا که درین ار  
 منتقلب حالمانیر گاه گاه از نشسته بگرد و سر جوجن زرد بجوالی در شده جس از جمله مغنمات شمر گو هر شمر است  
 آورده فی الحال سر جوال است و بشکله بر خاک نهاده مراتب منت بجزرت این روی نمود گردانید چون سر شکر دنیا  
 بخلوت که تحت الارض شتافت افلاطون و زازم مشرق برآمد گو هر جوجال البیشت حال بر شسته بار کار  
 خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه بر کسبیت باجر معروض داشت شهریار بستور شایان سمدلت پرده آن در  
 والاخره را در خور عمل مباداش رسانیده بر کمال عصمت و رسالت فم و اصابت تدیر گوهر فریها فرمود حسن از کمال  
 زندان و بال صبر خجالت او و بزد و راحله معاونت نمود با بفرایع دل منزل مقصود خود پیوستند و بوطن با لوت فاشند  
 داستان خشت زن سپرد در گرفتن او و هوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی او  
 بر بهری چرخ نیزنگ ساز حیلست گستر نخلین ان بساتین سمار و چین پیرایان حدائق انجبا  
 کلدسته سخن را بدین تک محض بیان آورده اند که در شهر دلگشای و بدین خشت زن قابل خصی میگوید  
 را با جرفنا و شکست با استعداد سفر ملک بقا که رهبران نکلانی ندگی ناپامدار و جاگی خوانان مانده حیات حار  
 از ان گزینست خست جو در بگی است خیز یکبار اسباب نیوا و اثاثه بر روی زمین گذاشت کمنه قابل بود  
 در غایت اندر اس از بسیاری استحال و راجز انش الفصال امانته و تر کیش از نظام انهاره سپری و است

شاه طاعت است  
 خط خطای کشد منگد و گسوت یکسکنی چون پرکار در گرد عالم برآمده برین کفر خاد و ابرو جان شل توجوان بیاسما  
 ندیده چشم بدور که خوشن جگاداری خواهم که گردنخت بلند خود گردم که بدولت دست فائز ساخته چشم بیاون افرو  
 بجوم که چهره تابان دیده کو تو ال ازین نعمات جادو آینه بخود بالیده یکبار آینه کا شتی اینوا مشغوفی بدل ساخت  
 چارالس مجبونی کج کشسته از غایت شوق دست طرب بگردن بینا کرد و بوسه بر لب چایم و گویشد از مغز آینه ای از  
 مغنمات نکاشته بگردار کاسه بدان کسبیه همت براتزاع نقد شعور شین گماشت وید و بیای بی جام دادم خراب غفلت  
 راز و داند اشاعت عقل مهر ساخت چون انست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدیم شسته یکبار از روی اضطراب  
 بر فاست گفت ای بخیر چه شسته ملا بر خیز و چاره کار خود بیندیش که اینک دست و تو منم بر آورده دست و بار بخوابان  
 نصیبت زده عقل که درین وقت از نشسته سرشار شراب طامع بود ازین سخن ترزه بر اندام گرفت از اقصای غایت  
 راه امیدم کرده گفت خدایا توحی بر گمارد آ چنانکه انی بدل منت احسان کن ازین طبله با ساهل نجات جمع  
 گو گفت ای جان دلم در چه هویت در کاشانه بسکینم چه جوالی نیست مالیا مصلحت کار انست که در آن در  
 تا مستور از جمله اسباب بیت فخر گرفته متوجه بران نشود و بدین وسلیت از گزند نذر این شاه از آنجا که درین ار  
 منتقلب حالمانیر گاه گاه از نشسته بگرد و سر جوجن زرد بجوالی در شده جس از جمله مغنمات شمر گو هر شمر است  
 آورده فی الحال سر جوال است و بشکله بر خاک نهاده مراتب منت بجزرت این روی نمود گردانید چون سر شکر دنیا  
 بخلوت که تحت الارض شتافت افلاطون و زازم مشرق برآمد گو هر جوجال البیشت حال بر شسته بار کار  
 خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه بر کسبیت باجر معروض داشت شهریار بستور شایان سمدلت پرده آن در  
 والاخره را در خور عمل مباداش رسانیده بر کمال عصمت و رسالت فم و اصابت تدیر گوهر فریها فرمود حسن از کمال  
 زندان و بال صبر خجالت او و بزد و راحله معاونت نمود با بفرایع دل منزل مقصود خود پیوستند و بوطن با لوت فاشند  
 داستان خشت زن سپرد در گرفتن او و هوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی او  
 بر بهری چرخ نیزنگ ساز حیلست گستر نخلین ان بساتین سمار و چین پیرایان حدائق انجبا  
 کلدسته سخن را بدین تک محض بیان آورده اند که در شهر دلگشای و بدین خشت زن قابل خصی میگوید  
 را با جرفنا و شکست با استعداد سفر ملک بقا که رهبران نکلانی ندگی ناپامدار و جاگی خوانان مانده حیات حار  
 از ان گزینست خست جو در بگی است خیز یکبار اسباب نیوا و اثاثه بر روی زمین گذاشت کمنه قابل بود  
 در غایت اندر اس از بسیاری استحال و راجز انش الفصال امانته و تر کیش از نظام انهاره سپری و است

شاه طاعت است  
 خط خطای کشد منگد و گسوت یکسکنی چون پرکار در گرد عالم برآمده برین کفر خاد و ابرو جان شل توجوان بیاسما  
 ندیده چشم بدور که خوشن جگاداری خواهم که گردنخت بلند خود گردم که بدولت دست فائز ساخته چشم بیاون افرو  
 بجوم که چهره تابان دیده کو تو ال ازین نعمات جادو آینه بخود بالیده یکبار آینه کا شتی اینوا مشغوفی بدل ساخت  
 چارالس مجبونی کج کشسته از غایت شوق دست طرب بگردن بینا کرد و بوسه بر لب چایم و گویشد از مغز آینه ای از  
 مغنمات نکاشته بگردار کاسه بدان کسبیه همت براتزاع نقد شعور شین گماشت وید و بیای بی جام دادم خراب غفلت  
 راز و داند اشاعت عقل مهر ساخت چون انست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدیم شسته یکبار از روی اضطراب  
 بر فاست گفت ای بخیر چه شسته ملا بر خیز و چاره کار خود بیندیش که اینک دست و تو منم بر آورده دست و بار بخوابان  
 نصیبت زده عقل که درین وقت از نشسته سرشار شراب طامع بود ازین سخن ترزه بر اندام گرفت از اقصای غایت  
 راه امیدم کرده گفت خدایا توحی بر گمارد آ چنانکه انی بدل منت احسان کن ازین طبله با ساهل نجات جمع  
 گو گفت ای جان دلم در چه هویت در کاشانه بسکینم چه جوالی نیست مالیا مصلحت کار انست که در آن در  
 تا مستور از جمله اسباب بیت فخر گرفته متوجه بران نشود و بدین وسلیت از گزند نذر این شاه از آنجا که درین ار  
 منتقلب حالمانیر گاه گاه از نشسته بگرد و سر جوجن زرد بجوالی در شده جس از جمله مغنمات شمر گو هر شمر است  
 آورده فی الحال سر جوال است و بشکله بر خاک نهاده مراتب منت بجزرت این روی نمود گردانید چون سر شکر دنیا  
 بخلوت که تحت الارض شتافت افلاطون و زازم مشرق برآمد گو هر جوجال البیشت حال بر شسته بار کار  
 خلافت برد و بوسیله عاکفان پایه بر کسبیت باجر معروض داشت شهریار بستور شایان سمدلت پرده آن در  
 والاخره را در خور عمل مباداش رسانیده بر کمال عصمت و رسالت فم و اصابت تدیر گوهر فریها فرمود حسن از کمال  
 زندان و بال صبر خجالت او و بزد و راحله معاونت نمود با بفرایع دل منزل مقصود خود پیوستند و بوطن با لوت فاشند  
 داستان خشت زن سپرد در گرفتن او و هوای دختر تاجر و بار یافتن بکوی او  
 بر بهری چرخ نیزنگ ساز حیلست گستر نخلین ان بساتین سمار و چین پیرایان حدائق انجبا  
 کلدسته سخن را بدین تک محض بیان آورده اند که در شهر دلگشای و بدین خشت زن قابل خصی میگوید  
 را با جرفنا و شکست با استعداد سفر ملک بقا که رهبران نکلانی ندگی ناپامدار و جاگی خوانان مانده حیات حار  
 از ان گزینست خست جو در بگی است خیز یکبار اسباب نیوا و اثاثه بر روی زمین گذاشت کمنه قابل بود  
 در غایت اندر اس از بسیاری استحال و راجز انش الفصال امانته و تر کیش از نظام انهاره سپری و است

در ریجان جوانی ریجان تازه برگرد گلکش میدید و سبیل ترپسیرمون لاله کوروشن سجیده آگوش از آب نهر عدلی بود  
 و صورتش از حسن معانی بی نظیر و زلفش از کمال لطافت بود و در آن روزگار تیرگی آورد و زمانه یراه  
 بهنجی بر تو نگ ساخت که صبح کرد و آینه های نا جان در آینه شبست روزی از تنگ عیشی و تیره خستی شکوه پیش ما کرد  
 که روزگار برین جفا از حد رانده و فلک قیزی ترا بر خون جگر حواله کرده از ماده نه طبق آسمان نصیب من چنان غنچه  
 خون لست و از خرمین لاگین قمر بهره من بگردار قالب خشت هم تیره گل از روزگی ایام بلنگ منش منش ای انانک  
 پراز کند دست من نان گریه به تیر سید وزم و از نیرنگی خرخ جفا کار و گیسو آن گیسو شیرینیت من از نیرنگی کار می نند بوم  
 مخصوصه منم در زیرین کار می سائبان پیر کار رنگ عیش ترا زین بگیری نیابی و بر روی این صندلین قطع راه کا  
 و لفا کار ترا زین بگیری یعنی همانا نسیم برین یا غنچه امیدم انک شاید و ازین قالب کنه که پدر بملث گذاشته غیر خشت  
 روزی نیاید خواهم که آینه بختم چون آجر ناپسندی ازین بواج خرمند گری می باز چون بخت سگشور و دیگر گشتم  
 و ازین مقام را بنوعه دیگر کشایم بشد که میامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاد بقصو پرده آید از نقاب  
 معشوقه مرا در رخ نماید بیت مالان موده ایم درین بخت خویش بهیرون کشیده باید ازین رطبه خست خویش  
 مادر از رو کفکفات درونی و تو جهات باطنی لب پیاسخ بکشد و لالی آبدار نصالح بشق بنان سفته بسکاب ما کشید  
 که ایجان ما در از شجره سفر که هزاران شاخ سخن سر با وج فلک کشیده دارد و تره راحت مگر کسی را حاصل آید دریا  
 غربت از شاخ گلبرگی بل که گوناگون خالق پیراش اگر فتنه غنچه مراد برود کسه کشاید که اسبابش موجود خواهد  
 میا باشد از انجمله کی ثروت و کثرت که بدان وسلیت فراوان سود و منافع وافی دست و در آن عورت  
 برو گرد آید تا در صیانت نفس و حراست مال تمشیت هم چو بود و کلی خویش احتیاج تحمل رحمت نیفتد و بانا  
 آنها بوجه حسن سر انجام باید فهم در محافل ملوک مجاس سلاطین شرف بار میسر گردد و در صاحب محاب عورت  
 و آریا چه تمام دست و بد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهر است که بدان سبب بر چارالش عزت نماز در دست  
 اصحاب شمت و آریا نعمت مزاج توان شست و در نظر صد نشینان مجنون دولت و بزم آریان محفل سعادت  
 عزیز توان گشت از الاهی متلون گیتی و نهای متکون نیان نصیبی مل و بهره شامل توان برداشت و از نشاء  
 این جهان سفاکین سس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد و دیگر زید با فان السیال سخن ببلان الق معانی که از  
 ز فارطبع سپهر پیوند بدست یاری اغراض فکر رسالالی شاهوار سخن بگفت و زده و بگفته نیلان بان اعجاز زبان  
 سنجیده بکار و نام آید از کارگاه ضروری فکر بر آن گلهای منعی غرا انبران نگ بوی لطافت فراوان  
 آب تابالت و تریبته مشام طبع دیده دران بلاغت اساس و خرد پروان فصاحت سرشت که بسعادت

طالع علم است که هرگاه  
 آفتاب طالع شود هر چه نماند  
 ۱۱۳۰ بیان انانک بالعلم نیست  
 و بابت داده درین علم غیران  
 که از خرمین میباشد میگوید از  
 ۱۱۳۱ بیان انانک بالعلم نیست  
 که از خرمین میباشد میگوید از  
 ۱۱۳۲ از آسمان ۱۱۳۳ از آسمان  
 ۱۱۳۴ از آسمان ۱۱۳۵ از آسمان  
 ۱۱۳۶ از آسمان ۱۱۳۷ از آسمان  
 ۱۱۳۸ از آسمان ۱۱۳۹ از آسمان  
 ۱۱۴۰ از آسمان ۱۱۴۱ از آسمان  
 ۱۱۴۲ از آسمان ۱۱۴۳ از آسمان  
 ۱۱۴۴ از آسمان ۱۱۴۵ از آسمان  
 ۱۱۴۶ از آسمان ۱۱۴۷ از آسمان  
 ۱۱۴۸ از آسمان ۱۱۴۹ از آسمان  
 ۱۱۵۰ از آسمان ۱۱۵۱ از آسمان  
 ۱۱۵۲ از آسمان ۱۱۵۳ از آسمان  
 ۱۱۵۴ از آسمان ۱۱۵۵ از آسمان  
 ۱۱۵۶ از آسمان ۱۱۵۷ از آسمان  
 ۱۱۵۸ از آسمان ۱۱۵۹ از آسمان  
 ۱۱۶۰ از آسمان ۱۱۶۱ از آسمان  
 ۱۱۶۲ از آسمان ۱۱۶۳ از آسمان  
 ۱۱۶۴ از آسمان ۱۱۶۵ از آسمان  
 ۱۱۶۶ از آسمان ۱۱۶۷ از آسمان  
 ۱۱۶۸ از آسمان ۱۱۶۹ از آسمان  
 ۱۱۷۰ از آسمان ۱۱۷۱ از آسمان  
 ۱۱۷۲ از آسمان ۱۱۷۳ از آسمان  
 ۱۱۷۴ از آسمان ۱۱۷۵ از آسمان  
 ۱۱۷۶ از آسمان ۱۱۷۷ از آسمان  
 ۱۱۷۸ از آسمان ۱۱۷۹ از آسمان  
 ۱۱۸۰ از آسمان ۱۱۸۱ از آسمان  
 ۱۱۸۲ از آسمان ۱۱۸۳ از آسمان  
 ۱۱۸۴ از آسمان ۱۱۸۵ از آسمان  
 ۱۱۸۶ از آسمان ۱۱۸۷ از آسمان  
 ۱۱۸۸ از آسمان ۱۱۸۹ از آسمان  
 ۱۱۹۰ از آسمان ۱۱۹۱ از آسمان  
 ۱۱۹۲ از آسمان ۱۱۹۳ از آسمان  
 ۱۱۹۴ از آسمان ۱۱۹۵ از آسمان  
 ۱۱۹۶ از آسمان ۱۱۹۷ از آسمان  
 ۱۱۹۸ از آسمان ۱۱۹۹ از آسمان  
 ۱۲۰۰ از آسمان ۱۲۰۱ از آسمان

در این کتاب  
 از آسمان  
 ۱۱۹۰ از آسمان  
 ۱۱۹۱ از آسمان  
 ۱۱۹۲ از آسمان  
 ۱۱۹۳ از آسمان  
 ۱۱۹۴ از آسمان  
 ۱۱۹۵ از آسمان  
 ۱۱۹۶ از آسمان  
 ۱۱۹۷ از آسمان  
 ۱۱۹۸ از آسمان  
 ۱۱۹۹ از آسمان  
 ۱۲۰۰ از آسمان



در داد و بوسلیت بینوایی و غربت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهرست تا چای جمعی که قدم در راه میسر میسر شد  
 بیمار او کرده همش با کفایت رسانیدند تا آنکه تندی از روزگارش برین دستوری گشت روزی در سفر تاجری کرده  
 اربابان حلقه اصحابیکنت بود پشت بام برده از کمان بر وناوک ترکان به گوشه میکشاد و غزال چشم جادو  
 خیال او در غزال در بر سری بن خصمت میداد و تعلیم جسم کل اهل اماره بشکلی که من طره و تابدا بستن شغال مینویسند و کبریا  
 و شیوه مگر می آیین ترکتاری سوتوری میفرمود قضا را جوان غیر غافل از نیزنگس بد تقدیر و چاره پر و از چرخ آفر  
 مسجد برآمده ناگرفت نظر بر محرابی و ان بلال آن چه پره خست و در دم به تیغ ناز آن هر چه کافتاب نافتاب  
 با هم خج گزاری میزدش سری سپرد و بسل شدن عنقا قات حسن شاه با زبان و جمال اگر چه در حال خست این مرغ  
 شکست با ان ای پنیچه خوشید تاب بر خاک بالاک باخت اما از بلکن پر و از کرمت حسن جهان کشاخون جنین صید  
 و تکار محرق جنگ فر و بردن از محترات جهان انکاشته را لگان در گذاشت آری مصرعه شاهان کم التفات  
 بحال که اکند بقصد آن نازنین چنین گاه سبک بالای بام فرود آمده بخلتو گاه خاصش خرمید عشق  
 و مانع جوان انباخون جنون بخارید و شورش عجب اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سواد خرد سوز بر سرش گشت  
 و ناره بلا در کلاسه مستیش گرفت از همه سو سوزن سر کرد لیکن از مردم مناسبتی فی القور انظار انقیاد بدان چاره صوا  
 بیرون او مصاحبت الله شعوره همان سوز در باطن نهفت و جسم دست بفرنگ صبر در لیل زبان ابدی می از شتر  
 ساخت فر و اینچه متغناست یاری خیار حکمت است به کاین همه زخم نهانست بحال آه نیست بد پس از  
 تمامای بام و استداد اوقات چون نه گام آن قیرن شده که ستاره لعش از صغیض ماین با و میسر رسد بخت غنوه  
 اش چشم از خواب بگشاید باز کرده چهره شاهد دولت مشاهده کند شو آن پرتنان آنکه شفیت غنجه و دلانش بود  
 بتقریبی آبر شفت و بتقصا سیم عادت بشکر از ظرفین گفتگویی که در آیین خردنا قبول در تو این صحبت ناز میا بود  
 و از هر دو طرف دریا غضب که منبصن خرم جل و میدانش باشد متلاطم گشته بسیریلان آورد تا آنکه شیطان بحال مانیه آتش  
 را بسته تمام کام خویش که عین کادی آن دهنش سلوک بخردی در لفر و خست شوهر میکبا عنان عقل که مادی او صوا  
 از دست با کرده بباد بی خطا قدم سپرد و حیرت ناگفتنی بزرگان انده خود را از خرم حیرت آن همه سماخج ساو بگردار  
 بزم سعادت رهگرای می جوان گشته دست از دهن ملت وصال در حیرت سر بسجای مبادت افکار نهاد و حیرت  
 حلال بر خود بابت گردانید چون روز چند بسیر بد تیغ آتش قهر فرو نشست سرش که انده سودا جنون در گریه  
 افاق بر آمد در سوا عمل قیج و استحال جل پیش نظر جلوه کرد و مفارقت جانان در یوم نریست آمد و چشم که  
 خوگر جمال یرو دار مردم حصول آرزو همانرا در روز سیاه تراز شیب بجز روده بر مردم از خون مگر سر بر تلسون است

۱۶۲  
 ای زنده دار  
 اهل قلوب افروزند ۱۱  
 در غزل ای بی بختی با نکت این  
 بشتاب خیر بندی آرزو  
 در روز گویند ۱۱  
 عطر امم غنول از تیغ تیغ  
 چیز از لعل دلیله و فقرات  
 جمع ۱۲  
 راه گان بود حوت با بنزه  
 بدل شده بختی هر که در راه  
 بیامند و با شفت بدست آید  
 اب ۱۱  
 در کسر دال نظیر  
 ۱۴  
 در از بخت ۱۳  
 کعبت الفخ حراس  
 ۱۱  
 خوشگلی  
 با طبع کسرم بوز بنگار  
 ران و نشستی از شاد است  
 بسوی شوق برون ۱۱  
 عیشنا کفنه آنکه باز  
 طلاق غلط که بعد از  
 طلاق و بی شوق بگریه  
 نکاح دادن آن نکاح  
 طلاق دادن آن نکاح  
 کز در با شوق اول نکاح بود  
 ۱۱  
 از هم جدا شدن ۱۱  
 کس با او آرام برون بسبب  
 طلاق ۱۲

۱۱  
 کزین قوت  
 ۱۱  
 ۱۱  
 ۱۱



ناچار جوان خامکار زبان پوزش و اعتذار گشوده اظهار برادر گزند ندامت نموده طبت میباخیاں حج مرتبت  
 نازنین استغفار تقصیر کرده همت بابت رجوع مقصود گردانید و بدستور قدیم در حرم مهال محرم بصفت بقاعده ملاوت  
 بازخواست زین چون شوهر را بدین خط خاک نشین کیست <sup>۱۱</sup> و بدینصفا محبت برین طریقه پیشین می شسته او بر  
 استغنا و شدت مهر گذشت و گردن از بر بار رضا کشیده تماشا شوهر بجل اجابت فرود آورد لیکن آنجا که پیا  
 شرح برده ممانعت در میان فرورشته بود و سفیرین تمنا از اقلیم قوه بسرفعل نتوانست فائز شد کارانرا اندازد تا فرود  
 بدان رسید که فرمانان طلقتما فاکل آن که من کوبد و حتی نیک کرد و جایزه و هدیه بلای طرفین کرد و در سبیل تقدیر استعدا  
 رتقرب بساط وصال آید لاجرم اساس کار و بنا مبر برین نگه قرار گرفت که مردی صنی گننام آشنا از ارضیا که  
 تا بعد کارانگاری و سطحی خوشی این عقد گشاده لغو باشد نه سایر <sup>۱۲</sup> محبت دشمن سوانی و دست را که چون دست از ایما  
 که لاله و اربیکت شمع شربت فرسند بده چون مار بگنج طرح قاصدا بدین اندازد و بینه نام دیار صبح بجا نفس هم اندر دم تمام  
 بسکو که باغنت نهاده از مقام چون انخاز تار برین جهد و نقدی گر نمای حق الله مکتب آورده بی آنکه باز از پاره برین  
 اکلند بر طلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش کرد و هر چند در پیش و میکده استحقاق از بیفاملت و دشت باشد بی کسی بر پاره  
 قابلتری از جوان غریب گیر میمانند ناچار بجهت بیخ مطلب و التماس آورده بر کیفیت کارا گهی او از جوان که از دست از  
 تشنه لب او می تمنا در حال نازنین بود از اجتماع چنین لغز مراد که پیشدستی سر و شل بگوش او رسانیده جوان  
 گشت چون عروسی همان افروز خوشید بخلو مکره مغرب شناسف و خاتون آمد راز آنجنون خجسته بی ماه بر سر پاره  
 سپهر جلوس فرمود جوانرا که بسترخس و خاشاک پهلوزده از کار جانگیزی توقع جامع خواب جز غری ندانست و محسوس  
 ناز کتر از سوک و سنجای خسروانی انگاشته خشت را نرم تر از ناز با نش نغمه و قیصر می دانست بجام برده تا لایشر  
 ظاهر ظاهر ساعتند رنجعت ملوکانه مملع کرده خست بدن با انواع خطیاریت محط گردانیدند و بان جا و خیال بری  
 مثال که خوشید نه خاور و تمنای نظاره بخش هم تن چشم گشته چون سیتان بخود میلزید بقاعده زنان شوکید  
 بساط مجلس گم و امید شرف مناکحت بخشیدند جوان از لبش نشاطی باره و جام سستی آغاز نهاده که از عجا  
 استغراب حصول شرف این کت غیر ترصد در عالم رو یا تصویری کرد و گوی از مشا هر چند طبعیت اقبال انگیز بود  
 از استیلا حیرت چون بیکر تصویر چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرع انیکه می میمیر بیدار است یا  
 یا خواب بد بهر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نفسی از آغوش با نکرده نفس نفس کام حاصل میگردد و با نواز  
 طاقت و تاراج گنج سرخ خود را عاف ندانسته بهمت بقیه حیات ذخیره نشاط می اندوخت چون حکام آن میز  
 که موکلان بمقتضا موعود و خواجرا از بر سرین کینن زمانی متامل گشت و با خود گفت هرگاه دوستی که حصول

له اشباع  
 با کسب آشنایان  
 بزرگ آشنایان  
 علی زده اجابت  
 فعل آنجا نشسته بود  
 بس که طلاق در بدست  
 راس نسبت حال آن  
 بر آن شوهر باین طلاق  
 تا اینکه کج آن زن  
 دیگر بزرگ اول  
 تا باقیات بینه ملاقات  
 علی المله و سطله قلم نوز  
 شمع بر سر خود او را  
 از آن ساسال  
 حیرت بر آفتاب  
 و چشمه  
 ایانی احوال  
 خودیگر  
 بطنش  
 بظلمات عشاق  
 عاشقان که اصلا  
 محبوب  
 مفارقت آن  
 عوان و حجاز  
 منت ایدام  
 در آن و حجاز  
 است  
 نام  
 امام

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



رام خود دیده ملک با جمیع خلق است از غایت نشاط ظاهر به انداختن سرکار او امین است و در دنیا  
فرمان بر اینست تا آنکه متعنه و ظلمت میل از فرق ایلیا جهان افتاد و افاق عالم از تیرا شیرین صلیح استندارت کرد  
جمیع است به نسبت تا آنکه متعنه و ظلمت میل از فرق ایلیا جهان افتاد و افاق عالم از تیرا شیرین صلیح استندارت کرد  
رعیبتان از که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بردگر و آمده جوان اطلب نمودند جوان بی آنکه بافتتاح  
از اندرون بیست زد که این همه با بگویی نهنگام حسیت بسیار معاملت از حکایت تمجید می خرد است بلکه سرسبز  
مرد می بین محبت کم است قاعده هر وقت اصلا موافق آنها میکارند شبیه است با قاعده گفتند از جوان اقتصاد این  
ترا شیبها این کار را می توانستش و ط بود اکنون که کل صبح در چمن گیتی شکفته توفیق در خیر از کجا با نیت هایت  
دیوره بخون خود متذکر که در فضیلت مسکن بودم شاید در باغ فردوس صحبت زایع صورت نه بندد ز نهاردان  
که با استرم رشیدت تخریب کرد و خواسته برادر او موبت و بهتر جاع عطا بخیزد جوان بقانون به نونان تو بیا برخوده  
ایغیر زبان قدم بر اندازد با نهادن و با رگی بوسعت میدان اندن خوشتر است امریکه مقتضای ملک بسیار است  
غوازی خیره بغیر از فعل سیده تکلیف مشتق و بلفظ اول و تقاضای صحت از اصحاب من اصلا در نیایشان مکان بخوارانند  
و در بارگاهش مدخل فتور تصور نه عبث طراز کا لیدی بر استین حال خود نمیدید و خود را از شکمش سوزانده است  
مر از شیب فراز تصدیغ های بخشد عزیزان چون این نغمه تازه گوش کردند میکار از بهوش فتد از کشت تیر  
مانند طائر تصویر صوت و بیافا موثر نماندند و دو ساعت شاهد باز از پرده بر آید و بوجه اعلان مایه کرده  
در همه کو محلت آتزه و افتاد و در آن بزگوش هم برده بعضی بسبب تیرا طریقی پناز بهر جهت  
دادند و جمعی از اقارب خویشان آن حدیث این سخن خبرت افزا کرد و ملاک شسته آخی کردند و وسطه نعمت این امر  
ناموس هر گماشت بر قانون مطارحه با هم آزدند گفتند که آنین که ابی وقع و قادر روزی که گمانم که اعتبار را  
که تماش ستره هزاران تنگ عازت است و غالباً که پیش استیامی بجز برمی و بجای تا ششمین سلسله است که فاذا  
کریم چه بنا سبت است که مستوجب امت گردد همانا برین صاهرت بر صادره در رجایی بلنج است فلک حکایت  
انگیز صفت ما را بر دوسهل ساخته وینا ناموس ابر سنگ سوانی زو اگر این جمله است که برین نظر آفراید  
دیگر درین بار زندگانی کردن و با بنا جنس و این دو کار که بجز شدن نهایت و شواری خواهد بودی تکلیف چه بجز  
در ملکش قدر گوهر بشکند هسری را چون شاید و نا شخصی که گوهرش بسبب خجالت تن دزدید با کولال کجا هم  
طلب آید اگر چنان غبار بلا انگیزه آخون بی حسیت است یعنی دادا قدیم لیکن کموندت نفری و زکار شیب است  
زیرا که در کشتنی که کل است زده بودم کرده و چار پیران سپهر در زلف برین کوه تیرا کوشش ناشی از کون بود  
آنست که در صورت تیرا که است بدنگ کل از زندگی بلکنه حال عیش مایند و چون بهارین تار گرفت می چند که ویران اینا  
ای ممکن شود ۱۲

ای شیب که در کشت  
رسید از آنکه تا شیب است  
اول صبح از آنکه زنیان  
بمنه ایام از آنکه  
نوعان در این جهان  
بوزن عدل بعضی است  
شیرا از آنکه در جهان  
ارده کرده ۱۱  
این کلان ۱۲  
بجز تیرا که  
۱۳  
وال مملکتی پس  
و غنیمت از طبع  
بیافا و غنیمت  
شد هر وقت سپید است  
از روشن افکار  
۱۴  
ای کمی زیاده گویان  
نور بنشین بمی  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

سخن نیکو سر ز شکرین  
سخن ای که شکر مردم  
سخن سعادتمندانه که مردم  
سخن باطن و فقه عین بود  
سخن بدو گاهی که شکست  
سخن سلطنت بی شک از آن  
سخن که در باکی است که از آن  
سخن که برین پیاده است  
سخن که در دولت است  
سخن که در آموختن است  
سخن که در علم است  
سخن که در دانش است  
سخن که در عبادت است  
سخن که در نماز است  
سخن که در روزه است  
سخن که در حج است  
سخن که در عمره است  
سخن که در صدقه است  
سخن که در نماز است  
سخن که در روزه است  
سخن که در حج است  
سخن که در عمره است  
سخن که در صدقه است

۱۶۸  
سخن نیکو سر ز شکرین  
سخن ای که شکر مردم  
سخن سعادتمندانه که مردم  
سخن باطن و فقه عین بود  
سخن بدو گاهی که شکست  
سخن سلطنت بی شک از آن  
سخن که در باکی است که از آن  
سخن که برین پیاده است  
سخن که در دولت است  
سخن که در آموختن است  
سخن که در علم است  
سخن که در دانش است  
سخن که در عبادت است  
سخن که در نماز است  
سخن که در روزه است  
سخن که در حج است  
سخن که در عمره است  
سخن که در صدقه است  
سخن که در نماز است  
سخن که در روزه است  
سخن که در حج است  
سخن که در عمره است  
سخن که در صدقه است

بفضل و فراست مظنون بگیان بودند نزد جوان فتنه نخست از راه فصاحت و احوال در آمدند و با نسون انصاف  
خواستند که بر سر گرده آواره کوئی مقصود گردانند اصل فائده بران ترتیب نگشتند لکن بر او اندک و توخ بر فرود  
دشتند و سخن بشیند فراز بودند ای هم در امرات مقصود صورت ارتقا نام تنها ناچار شد بد ز راه نظرش  
جلاوه اند جوان قطعا بان التفتات نفرموده گوهر مراد از کفش بر ما کرد و گذشت که در خدمت عزیزان پیش پاد  
که پیشین این که این سر آمد کرد تیره غریبت بساعت بخت غیر روز و طالع مستند اند در لغت این واصلت شرف  
پیوند دازرت در از گوئی لرزیدند بوجوه این طره مقبول و نجات آن عصمت قیام است و پیوسته محبت تحصیل آن  
سعادت عظمی دولت کبری اغراض در آنستین پیوند کنون که بتامیرات آسمانی پرین دولت غیر تر صد که به هیچ وجه در  
حصوله توقع و کمال ترقیب میگردد دست یافته باشد از گمان دست دادن و در ضمن بخت برق تکلیف آن  
خود بفرمایند که خرد چون فرمایند خوار از سر این احمد مجال در گذرید و ازین اراده ناصحاب به لوتی کینزد دیگر  
بکثرت کاواک و جگرین بدیل غر شید و اگر بی برگی ظاهر و بیونی حال این غریبت زده عزیزان برین تمیزد  
وزین اه غیر کفو دستستی بی یاری ممانعت و میگانی هم پدید آید و این خرد ناز با ستیر که سامان شردت  
دنیا را اعتباری پیش نیست از عمر القاب می که پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد و اولوالباب هم حساب بود  
کسوت نافرمان صاحب جات عالی ندانند بلکه بقدر نشانی پاییز نزلت در تبت بحساب از دین مونی بقدر  
بهر حسب باید محل به بکند و نخست بچون بچو به بینه شم حال از کسی تبه است به خراج اطلبین و در خدمت چنین  
واللای جانداها و بزرگی پدران علم اعتبار اند شاید چه اگر شخصه از آل بکر آنکه یا نسل اگلسه در صدقات خود نصیلت  
و هر نداشته باشد از بزرگی اجداد و او چه شرف از کمالات پدرین او را چه کمال و قطع نظر ازینها بجز ملاحظه حال  
کسی که بحسب است در لباس ایزه گری کسی که سوت میکشد بنام است محل نعت و تخفاف فرود آوردن و چشم  
خفت و حقارت نگرستین نه او در نشن و نشالسته عقبن نشد چه احتمال ارد که بعد ازین که خود صنی و در حقیقتش  
رود بخلاف گمان بظهور رسد و ما کسار ان همان راجع است مگر تو چه دانی که درین گرسوسا نشد  
اگر چه خود معرفت حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما نوریت درین وقت باعث شکسته  
ناچار برین میدارد و باید دانست که موکده و منشأ اینها کسا خط و پاک شیراز است اهل و کار سعدی در این  
نامند و آواز فضل کمال از ان کل این الا دالای گزیده که هر گلی که رنگش بوی دانائی دارد جز در آن گشتن  
فیض لنگه و هر در یک آفتاب والائی دارد غیر از ان محیط فضل غنیم و پدرم مراد است که آواز دولت خدا  
داش ما کناف عالم رفته و از خیزت بلرزش در نیغ و شرفین پارس هر سند گردیده اند از آنجا که نقاشا حدت

سخن نیکو سر ز شکرین  
سخن ای که شکر مردم  
سخن سعادتمندانه که مردم  
سخن باطن و فقه عین بود  
سخن بدو گاهی که شکست  
سخن سلطنت بی شک از آن  
سخن که در باکی است که از آن  
سخن که برین پیاده است  
سخن که در دولت است  
سخن که در آموختن است  
سخن که در علم است  
سخن که در دانش است  
سخن که در عبادت است  
سخن که در نماز است  
سخن که در روزه است  
سخن که در حج است  
سخن که در عمره است  
سخن که در صدقه است  
سخن که در نماز است  
سخن که در روزه است  
سخن که در حج است  
سخن که در عمره است  
سخن که در صدقه است

سن و شیوه نشود و نمایانترگان هر دو دست و ناز دست به سببترین تقریبی که اکنون کاران انفعال نتوانند  
 می بخشند از آن بزرگ صورت و منی بخیریم و بجماعت نجات را از راه اسباب پیشرفت فر گرفته بقاعده ارباب  
 تجارت سفر بر وطن گزیدیم و بعدت عدم تجارت در آنکه مانده بر سر راه در راه انحصار این راه سو و اخراج از آنرا  
 شود که درم و در آن شصت کم نزل شهر شصت نزل از دولت عدلی بگدائی افتاده سیکده شهر شصت گشته و گمان با  
 دارم که شرف بی راز حال این خدخال من خیر باز جوید و بدیجان از در دیار غربت راه نکلند اکنون چشم دارم که چون  
 عزیزان با چراغی خاکسار گوش کردند دیگر از سر بهای خیر نند و بوفانگه آمدند که بی سیران بوی سبکی ایدر و لطیف  
 بودن افتادگان خاک غریبت را دست گرفتن بشیوه رضیه گریبان است و ذریعه نام نیک آواره غیر فقر و نیاز  
 غریبان سبب کرمین است چه باران گریبان غده و شهر شما نیست و باغریه سبب اجتماع و تقدمات از شدت فقر و  
 بیگانه گری لغت نموده بیکدیگر بعد لطف بهرانی فراسیده جوان رسد حال ساختند و گفتند اگر شما بر تقابل بر سر احدیت  
 آرزویی پیدا کند و محل گفتارت بر آن مطلع و توقع گیرید هر یک مستجابین صدمات نیستند و بشیوه گمانی این سبب  
 و تا ممکن در این غربت بدل به یکدیگر جوان گفت سر او از روی و شال است مروت چنان است که دردت کما به صلت  
 داده است نراحت از دامان حال هر کس تا بهما زید اگر در عرض است معهود پرده ری پیش آرد و شما تحقیق بر او  
 و توقع مقالیم بطرف ای صدق و رسد و توقع و مزین آید عنان علی مراد و قبضه اختیارش باشد و اگر حاصله چنان  
 و عیو بر روی در افتد از اجاره القیاد و زبان شما اصلا مجال قبول نخواهد بود عزیزان نیز بنا بر صورت نمی مسلم  
 داشته تا افضای ایام محمد پس انوی تحمل نشستند و دست بردارند تا از تنق خفا چه بر نضد ظهور رسیده چون بنا  
 بدین نگ قرار یافت جوان غریب بر چند ببال منال اسباب دولت پدر نظر گذاشت جز قالب فرسوده  
 خشت ریزه خام و دو آد چند از آجر و کلبه در غایت کدنگی که بوار طویر به تن وزن بود هیچ چیز دیگر در چشم  
 تعداد جلوه کرد و ناچار از بیم انقطاع سرشته امیر انجام کار نگر گشتن بنا کمالی که در حوصول دولت و معال  
 آن آفتاب قیاد شست ماه از جمله موهباتی و النست و باندازه توان و تحصیل اسباب بیشتر کوشیده خوان  
 الفسلف از اغوش نجات نمی بخشید چون شمه ایام موعود بر آمد از هول تقرب به مقام مغاقت بگرد راه با نردم از حیا  
 غم کاستن گرفت تا آنکه سه و نازدرت عیش وصال ایتماند و اندوه جوان بدولستی گشت از طریق این خیال بسیار  
 از اوج استقامت محض بی استقلالی در افتاد و در اصدت این مقام سگرات بشک و در از سستی آید و  
 نوز جایگاه سر کرد و ناچار بگریزاش برداشت و غمگند در آمد و ابیات عماد در بر قتی که در دل طار لایسبک  
 بقاعده نروماندگان سیال بود اسید خواندن آغاز نهاد اتفاقا فر مانده شهر را که یکی از فضلا از راه آگاه ملی  
 گذشت

۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

بحسب و باقیته حقائق ملک اختلاف دست و دشمن سپید اخفاد تقییرشان <sup>ای گزینا</sup> المندی به جا شهر سیر سیر سود  
 بدین سر و سوز افزا و مال جانسوز جوان گویوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست  
 داده حلقه در زرد جوان سپید که کیستی <sup>ای گزینا</sup> درین هنگام که مرغ و بای دیگر در آرامت بچه صلوات رسید سلطان گفت  
 ای خدا دست فلندریم بسودل آشنا و بدایع در بر با ما زوار کتشت محبت برشته و از شوق باکی متمتع گشته لغز آورد  
 باعث از کتاب تصدیع شده محال ستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مری داشته باره بی جان با حکام هم جویند  
 توجیه فرموده خواهی بود جوان فی الحال رکنی است و سلطان اباجا و صندرون بر در جوار دیدم ایون منظر که هافر بدلیا  
 دار <sup>ای گزینا</sup> ملک با جماعت خسروانی محلیه از معاخذ این حال عجاب و طبیعت جوان طاری گشت و لغزیری وقتش پرید آید  
 سلطان گفت ای جوان میبار و بدیدان از رشه و تار زر که در برست در اینجا الف گیر و زمانی نغمه زرق آینه خود این  
 جنگ نبولان جوان در دمنند از چشم خون بالاسیل <sup>ای گزینا</sup> سرنگ کشاده چون گوهر در آب دغوطه خورد و گفت ای تلنر  
 نا آشنا عشق لغت در زمان سینه کف دست را که دالتش بلا سوزند از جامع خاطر ان رسیده درون آینه سرش  
 که درین محل تخلف نمزد میان آورده و از کتاب مصاحبت میانانی ندانی که رفتی بشین آرام و بر خود پیشان نیمه کش  
 و اسپین غارم نوحه مسکنه تراز ساره لوح آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ای جوان مرد نغمه بر بیان تو دل تشنگی  
 وادی شوق را کتاب ساخته و باعث از کتاب بن تصدیع گشت اکنون جرم ما را ندین غاطفت بهوش نشد  
 بر با جراحی خود آگوش که در جیب نیمه سنبو و گداز چیست اینم ناله لغز از چه راه است جوان از یدایت حال باریت  
 کار قصه خورد باز خواند آنگاه ناله را با آه آینه شی و آوه سو بر کشید در <sup>ای گزینا</sup> خدمت سلطان عذر بخواست سلطان  
 طلوع نیکستی فروری کی راز منتسان خود بر پیشانی خاطر و خراج جان اطلاق داده ما موی ساخت که باره  
 از اسباب <sup>ای گزینا</sup> لغز و نقدی گران از سر کار خاصه بر آهشته نزد جوان رود و خود افر ستاده پرسش و انما با اتفاقا  
 در هیچیکه ایمان از مرقه انقضایا موعود و در زماندن شاهد حال جوان از سپر ای صدق گفتگوی پیر <sup>ای گزینا</sup>  
 در میان دشمنه غلامی یوسف دید از جلعت غریبی مخلص و بر آه شب یاد با مرقه قطع تمام سلور و شطاری  
 چست قدم چاپک ادر جلو نماز زمان جوان کنان <sup>ای گزینا</sup> در رسید و از مردم شنکوی رسید که ترس بر یازد  
 که چون نغمه در نوها برهنه نشو و نمایافته و از پیر بخیده بدین شهر آمده که است اهل استماع گمان زند که جوان  
 جوان غریب نباشد غالباً در خود صادق بوده فی الحال بنظرش <sup>ای گزینا</sup> رهنمون گشته خبر بخیر تا جو بردند و جوان  
 را بر اینقدر که گوی آوند غلام چون با جوان و چار شد آداب بتقدیر سانه و نقد و مدنی بخورد و شست بسلیه نمود  
 و از زبان پیر تبلیع پیام کرد که ای عزیز پستی پیر در شوم فرات چنان پیر کنان چشم سپید شده ارا از کوی می خندد

صلح  
 از قریب خویش  
 از قریب ممتنع هم فاعل  
 از قریب نغمه ناله مندرشته  
 از قریب لبس اسم منقول  
 از قریب خون پویوشانندالی  
 خون دین ای یوز زنده  
 ماز خون نغمه چشم  
 گفته ۱۱  
 گفته ۱۲  
 گفته ۱۳  
 گفته ۱۴  
 گفته ۱۵  
 گفته ۱۶  
 گفته ۱۷  
 گفته ۱۸  
 گفته ۱۹  
 گفته ۲۰  
 گفته ۲۱  
 گفته ۲۲  
 گفته ۲۳  
 گفته ۲۴  
 گفته ۲۵  
 گفته ۲۶  
 گفته ۲۷  
 گفته ۲۸  
 گفته ۲۹  
 گفته ۳۰  
 گفته ۳۱  
 گفته ۳۲  
 گفته ۳۳  
 گفته ۳۴  
 گفته ۳۵  
 گفته ۳۶  
 گفته ۳۷  
 گفته ۳۸  
 گفته ۳۹  
 گفته ۴۰  
 گفته ۴۱  
 گفته ۴۲  
 گفته ۴۳  
 گفته ۴۴  
 گفته ۴۵  
 گفته ۴۶  
 گفته ۴۷  
 گفته ۴۸  
 گفته ۴۹  
 گفته ۵۰  
 گفته ۵۱  
 گفته ۵۲  
 گفته ۵۳  
 گفته ۵۴  
 گفته ۵۵  
 گفته ۵۶  
 گفته ۵۷  
 گفته ۵۸  
 گفته ۵۹  
 گفته ۶۰  
 گفته ۶۱  
 گفته ۶۲  
 گفته ۶۳  
 گفته ۶۴  
 گفته ۶۵  
 گفته ۶۶  
 گفته ۶۷  
 گفته ۶۸  
 گفته ۶۹  
 گفته ۷۰  
 گفته ۷۱  
 گفته ۷۲  
 گفته ۷۳  
 گفته ۷۴  
 گفته ۷۵  
 گفته ۷۶  
 گفته ۷۷  
 گفته ۷۸  
 گفته ۷۹  
 گفته ۸۰  
 گفته ۸۱  
 گفته ۸۲  
 گفته ۸۳  
 گفته ۸۴  
 گفته ۸۵  
 گفته ۸۶  
 گفته ۸۷  
 گفته ۸۸  
 گفته ۸۹  
 گفته ۹۰  
 گفته ۹۱  
 گفته ۹۲  
 گفته ۹۳  
 گفته ۹۴  
 گفته ۹۵  
 گفته ۹۶  
 گفته ۹۷  
 گفته ۹۸  
 گفته ۹۹  
 گفته ۱۰۰



و همواره محو این تما بود در خدمت روشن شدن سبب نفس الحما می برد و اوقات شبها در میانجا می سپرد  
از آنجا که عنایت نیروانی کامروا مستمند آن است پس از مدت دراز که گذشت من سواد احکام آن بود و  
بر مردن اجابت آمد مردی از زمره آنها نشینان شت نه دار که غیر از ذکر تنها که مطلق به هر چه هستینا سندان  
و مطرود باطنش نوز عنایت ازلی بارقه الطاف ای روی تابان منور بود از گوشه عجب ببردن آمد و می  
در کمال لطیف لطافت بدست سلطان او گفت این مژده در حدیست باید که انمشب بخورد بانوی  
بهمان در در خلوت صبح صبح بت بدار که هیچ حقیقتی بین این مژده سعادت است شجر مراد ترا البت بار و گر اند  
تا بنده ماهی را فراق سعادت ساطع گردد باد شاه زمین نوید سر آمد سر خوش باد و نشاط گشته مطا  
اشارت بشارت آینه در پیش شیخ نفس شیخ محمد فعل آورد قضا در همان شب که استین و سعادت  
بود و نطفه در رحم قرار گرفت چون محل منقضی شد بقاعده ستمه گرتنی بجزکت آمد و روح مجانس در دست  
و در زمان مقرر آفتاب قبالت از کمر لظون سر بهمان طهر کشید باد شاه بر من شناسان طاک را زودانان افتار  
فرمان داد که در حفظ سراسر ساعات رصبط مترتب قانع سعی ملین بکار برده نظر دقیق بر طالع وقت مگراند  
و از نظرات کوکب خبری باز جوید آشنا باین از بحر و مرا صدانان بهفت گوهر شیره البیوت کشیده آنچه طالع  
آن کیمای عالم سمی که گوهرش از آن ترا ج چار شیخ بیکیل اعتدال در دائره شش جهت مرکز دولت و اقبال بود  
مشخص کرده معروفون کفمان پای سپهر جهان بینی داشته اند که این بود مسعود و جانین اختر را لائل دولت سعادت  
بسیار است اما پس از آنکه سن شریفش از چهره تجاوز نماید خطر عشق نیز بشمار است از احکام طالع مقتضا  
آنها را نجم نبا چیش و سکون نظرات که لازم اجراء علویست چنان بظهور رسیده که محرک سلسله جنون منشاء  
عشق و جمالی شعاری با اوقات منقش و بر صمو بود و در زیویه تواننده راتا آنکه ازین عقده قدم فر  
ترک ننماید ملاحظه کاغذ ساده و شش محرز و معتنب شدن شرط تدبیرست بجهت این شریسته نمی چینی بسیار  
نظر بیدار نگذاشتن محض صواب و شاه از مقدمه بگذریم درین ملاک شت چندین را خلاص کیشیان همیت در  
که در این گنجی توانین بخردی بالغ عیار بود ز دعوت فرمود تا همیشه ملازم شاهزاده بوده از آفت ماشا کاغذ محو  
دراز از آنجا که نقش مشیت و تقدیر از صفوار ادت ستردن بکنز لک تدبیر هیچ در انا را ممکن نباشد روزی شاهزاده  
در طالعیک بزمان موهوم فائز شده بود با جازت موکلان مشکوی عملی رفت و از مغفالت مخدرات سداوقات  
خلافت تنها بجزه درآمده صندوقی را در تصرف کنیزی بران موکلان بجهت او را کفایتش شروش کرد ظاهر شد  
که مروقات خاصه و سیست مشتمل تصاویر غریب روزگار و قطعات عاجی و استادان دره کار فقیح آن امر

له التماس بل انتقال بنا  
مردن کسی با پیشری ۱۱  
سند مرن وقت بنی عم  
دلنسی و مندی و بی عیب ای عشاق  
و منی با چشمم آید اب  
احکام بکسی بری که لظن  
ای ببلان شب بیداری کنند  
در پیش مصوت و بولوش  
بکلام هر دو صفت و بولوش  
رگ کلکی کلمات فارسی نمری  
کنایه از کل زمان بح  
بنی هم صفا و حسن لظن  
وقت و لادندن ان راسی باشد  
رایجا تا صلا بگریز  
۱۲۲  
نابین بجزت  
از آنجا که  
کوکب  
چای صفت بنی بری  
اصطلاح الکل  
صدمت بر  
کرک وک المانع  
فهمت شایب  
استدلال و نقار  
و آن بود که سوار  
بودن تفاوت  
سیان ترسناک  
طالع مشیت  
ببین از آنکه  
چون در آن  
بودن در آن

در زمان مقرر آفتاب قبالت از کمر لظون سر بهمان طهر کشید باد شاه بر من شناسان طاک را زودانان افتار فرمان داد که در حفظ سراسر ساعات رصبط مترتب قانع سعی ملین بکار برده نظر دقیق بر طالع وقت مگراند







بر شکست شاهزاده چون در از این سن که میگذرد هوش و تدبیر و استقامتش پروراندت که کیفیت و  
 اطلاع او گفت ای خواهر عزیز من غم نخور و در چهار سو اندوه بسرا بیا که هرگز غم نخوار تو ام و بسلاست باز  
 بشکوی تو رسانم این گفتند و گویند آن خنجر و خنجرین لبان را با تحت بس بر داشته همه تمام پادشاه سلطنت  
 آورد و از دستار خود گندی تافته شمشیر با تحت قائم بست و نخست بگردار خانیان را باز از قلعه برشته نگاه  
 پیروز و همت بر کشید و سالها بخلوت خاصش نشانند و خنجر مرتب شکر و سپاس تقدیم رسانیده بود بوجه دیگر  
 احسانش گشت گفت ای حسن پسر باغ فتوت و ای دل بخش هنر گاه مروت این همه بذل کردم احسان  
 از تو در حق من بوجود آمده پیدا است که از بد و ایجاد آفرینش در حق هیچ کی بظهور نرسیده باشد اندک حق  
 احتیاج از من خواهی گویند او انگر مگر بقید زندگانی در پرستاریت آفرسانم خدا را از حال خود خبریده که با این برگی گری  
 حسابیر کرد اطمینانی فرخ فال مقتضای وقت شمل از کیفیت حال خود بر دیار بیان کاشته التماس خصیت نمود  
 دختر گفت مهر همه ای جان در دم خاک قدمت پد اگر چه در خوار این احسان شکر از من بوجود آمدن ممکن نشاید  
 لیکن امید دارم که گری می بر طلب پیش نهاد خاطر عاظم باشد از تو و گرم باطلاع آن بنواز تا با اندازه مجال پیش  
 با بیا آن سعی میل بر تقدیم رسانم فرخ فال گفت ای خاتون خلوت که همت اگر چه همه ای هم مطلبی شخص در پیش است  
 اما سر انجام آن توجه با نوری همان صورت نه بنمرد و چون نسبت و اهتمام بعبودت الهی غایت کام بخشیت  
 نسبت انسان است و تقابل بر وقت معین مان معروضات مقصود از طلب خفا بر عالم شهره خواهد گشت که چون مواجبه و جفا  
 که هر شخص مانی زیر که توقع من در تحمل زیاده برین انصاحت عقل ناشد دختر گفت ای برادر غمخوار من این  
 غمخوار احسان جیسم تا بهت گشته سزا انصاف نباشد و مروت تجویز نکند که با وجود یک ترا مطلبه ما و هیچ  
 دیگر دل است و بهجت سر انجام آن خاطر فیض ناثر متر و بی نلوم مراتب داد و مردم آثار با کرم و نسیبم که او را  
 داشت که برت باشی خدا را یک امشب که از آن مران بقره و مهربانیت از دم منور داشته بکامل است کن  
 چون عروس صبح از من چشم چرخ همان بین باز کرده تا شام نه گامی نماید بر کس ساز که شایان آن مهم  
 ابرام باشد سامان کرده خص سارم که برینج و زحمت بر طلب گنایاب شود و بر مقصود دست یاب شاهزاده دختر  
 در کمال و در یکبار بکین اراخان اب استیلا آورده متاع همیشگیش لغارت برودند شاهزاده بخیظ تمام استیلا در  
 بی تکلفی بلیتر خاصه با نوسند آرا هماناری بفرود و بانو نیز بسبب غلیانستی باره نومرستانه بر سر  
 افتاد و گرسن از آلودن از منجمل خواب آورده گردید در آن غفلت خواب بمقتضای طبیعت کمال و عا  
 بشری از پهلوی پهلوی گشتند و با غم شهادت با هم فرم شدند و سامان اسبان رسانیدند بعد از آنکه تا آنکه همبستر

کوه کوه باغ غنچه  
 فراداد عشق باین  
 ای الای قلند  
 رفته ای عشق  
 رفتن بوزن و سوز  
 مروت ای جوی  
 عه خاطر  
 شغفت جوی  
 خص الفتن زنده  
 مایه دلنشین  
 تیر ای عشق  
 از باب نقل و تعام  
 از باب انتقال از  
 بنفشه رنگ زدن  
 ع خواب بخت

۱۷۵

در اینجا بطور ابرام  
 که بنده است باین  
 بفرم را س  
 واقع شده و لفظ  
 برین معنی از سخن  
 غیثات با داد ستیوار  
 میشود و صاحب غیثات  
 در میان و در تیس  
 بودم دست کف  
 در اندام  
 ضمیر باطن  
 نشانی



بیچاره ناچارتر بتقدیر تسلیم نموده است بمقبال اجل قدم تو چه سپرد و دست از این اوقه سخت مضطر گشته بر سبیل عجلت بخت  
 بادشاه آمده و بی حفظ ماتب ادب بموقوف عرض استیاده گفت ای پدر بی آنکه در معامله خوبی و در حقیقت حال  
 از پرده نضا بروی و زرافند خون بی گناهی بختی بمیسانه در چه تخریب بنیان هستی یکی فرمان او شیوه ارباب  
 معذرت و اصحاب نصاف نیست و از فرمان فرمایان که بیاسبابی ظلمت با ما تواند از کتاب این امر که محض  
 اعتسافست بر ناز با قبیل انجوان که سخی نهران رعایتست حتی غنیمت برین دولت بد قرائت است کرده کم  
 کرد این نادان شاه علی الاطلاق را بر خود بخشیم آوردن آن زمینش از آن وقت که پیش او در عادلان این چراغ شمع  
 چون تو سلطانی باگدای در صفت مساوات ما فراموشه بهنگام باز پرس تمهید جواب نتواند نمود بادشاه از اینچنان  
 بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل آن تماشای آن بکار برده منتظر فرمان محرد باشدند و در پیش و پیش حالش وجه فرموده خود  
 چون همان فیت حکومت واقع رانی که کم کاست بر وی با اعلان نکاشت و لغت معذات انجیل و شطر از نسبت  
 که در کلیسا هشت تن فزاده و چون مراتب تحقیق بتقدیر رسید قول فتح حسن بقصدین یافت و در حال جوانی که  
 غیاث عصیان بلبر بر آمد پس انکشاف حال سلطان عرق بر همین آورده فرخ قال العنوان تو عظیم نزد خود  
 خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت شوق و محترم داشته گفت اما س آنست که بدین تقصیر مجرب  
 غفلت و نادانی که لازم طینت انسانی و سرشت بشریت بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی این خرد اگر گوید  
 بحر خلافت هماناست پستار خج بشین خجاری فرخ قال گفت ای شمشاد الاجاه نقشبند قضا و کارگاه مشیت بر  
 لوح خیم چندین نقش بسته باشد از طراز انجناب عالی در میناب لیر زشتکایت بودن صواب نباشد  
 و آنکه این آواره کوی غربت را میخواهید که بفرزند دگرگاه عزیز گردانید خود عنایت است که اصلا در صلح  
 توقع نکنی لیکن باعث حرمان ازین سعادت غیر مترصد آنست که مطالبه دشواری و صعبت از در باز پیش نهاد  
 این جایز است امید که این سیج وجود را برودترین بهنگام غرض ماینده که متراکم بر عنایت رحمت این در این  
 ازین نباشد بادشاه در خصت او متهاون گشته گفت خواجه من خاطر خیا آنست که چندی برین بکار گذاری تو  
 بوده بنور جمال خویش شیبستان ان مشتاق را منور نمیسازد آنچنانکه کنون خاطر بر ایون سستی رعایت تربیت  
 بذل توجیه میفرمودیم اما چون سبب گرامی مائل بالنسبت که بدر و مفارقت خویش ازین بار طلب لاک کرد و ایستاد  
 داغ اندوه و غم کنی از اقبال آن گزیر نمی نیست خدا همراه با ولیکن بهر حال باید که جناب دولت ما را خاندان  
 دانسته از سلوک سلسل و رسائل و اطلاع بر احوال سعادت احتمال خویش باز ناکستی و اگر همی که در خاطر باشد با  
 اینجام آن اولیا دولت خدای از استعانت کنی ما با حسن و جبر استیانت و یاد بتقدیر رسانیده آید فرخ قال  
 در ده روز

۱۶۶  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

چون توبه والای حضرت علی بن ابی طالب <sup>علیه السلام</sup> نسبت بخود بدرجه انتم یافت قصه او را که خوش دل سپردن آن شب  
 جان پرورد و عرض میان آورد و عرض داشت که اگر چنانچه مقدرات بر او بود عرض عاقلان بایسته سلطان و واقفان  
 سران خردمندی رسانیدن منرا و اطرلقه باد نیست اما عنایت منرا جناب خلافت منرا کتب ستاخی میدارد و التماس  
 از شاه شریا جا به چنان است که نخست جعفر را که بنام کبک <sup>ایضا</sup> تهنائی در فریق طبرق آوردی است سپید کند و پس از آن  
 ملازمان درگاه عالی تحقیق نام و نشان تعیین منرا مکان صاحبین شبیه که غارتگر متاع دل دین احقرست ناموس  
 گردانند تا شرایط تقصیر و تبسب کما ینبغی تقدیم رسانند سلطان انگشت قبول مجریه نهاده کسان تعیین کرد و در ساس  
 جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال آوردند و سایر مکرندگان روشناس نمودند و اطلبداشته بود ساطت غیری مرتب  
 تاکید و لوازم تنبیه مودی ساخته مقرر فرمود که همه بلاد و انحصار معروف و غیر معروف رسیده آنقدر که در حد  
 امکان بجز سوسی بکار برند و از سیاحان اقالیم مستغنی و اکنه عمریه مستغنی کرده چهار صبت پذیروشن و کما پویا شد  
 آنها چند آنکه هر سه شتا فتنه اصلا پی بکوی مطلب نبره بی نیل گوهر مقصود و مراجعت نموده بخاک سلطان  
 آمدند سلطان این معنی بلجه تشویر فرورفته نزد فرخ فال عذر با بخواست فرخ فال تیرین ملاک گشته از خدمت سلطان  
 مرخص شد و چهار صبت گیتی سالی طلب آمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در ره گلشن زمین بسوی گل خویش نبره و در کمال  
 درازی اوقات پیرامون آفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوی مقصود و بشام جاننش فائز نشد و پادشاه طلب  
 سود نکرد و از استیلا می شوق چون برگ گاه بگاه جعفر را بر آورد گیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده چنین مجال خوش  
 در راه طلب پویمید و زیاده از حد امکان کرد جهان دید و از انارسانی ستاره پی مبتلا مقصود نبرد اکنون همین  
 ترسم که آخر سر در میرین کانی و روزی در میانان بجز درانده نادیده مجال جانان و شیب عم از پادشاهی صوابد خرید  
 آنست که چندنی است امید بفرارک بسز زده در محضرت آقا فردا فگنی و بعمره الوفا عنایت ایزدی که کتبی مهم  
 منقرض است تمسک گشته سرخامین هم سو قوف بسعی و باز گذاری بشد که میاشن کبابی مفتاح مشککشا  
 بدست آید فرخ فال نیز بسکه در جهان نوری پایش تاز او مسوده بود بنا کار مصلحت دید جعفر نهاده و در هر  
 طرح اقامت انداخت و از همه سو و التماس جناب الوهیت آورده مرقب آن نشست که فرد فضل آبی کند  
 کار خویش + مزده دولت برساند سر دشمن بگره گردن جعفر بن کاتبه بدیر بود نمود خرد و شناسا  
 راه مقصود شدن یعنی سرانج بکوی نام و نشان یگانه جهان برون و در آوردن  
 فرخ فال بر بنمونی او بسبت مراد و بین یادوری سیرغ از شجر متناثر مراد حمیدین  
 جعفر از آنجا که کلین التسن نشو و نمایانده گلشن فاد پرورده آب هوای حقیقت بود بصیبت او را که سرشته مراد

۱۰۸  
 قات و اتفاق بتقدم  
 عاقلان یعنی استاده  
 شوندگان دانندگان  
 و اینجا سنی از خردمندان  
 ۱۱ جمع معرب یعنی شهرت  
 سیامان بالغ و تنبیه  
 فتنه و طایفه مملکت یعنی سب  
 کنندگان ۱۲  
 سب و بالغ یعنی تنبیه  
 ۱۳ جمع معرب مکان  
 ۱۴  
 ایضا  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



چالاک تر + بگو هرز در یا بسی پاک تر + قوی رومی روشن ل سفر فزاید بهنگام سختی رعیت نوان به نهران این مکر  
 در پیشگاه بخیرست مگر بسته هر یک چو ماه بزنان سمن سینه و هم ساق به هر کار با او کنند اتفاق بدست و زبان او ده و با  
 در و در تماشا کنان بر چرخ کبود چو چرخ حریف حقیقت آن شهمن شاه کشور جان قوت یافت بحال شادمانی نزد  
 فرخ فال شتافته شده دولت او گفت اکنون غم و غصه بخورد راه مرده و آناه و جلودرنگ قبال باش که هنگام آن  
 که صلح مید از افق دولت بدد و آفتاب او از شرف سعادت طلوع کرد در حفاق زور بجزان شرف قوت یا آن شهمن  
 زده م فال گذشته ختر و کار آخر شده آن بهیروز تو نم که خزان میفرموده عاقبت در قدم باد بهار آخر شده شکر این  
 که با قبال مگر گوشه گل خنوت بادوی و شوکت خارا آخر شده صلح مید که شد مستکنف پرده اغیب چو گویرون آی  
 که کار شت یا آخر شده فرخ فال ازین مرده دولت و نوید قبال بر تبه نشاط آگین شد که از غایت غلیان باوه  
 طربستی خود را فراموش ساخت و عنان تنی مبر از دست او خواست که طائر آسای پر و از آید و بیست بگی خود را  
 بدیاری جانان برساند چو بقصد صلحت و نه زرد دیگر راه مرده و باز داشته دستی چند خست زنانه در کمال  
 زینت و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو در علم سوختی مهارتی تمام داشتند در راه نهمه فراوان تر و کرده  
 بود ندانین فرخ او سیله بار در پنج سامی باروانست اسباب نعمات و آلات را مشگرمی فراهم آورده تجدید عمل  
 جاده نوری گشتند و تقویت راه مکه تسلیم زد و توکل قدم تر و در آنچنان سلوک پر لقب مسلک مکرگین  
 نهاد عنایت سبحانی و اعانت یزدانی را را به منزل مقصود خویش گردانید پس نیکه اوقات در از ان عمر کوتا  
 در راه سفر سپردند و مسافتی در غایت طولی عرض طی نمودند یکی بار خواجه خشتان پیر مول سیده با اجل دست  
 گریبان پا در راه بیابان جانستان نهادند و درین عاقبت از چنگ با کرده دست بفرنگ بلان زدند و در غای  
 چاکبی قطره زن و او می شمی گشته در زانیکه نیر به کتاب سمبت الراسل نعت بیامی ختی فراسیدند و از  
 شدت گرمی بدو استظلال کرده ساخته استراحت انداختند اتفاقا بران خست سیر غنی آشیانه و شست بار  
 قوی قاصد بگمان و پوره بالاسیرت فرخ فال در آنان جان آنها در آمده مار را به تیغ آبدار گذرانیدند و تنها  
 آرزو را پای و خست کرده کرده ز نیم طریان نوم سر با لیس آرم نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تر و در فاصله شش دریا  
 بود خواب نعت تا آنکه میرخ زین آنچه خوشید بقاوت مغرب در شد سیرخ که بهیت تمصیل قوت فرزند آن قریه  
 بیاید داند و شات ربع سکون نو که گوناگون بیاید و دیگر نظرش بران غصه گان افتاد و ختم چهارم اگر فرزند  
 بلاک آنها خجاع بر کشاد بهما براراده اش قوت یافته صوت واقعه باز نمودند و از احسان فرخ فال در دست  
 رانده طلب اللسان شکر و سپاس او گشتند همخ از اراده ناصواب خود قرین بیت شده بیا لیس فرخ فال  
 نزد آن زده زبان ۱۳

سله از گداز بیا خانی  
 آن زدن اراده گداز  
 در بار خانی که گداز  
 بیاست باشد و فزین  
 طابرت استه افتر  
 و غنی فال و سکون  
 طالع و علم و دولت  
 فرشته که در عالم  
 آیین گویان میگردد  
 دوای که آیین گویان  
 با بیست سیر مسافر  
 و عطا مات و سرور  
 ان سله در این فصل







حیرت در افتاد بگانه جهان از نیته آفرینش فاحش حکم در حالش آه یافت استغراب نموده تمییز پیش و پیش که در و باش  
طیران تجر باز پرسید فرخ فال چون از کلام حیات بخش آن سجادام چاشنی جلالت خطاب بنفاق جان گوارا  
یافت از ضمیمه در جهت با وج افاعت تصاعد کرده و آفاق نادانی خویش شده و صدور اصلاح مدینه غلطی  
بخواست گفت از آنجا که هیچ نیمی بدین شان عظمت و جلالت هیچ صاحب کلاهی چنین فرحش حال مایه این فرقه خیال  
از بدو نظرت خویش تا حال مشاهده کرده بود و لاجرم حیرت از جا بود و کمال تحیر باعث انسلاک عقل گشته بدو  
چون مانگر دانید که این تصویر نظر از بدین غشوشه یک زنده گریه کرده و از خاکسار نوازی غریب پرور عبید نباشد  
مختصر لیل خراغ شرف مکالمه نبدی مضرب بزرگ باب ده فرمود چند کاست که تا نمانند و محفل سهره بر فصل آمد  
و کوچک بزرگ خوانین از پرده مکین است چون غنچه از پوست بپوشد مدینه بعضی بر صورت زینت نمانند از آنکه در بیستند  
و جمعی چون طائران تصویر بر جا خود لالانند بگانه جهان چند آنکه در حوصله بیان بگردد طریک گمین شده زبان سخن  
برگشاد و مبلغی از بند و جواهر بسیل صفا عام فرموده گفت ایندمه لفریمی در ستا از که در ممر زوبومی لکن پذیرد  
ششسان مقام ادب عمر و فضل داشت که مولد و مطلق این سرپرستی از تقاضا خطه ندرت گمین کوالیاست که شانه  
چرا حجت بع سکون که از دانش صیدی انی دارند آنرا مبدان منبع غنا خوانند از آنجا که صیت سهره بر و در حیرت  
نوازی ملک جهان با تصاع عالم رسیده با سید آستان بوسی این درگاه دولت نشتا در از چون سید آن از قطع نموده  
و هر ازان عقاب نج و عنایر دیده بشری نقل سده اقبال ستیاز ابد حاصل کردم سند محمد والذکره بر آن زوی  
دل کاران شنیدن بختهای سعادت نماند گشته بگانه جهان فرمان او که پیوسته ملازم صوفی و سواد مظهر بوده معرفت روز  
بدرگاه شهر یار شرف بر یافته باشد چون در برین تیره بگذشت و منصوب در در صورت کاره از نغمه جا و آن چون  
گشته و در بخشایش آمده دست سخا آستین همت بر آورده و راس بر خوان بل نوال صلوات و لکن در دین هر گاه که  
آب جبار بود از کینکه تر صدر بر آید که گفت مراد زهد و سستی و الا التماس است که رخصت و در با نهران ما نیز قدم بر سار پایتیا  
نوان سپرد چون از پیشگاه ستمو مظهر اشاره قبول یافت لکن در بزرگه عرض ستاره گفت میخواهم که باعث افترا ملک  
آفاق یعنی بگانه جهان از حبت مرد و موجب تعجبش از زمره رجال بر آن شکار کنی که چه حجت صدور گفت ای لکن در  
ابن باد دولت نیامد و دولت گیتی اگر خواهی چند آنکه تمنا دل و آرزو خاطر تا بشنوی تا تسلط بر تو آید  
گنجد اما درینتاب تم بر بساط حسرات نهادن مجال من باشد اگر ازین کیفیت بالا بطریق معذور و امیشا پذیرد  
ای که کسب سحر سعادت کو کبه قدرت آویزه کند منبنا باد همچون که همین بنایتت غریت را بر وطن نیز کاشته  
نگه بگانه جانبت در دست کرده ام در این یک کلمه میفهمند و جویری لکن در او را قامت رسوم اصل حیرت

که فاحش است  
ما حیدر سهره بر و پیش که در و باش  
گرفته از کلام حیات بخش آن سجادام چاشنی جلالت خطاب بنفاق جان گوارا  
یافت از ضمیمه در جهت با وج افاعت تصاعد کرده و آفاق نادانی خویش شده و صدور اصلاح مدینه غلطی  
بخواست گفت از آنجا که هیچ نیمی بدین شان عظمت و جلالت هیچ صاحب کلاهی چنین فرحش حال مایه این فرقه خیال  
از بدو نظرت خویش تا حال مشاهده کرده بود و لاجرم حیرت از جا بود و کمال تحیر باعث انسلاک عقل گشته بدو  
چون مانگر دانید که این تصویر نظر از بدین غشوشه یک زنده گریه کرده و از خاکسار نوازی غریب پرور عبید نباشد  
مختصر لیل خراغ شرف مکالمه نبدی مضرب بزرگ باب ده فرمود چند کاست که تا نمانند و محفل سهره بر فصل آمد  
و کوچک بزرگ خوانین از پرده مکین است چون غنچه از پوست بپوشد مدینه بعضی بر صورت زینت نمانند از آنکه در بیستند  
و جمعی چون طائران تصویر بر جا خود لالانند بگانه جهان چند آنکه در حوصله بیان بگردد طریک گمین شده زبان سخن  
برگشاد و مبلغی از بند و جواهر بسیل صفا عام فرموده گفت ایندمه لفریمی در ستا از که در ممر زوبومی لکن پذیرد  
ششسان مقام ادب عمر و فضل داشت که مولد و مطلق این سرپرستی از تقاضا خطه ندرت گمین کوالیاست که شانه  
چرا حجت بع سکون که از دانش صیدی انی دارند آنرا مبدان منبع غنا خوانند از آنجا که صیت سهره بر و در حیرت  
نوازی ملک جهان با تصاع عالم رسیده با سید آستان بوسی این درگاه دولت نشتا در از چون سید آن از قطع نموده  
و هر ازان عقاب نج و عنایر دیده بشری نقل سده اقبال ستیاز ابد حاصل کردم سند محمد والذکره بر آن زوی  
دل کاران شنیدن بختهای سعادت نماند گشته بگانه جهان فرمان او که پیوسته ملازم صوفی و سواد مظهر بوده معرفت روز  
بدرگاه شهر یار شرف بر یافته باشد چون در برین تیره بگذشت و منصوب در در صورت کاره از نغمه جا و آن چون  
گشته و در بخشایش آمده دست سخا آستین همت بر آورده و راس بر خوان بل نوال صلوات و لکن در دین هر گاه که  
آب جبار بود از کینکه تر صدر بر آید که گفت مراد زهد و سستی و الا التماس است که رخصت و در با نهران ما نیز قدم بر سار پایتیا  
نوان سپرد چون از پیشگاه ستمو مظهر اشاره قبول یافت لکن در بزرگه عرض ستاره گفت میخواهم که باعث افترا ملک  
آفاق یعنی بگانه جهان از حبت مرد و موجب تعجبش از زمره رجال بر آن شکار کنی که چه حجت صدور گفت ای لکن در  
ابن باد دولت نیامد و دولت گیتی اگر خواهی چند آنکه تمنا دل و آرزو خاطر تا بشنوی تا تسلط بر تو آید  
گنجد اما درینتاب تم بر بساط حسرات نهادن مجال من باشد اگر ازین کیفیت بالا بطریق معذور و امیشا پذیرد  
ای که کسب سحر سعادت کو کبه قدرت آویزه کند منبنا باد همچون که همین بنایتت غریت را بر وطن نیز کاشته  
نگه بگانه جانبت در دست کرده ام در این یک کلمه میفهمند و جویری لکن در او را قامت رسوم اصل حیرت

۱۸۳

و متصاعدا دید لاجرم تقدیر کشف این فکر کرده گفت حقیقت آنست که مر این بران سر و قوفی نیست مگر  
 تراخیدن در این تانی و تحمل اعتصاب باشد که در خدمت یگانه جهان کشف کنم با بجا بصورت پسته با نهان  
 کوشیده مترصد فرصت بودی که خاتون که میان خلوت مکره ز غیر مرداخته و نهانخانه طرب مست باوه مهر و گرم  
 بود مجال یافته با سیمای پایه او رنگ جهان بینی بسایه شد و بطن نهار در آید و گفت اگر چه بندگان آنکه هستی شایسته  
 مانند ذرات پدید آورده از اشعاع آفتاب عنایت خداوند نیست یار آن نباشد که بی بدرتی مگر قدم در  
 سبادت نهاده ام که تذکار آن موجب خراف طبع همایون از مرکز انبساط باشد بزبان آرنده اما از آنجا که تقدیر  
 بی اندازه عنایات تکاثره نشانه شایسته این نشود و نمایانتر ریاض عقیدت و اخلاص از حاد و تبجا و سباز  
 بشرط فرمان میخورد که با التماس کشف غرض از تکاب تاخی نماید مشتمول بدین امید باشاخ در ستاخ چه که هما  
 تو را اگر دستاخ چه و گریه من که این خاک شرم که از دل تخم این اندیشه باشم یگانه جهان که بعد کار می  
 نشاط و اطلعش اوست و دشن از نشاء بلند بعروج ذروه انلاک تصاعدا بنمودی حفظ مراتب خرم التماس  
 صنوبر را با جابت شلقی ساخته در هفتاد مطلب خص ماسور گردانید مشهور چون وقت را مصاعدا یافت گفت ای  
 تاج فرق سرور شهر بار جان و دل چون سپند بلبل گردان هر ترا که سیوی شکبار تو بود و نیست که اندیشه منی در خاطر  
 خاتره قدری تلخ میکند که بانوی جهان با وجود کمال نشاء او را که از دهن مصاحبت مرد که خصم نیست  
 و حکیم جهان آفرین تبصرا حکمت بالفیه بر طبق من لباس کج و اذنه لباس طهن اناث را بحیثیت  
 خاطر مردان مذکور را بواسطه تسکین دل انسان فیرده چرادست تان این دشته و در مرد و بلطن مرزول نبرد  
 خصوصت رجال از به چه کاشته یگانه جهان فرمود اگر چاین از شترگ را بر روزه و از انداختن بقالب بیان جوادان  
 بلیال زبان خجیدن هیچ راه دل خست نمیداد اما سابق حقوق تو برین شبت که شاه از را که عمری در از دیر  
 نقاب خفاستور بود و در حجره دل منز و جلوه یان آورده شود باید که قدر این نایب الا که از حوصله حال تو نیست  
 دست غیر از نهانخانه محرمیت باز ندی که آینه ای نمفص موجب تنزل مراتب محرمان از ذروه اعتبار است  
 بیم آنست که جان در معرض تلف شود مصرعه صلحت نیست که از پروه بر دل نقد راز به بدانکه قادر علی  
 که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقتضا الوهیت که مصرعه کند هر چه خواهد بود حکم نیست  
 نخست ذات همایون را که از جلیاب عدم منقض تکوین جلوه فرزند وجود گردانید ترکیب عنصری ایه سیکر طراز  
 مرتب ساخته در عرض خود پیر از آورده بود بقاعده مستمره این کاخانه بدیج که نظام سلسله کوفی بواله و تنال  
 مشروط و بر لوط هست و مانه را از از و واج نگر گزینی خفته گزیدیم و بمبر و ایام دو چار و شیر تملیقیر بود و آندنا چار نظم

سطران بالغه دره و تشریح  
 نون کسب و معنی است  
 استقامت از بیاد عقل  
 انشآت بالذخ و کسب  
 در تشدید عین مملک و نوقالی  
 در کسب عین مملک و نوقالی  
 است عینی روشنی  
 ای غلظت آن نیست که این  
 کلام امری غلات طبع همایون  
 غرض بالذخ و در از نغمه یون  
 سنن الایمان  
 ۱۶۲  
 تالیف در کتب  
 در اول کتب  
 در کتب دوم  
 در کتب سوم  
 در کتب چهارم  
 در کتب پنجم  
 در کتب ششم  
 در کتب هفتم  
 در کتب هشتم  
 در کتب نهم  
 در کتب دهم  
 در کتب یازدهم  
 در کتب دوازدهم  
 در کتب سیزدهم  
 در کتب چهاردهم  
 در کتب پانزدهم  
 در کتب شانزدهم  
 در کتب هجدهم  
 در کتب بیستم



باد کرده فرود آمد در زمین شهریار تخت اقامت داشتند ابراهیم امین صاحب باغ بر سر آن خورشید تابد و صبغت  
سخت و محافظت مرا تبتاها و القاعده هو شاگرد بر سر امیده باب معاشرت را اصحاب مخالفت را اگر چه هم  
است بدون باغ مجال داخلت ندر بند در حدی که عروس صبح از آفتاب مینه جهان نما بست گرفته باز  
نسیم سحر شاه بر گیسوه چون شادمان چون نفس نفس میریزد مسموم بود در منظر افق کبر شامی چمن سرایان باغ که در  
گل اندام بودند مانند گل از لحاظ غنچه با و سحر می از زخت خواب بر آمده بجا رفت و او هم با عیدین شاخ نهال سران  
و با بر آبیکر پروازن بهت گماشتند غافلانه بجا افتادند که فرخ فال پسند قبول آنگاه کشت جوانان از یکدکه که بر  
بر آمده همه ایکیا علف تنبع آبدار ساخته زمین خیابان انجون عروسان گلزار حسانی کرده اند مگر لا  
از روی مصلحت در تن کبکی از آنها مسأله است نموده از فرار بر و مفتوح شدند تا بعد جدا خود از باغ فرین  
ببارگاه بیکانه جهان فتنه از میداد مردان آنگاه نظرم بر شسته کیفیت با جرة قیامت آنگاه سحر و شدت از امری  
آنها چون بد پر خود لرزیده از خرابی بنیای سحری قفا خویشان گفت شاه بانوان بجز و ستام نیمه قد که او چون  
خود بر آشفت و منور بر اطلال شدت فرمان او تا سران سپاه دلاوران بگانه بن کمرده آن شقاوت پیشمارا بر کرده  
و چند درگیسار نشانده پس از ذوق مراتب عقابند ان غراب سلاسل اغلال عمیق که نه او را معاشنا ایست  
جز آن بر آن تواند بود یکی را و پیش چشم دیگری بد کات اسفل السافلین اصل ساخته بتی در چشم حیات هر  
سخاکی بنامید ایند صد و بر بلشوم پایه او رنگ همان بنایی مستعد گشته سحر و شدت ای ملکه هیفت کشور اگر چه سحر  
از فرمان قدرت قضا توان تو بجز انقیاد گزیر می نیست اما نخست تفصیل وقوت بر کیفیت و کمیت کنون  
خاطرها بر جیب بر او در باغ حاضر از کتاب بخون بی گناهی چند بسیمالیه معاشرت عقل ستیرا که با وجود  
احتیاط و انصراف او از تم کیدات که با طراف و انکشاف مالک محروم و شبه جمعی از سپاه فیروز بسبیل حرکت است  
طریق داخل ابرو در و صاد مسترد دارند و قطع نظر ازین جوی تا کج بر ایون سحر و نمر و سلطانی واقع است  
حصنی ست تفکیک که ترودین از عمر عدو حساس جاده در تیه پاک فتاده جرانکه از استیلا می عطشان بنمای آید  
بسو موعبت هر تابخت از طریقان ناسین نقد هستی بر محفاز زند چاره نیست بی آمه آگاهی و در سیدن گرو  
مردان بجا تخت حشر می نا گرفت نزل باغ خاضع او در گیتی بدون مکتبی و در نخوابد بود بیکانه جهان  
فرسیر تحسین نسبتی که برابر هم رسالت فرستاده پرتوش احوال نمود ملازمان فرخ فال و را بار باره گفتند که  
ایچنان مسکند مشکوه لی عهد والی ولایت مسزندیپ هست پیوسته تخم عدوتان است و در رخطاطی نشانده هر  
زنی را بیدر تیغ بیدر تیغ میگردد تا نظر شرین بر صورت سلولان فتر بر و بر تیغ غیر رشته دارد سپاهش

نخستین کسرتین معنی جا  
دستگاه و گشته با شاه  
باب طالع  
غایح از و بال و غیر هم  
مغنی جای بر آمده اند  
رغمها اب  
عاریت و محافظت  
برده از اب محافظت  
مغنی گمانی ۱۲  
سبالت بالف و فرخ  
سسته نوزاد ۱۲  
در اسباب باغ و باغ  
در آن الف مقصود  
۱۶۹  
در این باغ و غیر  
بگانه و  
بسیار معنی  
مردان کسرتین  
مغنی نوزاد ۱۱  
افعل کسرتین  
مغنی نوزاد ۱۲  
بکجا چون غنچه  
مغنی نوزاد  
مغنی نوزاد  
مغنی نوزاد ۱۱  
مغنی نوزاد  
مغنی نوزاد  
مغنی نوزاد

تو این باغ  
بسیار  
مغنی نوزاد  
مغنی نوزاد  
مغنی نوزاد

سپاهش غیر سمرغ نباشد بفرما که بقهر تهرمانی روند بعد کار سیمرغان خانی بدین زبوم آید چون بنده که زنی  
 تر سیما فرمان فرمای این مملکت است همت بر اتصال و گماشته بدین است و آید و همت التوراج مالت نظر  
 در لشکر جام بن هم فرام آمدن سیمرغان است در خدمت چنین سلطان تمام که بحال کنی را بدو دیگر کسی که گرویش چنین  
 تیغ میخاریده باشد پزوهنده از چون کیفیت اطلاع یافت باز یافته لرحبت نمود و گمانه جهان اچگونگی حال  
 آنگی از گمانه جهان از منجی بغایت متامل شده در خدمت فرخ خان بخیم کرد که چنان سموع افتاده شمار از طالع  
 تفر تا نیست از جهت آنکه روی پیمانند بر و برقع فرود میاید و غریب آنکه از دیدار مردان متنفذ هم اکنون که  
 منعکس شده است غراب در جگمال است باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین اعیان جتنا بخاید فرخ فال گفت مارا  
 صدق اینقدر حجتی قاطع و برکات طالع است لیکن بوسه بخیم است نمی دیگر شمار امیل بر کشفنا این از سرگشته باشد  
 طریقه خردی و سزاوار خرد مندی نیست که زانی قدم کرده میوساطت خود مقتضای پزوهش صادق که بر اثر  
 تقصیب باشد گوهرین سراز فرخز نهمی شاعست پذیر نمایون استنباط نموده ازالت شهره نمایند گمانه جهان  
 بصواب دید صندوب را بجمع از روستا و سنا و یدو دولت خویش بدین باغ رفته بگوشه چمن طرح خلوت انداخت و  
 فرخ فال اطلاع داشته بخیر جعفر و صندوب دیگران را بحال بر نداد و در آن جلوه گاه را از پزوهی بدیع متر گشت و فرخ  
 باقتضای صاحت هم خویش بهنگام مطلب طرازی همند زبان او رسیدن مسالفت جولان او بحال جهان  
 در راه کلام کرد و باجر احال گمانه جهان که از زبان صندوب اصف کرده بود بی کم و کاست بخود متوسل ساخته  
 بیان آورد و جرم بیوفائی بفره اطلال داده لبست یگانه جهان فرخ فال همان نظر تصویریه از مملکت اخوت او  
 از مرکز سواد و اطهار قضیه ادای تعمیر علی الرغم وقوع بر شفت و گفت ای انصاف دشمن آخر دور عادل انا  
 رازست اینهمه در بیدار گزب شنب بان تا سخن در خلافت راه صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر زمین  
 فرود آوردن آیین بختیان است یا و باد آنکه از طریق منحرف گشته مرا با فرزندان و آتش سوزان گذشتی از  
 عاریت می دبی حقیقتی نیندیشیده راه فراموشی گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون گویم و چون لبر شکایت  
 باشم که فطرت زن در اصل از چپ آمده متوقع راستی نتوان بود و آنا با وجود آنکه اب ان هم بیوفائی عالی اطهار  
 پنچین بجایی چه گنجایش داشت باشد چون در تمید تو اعدا نظر از نظر من بر لب جهاد بقیم سید و مرکا  
 مکاره نیز کوشش مکاره خیا صندوب سزاوار دولت سگ سلسبا چندان صال گشته بجهت طفا نامه حضرت  
 بر خفا و با قاست امور بر لوط و وصایا پرداخته هر وزیر از مشور شکره خشونت بر آورده بهار لاسن بصداقت برهنون  
 شد و بر قما که در لویه حجاب بود از پیش مرتفع ساخته طریق با میواسطه نقاب از مشا به جمال گیرد مبره است

حالت نظر و نهایت آنست  
 ۱۱ ثوقت است ۱۲ طالع  
 ۱۳ طالع  
 ۱۴ طالع  
 ۱۵ طالع  
 ۱۶ طالع  
 ۱۷ طالع  
 ۱۸ طالع  
 ۱۹ طالع  
 ۲۰ طالع  
 ۲۱ طالع  
 ۲۲ طالع  
 ۲۳ طالع  
 ۲۴ طالع  
 ۲۵ طالع  
 ۲۶ طالع  
 ۲۷ طالع  
 ۲۸ طالع  
 ۲۹ طالع  
 ۳۰ طالع  
 ۳۱ طالع  
 ۳۲ طالع  
 ۳۳ طالع  
 ۳۴ طالع  
 ۳۵ طالع  
 ۳۶ طالع  
 ۳۷ طالع  
 ۳۸ طالع  
 ۳۹ طالع  
 ۴۰ طالع  
 ۴۱ طالع  
 ۴۲ طالع  
 ۴۳ طالع  
 ۴۴ طالع  
 ۴۵ طالع  
 ۴۶ طالع  
 ۴۷ طالع  
 ۴۸ طالع  
 ۴۹ طالع  
 ۵۰ طالع  
 ۵۱ طالع  
 ۵۲ طالع  
 ۵۳ طالع  
 ۵۴ طالع  
 ۵۵ طالع  
 ۵۶ طالع  
 ۵۷ طالع  
 ۵۸ طالع  
 ۵۹ طالع  
 ۶۰ طالع  
 ۶۱ طالع  
 ۶۲ طالع  
 ۶۳ طالع  
 ۶۴ طالع  
 ۶۵ طالع  
 ۶۶ طالع  
 ۶۷ طالع  
 ۶۸ طالع  
 ۶۹ طالع  
 ۷۰ طالع  
 ۷۱ طالع  
 ۷۲ طالع  
 ۷۳ طالع  
 ۷۴ طالع  
 ۷۵ طالع  
 ۷۶ طالع  
 ۷۷ طالع  
 ۷۸ طالع  
 ۷۹ طالع  
 ۸۰ طالع  
 ۸۱ طالع  
 ۸۲ طالع  
 ۸۳ طالع  
 ۸۴ طالع  
 ۸۵ طالع  
 ۸۶ طالع  
 ۸۷ طالع  
 ۸۸ طالع  
 ۸۹ طالع  
 ۹۰ طالع  
 ۹۱ طالع  
 ۹۲ طالع  
 ۹۳ طالع  
 ۹۴ طالع  
 ۹۵ طالع  
 ۹۶ طالع  
 ۹۷ طالع  
 ۹۸ طالع  
 ۹۹ طالع  
 ۱۰۰ طالع

گردانید گانه جهان چون بی حجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فال که در کسوت بهمانند فر فریدونی و شستش  
 از ساده عذار چون خورشید بهمانتاب فرغ میداد گاه کرد فر لفته بحال و شد بهی آمل در احوال نگرین حلقه طر  
 تابارش نشانند و تکلیف بسیار دیده بر پشت پاد و خسته از سر تکمیری و ستیزه کاری بر خاست تاج فرمانروایی و قبا  
 جهان کشائی بفرخ فال بلند اقبال از زانی و شسته خود بشیوه عروسان محنت اندوز بود و تو که بنشست فرخ فال میا  
 تدبیر صبا به جعفر پس از او که پاشنی ناگوار از ان محن اقسام پنج شربت مراد نوش کرد و مشوق مقصود و آغوش گرفت  
 و جعفر بفرمان الما خدیو کاگر که از او واج صنوبر گشته شجر و صاش از او بر شافت اینصوب خطب از ارت مغربها  
 گشته متکفل سر خچام مهاد دولت و متمدن تدبیر و سلطنت گشت و استمان عزیز بازگان سورا  
 حام سرایه سوز بد با غمش محمدیان و به تنامی سو ممتنع الوجود از راه باهوی سر سحر  
 نهادن و از اعاجیب و زکار فراوان تماشا کرده پای حال بدین انزو آیدین  
 مشاطگان عرس آشار و کار بندان عوالت اخبار زیبا عوس انجکایت بدیع را اجازه صدق آراسته در  
 استخوان چنان جلوه پرداز میان ساخته اند که در لیده و صین بازگانی بود عزیز نام سالکین قشش بالامال حقیق  
 و چنانه و عاشق بر نر با ده تمول از یک گشت نیات متع وانی یافته و از شروت گیتی نصیب کامل بر شسته شستمال امید شمع  
 کامیابی منور و مشام روزگارش بجز کامرانی معطر بدانان طاشش لسان چشم خورشید غباری از که درت  
 روزگار رسیده آینه نمیشد مانند راه زنگی از عوارث زمانندیده فلک بساط التوش او عشرت سر سبزی  
 گسترده ایام از کار خانا قبالش اسباب تخم بدروزه گری به بر شستمالین نفع زمین نعمتی نبود که برانده نشان  
 موجود نباشد و بر زب جردین لوح سپهر نقش صورت داشت که با مرادش دست نه نشینند همواره و قات او گریه  
 نامی نومهش دشتی و پیوسته بر چارالش عشرت با شاد کامرانی هم آغوش بود دریا طینشین چهار باغ نظر افشار  
 اندوز میکرد و آنچه دلش از این از نسیم کامرانی بر شستمالین خلد خنده سیرک مشنوی نبود از دور و تاقوت  
 خواب بد مننی و ساقی و رود و شراب به صفا بجز کامرانی نداشت به ازان که کسی ندگانی نداشت به رور  
 بساط انبساط آراسته مجلس سرگشت نشاط ترتیب با ده با چند از دوستان از جام لگون بلورین حقیق تروت  
 رنگ بدستو کامی می هم بود و ساغرینا کار سپهر زینت مهر الیه بر باره مراد خویش و نسیم شمشیر می بود از  
 چنین حال که بزگانه خرمی گرم و شست غریب سیرتوش سیده گوشه بساط جا کرد و مجروح و تعویذ گاه حضرت اود بر  
 ارباب جنین کرده از دجک دیده لو کو ترو بر دهن جنات رحمت و بکیبار از دم شمشیر آینه حال طریحان محفل  
 عشرت آیین رنگ لال گرفت غیر لوان نهاد و کمان بر آمد غزیز شتر عنان تا کمال از دست داده و صد

له و درای لغت و فاسد  
 رود و درای عمل یعنی بوسید  
 که شرف و آرزو باشد  
 مشق الوجود از او گزیند که تو  
 بودن آن حال باشد  
 عوالت فرخ عین  
 سله و راه که کسوف از انظر  
 مذهب یعنی زمان که طبع نشان  
 شده باشد در خانه باور دیده  
 خدیو به باشد ۱۱ شمشیری  
 الارب  
 بیج نامی یعنی بیایه شمشیری  
 ۱۶۸  
 یعنی از این سخن  
 در سال ۱۱۱۱  
 بهر طرفی بفرخ  
 شمشیری سرگشت  
 بهر بنیاد  
 منندین نفع یعنی شمشیر  
 ای وقت  
 گون ۱۱  
 در سماع از این شراب  
 عرفت کردی ۱۱  
 در کسوت ای باهی صورت  
 سلطنت فرخ خورشید  
 در سماع از این شراب  
 عرفت کردی ۱۱  
 در کسوت ای باهی صورت  
 سلطنت فرخ خورشید

در کسوت بهمانند فر فریدونی و شستش



هر چند ز پیش احوال غریب چند آنکه در استفسار سبب از فرشت خیر از سکوت استعدا از و خاصه یعنی علاوه بر ششده  
 عزیز را در و طراط اضطرار باخت و دست ملائکه من جوان زود به ما نشان از غمیش که مچون است این تفرقه و تیر  
 گشته بود مرتب الحاح و دست او با قضا غایت فایز گردانید جهان غریب چون تقاضا خاطر عزیز او را باقی است  
 این که ز قدرت طراز از حساب تجار و ز یافت ناچار به بیاسخ بکشاد و گفت اگر چه این سئوال تو متعجب است که در  
 ایلم بیان نباشد و جوهر است که از معدن کلمه بر بنخیزد و دانم که علمش تر است و فکند اما چون اصرار تو درین بر باز دانه  
 اندازه خارج افتاده خبر آنکه شمه از آن بر گویم و در از آن ایام جاریه ندانم بلکه در نگاه کنش سینه شروت  
 بدان غایت بود که همدرخ و شناس عقل از او را که اجزاء آن بجز و قصه پدیره میگشاید قتی بدست او را با  
 تجارت بگذار و الا بر آتش چشم منافع و بوسه روی تو و بسبب ولایت تو فرج آورد و مر و با دیه ترو و گام می برم اثر  
 از اعیان بازرگان قاضی ساز مارا شرف در کار خود و نهسته در فاقهت بدمستان گردیدند و شمار از چو این  
 از تو چون از احوال انتقال جدا افتاده به بیابا واقع شدیم که بوی عمرات بمشام توقع فایز نمیشد و بسکه بحر ای  
 بنظر در می رسد سلسله امید زندگانی القطار قیرن سگیشست بهر تقدیر زندان که کسرا می از اضطرار سلسله شستنا نه از اول  
 با در و آخر شام هر طرف بود و سره بجای ندم نفس من استخوانی بهم انگیز که آن سید انگیز شده هر آن سید که  
 اشکال غریب می گشته دل از ترس نالی مانند برگ نور تابار میشد و زمین غروب قتا کعبه آغاز ناله گسوس بود  
 چندان بحر متلاطم چشم خنیاں علامه کرد چندان چشم خنیاں که بود و تا کمال اشباح که از لطافت نساجم در جمده  
 میخورد از اشتداد محبوب و ناخ بر روی خاک هر که می نیت می در با سحره نر نوست که عالی را فرود خواهد کرد  
 خرد و دل بر بلایک نماید و بر چرخه قضا آورده تر صد سل با در خنیاں شستم اما از طیران هم نسیان خورده بدان  
 لرزه بر اندام گرفته بود که اغمال انفصال عقلم و ایندانش اعصاب قریب مجموع مطنون میشد  
 اراد با در و بر سبب راه در ز صفا شد چون سینه نظر با طاعت که شتم دیدم که با اصله صید شخصی حیات گام نبرد  
 و بر جناح انجبال می دید چون قصه وجودی نوع انسان از شست برگ چو شتران جمله آلود گمان دیدم که بپوشید  
 قصه بر روی با غول نیست هلاک متون گشته فی الحقیقه عارف فراتر در میان خار و جمن مرغ اجل گرفته که شای  
 تیران نبال شده باشد سوار گشته و بخت خود را از خانه من شخص را از او ملتخص و بر از او از هم شخصی سینه  
 تمام بگ زد که کسی درین شست اما مالک ملا تنها میکنی تمام دیو یا خوبی که در دم با با هم فریب آرد درین بحر ابلا  
 یکسکه مبتلا ساخته بانواع عقوبت پلاک گردانی مرا از غایت بیم لظن در کار کرده است و نه آن می را با با هم  
 چون تاب جان از منس کت سر اندم از سکوت من غنی و سستی گشته اند قهر نما پیش بدی که با حال است

نجات از غم که در این  
 در ششده از ششده  
 بفتح غم از سکوت است  
 ملائکه من جوان زود به ما نشان  
 گشته بود مرتب الحاح و دست او با قضا  
 این که ز قدرت طراز از حساب تجار  
 ایلم بیان نباشد و جوهر است که از  
 اندازه خارج افتاده خبر آنکه شمه  
 بدان غایت بود که همدرخ و شناس  
 تجارت بگذار و الا بر آتش چشم  
 از اعیان بازرگان قاضی ساز مارا  
 از تو چون از احوال انتقال جدا  
 بنظر در می رسد سلسله امید زندگانی  
 با در و آخر شام هر طرف بود و سره  
 اشکال غریب می گشته دل از ترس نالی  
 چندان بحر متلاطم چشم خنیاں علامه  
 میخورد از اشتداد محبوب و ناخ بر  
 خرد و دل بر بلایک نماید و بر چرخه  
 لرزه بر اندام گرفته بود که اغمال  
 اراد با در و بر سبب راه در ز صفا  
 و بر جناح انجبال می دید چون قصه  
 قصه بر روی با غول نیست هلاک متون  
 تیران نبال شده باشد سوار گشته  
 تمام بگ زد که کسی درین شست اما  
 یکسکه مبتلا ساخته بانواع عقوبت  
 چون تاب جان از منس کت سر اندم

119

نسبت نوزاد و کر  
بای خود و سکون  
خفته در توان در از کنایه  
از آید بلند ز کوه با لاله  
۱۱  
بکمال  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

نهیست ده گفت که بر حقیقت خود زود آنگی و گریه بصمصام خون شام با بستر دوش تهر درام از بیم جان سنان  
ترسان لقب پانچ نموده گفتیم <sup>۱۱</sup> بجز غصه بسیار و تهر گریه که آو می آید که از حرکت پیرم غلام از نگاه خوش جدا افتاده  
این سخن را با نگار گشته ام حالیکه جاریه کار خود ندانم و ره بجایه امید بر من نخواستم خدا را بر آوارگی من بختیستی در بیم  
رحم فرما چون این مردی در هم گریه و خضر و دلیل ام شتو با بر فیقان خود باز رسم و دیگر با بل و دیا خوش منوی  
بیت مری کن تو از برای خدا به راه گمر کرده را من بخواه جوان چون حقیقت کثیر الاختلال من کن گفت  
سبحان طش که در کوه بود و با انتشار بنا و غرق عاطفتش حرکت آمد و گفت زلمه از انقسام هول گرد و اهل کالیان  
آفات بیرون تری و از و طه لیاک بسیار نجات پیو درین نزدیکی شهرست بغایت لکشاسلو دلش چون یا حضرت  
ملایه حکما منی ساکنان لشکران سکنه فرد و ل ماده لفریبی و دلگرد در هر نرس انواع نعمت همیا و خاهاش چون  
خلوت آید محض صفا از رنگ عانی از تصویر نگار بندش نشی و کارگاه فروردین از سودا بهار بندش نمونه منوی  
هشتاد شده بندش پیرش پند که گوشتی بسته در داس به گرانیده کور کاسوگی <sup>۱۲</sup> پشسته از خاکش الودگی  
همه سال بحران و بنر شاخ به همیشه در روز و نعمت فرآخ پندیش با نپ غشت اند به تو گوی در روز عرفان شسته  
از دیان قد نشی بعبت باز موسوم و معرفت ته به من بولوانی آن محسود و ارم و رشک فرد و ل تیار دارم لبکه تصور  
در منازل لشکران اردو سکند اش را نین جوان باغ بهشت لنواز و لبساتینش سان فرادین جهان سرت افرا و ارم  
رضوان بعبت باز می نامند به البشتاب بکر و ارباب همیا من <sup>۱۳</sup> ان شتو تا از سر گردانی این تیه جانگاه نجات فیض بند  
مینو ط از منی بر چارالش تنم میامی منکه رسم و لنوازی و شویوه هر بانی از و مشاهده کردم مر او را دعا و دعا و دعا  
خواندم و لبان سایه بدینالشراف و نام تا آنکه بر دروازه شهر فاکو شتم و چون پیشگاه کردم چه هم از جبار بود که بند  
خلد بپسیت آن بر با غیب سخن را بدینجا رسانیده بود که بیگانه گاه دو گریه بکینه جو بستینه با هم حمیده از فرزانم  
اندر و ن مجلس اقتاد و ندر بل سخن که از رویاه بازی ملک غافل شسته با شماع باجر غریب سرا پگو شون دند بلا حجا  
از جاجسته از خروش گریها چون خروس تهر سنانی رسیدند و جوان غریب فرصت یافته با بختک از میان  
ببر حسیبت غیر چون خود را جمع کرد از رفتن جوان نارسیدن قصد بیابان پریشان شد بر تهر که اضطراب بر سر  
استیلا یا چند آنکه درم در اطلبش هر سود و دیدند اثری از ان نیافتند و نشاننش مانند عنقا ناید گیشت  
چون سیخاطر باداک بقدر باجر کیفیت اشش از حد قیاس تجاوز بود بقرار می شن میان غایت پیوست که از قید  
آرام آزادی گزیده گرسلسه <sup>۱۴</sup> فتنه گردید و تهمیه سفر و لامیت قنوج مقید شد در چند و لیا و اجبار از اندر تیار  
حالشکس دند بهر قبول بی پدید نیاید و هم را یکبار نقد و داع بر کف نهاد با بعد و چند از خدایم سار و علام از

۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰











نور موعود و ...  
مجلس ...  
کتاب ...

باغ بهشتی است بار خنده از رخ زیش از گوش تر و خاک بیان سوار زان با نیش از آن کایش ...  
خاله عالمه آن جور آمد سلسله ای ...  
بدین نگارین که ناید در بجا ...  
نور خاسته و با ساز حسن نمان آسکار آراسته با قد چون مهر و خور چون گل که در بر این رخ نورانی ...  
مهره های عیار شایسته است که از سر مری دور اثر آفتاب عرف بر عارض مهران فریادین چون ستاره بر جرم قمر برابر ...  
سرم لوحی تیر دانه و آنه خلدید در سینه در آن بر طرف عزیز را آستین گرفته بسان سیمه نورد گشتند عزیز را ...  
از وقوع نیا نموده در هر بدل سخت مستولی گشت از بجز گری فریاد بر آورد و بفرغ اینهال که باب خلاص رخ را ...  
نمود اصلاح بمل تبول مفرور نشسته آنکه این دلیل صبا شتاب در ایام گاهای حاضر و فرزند که گوشت بر عطاش با ناز ...  
رواق فیروز میسود و شسته آستانه آسمان شکوهش چون لاله ای و مینو و اعیان مملکت ارکان سلطنت همزمان ...  
بارگاه گردون و دستگاه جماع و شهنشاد غیر از از نعمت شان بگاد و بجهت سلاطین میباید لرزه بر اندام گرفت شکر ...  
آن محض سپهر شاخ آنچنین نمجم طراز بدان نمایم در سوس گار کرد که در وجود او الفتنش خسته عدم و نسبت و شکر ...  
اصف میا که در پیش پای میر سیایان است سینه بود پیشکاران ملک آتالی و الف و عزیز را بحام برده قیاس را از گرد و عبود ...  
شست و نشود و اندرون انواع عطرات و عفت سرفانی بر روش است کرده با قضا شته شوت انواع عطرات مطهر ...  
ساختند و اکلیل کمال شاهنشاهی بفرش نهاده و بجهت سیر میسر که چو شایان اینند اقبال شکون گردانیدند الله ...  
مملکت و شاه شیر خلافت چون بندگان در این بلواز تم چو در سرتیج این لبوس پر اوخته غلغلده با بار کب ...  
بنیو نویری حصار سیمانند عزیز از شاهده ایچال بسال الفتن بیاد بگیرد دیوار از نشا اطلاق بی نصیبانند لرزه ...  
در بحر اندیشه و فکر و سیرت بادل سعادت ایام سیرت و این صفت هوش با چسبست اگر این هنگام ...  
دولت در عالم رویار و نموده جاوه اثر و اقبال است نه که گشتیم ما نشانگر گشتن سپید آرد چسبست و اگر این سکه ...  
در جهان بیدار پذیرای نقش و نیست پسین هم از چه رسد سوز و دانا پند خویشی چرخ خرد و مینوی پسین ...  
فرست سرانگ بسره کوی حالش سرده آید جهرت از سینه چنین بر خواند و چون بخردان روشن ای بی سیرت ...  
در سیده بعرض سانید که این شهر هوائیست بزندان و بیم در بر ز لاش جنبی هست شست بلبلان اران که در شومین ...  
چون سرو و صنوبر جبین لطافت قدر یافتند و زائر الفتن هم چون عند لیدت فاخته بغفات و لا ویز در گنبد ...  
نیلگون غلغلانه انداخته بشهر لعبت باز مژموم است بعدان زنگاری حق سیرت از شاه نشان نقش نگارش بهترین ...  
گشته و فلک لعبت باز تمنا گلکشت سواد میز سوادش که محسوس جنات غلغلانه خنجر انده و فرمان فرمای

۱۹۴  
چنین ...  
کند و ...  
و این ...  
فراست ...  
در سیده ...  
چون ...  
نیلگون ...  
گشته و ...



و فرمای این نسبت کده فردوس ساسن مقتضای ممتز عالم کون نساوا این نسبت سر اسببیتان  
 هستی جویان و پیکشیده و چون از خلاف و عقاب راه یکسخت نمود و هنگام بدرد این منزل احوال دوستی نمود  
 که بر که صبح و دیش همگان چون نیز همان تالیب مطلع با طلوع نماید که در یوز سنجه میسر باشد یا پس بزم  
 را بجایس هم او نش بر بعت کریمی سانند و عنان فرماید همکلت را بکفت توانش تقویض نمایند و او را پای  
 در بر ج شیراز مستور و ولایت در ورج خستری است و که آفتاب میان افروز هر که نو آگیش را حمایت حمایت اندید  
 و سر آزاد و بر بر قامت کرباش از قید بندگی اصلاست و نواند کشید بدین در آرزوی با پوشش چندان سج  
 که بلال شد و ستون سخنور در فکر شما سی سنبلش جهان حیرت افتاد که لاگشت غمست از دلش چون خیال ازید  
 مرا روی سبر روی نیر و جیاد شیشه خاتمه پیش چون چشمه حیات دل طلعت پیوسته وطن از فرمان لوره که شکست  
 عمر کسی که بیاورد بخت مددگار طالع بخت هماپانی نشین بشمع رخ آغاه آسمان نیکوی منور از آماجریم  
 حرم خاص شیریاری و مشکوی کشین که خوشی با صلا اندیش با کند و دست طلع زخرف من بخش او نگار ازین بان  
 کوه اورد اکنون که ستاره بخت اوج گری قبال شده از ظلمت چشمه حیات جوان سلطنت فایر ساخت بیست  
 آنست که بیان یلدیزی چون بیکر تصویرنی نطق سخن نیشینی سز حسیب فکر و تخیل و توان بر بنشاید دولت ملام  
 چون جیح ظلم میدکشاوه از تمکات گیتی نصیبی آن در امیت تیرا که بر چه مرادست در جهاندار بکن این غم  
 که دست آن دارک عزیز الیچ و صدا آنجا کایت از انقص غایت نشاد و علی نهایت طریقاتی طاری گشت که با  
 گفت در کجید و بیرون تصور بشنوی آری در راه طلبت جاده سکمی اطلاق کرد که بجز لکستون نرسید و اصمیه  
 نیاز به برق حقیقت و فاصل طویت برستان از ارت که نهاد دیدر سید بر جمال شاه در اباز نکیر و انحصر  
 از لقب بسیار و در پنج بشیر و شهر بعت باز بر سر سلطنت نکلن شد و سوا اقبال رسید آن سفری بر او اطمینان  
 هفتیت از زبان خیر و کبیر بگوش جان فلانک سید و غلغله مبارک با از لسان صنیع و شیرینان و گنبد فیروزه  
 پیچید و متور و انا پس و دیوان با عام مخلوئکده خاص نمون شهر چون قت را خالی از خل و بار از موانع و  
 آیین حکمت و آرد و قوانین شیریاری را بسبیل تعلیم و طریق تلقین و معجز بیان آورده آید مانفرای و تو انچه  
 کشای و رتاب تفرانی و رسم کامرانی و شیوه سعادت شری و بی طریق مداد گستر می دانند در فنون فرماندهی  
 و شیوه نشانها ای نمون نشد انا که در که درستان خلافت طبع استادی بنیاد و در دار سلطنت عام  
 برافراخت و زدیک که خستری بر سر خضرای سپهر حلوس نموده با گاه بر مسکون انورانی خستری بر سر برودر جهان  
 بنیشت بصوابید و خود پرور فرمان او که تا جشن ولایت تربیت هندی برهنیت همیا را یاند و در

این است که بر حقیقت این نسبت کده فردوس ساسن مقتضای ممتز عالم کون نساوا این نسبت سر اسببیتان  
 هستی جویان و پیکشیده و چون از خلاف و عقاب راه یکسخت نمود و هنگام بدرد این منزل احوال دوستی نمود  
 که بر که صبح و دیش همگان چون نیز همان تالیب مطلع با طلوع نماید که در یوز سنجه میسر باشد یا پس بزم  
 را بجایس هم او نش بر بعت کریمی سانند و عنان فرماید همکلت را بکفت توانش تقویض نمایند و او را پای  
 در بر ج شیراز مستور و ولایت در ورج خستری است و که آفتاب میان افروز هر که نو آگیش را حمایت حمایت اندید  
 و سر آزاد و بر بر قامت کرباش از قید بندگی اصلاست و نواند کشید بدین در آرزوی با پوشش چندان سج  
 که بلال شد و ستون سخنور در فکر شما سی سنبلش جهان حیرت افتاد که لاگشت غمست از دلش چون خیال ازید  
 مرا روی سبر روی نیر و جیاد شیشه خاتمه پیش چون چشمه حیات دل طلعت پیوسته وطن از فرمان لوره که شکست  
 عمر کسی که بیاورد بخت مددگار طالع بخت هماپانی نشین بشمع رخ آغاه آسمان نیکوی منور از آماجریم  
 حرم خاص شیریاری و مشکوی کشین که خوشی با صلا اندیش با کند و دست طلع زخرف من بخش او نگار ازین بان  
 کوه اورد اکنون که ستاره بخت اوج گری قبال شده از ظلمت چشمه حیات جوان سلطنت فایر ساخت بیست  
 آنست که بیان یلدیزی چون بیکر تصویرنی نطق سخن نیشینی سز حسیب فکر و تخیل و توان بر بنشاید دولت ملام  
 چون جیح ظلم میدکشاوه از تمکات گیتی نصیبی آن در امیت تیرا که بر چه مرادست در جهاندار بکن این غم  
 که دست آن دارک عزیز الیچ و صدا آنجا کایت از انقص غایت نشاد و علی نهایت طریقاتی طاری گشت که با  
 گفت در کجید و بیرون تصور بشنوی آری در راه طلبت جاده سکمی اطلاق کرد که بجز لکستون نرسید و اصمیه  
 نیاز به برق حقیقت و فاصل طویت برستان از ارت که نهاد دیدر سید بر جمال شاه در اباز نکیر و انحصر  
 از لقب بسیار و در پنج بشیر و شهر بعت باز بر سر سلطنت نکلن شد و سوا اقبال رسید آن سفری بر او اطمینان  
 هفتیت از زبان خیر و کبیر بگوش جان فلانک سید و غلغله مبارک با از لسان صنیع و شیرینان و گنبد فیروزه  
 پیچید و متور و انا پس و دیوان با عام مخلوئکده خاص نمون شهر چون قت را خالی از خل و بار از موانع و  
 آیین حکمت و آرد و قوانین شیریاری را بسبیل تعلیم و طریق تلقین و معجز بیان آورده آید مانفرای و تو انچه  
 کشای و رتاب تفرانی و رسم کامرانی و شیوه سعادت شری و بی طریق مداد گستر می دانند در فنون فرماندهی  
 و شیوه نشانها ای نمون نشد انا که در که درستان خلافت طبع استادی بنیاد و در دار سلطنت عام  
 برافراخت و زدیک که خستری بر سر خضرای سپهر حلوس نموده با گاه بر مسکون انورانی خستری بر سر برودر جهان  
 بنیشت بصوابید و خود پرور فرمان او که تا جشن ولایت تربیت هندی برهنیت همیا را یاند و در

مشکوئی شهریار بنام عنونیه منعقد گردانند پیشکالان عشرت اندیش خدمت گزاران مشکلیش اسباب بخت طرا  
 و شادمانی همیاساختند و مولود محض عیش و انبساط موجود گردانیدند و نساجم افتراخ گلستان <sup>کگلستان</sup> بهر سبب سنت  
 و رواج الشراخ مشام تمنی را شمام نام از عطر ساخت شراب گلرنگ رساغریسگون بلور با بته از آید به پیشانیان  
 دولت را نوید می آید نمنه جادو فریب چون بازه راه هوش برابر خروص به بلغم آریان اقبال طلسم  
 نشاط کشا و ساقیان مهر و دیدار آبانی می بخار غم از دل مردم فرو بستند و غنای کران خورشید نقاب سیم  
 نغمه و حسن خاشاک ملال از خاطر خلائی فرار رفتند بگلستان نشا طستان زهره را در محفل آسمان بر تعلق رده ناز نا  
 وزیر روزگار چون بزیم بهار گلگیر ز تعمر کرد بزیم آریان سر و فاق عصمت جدا گانه مشکوی شهر یاری اشک  
 تنه و تاتاری عطر گردانیدند و نخب شهر یاری شادمانی بشیوه کاملی آراسته نازنینان ماه خیار سبان  
 گلکامی ستان سته و سته ششم مستعد و در حریم اقبال نازگار گاه بر پیغ نقش مست و آسایش بستند مخلوط سبایان  
 صندلی سبک بنواگون عطر مشام گلخان سلین مو عطر ساختند و ترانه سخن جان و نو از هر هر کردار دل زهر  
 خدان پر بر و بود چنگیان لنواستان مضرب طرب ناخ شباط پرده غم بدر یزند و قانون نوازان هم  
 اندام در کمر نشسته عین عین طرازی قانون تازه ساز کردند بسبب لاله رویان سخن بدستیرین بر بان سستی قیر بند کیک  
 نشسته اندام سخن مشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین میان شکرت لب جادو نگمان بر لقب محفل در یک حیرت  
 جهان جوش آمد مشغولی خروش صراحی در آید جوش پذیرش از رخ هم میگفت نوش <sup>مشک</sup> شکرت بخت بر طربت شکرت  
 که بسبب سبب جان سپرد که کشیدند بر طره کوهی ام <sup>طله</sup> شقایق مطها بجا داده فام <sup>طله</sup> شکرت زین آن عودا فر خسته  
 عد و را چون عود و شکرت سوخته شفق سرخ گل سته بر سر شاه <sup>طله</sup> بطبق بشکر کرد خورد شمشیر ماه چون هم اقبال سبب  
 باغ ارم تریزین یافت مجلس مانی و آمال نازد می نمودین بگرفت مشاط جلاک طبع بهفت آن لال شست سبب  
 کردن آن نخب گلستان حسن نخست بسان باوصا افسون بارید میدانک مکتبه باریک چون مواز وجود گیسوی غنیزین  
 مشکبوسن بزبان سار کرده زلف شکنین چین و پیش بر عارض حقیقی تابنده از حلقها جود سبب سلسله  
 مشکناپ بر پا ماه میر و آفتابها متاب نهاد چون سمه عنبر سبای عنبر بود بر آبر و دلفریب بر جادویش کشید  
 از آن قوس عنبرین چنان تیر بلاکشست که شمه قضا نهادن شمع دل آه آسمانی کشاد که از سر گوشه نغان  
 زه بر خاست و چون چشم شکر گش را سر سا کرد و خاتمان دردم مانند خانه فلک گشیت <sup>مشک</sup> بپهر آریان شکرتن  
 بر فرازش بجا نهاد و چون ندان آبدارش را که طعنه بر نولوی تر میزدن مسی مشک آگین کرد از حسرت آب بر رو  
 اگر خوشک شد و جگر گوشه صدفت چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون جادو غم فریش غازه

مشکوئی شهریار  
 مشکوئی شهریار بنام عنونیه منعقد گردانند پیشکالان عشرت اندیش خدمت گزاران مشکلیش اسباب بخت طرا  
 و شادمانی همیاساختند و مولود محض عیش و انبساط موجود گردانیدند و نساجم افتراخ گلستان بهر سبب سنت  
 و رواج الشراخ مشام تمنی را شمام نام از عطر ساخت شراب گلرنگ رساغریسگون بلور با بته از آید به پیشانیان  
 دولت را نوید می آید نمنه جادو فریب چون بازه راه هوش برابر خروص به بلغم آریان اقبال طلسم  
 نشاط کشا و ساقیان مهر و دیدار آبانی می بخار غم از دل مردم فرو بستند و غنای کران خورشید نقاب سیم  
 نغمه و حسن خاشاک ملال از خاطر خلائی فرار رفتند بگلستان نشا طستان زهره را در محفل آسمان بر تعلق رده ناز نا  
 وزیر روزگار چون بزیم بهار گلگیر ز تعمر کرد بزیم آریان سر و فاق عصمت جدا گانه مشکوی شهر یاری اشک  
 تنه و تاتاری عطر گردانیدند و نخب شهر یاری شادمانی بشیوه کاملی آراسته نازنینان ماه خیار سبان  
 گلکامی ستان سته و سته ششم مستعد و در حریم اقبال نازگار گاه بر پیغ نقش مست و آسایش بستند مخلوط سبایان  
 صندلی سبک بنواگون عطر مشام گلخان سلین مو عطر ساختند و ترانه سخن جان و نو از هر هر کردار دل زهر  
 خدان پر بر و بود چنگیان لنواستان مضرب طرب ناخ شباط پرده غم بدر یزند و قانون نوازان هم  
 اندام در کمر نشسته عین عین طرازی قانون تازه ساز کردند بسبب لاله رویان سخن بدستیرین بر بان سستی قیر بند کیک  
 نشسته اندام سخن مشک چمن شد و از فرط هجوم شیرین میان شکرت لب جادو نگمان بر لقب محفل در یک حیرت  
 جهان جوش آمد مشغولی خروش صراحی در آید جوش پذیرش از رخ هم میگفت نوش شکرت بخت بر طربت شکرت  
 که بسبب سبب جان سپرد که کشیدند بر طره کوهی ام شقایق مطها بجا داده فام شکرت زین آن عودا فر خسته  
 عد و را چون عود و شکرت سوخته شفق سرخ گل سته بر سر شاه بطبق بشکر کرد خورد شمشیر ماه چون هم اقبال سبب  
 باغ ارم تریزین یافت مجلس مانی و آمال نازد می نمودین بگرفت مشاط جلاک طبع بهفت آن لال شست سبب  
 کردن آن نخب گلستان حسن نخست بسان باوصا افسون بارید میدانک مکتبه باریک چون مواز وجود گیسوی غنیزین  
 مشکبوسن بزبان سار کرده زلف شکنین چین و پیش بر عارض حقیقی تابنده از حلقها جود سبب سلسله  
 مشکناپ بر پا ماه میر و آفتابها متاب نهاد چون سمه عنبر سبای عنبر بود بر آبر و دلفریب بر جادویش کشید  
 از آن قوس عنبرین چنان تیر بلاکشست که شمه قضا نهادن شمع دل آه آسمانی کشاد که از سر گوشه نغان  
 زه بر خاست و چون چشم شکر گش را سر سا کرد و خاتمان دردم مانند خانه فلک گشیت بپهر آریان شکرتن  
 بر فرازش بجا نهاد و چون ندان آبدارش را که طعنه بر نولوی تر میزدن مسی مشک آگین کرد از حسرت آب بر رو  
 اگر خوشک شد و جگر گوشه صدفت چون یتیمان بر خاک خواری نشست و چون جادو غم فریش غازه

مغازه بست اسیرت رنگ بر سر گلستانی شکست خورشید زنجالت غرق چون گشت چون باطل بر  
 قامت جان پرورش راست کرد خوراز با حسن محمود شده پرستی ز تمت جهان می گردید مشاهده خرد با زبان  
 قصیده القرامورد و کالیسویان بخوانند دفتر جهان نشین شعری متوالست و اگر دانند و آینه چند تا که در برابرش  
 بیدای استا و چه چیز از زمین از نظاره رخ مبرایش بر همه نسبت اگر گلشن حسن خضابلی تیارست نیست آورد  
 چون ششم پند آخر گلست بر سینه قرار گرفته و چون میرفتی استی شر و نشست تقابلی آوردن ملک این  
 دیوان شد که نقاره شمارش گرداند و چین از بینا از گل هر تن آغ گشت که یاسین از پایش اماره شمع مهر  
 چون پروانه خست و گند در پیشان لبان لیوانه از راه استک خارج میرفت باره اشرف پیش مسانهو جوش میزد  
 چنگ عشق تنگ کنار چنگی خوردن میگردش موی مشکباز لعل و جگر چواری پیکل نرسجان باغ او طاره قد  
 بر افراخته چو سر باغ پسر و افروخت چو شمع چنانچه باغبان گس خمار دیده اوید از نیرینم دم میرید اوید زهر و دل  
 ز شسته ای ده به شکسته شمع پیشان سر و چون در میان ان فرزند مهر در حلقه غریب و رفت و باکو نورانی رخ ماه فرورد  
 سر بر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع با میناساق در حلقه اقبال بغیر و ز بختی نزدیک آن پی تبار دانند و مهر سر  
 جلوه فرزند ز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش بختیند و در این همون فصل و در بر پیر ایشان گریه نواز بسکه  
 دران بر زم نشاء گل نشانی شد خانه مشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لوبون شاری و گوهری باری  
 آنچه چهره است از میسان محسوس و کان گردید بنگام بار شاه جلاله از غیر کرد شدند و از در حلقه سخن تا کارگاه عالم کنیزان  
 کاغذ از قبالتان بر اندام چیست کرده از زلف بغیرین ام از به صدی امانا باره و از کمر معنی باریک حسن مصرع چیست  
 نامت انموره لبان طلای و طرغان با نهران کشیده از چون گل سخن در شمع در زمین جاوه فروردین جمال شسته شوی رخ  
 آراسته و ستمها ز کار پشاکد و دیدند زهر کنار مغانه مصلی سبزه آه + بیای و صفحان گریه در افراشت + هرگاه شاک  
 شوخی و بری به کله فسانه گویی که افسون گری به جز افسون چنانچه فرزندند به جز افسان چیز میان فرمتن به نور بسته  
 گیسوی مشکین + کالی پای کوکب دیگر دست زن + شاه چون ماه در سخن و چهار در سخن چین خرا ان المان ساری از  
 نظاره جمال زمینان لبان گل شکفت جلوه گاه با شتافته همان ابرو عالی آن دشمنان اختر برج میگوی داد آاز  
 تبار شاه گلستان حسن نصارت اندوز نشاء شد چون بهر دو والاکو هر بر یک سیر جلدین دولت تا اوس فرزند  
 پنده اشکی در ستر ناز در یک چین بسته و خورشید و ماه بیکد ح ج جاوه فروردین گشته و محنت از وجود آن  
 جاوه نور یافته چون خوش بین اوج گرا کردید و کنیزان لبان خجمر بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه لسته نشاء  
 از اتصاله کاشانه چون آب ز شیر جوش میزد و طریقه را کارکان فاند چون مطار صبیح ترشح میکرد و شاه سبک یار  
 ۱۳ سپهر یکده

مغازه بست اسیرت رنگ بر سر گلستانی شکست خورشید زنجالت غرق چون گشت چون باطل بر قامت جان پرورش راست کرد خوراز با حسن محمود شده پرستی ز تمت جهان می گردید مشاهده خرد با زبان قصیده القرامورد و کالیسویان بخوانند دفتر جهان نشین شعری متوالست و اگر دانند و آینه چند تا که در برابرش بیدای استا و چه چیز از زمین از نظاره رخ مبرایش بر همه نسبت اگر گلشن حسن خضابلی تیارست نیست آورد چون ششم پند آخر گلست بر سینه قرار گرفته و چون میرفتی استی شر و نشست تقابلی آوردن ملک این دیوان شد که نقاره شمارش گرداند و چین از بینا از گل هر تن آغ گشت که یاسین از پایش اماره شمع مهر چون پروانه خست و گند در پیشان لبان لیوانه از راه استک خارج میرفت باره اشرف پیش مسانهو جوش میزد چنگ عشق تنگ کنار چنگی خوردن میگردش موی مشکباز لعل و جگر چواری پیکل نرسجان باغ او طاره قد بر افراخته چو سر باغ پسر و افروخت چو شمع چنانچه باغبان گس خمار دیده اوید از نیرینم دم میرید اوید زهر و دل ز شسته ای ده به شکسته شمع پیشان سر و چون در میان ان فرزند مهر در حلقه غریب و رفت و باکو نورانی رخ ماه فرورد سر بر سپهر جلوه گرفت تخت مرصع با میناساق در حلقه اقبال بغیر و ز بختی نزدیک آن پی تبار دانند و مهر سر جلوه فرزند ز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش بختیند و در این همون فصل و در بر پیر ایشان گریه نواز بسکه دران بر زم نشاء گل نشانی شد خانه مشک فرمای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لوبون شاری و گوهری باری آنچه چهره است از میسان محسوس و کان گردید بنگام بار شاه جلاله از غیر کرد شدند و از در حلقه سخن تا کارگاه عالم کنیزان کاغذ از قبالتان بر اندام چیست کرده از زلف بغیرین ام از به صدی امانا باره و از کمر معنی باریک حسن مصرع چیست نامت انموره لبان طلای و طرغان با نهران کشیده از چون گل سخن در شمع در زمین جاوه فروردین جمال شسته شوی رخ آراسته و ستمها ز کار پشاکد و دیدند زهر کنار مغانه مصلی سبزه آه + بیای و صفحان گریه در افراشت + هرگاه شاک شوخی و بری به کله فسانه گویی که افسون گری به جز افسون چنانچه فرزندند به جز افسان چیز میان فرمتن به نور بسته گیسوی مشکین + کالی پای کوکب دیگر دست زن + شاه چون ماه در سخن و چهار در سخن چین خرا ان المان ساری از نظاره جمال زمینان لبان گل شکفت جلوه گاه با شتافته همان ابرو عالی آن دشمنان اختر برج میگوی داد آاز تبار شاه گلستان حسن نصارت اندوز نشاء شد چون بهر دو والاکو هر بر یک سیر جلدین دولت تا اوس فرزند پنده اشکی در ستر ناز در یک چین بسته و خورشید و ماه بیکد ح ج جاوه فروردین گشته و محنت از وجود آن جاوه نور یافته چون خوش بین اوج گرا کردید و کنیزان لبان خجمر بر گرد ماه بر حوالی تخت حلقه لسته نشاء از اتصاله کاشانه چون آب ز شیر جوش میزد و طریقه را کارکان فاند چون مطار صبیح ترشح میکرد و شاه سبک یار ۱۳ سپهر یکده

کتابخانه ملی ایران  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی  
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی  
کتابخانه آیت الله العظمی قزوینی  
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی  
کتابخانه آیت الله العظمی تهرانی  
کتابخانه آیت الله العظمی قمی  
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی  
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی  
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی  
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی  
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی  
کتابخانه آیت الله العظمی رازی  
کتابخانه آیت الله العظمی سنندژی  
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی  
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی  
کتابخانه آیت الله العظمی قزوینی  
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی  
کتابخانه آیت الله العظمی تهرانی  
کتابخانه آیت الله العظمی قمی  
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی  
کتابخانه آیت الله العظمی شیرازی  
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی  
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی  
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی  
کتابخانه آیت الله العظمی رازی  
کتابخانه آیت الله العظمی سنندژی

آن جا و گرسامی پیش متاع از دین در باخت و خلوت خاص گزیده آن خرم گل احاطه در کلبا کشیده مانند  
چست و برگرفت گو از لعل شهنشیر خرق زندگانی نوش میزد گاه از بدین یا پیش دست گل در اغوش مگر دست  
از عارض آن کتاب شکست و سبزه که گاه از ستی نظاره بهر نیم مستش هستی خود فراموش نیستی تا آنکه هم  
کا جوی از صفتی با هر از آمد و نام و اضطرار از ملاحظه نار آن گلناری عذار در کانون سپینه شعل از شدت  
که تکیه ای از انگشت بر من باورده نداده هم او از سر گنج سپین کند و از گلین می گل موقوف بر چند مثنوی گوشت  
بوشه زل انگیزی به داور گری نشاط را تیزی به خواست تا نوش چشم با خار و به هر از صیات برارده باغبان  
از تاریخ خچ نا دیده هم بر لعل انگیزی که بگرد چار و در شهر تاسون بر بریش نخورد و برگ نمش از منتظر بلبل نگار کرده  
از فرط طرد و تسلط اشتها تا به تعف نیارده در طاق شد و چاره کار از قدرت که چله نشین خلوت مینا است  
کرده بهجت فتح الباب بدر عاقبت مشغول گشت از حافظه سوره قلقل یعنی ساقی ساغر غل خلیفه بدست آورد تا باشد  
که پیری شش گرد و در جامدش افند آن پی که پرورد آب و هوا می لغز بود همیشه میل نمود و از سر جو  
طرب چون سر از او تا انگشت و نیمه مار از پرو حجاب بهجت بود اگر چشم شد و طره سلسل کبوتر و هر خ ماه  
تا پاره با این چنین برگرد و خوش میزد و بدست و ستان و در جام زنگار چون سرخ فرا میزد آن آغاز کرد و کلا  
دران باره در کتب آینه خورشید شاه شریا جاده خود و شاه ارستی می مهران از جارف و بلاتامل چون بلبل کلر بلبل  
از دست آن گل گرفت و از برای بخت آن طغاز در دریا ساز باده ناز عاریت هرش کرد و از در واد هم کرد  
بیای بی باغ شاه و از شش ختی ساغر در این او تا استان مهر عذار در پستان کبوتر دیار از جارش و شش و شش  
رقص سماج گرم گردانید و چراغ لغز را بشک و آواز بلبل و خند کی پران کرد و در گریه شمع خازن بلبل خچان خچ  
که خچ فکال بهجت تماشا شش از بلبل بر جا باند که چون کبر از غایت صفتی پاکتی در هوا سرود پاکوت و ستان  
زن گشت و کی بصدک و شکم خرد از از آشیانه و باغ شاه در هوا کبریت پیر از آرد و کی بنمزد جاد و آهنگ  
وزیر نمیش فی رب متاع از دین ابوابت بر مثنوی کیمان پر کار نورانی به تیز و چون خیال روح جاد  
نگاری بساطی نه بهار هم در کوه سحر اگر نه کار به لعل حواله در ستان به خنده شام چن بهار نور شام  
دست ساری پر از علاقه زرد گردن گوشه زرد لوی که کشید مرغ و انوا به در کشید مرغ را ز بهار به بزه  
آواز ستان زرد و قریب هم از این هم ز ما شکیب به شاه بدان غایت محو تماشا می کین از سامری گشت  
که راه مقصود کم کرده از غلیان شتی با در سبزه سحر استراحت داده و خچ مراد در چمن امید چمنان باشکفته ماند  
چون مردوس سح از جمله کین با از میکا و نینا قام فلک کین بر جام خوش شید صید صیدی و خچ عنود و خچ بهار

از خواب غفلت بیدار شده نظر بر طرف کرد و اصلا از آفتاب و نور نمی دید از غیب شب گشایافته خود را  
در همان شب فرخوار دید مبتلا ببلای تنهایی و گرفتار و امینوئی از عیبت بازی هیچ شعبه باز مردم دیده را  
از خون ل در فوق نشانده و بیاد و زمین و درگاه لغت و ناز و دشمن لبان صیبت زوگان خاک بر آفتابند  
کام ناکام گام زونی غاز کرد بیرون ناکامی فته باز بچشم سید بی طلب سوسنتا بنده شد هنوز بقیاس سخن  
له و نیزه شست بود که ناکامان سخن او چنین فایز گشت از نغمی غریق استغراب گردیده حیرت کرا کجاست در راه  
و در این من لولوی تر بلکه در یاریا ناسفته که از صدف دیده بروجنات بخت ناچار بنزل آمده بقیاس  
بر باب استحقاق سمت فرمود و بر بریده حال غمیده راه تم ازادی کشیده از خانمان گذشت فاخته و ارگشت  
خاکستری بر کرده همچون کرد از تخته کچی بر روش گرفته جلالت مجانبین در آمد و در صحرانار سیده مردم شست آدم  
طرح آقا انداخت و تمیز از جام عشق بلای غم نوش کرد و در طبع نشوالماسع و سه سبب آرزو و هیلو بهایو طیلند  
با دل برین دیده کریان بگشت و حشر بسیر سیر در و تالفند البین مرارت سكرات متعارف یافته نقد جان نیام  
دوست متمقانی اجل تسلیم نمود غزیرین ازین چشم آبا و سست ساسرک است خاتمه نریزیست گزندان  
در یونش از انجام بجز نداشت و تشویر حاصل نماید این نکلده خراب بنیاد که مینگاه بکاه که مرغ خواران نکل و ستر  
بیزگاری و لوش حسرت نوش نگذرد که یک عمشو لاش نخورد و فریش نخورد و خواب غفلت گوهر مقصود را گمان  
دست ند به نظر نصیحت گنمت یاد گیر و در حال آس که انجیر پیش ز پیر تقیم یوست به بودستی عمد از جهان نهاد  
که این مجوز عود من ارادناست به فریب شوه حسن از جهان پیخور که هر که کرد بوی اخلاط ناشناست به نشا  
عمد و فایست و تسویر کل به بنال بلبل عاشق که جای فریاد است به غلام مهبت کم که ز بر رخ کبوده زهر به رنگ تلین  
آزاد است به داستان سنجوان غریب گزین که پیدر قدمه ز فاقه بر بارگی عزم  
بیادیه فریخته و رسوا و منزه نگاه آرکیسائی را حله ای محل طاقه بلبل عجز انداختند  
عند لیبان صغیر سنج بساتین محاکات و بلبلان نغمه سرای و صفات روایات این ترانه و نازه را بدین  
برایند اند که وقتی سنجوان بر فاقه هم از شهر خشتین بفرم سفر کرده بار او همی متوجه طانی گشتند و لغت حکم  
استفلا از استفا او را حله عاگ مانده بیا خود رگها اگر دیدند و در طی مراتب و سعی موفور تر بقدر سببند و نهنگامیکه  
پیک گیتی پیام منزل غرب قرین شد بجای شهر رسیده از مکان فرودگاه ایفا صله قلب سبب اشقی تمهید  
فقو پر خستند و از بهر آنکه نفس راست کنند از حله طحیر که انخاف ز زبیده و بر جاده مستقر استقامت زبید  
چون قطع مسافت پیشان قیاس طاقه میا شحرکت شده بود در حرارتیکه در غم از غم شری پدید آمده بود

شمال الفتح ما فی فی  
عین صول حسی از  
ارباب احقان  
کذا از سنا جان  
نیز به تقییم  
باب تقدیل  
دوست خفتن  
نزدق تقییم  
بسیار کس  
بویکبار  
سخت کرد  
دوستان بود با  
دو سبب  
بفرام  
عین مجرم  
زین  
این هم رسد  
ایان طاقت  
حکایت کردن  
ارضاات  
بلاغ  
عص  
دوست نقل کردن  
سوار سبب  
شند  
کردن  
درکم

سکون فرزند شست و مانند بر مفاصل متولی گشته حرکت از انحراف از جمله امحال شد لاجرم بنا بر این نظر اسباب  
 عجز ممکن اختیار کردند یکی از آنها که براه مصلحت قیرین بود چه پیش فاع کاسل سیدی انگیزه گفت که هر که از حکما  
 غریب از سر گذشت خود بجزض بیان نسیم بشه طانکه هر که درین امر عا بر آید و دیگر را بر روشن شود آهسته مره  
 اخیری بوضع نرول فائز گرداند هر سه رفیق در میناب طریقه اتفاق مرعی داشته با قامت شرطه ایفا هم بدین  
 چون بطرف خاطر جوانان اینجی حسن سوخ یافت هر یک حرکت یکنسله بود و نخست ما جرا خود را بدین عنوان  
 صوت گزارش از حکایت رفیق اول وقتی بر فاقته جمعی از اصحاب تجارت بقضا همراه گرفته امید  
 منافع سفر و یا اختیار کرده و مکتوبی بر آید چون باد بر سر و آبی که هنگام وقوع از هر کز خاک بدله نرود بر می رسد  
 ره که اگر دیدم سپان آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر بر تاج و سلسله لشکر تیر  
 گسیخته کشتی را در و طه بلا انداخت ایگ کشتی چند آنکه مقادیرش را حوصلا تعقل بشری بر تیا بد از جهت حفظ  
 سر شسته عافیت تدبیر انگیزند و ناخدا یان خوار کمان باز و عهد کشا و ناصلا تغیری در مزاج تضاید بیناید و  
 سر انجام از صدمات آب لطمت با و اجزا ترا کیشتی متلاشتی گشت و مردم بیک قله مع احمال اقال القبح  
 عدم فر رفتند و متاع اعمال و شس گرفته سر پا خوف و بر سر حیرت تجارت جهان بلد شتافتند مهیت  
 درین و طه کشتی فر و شد هر راه که پیدانشند تحت بر کناره از اتفاقات شیت من بر لوی سلا مانده از  
 آنچه آن مهلکه که یاد از روز پسین این اعدان نماید و نجات یافت اما از بیم تلاطم و متوج آب که بر شس گنبد بگردد  
 چون جباب بدین و در لحظه قالب میکردم و باز بهی زده میشدم تا آنکه شمالی تند که هر رانند و شس بی نبود و گاه  
 بر خاست و لوح را لبان صرصر هفت شبار و ز یک طال انده بکسافتی که مقدار شش خلی سیر له حساب نازند  
 از آن محل و تر بر برده بو طه و دیگر انداخت و لوح در آن گرد آب گ جوش و در چرخ زده یکبار فر و شد و در دست  
 بسا حل و دیگر کشید چون نگاه کردم خود را بر کنار دیوم از خیال سخت در و طه حیرت فر و نتم و اصلا جانی بود  
 که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح را هر که درم و با طرفی بنشستیم این دیری چون حواس از رگد  
 تهملکه آفت شسته شده بود گردانده بر سو نگاه کردم و مهیت او را که حقیقت آنست زمین از انجا بر خاستم و مردم توجه  
 در راه پر و شش نهادم پسین طی کتر مسافت شهر بقایت عظیم در کمال فصاحت و زنهت بنظر درآمد ناچار در  
 توجه بدال صوب و مردم چون از و یک تر شد و خلق را دیدم و غایت اثر دحام و انبوه بهر سو تود و میکردند و کجا  
 و مخرج و بهر جهت می پویندم اما طرفه اشکان محیب و بیباکل غریب داشتند که احلا دم بلا و دیگر ستای نمود و از  
 آنها عجبی بر سر آئی دل آه می یافت لم خصت نداد که بشهر و آیم و بدان مردم حازم روی طرفه کرامت

سکون فرزند شست  
 عجز ممکن اختیار کردند  
 غریب از سر گذشت  
 اخیری بوضع نرول  
 چون بطرف خاطر  
 صوت گزارش از حکایت  
 منافع سفر و یا اختیار  
 ره که اگر دیدم سپان  
 گسیخته کشتی را در  
 سر شسته عافیت تدبیر  
 سر انجام از صدمات  
 عدم فر رفتند و متاع  
 درین و طه کشتی فر  
 آنچه آن مهلکه که یاد  
 چون جباب بدین و در  
 بر خاست و لوح را لبان  
 از آن محل و تر بر برده  
 بسا حل و دیگر کشید  
 که در عین قعر ساحل  
 تهملکه آفت شسته شده  
 در راه پر و شش نهادم  
 توجه بدال صوب و مردم  
 و مخرج و بهر جهت می  
 آنها عجبی بر سر آئی

و معاملت پیش گیرم لاجرم انصاف مدخل مخرف گشته بکنیدی تھی رادم زبیران زخات بگوشه در خلوت گزیده  
از دور تماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین گذرشته بود که جماعتی از زنان کمال حسن و جمال کن  
از دیدن آنها راست نیندشزدان از دست میرفت طرک با مجود بر عذار کفلام چون سنبل تر بر ورق گل شکسته بر اثر  
بالای دنبال چشمان غما و نیمه کین کرده لغو که غیرین بسته همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان باز گشته با گوشه  
و عشوه جادو انگیز از چار شتافته با هم طرک لعب انداختند مشغولی بقا هر یکی از او سر و پرخار مان چون روی آنگرد  
در آن تنگشان شیرین چو شکر بخوشدوی لبخی شتر ز غنچه ز غنچه تیر هزار بر و کمان سازم همه با یک مین رسد انداز  
از تماشا آن وحانیان روح پرور و لعبتان لطیف بیک خرد در کاخ دماغ کوس میل خنبت و مرغ حیرت خاطر سراج  
شاخ آشیانه گزیده صفت برودا و بی گیر چون طایر و سان بان رین کشته و جنه کارین با بر کرده با هم سرور یافت صفت  
صفت کشیده در بلا شکار گشتن همه صاحب کوه آن برین کلاه همه نور ارضان آن خوشه ماه درین یکی از جمله اینها  
جاد و خیال چیست تر از باد و گرم تر از برق بسو شتافت فی الحال دستم بگرفت گفت ای غایب کی نهاد اگر چه با کمال  
جهان آفرین زنا السهم بدر جبهه کون فخر ساخته است با تو که از باطن حسن نمید یافته از جنت افتاد اصول کشت  
و شان مزاجت صفت ز بند و اما از آنجا که در کوه تقطیر از حیات است با تو که رفتن کرده است  
بر ایوانت و صفا نومرخص گردانیده هلا بر خیز و کلبه بسکینم را بنور قدم خوشین منور ساز و چون فلک کجاست  
از ساختن مقصود بخواجه بی حمت اغیار از بوستان اودسته ریحین کمانی در بند کس آرز و مندر این ولت  
بودم چون زبان آن افسونگر سار می شنید فسانه نواز شنید منت جان انهاره سبک است و بسان  
سایه بدنانش افتاده بمنزل آمد محل سکونت آن لیر سب با بود در آن کلام از گازنگ شکفته و غران گویا که  
صفت سنج گشته در وسط آن وضع رکوش ارم چو تیره مریم سید چون کافور و محلی چون سنجیل با کمال حشر کعب  
وزینت اندام ترتیب یافته پیر اتم چون چمنهای پراز یا من سفید دیده عادت گشتم و کشتانی که از آن روح پرور  
شام جان طر میشد و از تماشای گامای کافور شنیده دل منور گشت بر شانهها ز بریدن کلها سجاد  
بسکه شکفته و خندان بودمان کواکب نیلگون پزند سپهر مینمود و غنهای نیم شکفت بسکه کوکوا ساد سکه کمال  
فیروزه رنگ متصل هم واقع بود بی غائله کلف تو گویی چمن عفران خورده و مخنده تمغه در آمده در پیش هر  
مصفا ترا تسنیم و صفت ترا از جدولیم آیین ارباب یا نعت بصفیه باطن گوشه برین قاعده اصحاب  
حکمت و در تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینوشنا کل خاطر خیره اند و نظر نشاء گشت این  
بصفا آنخان گل اندام ز لعی حیات تازه کردیدین مختصر چون است بهمت میال ز عمر مستعار در آن کان

۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

فردوس نشان در غایت عشرت نشادانی صحبت و کامرانی بس که در میان بان قیقه از دقایق کرم و دلجو  
 نامری نگذاشت در نیت طویل بهر چه دل از زود کردی بی لقبی انتظار میانیست و از آغاز تا انجام بجز  
 راجح روح و پر ریخاد باوه نشاط انگیزار غوانی و اسماغ ناله نوخاش غنون هر گوشه زمین بیای سردید بجز  
 تشم کماله عنبر لوبی آن فتر شادان شیرین بدن تیشم غنچه دهن آن شکر میای سوزان هم من نقش بگیر روح خاطر  
 جای گرفت امیر که بخت اندیش اسرار صحبت حضور و ماجرای ناز مسرت سرور با از طبع مانه اصلا بروز نیت  
 پس این قضایات مسطور از روز و خانه و زمان ملاقات عیال بود که ابتدا گرفت هر چند بضبط خویش حفظ شد  
 صبر کشیدیم فائده نیار و در ناچار دل صحبت روح بر دل آن حور فریب برشته با تمام شخصیت جراتم چون است  
 از سر انجام بر طره و زو کو تاه بود در ین باب اعتماد مهمت از و کرم چه این تهید مرام نوزش کرم که جان بل  
 احسان نمود و شهر دیوزاد چون کوه تها و در چون تیر کا و در که ما از حضرت عتسش از نصاب از و نا توان شد  
 در هر جهان رخ و از رشک تابش در رنگ ق کشتن نشویر میسخت حاضر آورد و شکله تشکلب و آد این تمنا  
 بودم چون نعل مقصود پدید گشت رصرت بشکر ایند و غر و جل فرو و ده بر آن بی فسون عاومیدم و بر آن کوه  
 همان پیا که هم بدرقه بود و هم راه ناسور شدیم با بگی فلک نورد در و ممانند کاغذ با و هو اگر شده از ای سبب  
 سر کرد و بر تبار و جگر گشت که چند ام بر جاره کمشان می پوید از گشت زار سپهر خویض خضر و اسبند و سینه بجز  
 ششوی زیر و بالای خود جهان دیدم به ششوی ابر آسمان دیدم به آسمان هر مرسون از ده به در میان  
 آسمان بازه چه سو بالا چم ندید و لیره زهره آن کر که بنید زیره اینجبت حیرت بلعبیت کار شده هر در اسرار  
 گشت چون کاه بر آن کزنگ کوه پیکر شک شده از بیم نفس نین و من از ارمیت احد خبر می لای کیفیت جاده و کوه  
 و طفره تر نیکه عنان بنیاد علی المرمم و ز کار در دست بار بود تا آنکه زده گیتی نورد و آفتاب جاوه سوسو است  
 گشت و قشلی فلک ام من با ل غلطه اخا شده بر کوهی از شکو میش هر فلک همیشه کاف از بخشش و قاف  
 فرود آمد بس عینیک دست اصبا بس سلسله کا کشن بندیش کوه نورد و وصال پیا شنایان گشت و اشنا راه از نا  
 کوه تمال که عقل از تما شالیش تیره میشد و دیده از ملاحظه اش خیر میگشت پدید آمد کرم بجز ویدگی شها خواب  
 حقی کرد که از بالایش حلق زانان زمان زمین آدم سخت آسبیم خضر راه نیت و سبب بدو خرد و رخاک  
 نشسته مرا غنود میگیا تغییری در شام فته لبطل از و پا خور متمش گشت و کمال خلد متوجه بر کار آن ما  
 شده بدو پیوست هر دو از و های کوه میگر با هم سنجیدند و کچما را بر یکدیگر زدند صد آفتاوش نهاد و دره  
 گنبد نیگدن غلغل انداخت و دو و مظل چون قیر از و مان هر دو از و مان بر آمد و بر آینه ساق کوفتی بر ستا

کوه زو کو تاه  
 اشترای سبک ببال  
 سنج باشد  
 زبری رانده  
 شکار و بالغ  
 تازی یعنی دنده  
 بجز هر دست  
 لا فدیایان  
 گنبد نیگدن  
 سبب لبش  
 کوه زو کو تاه  
 اشترای سبک ببال  
 سنج باشد  
 زبری رانده  
 شکار و بالغ  
 تازی یعنی دنده  
 بجز هر دست  
 لا فدیایان  
 گنبد نیگدن  
 سبب لبش

کوه زو کو تاه  
 اشترای سبک ببال  
 سنج باشد  
 زبری رانده  
 شکار و بالغ  
 تازی یعنی دنده  
 بجز هر دست  
 لا فدیایان  
 گنبد نیگدن  
 سبب لبش





جهان پیشتر است و ساقی خواب شراب بشو بساغر و ریش بخفته فرصت داشت از جمله نعمت های انکاشته است  
 جبل التین توکل که همین است نظیر آیه ایگان و داد اذفاست نه که استین ابرو و ساعد فرودیده چنانکه بود  
 بدان که با سبیت سبک و بدایگون در آتش تاب و دم که رنگ شگرف یافت پس منرم بپوشش فراغم دست بر  
 سیخ آتشگون که پنداشته شده از دست برود چشم غمیت نهاده سخت کرد از دم تا آنکه از کاسه خنده را شن داده  
 بصیرت بر خفت از آنجا هستم برین جسمه کبخی متورگی کشتم تا بکنی میبک از دستش جان کرده آب میشد و چراغ روشن در  
 شبستان باغ انسانی خاموش میبکشت از نهاد حضرت بد نهاد بر آمد و بقهر ناک غمناکی بر خاسته در آن شبستان  
 تا انتقام از خصم کشد چون از نور بر برده نمانده بود دنیا چار بجز که ایدیه ره بجا نبرد و میو بس برگونده شکاف افتاد  
 و با چشمش سینه خاک بلر فشان چون دیده و کار از نور سبب میشد آن کو خجست بعاد و همون سنگ از روی  
 بروشته خود سنگ اوستی محبوس گشته بر در شصت گو سپند بیرون انده بواسطه امتیاز آدم از گو سپند ابر  
 مرتب امتیاز ایش بر گو سپند رس کرده سر میداد سخن بنیال آگاه گشتم فی الحال اوستی از گو سپند که اندر  
 شکاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان پر پاد و شتم و نرم تر قدم بر داشته همیای گو سپندان بدر شتم چون  
 بیاد و کجبت و جنایت جان بخش جهان فریز این جهان طر بلال که بخاست اصله مخصوص بود چوین آسانی بر آدم بنا نهاده تا  
 بشری ملتب شکر بدرگاه تاد علی اللاطلان که از طرفه عمده و باره در عالم وجود فرستاده بودی ساختم و در آن مکان  
 منحوس و آشنای دن و دن از پرده صواب خارج و دهه بسان باره نورد کرد و دیوم از دیوم پیشه بشان روز  
 و تیره خفته مسابعد قطع کردم اما قطعه بهرانات بزدم و در او هو لنگ که بوی از پسید از پشت او تشنه از  
 اسبیلک جمع نمیدان بنانان باقیات طایف شرم و بدامن کچی با سکون آورده بشوید خوابناکان نهاد خانه خا  
 خاموش افتادم چون فرمایش خود نظری گماقم فرشی از قضیه رعایت پسید بنظر درآمد از راه استرکت بیشتر  
 در خاطر خالگی ظاهر گشت لاجرم از آنجا برخاستم و در یکتر رقم انفا تا گیاهی بود پسید چون که نور که طامری برگ  
 گش از هم شکافته و مانند نخ ریشنه از اباریک ساخته بزین سطح آشیانه ترتیب آورده بود در پیش هفتیست  
 نهاده بزرگی کرد و هر یک برگی دیگرند که سوخته آتش منحصه بودم ضمیرا از جمله نعمت های انکاشته هر وزیکی آن  
 تناول کردم روز هفتم آثار پربال و جمله شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه نماند گیاه که از زمین می دید همه جان  
 برست و در هر فرصت حکومت تامیست یافته قوت پیر و از پدید آمدن آب شگن مملو در هفت نیک نهامت برق  
 و زرق که در محاذ اقبال فتابش از هر پر پیل میشد در رنگ هر خطوط مسعاشک میبکشت از بونگونی از زرق  
 سخت و طحیرت فرودتم از آنجا بیرون آمدیم چاره آنکه مملو بنظر در آید با وجوه متصاعده تم از مسدودا نا بدای  
 ای نامی ایشی ان کتاب

در وقت غارت کرده  
 چشم در باغ انسانی  
 سلطان مشغول در حشر  
 انتقام کینه کشید  
 بیخ کو رفت بکشتن  
 عزیزت بخت او  
 بجز طریقی با دی زلف  
 شعله نوینان گن  
 کشتگان در میان  
 نهانان خاک کنایه  
 مردگان ای نظر بر  
 ای نظر بر مردگان  
 کشته در این دشت  
 ۲۰۶  
 خواهر از این  
 ناله حزین  
 مسلح بفری  
 زنجیر مملو در تشنه  
 زنجیر مملو در تشنه  
 طار بر خاکی مملو  
 بنظر برین تصویر کرده  
 شده او را  
 نطق گسبان  
 حلقه بر غرق  
 کشینی بر بلبل  
 حلقه بر غرق  
 کشینی بر بلبل  
 کس بدین ملک  
 بودن

شد بدان سوا ننگ شده است فرزند منی که بفاصله کمتر از شارسن بر طبری واقع بود و نزول نمودم جمعی از بزرگان  
اما ننگه بشکل غریب بهریت عجیب آمده بود و همه طبیعت بنهندگان استیلا یافته بعضی از اعاجمی بود که از میان  
و نجر از دیانت بزرگ فرار گشتند بهر تقدیر جرات آن نیاقتند که قدم حبارت بر بساط تقرب تو اندازند تا آنکه بزرگ  
تا آن سوار را بندگان آن اوج گشته که نفسش در نشان نغمه می خورد و در ارباب و فدا می دهند یکی از انجم بهریت  
مقصود که دانیده قدم فراتر نهاد و گفت ای حاجی من فرار گشته در آن شد که ماشه را بر زمین درم از فرار  
رای خودت <sup>۱۲</sup>   
باید که عدم فرار انداز و با چار فریاد بر آورد و هر که زینهار سوخته است این حال در رکوع نبی شرم و استغوا این سخن جان خود  
تغیر نشد و بسبب که بهر طاری گشت گفتگان دست بزرگین ده نهیست غنیمت دانسته و بقید جماعتی طریق  
سنگ در تنب آن سوخته روی بسوخته نهادند و تصدیق حال بر بسبب ندرت جاکم گذارند تا حکم با سواران فرار و  
پیدا در زنده بر آید از دور و در آن سخت حلقه بستند بهر کیشتر من بگیناه در افنا و از اتفاقات حسنه جو را  
گروه دیدم که سابق معرفت داشت و دو را از جمله مقتضات دانسته نزد خود خوانده و جهت خلاص او از دست  
کردم چون اگر چه در بدایت حال سخت بهر سان گشته ازین بر پهلوی خستی اما چون در محبت های طیب حکایت کردم از  
معرفت ویرین بیادش اوم فی الجمله از خوش معر گشته بهر سان نبرد یک مد از آخان تا انجام جرایب  
من گوش از درخت چون گمانش بقیس مبدل گشت و خاطرش از شوایب شک بر کرد و بدیدند و حکم فرود آمد  
حال ارم بجز خوبان آورد و برات نشان از بهر حال کرده اند اما این ساینه که وقت را تا آنکه از آن فرار  
فرود آمدند و حکم نمره و تقانون او نشانسان مقام ارب فرموده و عا و شناخو از او بهر مشاهد حال من فریاد از ندا وطن  
بر آمد و بدان تشبه بر سر و تنم گرداند که از کثر تاز دام منی تمام حال من آهیت قصد کونا ه ما کم از هر من مکانی  
سعی نمود و به طعام شراب بقدر حاجت کفایت کرد و پس از آنکه در هفت سال چون سیرم از او بهر احتیاج  
آبی از تن آمده بگره کشای آرزو نشسته است گذاشت آن بر یک سوخته بود و خوشتر گرفت و بهر شرح از حکم آن روز  
متناصل گردید و معدوم مطلق گشت و بدان بحالت اصلی گردیده از انجمنان سخن بکنج صحبت بهریت چون  
شناخاد و حکم مطلق داد اگر چه رسیده است حال بصحت کمال مبدل گشت از ملازمت حاکم مبدل گشت جو یا  
سبیل دیار خوشتر گشت و در کمتر ایام راه سعادت <sup>۱۳</sup> که در بنزل مقصود خود پیوستم و چون بخوانم عرض کند  
خود را با اینهمه پیرایه غریبت و ندرت بجایوه گاه بیان آورد در توفیق ثانی که در اینم بدیدم سخن نکته زانی و بعضی  
بر بود و طگون رست روز بان اد رسید آن بیان جوان داده ماجرا دلکش و سر گذشت گفتش از خوشترین  
بدین ننگ بر صفحه تیز زینت ارتسام خشد حکایت رفیق دوم از اتفاقات در آن که در این گاه نخل انسان

۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

را در هیچ حال از قیدین سلسله سخت تر از حدیثی مانی نیست چندی در شهر سری گمرق اتفاق سکونت افتاد و روزی  
 بمقتضا طبیعت کبک بجای باز رفتن سلسله سر سری شکست و عاشاری اهل کالین اصناف اشمن که هر یک بوی کبک  
 میشنیدند کار خوشین بود میگردد و کجاست گلشن و ز کار سید به دیده غربت بین مشاهد اعتبارات مینمودم  
 و از هر سن کلی میچیدم و از هر گل آن می شیدم و از هر بل فانی می شیدم و از هر نوا سیر برای می شیدم نگاه گام  
 بر روی جوانی هتوه فروش افتاد که طره من سالی سلسله بر ساق صبا می نمود و سخنش که بر گل شفتا او مرا  
 میکرد چون با بهار که از دل غنچه می کشاد لبان بدر زیر بر کسی مینا کار آسمان پایشسته لالی لبالب زده  
 بحر لغان دل داده جدا میگردد و ابروی کجش راست روان جاده پر بهیر را چون خط تر سا کبک شتی انداخته و  
 کرشمه ستم خشن قتل مشتی میگینا اشارت نموده شنوی تلر قدش کرشمه ناز به هم کشش حسن در هم سز ناز  
 انگنده بدوش زلف چون شست با او بخیر و نظاره گز مست به چون لبش در فشانای پی پرورد کاب زندگانه  
 عشق سلسله زلف عنبر کوش سجاد نشین مجنون شتم و تماهف ان یوانه بصوت خار سپه او ان گل خسار شتم  
 آن ساده غدار پر کار چون هتوه گریه پیشها کرد و پیکاله کلو سوزیست نشسته زون خیمت تا چار طرح ملازمت با اندام  
 بر صبا دوام بهر بار فرختم در آن سخن بدر روی باز رگان کسیر راه کالینا بزرگم و بجای و محاکات مساز گشتیم و  
 رعایت این سکوک سبیل دام رسیده در بنای معرفت پدید آمد و چون گریه می نگرانیم هتوه فروش واسطه ملا  
 طرفین بی فتور فاصل بود و در کمه بایه فرصت سخن آشنائی بگرم نشستی روز بر ضلالت عادت تکلیف بعضی از  
 اولیا همت پنجه زنی رسید فکلی مصروف رشته عنان توجه نسبت صحرا منعطف گردانیدم و بدین سبب کبک  
 در اینک تا ضمن از رفقا بر کران افتادم قضا صید را ز دیده ناپدید گشت من مانند آهوی سیده در صحرا آهوی شوم  
 و ره بدی می نمودم تا آنکه آفتاب سر بر فراخته میجا با با تیغ و طشت گرم بر سر سیده لقب عطشان شد آن  
 از تن بوده چون صید زخم داره تپ تاب نداشت و رخ از بس آبی بزرگ ترافت لصد از دهان گ  
 بسته پس از زوال جوالی شهر کتوم و از دور در گامی دیدم پیشگاه هوش فته و آب ده درختی بران ساید شده  
 میبونی در آن سلسله آنی مقید شسته جو اتم از نخانده و علم بی خورم اما بسکه از غلیان لعطشش بان چون خنجر  
 خشک بود بحال نطق نیافتم که از گم ناچار صد بجا برده چون ابا ناز بانه زوم می چون تم کشان بانگ تظلم  
 بر زد کینری زیبار و از اندرون بر آمده فی الفو سید قوا عازر جز و تو پنج پر خیمت مران اصلا سخنش خیال نگرفته  
 با اشاره دست التماس آری نمودم کینتر اشاره نمودم در خشم را بطرف بعد ساخته بدرون خانه فته و کالین سز  
 زلال خوشگوار تراوشش کیم خنکتر از طبع لیم آورده بدم داد و بعدل خیال مسان ب فته باز بوی حیاتم آورد

کالین سز  
 رعایت مقبول  
 در هیچ حال از قیدین سلسله سخت تر از حدیثی مانی نیست چندی در شهر سری گمرق اتفاق سکونت افتاد و روزی  
 بمقتضا طبیعت کبک بجای باز رفتن سلسله سر سری شکست و عاشاری اهل کالین اصناف اشمن که هر یک بوی کبک  
 میشنیدند کار خوشین بود میگردد و کجاست گلشن و ز کار سید به دیده غربت بین مشاهد اعتبارات مینمودم  
 و از هر سن کلی میچیدم و از هر گل آن می شیدم و از هر بل فانی می شیدم و از هر نوا سیر برای می شیدم نگاه گام  
 بر روی جوانی هتوه فروش افتاد که طره من سالی سلسله بر ساق صبا می نمود و سخنش که بر گل شفتا او مرا  
 میکرد چون با بهار که از دل غنچه می کشاد لبان بدر زیر بر کسی مینا کار آسمان پایشسته لالی لبالب زده  
 بحر لغان دل داده جدا میگردد و ابروی کجش راست روان جاده پر بهیر را چون خط تر سا کبک شتی انداخته و  
 کرشمه ستم خشن قتل مشتی میگینا اشارت نموده شنوی تلر قدش کرشمه ناز به هم کشش حسن در هم سز ناز  
 انگنده بدوش زلف چون شست با او بخیر و نظاره گز مست به چون لبش در فشانای پی پرورد کاب زندگانه  
 عشق سلسله زلف عنبر کوش سجاد نشین مجنون شتم و تماهف ان یوانه بصوت خار سپه او ان گل خسار شتم  
 آن ساده غدار پر کار چون هتوه گریه پیشها کرد و پیکاله کلو سوزیست نشسته زون خیمت تا چار طرح ملازمت با اندام  
 بر صبا دوام بهر بار فرختم در آن سخن بدر روی باز رگان کسیر راه کالینا بزرگم و بجای و محاکات مساز گشتیم و  
 رعایت این سکوک سبیل دام رسیده در بنای معرفت پدید آمد و چون گریه می نگرانیم هتوه فروش واسطه ملا  
 طرفین بی فتور فاصل بود و در کمه بایه فرصت سخن آشنائی بگرم نشستی روز بر ضلالت عادت تکلیف بعضی از  
 اولیا همت پنجه زنی رسید فکلی مصروف رشته عنان توجه نسبت صحرا منعطف گردانیدم و بدین سبب کبک  
 در اینک تا ضمن از رفقا بر کران افتادم قضا صید را ز دیده ناپدید گشت من مانند آهوی سیده در صحرا آهوی شوم  
 و ره بدی می نمودم تا آنکه آفتاب سر بر فراخته میجا با با تیغ و طشت گرم بر سر سیده لقب عطشان شد آن  
 از تن بوده چون صید زخم داره تپ تاب نداشت و رخ از بس آبی بزرگ ترافت لصد از دهان گ  
 بسته پس از زوال جوالی شهر کتوم و از دور در گامی دیدم پیشگاه هوش فته و آب ده درختی بران ساید شده  
 میبونی در آن سلسله آنی مقید شسته جو اتم از نخانده و علم بی خورم اما بسکه از غلیان لعطشش بان چون خنجر  
 خشک بود بحال نطق نیافتم که از گم ناچار صد بجا برده چون ابا ناز بانه زوم می چون تم کشان بانگ تظلم  
 بر زد کینری زیبار و از اندرون بر آمده فی الفو سید قوا عازر جز و تو پنج پر خیمت مران اصلا سخنش خیال نگرفته  
 با اشاره دست التماس آری نمودم کینتر اشاره نمودم در خشم را بطرف بعد ساخته بدرون خانه فته و کالین سز  
 زلال خوشگوار تراوشش کیم خنکتر از طبع لیم آورده بدم داد و بعدل خیال مسان ب فته باز بوی حیاتم آورد

آید چون یک لاله رخ که از صومعه طشتان جنوم نیران شده بود از ترشح سحابی الشطروت تازه گرفت با آسما  
 بزبان شیرین سخنان دشمنان او کرده گفت با تومی من خاتون نیست که با وجود پرده بینی آوازه برگ ولو که هر ش  
 راست گنبد سینه سیه و سمیت چشمت گم میان پرده پذیر زهره بگردارد من گل بریده آهسته تکباری در کز نشین آسما  
 نیاز کشا بهست و جوان سالامتیش بر باندۀ عطا خاکساران کوی ندی راصلای عام در داده اگر نفسی از حرارت  
 آفتاب بسایه آن سرین بستان لبری پناه برمی آرند خلد قامت لبرایش کام دل بر مراد خوری همانا از سائرت  
 روزگار و بگی استلذات حیات مستعار بهر و در کامیاب ای آید سخنان لفریش عنان لک بشید جز نهایی و شجر ک  
 سلسله انبساط گشته نیم کامجوی را در حین طربانند آورد آمد نفس معاصی دوست که بهستند آوجسما و التساب  
 شوی بهمانه جوست بر نم دشت که با بگی را با نخت اختفا کرده فی الحان لک روشن ستانم و از مساعدت ختر جایی و بر شوم که  
 خاتون خلوت کند جا در بر شمع خورش بگردار بر و آینه بیخوش دل غنوبر از رشک شعر قاتلش چون طره سنبلی تازنا میشد  
 تنگتر از روز درویش و چشمش چرخش امیر خورش و تکلیش لبریش مانند تیغ هندی جو که خورنیزی عشوه اش لبان  
 مائل آفتاب انگیزی مقنومی شوخی که بغیر کیندی پستی یکی هزار سینه پاهوش می بهر با پگشته بگرشته بهانی به  
 آن با عشرت پسند ولم را چون با بلی شیر سست لک کرده گیر خود ساخت و کره ما یک در صمد تبیین کنی و در ابر روز  
 آورده دوش بدوشم بست چون وقت را مساعد زمانه را مسامح دیدم آخر من کل آنک اغیش کشیدم از  
 شفت سلسله انگش ماشینی شربت جاندار بگام ل برگزتم و در مساعد بر میانش که و اچمیده گل و یک بر و بسا  
 آشکار کردم و از لبس قار قطب ابر بر جا ماند و من از رعایت سبکسرمی بی پرشتابان شتم تا آنکه طلسم از سرم زمین  
 بشکست لولوی لادون جانکین پیوست لرن خانی سین شوم مایه و با ختم آواز بختگی هم سماک و کرد آواز بگام  
 وضع زمانه را در پس شهر شامی هست پیغمون روانه و آهمنوز بزم بساط در خور خورش اش خاطر زمین بدید بر فته بو  
 و بخرین شرت با ندازه تمنای ل و نوق نگرفته که سپهر توان بین بر کامل نیم رشک و گس از دست تفان بر  
 و بنین حصرت آکین کشید در روز زمین سیر او و پیش طر سخت مغز سخت یعنی خاد و صحر عم چون غم ناخنده حاضر  
 شوم رو در فرایت منظر تاید و خبر با نگاه بگوشن و که خانه خدا که خدا کردش چون جعد بانو بشکنا و مانند مرگ  
 ناگهان در رسید حالا بیاتاشا کن که سوراخ موشن بچی می تزد و جان بنیاد که رسمه نجی نهاده بر لرن شد که حیت  
 ازین نجی لری و درین انداز ز نیای آنکه از ان ندان بلایه و من نه جای آنکه زمانی بگوشه تواری رشوم لری  
 فلک آتود صد پیشست و نه در کار میخته نیران شرتک سهر کرالفسه چون مدح سخن آرد بکد نایش با طبیعت  
 سپارد و ساین خم مینا گون سر سرد است و دورا این را بطلون بر سر در و جرمه نشان ابات خرد مشغول

۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱

۲۰۹

۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱

کتابخانه ملی ایران  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی

پس از این که گسل باشد چرخ آری این جنات دانش مخلوط رنگ بوی گلها می بیند و در شعله بگردند شنوی  
و در آن فلک که می آید است پد زو گاه خزان و که بهار است پد این ده که روزگار دارد و یکستی و صد شمار دلور  
هم هر دو به بدست هم در به گشیشته می کند گی پر سیلاب غنچه است در سرش به طوفان بلاست در تنور  
مکنص سخن آنکه در آن منزل نخوس حوضی بود و شتر ناچار چون مرغ آبی در آن آمده از بیم صیق النفس فرار کرد و در آن  
بایستادم با آنکه آیس صد نیزه نمر گزشته بود کاسه سر بیرون آب پدیدار ماند از اتفاقا خسته گدی که  
مانند بر آب افتاده بود و بطرف او به سر میسر کرد و از بر کاسه سر نهادم مرد صاحب خانه چون بید بسا مشرف بر  
مهد دیده همانجا پشت با وجود بیوسه اش ثبات کردی به غیر بر یک محل از غراب فر گرفته جهت اشکاف  
گر دوش شکر نیر بران نبردن فی الحال در آب نشو و ستم و بعد از آن حین تصدیق بل بخور استم که اگر مرز این  
بلا جان سلامت بروم دیگر چنین بهوسی را بخورد راه ندهم و اصلا پیرسون اقسام این امور نا ملائم نگردد و میت  
اگر حستم از دست این تیزن با من روشن ویران پیرن به تضاراکه و از اینجا حرکت کرده بگوشه دیگر رفت  
مرد و لوح دل ازین خیال پراخته درون حجه شد و پهلو بر ستر استراحت نهاد منگه در رنگ اساج بنیان  
هستی خود را ز یاد به نفسی ثبات ندانسته نسیم آسار آن ندانی بودم متن او را از لیب سیران و تعالی شاهد انکا  
لسان با و از آن آب پیرن بسته بصدعی خود از آن چنان آفت گاه سلامت برده بعاقبت جاندا ختم و بیل  
مراتب منت و سپاسداری ندازه مجال انسانی می جمل به جزیل بطور آورده بدر گاه شکر گاری شکر در میان  
عبودیت بر خاک افتقار شوم و قدر آن بقاعده قدیم و عادت محمود و بر کان جوان تمهیدش زخم و باز گان  
که چشمم بر اه بود و غیر مقدم گفته بکار طلمات شوق طلب اللسان گشت سبب بقاعه و دیروزه از تحصیل نوامیس  
و انحراف از صفاد مجاورت حضور پندین مجمع سر سر و ر بار پرسیه گفت از اینجا که دل دوستان از ذکر عدیش اجبا  
بوساطت سامو اندت عیش حصول می یوندد و اگر شمره از کیفیت کامرانی و شنیده که از دور فلک پنهان حاکمیت  
چیم و بجل برین از حالی از تفقد خواهد بود من ساره لوح غافل از نیز رنگ بازی چرخ شنبه سج سر ستم خرم که با سر جای  
و سلسله سلامت منوط و مریوط است از دست او موت با چرا میکم و کاست بر صفحہ اعلان نقش ستم و در او دور  
بر میل سدا و بر جریه بتیان ثبت نمودم و صورت جوان از اصفا ایکنی لغیری مستغنی از جلوه تقریر راه یافت  
و پس از فرط ابل گفت عجب عقده جانگاہ گذرانیدی طرفه دام کلو گیسریتی در کسبه فلک سباب منسون منسون سباب  
و در کاسه سپهر آب شتر و شور بردن از حصر شمار سبله که دوستی و رفیقہ خدایش گردوی است که اکنون نش  
بر خود باز کرده علی الرغم روزگار انجمن شرت منعقد گردانیده بی نرا ختمت نماید و دیگر یاد و دوستی

کتابخانه ملی ایران  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی  
کتابخانه آیت الله العظمی خراسانی  
کتابخانه آیت الله العظمی قمی  
کتابخانه آیت الله العظمی تبریزی  
کتابخانه آیت الله العظمی تهرانی  
کتابخانه آیت الله العظمی مشهدی  
کتابخانه آیت الله العظمی رازی  
کتابخانه آیت الله العظمی کرمانی  
کتابخانه آیت الله العظمی اصفهانی  
کتابخانه آیت الله العظمی همدانی  
کتابخانه آیت الله العظمی لرستانی  
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی  
کتابخانه آیت الله العظمی خرمآبادی  
کتابخانه آیت الله العظمی ساکنی  
کتابخانه آیت الله العظمی سنندژی  
کتابخانه آیت الله العظمی کردستانی  
کتابخانه آیت الله العظمی ایلامی  
کتابخانه آیت الله العظمی لرستانی  
کتابخانه آیت الله العظمی بروجردی  
کتابخانه آیت الله العظمی خرمآبادی  
کتابخانه آیت الله العظمی ساکنی  
کتابخانه آیت الله العظمی سنندژی  
کتابخانه آیت الله العظمی کردستانی  
کتابخانه آیت الله العظمی ایلامی

آید و اگر این برهم دولت بکند و اخرا ان بخلیص بی درین رنگ حشرین تیب یا بدقتضای روح خلقت بیو فیست  
 اگر آئین ایسا نوازی مرعی گوشه قدم باز تبار که نیاز من بپری بهمانا فریل غربت غبار بلال نخواهی شست مصهر  
 گنجه چشم هم تو گوئی همان کنند چون خاطرش غیر بود اقبال حرفش از حجابش شمرده در راه طافش پای قبول شکر  
 و بدینا شش و آن شتم پس از شطری سافنت بکافی رسیدیم که بتبریل دشمن قریب جوار بود بدل گنجهم که از اتفاقات  
 بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشان هم که منزلی که از نگرانی طایس سنگین نوش و نیش در آن یک خم چوبیده  
 قضا را این عزیز راست بران سوختگی گشته بدرون آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دستم  
 که از کوهن خری و ریش گاری دسته گاو بلاد خرم عافیت خود کرده ام از سازه لی تیش بر پای خود زده خنده نشا  
 از غایت حیرت چون بات دشمنی بگو اندر گره بست هوش از باغ بساکن سیاب آتش بریزان آید لغز ای ای کن  
 و عقل من بسعی خود بیامی از شبتا فتم و دستم خود را اسپر بیا ساخته چون تیر تیر از شست لادت بسته بود تیرات  
 بوی چون جویا که بل تقارن اب نئی افتاد و از اندیشه ما سینه ای مخطی از روزن بسوی خات کمی کشاد و ما چارتن بقضاد و اوم  
 و اندرون درگاه که کام رنگ کنایه زان بود و قدم نهادم و بار بلب همان که بی برکت نخواست از غایت بکرت  
 چشم حیرت بقرش کلید خسته که در آتش و خنجان لایات امید سوز و تو هات مایل اند و ز سر آسم خاطر را نکشگر دانیم از پاید  
 گوئی خود ایشتن فرین ز دست گشته عقل منیعت و خرم خفیت و رانی ازین خود بران نفرین بیکر دم و اصلا طرافی  
 از آن دستم بل از اینجا است که والا خردان شو بسیار مغز و شو بسیار خردان مشغ خردی آنکه با طران معامله بر آید و  
 بر صورت مال نظری گماندانی الضمیر خود را بچکس میان نهند و بی اقامت سوم خرم و اقیفای شسته حفاظت  
 باز گام بر می شود و عملت بکار نبرد بلکه در کل نبادت نورزند چون خوابند که ناخوشی با صابت را صاحب اناج جوا  
 زنده سخت تیر اندیشه بهر گوشه وان کنند نگاه زه در عابد بان سوز فار زبان نهاده اگر شست لطق بر هاسازند  
 تا بغیا که تیب قابل حسین سزاوار آفرین گرد و مثنوی تا کننی جای قدم توای پای منه در طلب هیچ کاره در به کار  
 که در آئی نخست بد خصم بیرون شدنش کن دست ده بار زگان سپر بار او آنگه نخست من ستانمش راز  
 زبان خود و با قرار آورده است بر زن طلع کن پیش عمل تیل و کنانش نهاده شمره کرده است بر روزگار عالمه گرد  
 کند از طریق تعلق لا بد آمده از بیری سخن انده ناگرفت سبیل مستغاب با جرم فرو آورده گفت الحمد لله که از چنان  
 جان فرسامه دانند بدستی اگر تصدیق نباشد که آن را که کنی می هم که نگر شویم چون جز آنکه القیا او شری غایم جاریه بود  
 تا جارت حال خسر آن مال را تبیین اوم چون شمرده سخن با جانتی شد که سنگر نیزه بر کد و زدن آن است و شمره دخل  
 فرشی بکار بره عنان سوز خرام زبان از میدان طلعت آبی بخورد گردانید و ایضا به بیت جویا معاد و او هم از دستم که از آن  
 ای مقلب گوی

۱۰  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۱  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۲  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۳  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۴  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۵  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۶  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۷  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۸  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۹  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۰  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۱  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۲  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۳  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۴  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۵  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۶  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۷  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۸  
 مویا باغ کبیر  
 ۲۹  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۰  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۱  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۲  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۳  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۴  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۵  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۶  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۷  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۸  
 مویا باغ کبیر  
 ۳۹  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۰  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۱  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۲  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۳  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۴  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۵  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۶  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۷  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۸  
 مویا باغ کبیر  
 ۴۹  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۰  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۱  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۲  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۳  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۴  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۵  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۶  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۷  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۸  
 مویا باغ کبیر  
 ۵۹  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۰  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۱  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۲  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۳  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۴  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۵  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۶  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۷  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۸  
 مویا باغ کبیر  
 ۶۹  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۰  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۱  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۲  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۳  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۴  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۵  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۶  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۷  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۸  
 مویا باغ کبیر  
 ۷۹  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۰  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۱  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۲  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۳  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۴  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۵  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۶  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۷  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۸  
 مویا باغ کبیر  
 ۸۹  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۰  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۱  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۲  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۳  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۴  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۵  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۶  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۷  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۸  
 مویا باغ کبیر  
 ۹۹  
 مویا باغ کبیر  
 ۱۰۰  
 مویا باغ کبیر





گوشه نماز بر راه آسمانی شکسته و تاج و توشنگی چون جبهه بر ترا کمال کج هماده کلیم طفلی در هوا بازی آتش  
 بطنازی کشاره ز منزل خویش بر آوردم و مانند مست لایالی بهر سوا گاه کردم گاه نظر مبر بر جوانی افتاد که صف  
 خوش آفتاب صفت ز لوت خط مبر بود و طره سلسله اسرار چون سبیل سطر گاه حکم از طبایع اقیوت در شاه اولاد در مرغ  
 مستی در عین بزم بهمان جهان بلا از بهر بویج شویان همین انگبختی چشم زده بخش تیر تکرار که تیره بر صداد کم کشاد و گاه  
 سیمگه شری هم غارت و کشتو مبرم بنیاد نهاد لاجرم پیران آن لطف چنین چندش گشتم و پیشین لاجه ان کشای عشق  
 بیچارگان سر زانو نشستم چون رو چند بدین گام لب ز بار نهفته که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله برین پید  
 داشت عشق با صیقل پدیدار شد و آید که دانا علی سلم گنج فراجم بود و در گاه بگیاه حبصا و مساز چون تالیف بر ناصیه  
 کوه تو آشکار گردید بگر و شخص آمد و تعلق دلا بگری ز بحر جزیره مخصوص کرده گوهر از بدست آورد و پهن ابواب اندر  
 مفتوح ساخته گفت ای سیر جو بیار جهان داری ترا که هنوز غنچه ناشکفته چون گل رگ میان آن حال کن دن نرید و بسا  
 سبزه و خاک غلظیدن نسوز زینهار بصبر هوش شاخ نسترن موس پد مشکون سایه آساز کنج کاشانه شسته سبزه  
 چون آفتاب در و بام سپید گفتم ای در و بمان چون کرم که سپاه ستمگر عشق در و سپه کشتو تو ماخته ست دوست  
 شوق در گریبان مبرم ماک اندر طاب انداخته خدارا تو جوی فرما که آتشیمه صال مطلوب سیرا گم و دم آید اما چون  
 بر خرا حال گاه گشت عرق شش بجزکت آمد لاجرم کم ریاری بر میان بهت چیست تیر در شعی حلقه ز و صید  
 افسون سیرک آن مرغ ناوست آشورا بسکه حشر طبع بود در ارم خود ساخته بهنگام فرصت بلباش و خیر آن مجلس گزیده  
 و خلو گاه خام آورد و بغیا که خلف جمله مرغ نوز جانش خانه خوشید شد و چون خانه اخسن بالغ عیان شش شک گشت  
 من در سایه آن کتاب پرنکونی از غایت نشاد امانند زده بر صرا دم به پندار خود اکنون با کرم عدم کفره وجودم  
 هنوز دیده شتاق از چنین پدایش کل نظاره سرخچیده بود و دل از زل شکر بارش حلاوت گفتار نیافه که شک شعله باز  
 حیلت انگیز که بگی بهت بلندش بر آزار بیدلان مقصودست کاسه جمعیت ابر سنگ ظل و در روز نیه کمر او نیار گامی  
 فتوی کمن جرخ مشعبه بقدر با نیست پنی آزارم در صایه ساز نیست چه با سید نهد بر سید بند و خرم از نرید  
 پیوندی نماید میوه کامیش از دور بکند آخر بنا کامیش نخور یعنی پدر که باد شاه جهان قبله گاه چون با در راه عا که  
 پدران ادر حق فرزندان مضر نیست از بهر دیدن میاید و نه نیست که دشمن ستم با بریم میزند و غنچه تنایم را گلشن آید  
 ناشکفته سیر نیاند بجز و آنکه شمیمان از تو جو سلطانی خیزد از برق بلا نجر من ستم در ناچار سیرا سگی خاسته هم آن یوسف  
 کنعان لبری و عزیز مدح محبوبی را در حجره که چون لم تنگ چون زلفش تاریک بود زندانی گردانیده است تعالی  
 پدرستانم قنار آباد شاه بر طواف عادت در آنجا طح مجلس خست و جنبی ترتیب داده در خور خوری اسباب طرز

۲۱۳  
 دست آموز من  
 بود که در دست ستم  
 یازده با شش  
 اسم مغفول از طبع  
 شده با طبع کوه  
 نهیمان با غم  
 کسر با غم  
 سینه خور زندان



ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبت است بدستار و نصیبت خستنی نیز بهای الماگری  
 بر طاق بلند نهاده بچرخ تسلیم باید آوردن برضا باید سپرد و الاست زبان شیرین باید بست چون با فرود آمد  
 مثال گشته سبب تفکر و فرودم غیر از آنکه تن بقضا آسمانی و در هم چاره ندیدم آن گوییم شکر است که غرضت از تو  
 نشویش هزاران ننگ عار بود چون مار بر گنج شست با مندهای بر طاق همی که گشتت در یکبار و کتاب سخن  
 در سایه زلف آنکس پذیرفت و چون ناگفته گلاب مال بوم شود شد معاذ الله از آن بزم گام نخست انگیزد  
 بلاخیز که از چرخ پاک خنابند همیشه جان شکافت فرق خستدیم سیریلان شکر زان آنجا چه پیر بلابل منور بود  
 خود گو که طارینان کالی که بر او شمع چون باشد و برگ یا آنی که بفریب منقار آغ نگر که در آنجا چه پدید آید  
 اگر چه پیش نیش روی خوشتر از آن بود که آن غرضت هر وقت بچرخ می نمود و در قابض روح بر چرخه آن شیرین تر از آن بود  
 نیکتر از آن بود که آن رو منظر تمام تک آن خوشنیکشید پیشتر تمام روزگار بقصا صفت آن خوشید افاضل و بدید  
 گشتید سخن کوتاه بچرخ نیست از آن بدگر کشیدیم و هزار مرتب خود را با ایلان نمودم از خون بگینا هم روی شمشیر  
 لاله گون شد و چهره گلنار هم رنگ عذرائی آفت عالم چون کامل حاصل کرد برتر و آن زلف آن که آنانش را  
 سوزیده بود بدید پیر عمری در کانون طوم این آتش خیم خنابید و در کوه بهورت بچرخن گاه افتادی پشتی توک  
 صد سوزن الماس دیده نمی گشت روزی این بیدار نزد وای شکایت بزم حکمت بلکه کمالش بود و ای  
 بچرخ وانا بچرخ که بدید بر صورت فرشته سوزی به سعادت است آن بدید از جام از نشیب بزم سخن بودیم  
 آید است سبب ای چندی در بقاعه انبای در کار که هر چه در سبک است و در اجتناب از ای ملامت که گشت و ایندین  
 در اینجام بود و عروسی تو جهان آرا بر داشت این آن بدید که در صفت چرخ چون سر خنابید نشان  
 خیانت کند که نه پس این ابراز تر است بچرخ و نشیند که در سبک است اهل حرکات سکرات بداند تیار است  
 که پشتی مصور قدرت بچرخش آنوقت صورت نم یاشسته بلکه از صفی روح سواد به شکرند پدید کرده بر سینه و دیده  
 بنزد و آتم در شب می که بجای از غیر بر واخته شد و تو سبب شاه را از عمارت دیده در میدان به شکرتم که بویای قیوم  
 سبک از هر چه بر خفته بگوشه فراتیم و آن خنابید طاعت را بر پیرایه که از نامه و شاهانه مرتب کرد و آید و بجا نشاند  
 شاه مست بر اصدان که بر از کشفناخته چون شاه بهار در جو آشوق بال کشاوه این صواب شمشیر بل حمل او  
 در سبب از بر شمع سست خط از گسبوی شیون فریادند و نشاط آمد و پدید آمدن هزارانی بچرخش رید  
 ششم گوهر گون در صفت سیمین فرود خنابید چون ستم که افسه فریاد بر اسبواج که در دهکات در شکر باره بچرخه رخا که  
 بعضی از اسباب با چه است این شمع از شمع روزم چون کارشنگ که در دست بر از درین طهارت که گشت

سلمه مصنفی  
 ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوبت است بدستار و نصیبت خستنی نیز بهای الماگری  
 بر طاق بلند نهاده بچرخ تسلیم باید آوردن برضا باید سپرد و الاست زبان شیرین باید بست چون با فرود آمد  
 مثال گشته سبب تفکر و فرودم غیر از آنکه تن بقضا آسمانی و در هم چاره ندیدم آن گوییم شکر است که غرضت از تو  
 نشویش هزاران ننگ عار بود چون مار بر گنج شست با مندهای بر طاق همی که گشتت در یکبار و کتاب سخن  
 در سایه زلف آنکس پذیرفت و چون ناگفته گلاب مال بوم شود شد معاذ الله از آن بزم گام نخست انگیزد  
 بلاخیز که از چرخ پاک خنابند همیشه جان شکافت فرق خستدیم سیریلان شکر زان آنجا چه پیر بلابل منور بود  
 خود گو که طارینان کالی که بر او شمع چون باشد و برگ یا آنی که بفریب منقار آغ نگر که در آنجا چه پدید آید  
 اگر چه پیش نیش روی خوشتر از آن بود که آن غرضت هر وقت بچرخ می نمود و در قابض روح بر چرخه آن شیرین تر از آن بود  
 نیکتر از آن بود که آن رو منظر تمام تک آن خوشنیکشید پیشتر تمام روزگار بقصا صفت آن خوشید افاضل و بدید  
 گشتید سخن کوتاه بچرخ نیست از آن بدگر کشیدیم و هزار مرتب خود را با ایلان نمودم از خون بگینا هم روی شمشیر  
 لاله گون شد و چهره گلنار هم رنگ عذرائی آفت عالم چون کامل حاصل کرد برتر و آن زلف آن که آنانش را  
 سوزیده بود بدید پیر عمری در کانون طوم این آتش خیم خنابید و در کوه بهورت بچرخن گاه افتادی پشتی توک  
 صد سوزن الماس دیده نمی گشت روزی این بیدار نزد وای شکایت بزم حکمت بلکه کمالش بود و ای  
 بچرخ وانا بچرخ که بدید بر صورت فرشته سوزی به سعادت است آن بدید از جام از نشیب بزم سخن بودیم  
 آید است سبب ای چندی در بقاعه انبای در کار که هر چه در سبک است و در اجتناب از ای ملامت که گشت و ایندین  
 در اینجام بود و عروسی تو جهان آرا بر داشت این آن بدید که در صفت چرخ چون سر خنابید نشان  
 خیانت کند که نه پس این ابراز تر است بچرخ و نشیند که در سبک است اهل حرکات سکرات بداند تیار است  
 که پشتی مصور قدرت بچرخش آنوقت صورت نم یاشسته بلکه از صفی روح سواد به شکرند پدید کرده بر سینه و دیده  
 بنزد و آتم در شب می که بجای از غیر بر واخته شد و تو سبب شاه را از عمارت دیده در میدان به شکرتم که بویای قیوم  
 سبک از هر چه بر خفته بگوشه فراتیم و آن خنابید طاعت را بر پیرایه که از نامه و شاهانه مرتب کرد و آید و بجا نشاند  
 شاه مست بر اصدان که بر از کشفناخته چون شاه بهار در جو آشوق بال کشاوه این صواب شمشیر بل حمل او  
 در سبب از بر شمع سست خط از گسبوی شیون فریادند و نشاط آمد و پدید آمدن هزارانی بچرخش رید  
 ششم گوهر گون در صفت سیمین فرود خنابید چون ستم که افسه فریاد بر اسبواج که در دهکات در شکر باره بچرخه رخا که  
 بعضی از اسباب با چه است این شمع از شمع روزم چون کارشنگ که در دست بر از درین طهارت که گشت

به دردی بسیار موهوم  
 بر دندان بیرون بیاید  
 در گذاشت ۱۲  
 ای بیچاره ۱۲  
 بچو برودانه ۱۲  
 بالذبح بر وزن بساین  
 صبح فردوس ۱۲  
 آسبال بعلات در بیان  
 موهوم زده وین فک  
 بوستان ۱۲  
 دانی کافی هر دو کباب  
 از بسیار باشد ۱۲  
 زبون بی بی  
 ۲۱۶  
 کشف  
 دروغ  
 بچو شقایق  
 کسب  
 زان خود را دوست  
 باب  
 بالذبح بر وزن بساین  
 در روز فرستاده

فریاد بر دستم و اما در عروس که سستی می رابستی ناز آمیخته چون تا که باغوش بهم حمید بودند مضطربانه برجا  
 و چون او پدید آمد از آن طوفان آتش خیز جز بربک با نبود ناچار بدان سوشتا فتنه در آن هنگام بر پهل چون  
 بدینبال شاه تاخت از عقب بگردار برق بجای می رسید و او در آن آتش سخنان نداخت که در نیمه آه که بر تو را کباب  
 شد طارک چنان آشیان عجبی نیست شاه که شیفه حسن او با در اندیش گشته بود از حدت این واقعه جا بر شکر دید با  
 های با شربت در دست افغان بکید گیر ز در آتش اخیال دستش گرفت و گفت زانی چشم مست بکشا و ازین بر طانی محفل  
 بلینده خود اگر در که بجهت چارینه لایم بیایی لائق حال شاهان خورد و در نباشد شاه چون شمع زخم گاه کرد  
 اضطراب پروا از سر بردارند طرب منت منوی ساخته من زمین با و در بار یک بین مصلحت آن خود حجاب براد بر  
 تنها جلوه مقصود ازین چارایش عیش و کامرانی می رنج شستم و آوازه عصمت ایشان موهوم و در کار چون بخشیدن گردیدیم  
 دهستان کامگار و شرف ممکن پذیرفتن او بر سر بر فرا و جبت افند آرا با نواز نیرنگی سپهر  
 ناوره انگیزه وستان باز گلبن آرایان بسایق اخبار نخل پیرایان فرادین اسرار گلستانه سخن ناز و تراز  
 نسیرین نسترن ازین باغ که چنین نیرم بیان آورده اند که در یکی از مالک مهند تا جوری و بهر شکوه سپری داشت  
 کامگار نام آرزو سرالسلطان سلطانی نونهال آسبال جهانبانی نمشادش در چمن شبها سپیدان آغاز کرده بر فو  
 گلشن خنجران تازه حسن تحریر پذیرفته پست اش مکر نیر دشوار انگیزه لعلش شیر او و دوشک آینه با وجود مصون  
 زش و فضل نصیبی اتنی دوست و از نعم و فراست بهره کافی فرد و آسبال خرد و لکن سحر و فضل بزرگ بود  
 بروزگار جوان بد از فرط دانش این تازه در قواعد جهانبانی و انموی و در رسوم سلطنت احکام غریب از موهوم  
 بسبب شایسته موهوم آشن و نیر پذیر صورت انحراف گرفت موده کین باطن حسن تلخیص پذیرفته در زیر این معنی سوت  
 نقطه کرد و در دایره اسرار و ده از آسیب سلطنت امینی نهد و موهوم همین جهت در میدان فتنش تاخته شد  
 وقت بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه لغی نساوش سپید تممت در در دست سلطان سخن راند و از روی  
 طراز اقترا بر استینا شن گفتم هادی حقیقی شاهزاده ابصر طرسد و هدایت کناد که سخت از جاده موهوم  
 گشته گرم و باد نیر تمیت چه چند از نو دوا باش و از آرا دید پر نیاز را که از تنور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه  
 جویشان است مضموی چشم نه بین کی را درست بد جز خلل عینت اند جست به دو دشوند در بار بار سنجند  
 ابر چرخ می رسند به صباست بخش گردانید و بنمونی ناصوا آنها میخواید که لوی لغی با افز ووش فتنه بر فرزند  
 و قبای ملامت او ان قیاس حال خود بزند نه که آتش فشا و شعله زده چشمه گوی آبی بران سپیدان این  
 از آنگین بخردی و موهوم یاریست و زنده خلل از بنیان فتنه دور شد تن شیو ما قیال و می شهریاری من مقتضا

بمقتضای خیر سگالی پانسیک داشته ابرسی ذمت خود کرد و پیشتر هر چه را جهان آرا اقتضا فرمایند محض بود  
 خواهد بود و بادشاه بجز دستخام نمیقدیمه سخت متغیر شد و از غلیان غنیمت غرض نفس الامر فرقه کرده بی نهمو ترس  
 تحقیق که لازمه ایاب تمیز است با خراج کامکاران فرمود کامکاران حکم بادشاه که هم بدو بود و هم ظل ابدت فرستادند  
 ناچار ترن اقبصاد داد و بگردار برید لسان با بران کریمت آورده و شست غنیمت گشته راه کشور غربت پیش گرفت  
 شومند نام که از غنیمت و زمان عتد و نرسدگی کامکار مروط و شوم بود و در زشت بیعت خلاص است و شست چندین گام  
 حاکم رفاقت اهلوتی کردن مناسبت و وفادارنسته بواسطه او استحقاق سلوین محبت الواحق دولت نعمت بهر ای  
 همستان شد اتفاقا سواگر سپری بشومند محبت تمام شست و در صلبه و در پیوسته با او جام کردگی و خلاص میبود از  
 مصداق کلامی اتحاد و محبت با این مین دوستی حفظ مرتب خلعت طریقه ایتمه فاکه شیده مرضیه ایاب صحت و صفا  
 مرعیه شسته مر حله یکا طیر بق رفاقت گشت و از به تجارت موت فراوان شمع شربت و زر گری سپری با بر و گز  
 سودا گران شست او نیز بمقتضای محبت صادق بیعت مقدم گرفته غربت برطن گزیده و در این مرا  
 با نوقت نموده عشقه اخلاص از بیور و فایا است الفصه هر چهار ترن چون عقد پزین مر نقت مطالبقت گزید  
 و گوهر در سلکت صاوقت منسلک گردیده آشنای بجز تر و گشتن پسین طی بلغی مسافت زاوراه بانجام رسید  
 و از مزمسیدی راحله معیشت و رنیمه اه از یاد آمد و معنی باعث الفیسا حل انکاسا خاطر انجاده نور دران جز  
 شاد کامر و مقتضای ششای سرور و آتقای عجز و اتقا با زتقا و ناکیش پسند یازین نج مبتلائی انز  
 گشت اسیر مطرح نام گردید شومند چون آثار تغییر برنا صیصال کامکار مشاهده نمود با این عقیدت که ایشان اخلاص  
 شست بهمید قواعد و دلاری جزیره گفت از رگه رنگه سستی ملنگ سایش و خاطر خاطر امتقید سلسله  
 مساز که چاره پردان حقیقه در هر وقت تکفل سامان و تمهد روزی بندگان است در هیچ حال فاک نشینان می  
 کوشندگان با بر عبوبیت را در سچال نو سینه انداز و در دانه تیا صیباچ گردانند بالفعل نرود از سگال هر خط  
 لعل گران سنگ است که هر یکی بخراج کشوری می رز و آنرا بظرفان جوهر شناسن و خفته و تمیش را بشمار نرود  
 خویش با محتاج نقابا بدید کار بر لبیک چون بیع و سر ا بنقش ششای کردید اجناس نزه بدین مدینه بزرگ تعذر  
 تمام دارد و سموع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم هم بداید نمود که این چند روزه مسافت ارجح است  
 طی نموده سیاض خیر از تماشای سوا و آن ارم بنیاد و گمین کرده آید تا این مطلب سبیل است و دست بدو ایام  
 عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد کامکار ازین معنی قرون مسرت گشته در طی مراتب و دیشوه محبت  
 چون بنا بر احتیاط در میان انیان سراسر چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی ازین مرتین ربع از شست نرود

۲۱۷  
 در این سفر  
 سولات  
 با و در الام ایاب  
 با ملک بر وزن  
 ملاقات بی بی با هم  
 دوستی که در آن  
 سیاح باغی بخواند  
 در سبیل از او کرد  
 با کلاه شست  
 اتقای ایاب انفعال  
 در این سفر  
 سولات  
 با و در الام ایاب  
 با ملک بر وزن  
 ملاقات بی بی با هم  
 دوستی که در آن  
 سیاح باغی بخواند  
 در سبیل از او کرد  
 با کلاه شست  
 اتقای ایاب انفعال  
 در این سفر

کتابت فی کتب  
 قوی باشد و رخ ناراد  
 فو قانی یعنی سبط از دست  
 اسامی بسیار  
 زمین مملکتی بدی در  
 "لطیفه" نامی در  
 فتنه که سوسن مملکت  
 تفتان در بندگی لطیف  
 دشمن فروغی که گفته  
 شک فغان لکس فروغی  
 شهر بهار یعنی برین ازین  
 نیست و شک ای فتنی  
 ۲۱۸  
 خال کاسی  
 مملکت است  
 خاندان مملکت  
 سادات با هم  
 در جوار است  
 انچه  
 نام برین  
 در انچه  
 قوی  
 فو قانی  
 مملکت  
 مملکت  
 مملکت  
 مملکت  
 مملکت

نوبت خود که در این مملکت انداخته اند و در شهری از شانزل از کشت و در دوام اندرون مملکت را با جانیافته و صحرای  
 زیر آسمان طرح بهیبت انداخته بقاعده مستعمله احیای مملکت این و نه چون نوبت با این مملکت رسد از مملکت کس  
 نفس و قیامت قلب و نارت طبع و اسارت ذات حقوق نمک اصول یافت صلا منظورند و اسارت مملکت  
 مروت را از حاشیه خاطر مملکتی ساخته و شیوه پاسداری بطریق طاری تبدیل کرد و بعد از آن همایان چون  
 ناموشیار بر بود و از روی اسپه جوهری و بدگوهری شیار پاره سنگ نهد خاک خندان بر تارک سال خود افشا  
 چون لعل گیتی تاب مهران جیبیج بر آمد هر چهار فریق بقاعده دوام رگباری تردید کرده در قطع مسافت لوازم  
 اجتهاد و تقوی میسازند و از هر تکیستی شیوه شاطری بکار برده و در منزل ایکی کرده بعد جهاد خود را بدان شهر  
 و کشتار از انقدر شهرند در غایت شکستگی که کسی باز کرده خواست که لعل را در خدمت کامکار برسم بشکانش  
 بگذرانند بیکبار چهار سنگ سیاه بد تماشای آمد بجزو گاه رنگ بر رو و پیشین شکست از غایت انفصال سر  
 و پیش از انداخته اند در طایرت ال اند کامکار بقصد ضایعش کریم سمیت فوج مهلا زبان آشنای بحر چون و  
 ساخته این مقدمه! بعد از آن فوج خود گردانید و از جنگ ده اعتبار بر همان صحنه جنگ دن بحسب صلح صفا  
 دانسته شهرند را بر مژ و ایا از گاوچی و او درین جو خواست که باز در او را بشویند احتمال این همه عین شایین کرد  
 از دانه سکون و اعاط مملکت بر آید و در خدمت کامکار گفت کفری لوگ لمان این کار را لوار در میان با چار پارچه  
 رفاقت را بنیای چهار عنصری خود است خود تصور این امر نکردند لذت مقدس حضرت کفالت خود در شکست نهیب  
 دانالی است و بنده خود مقبول است در نصیوت بر بنه عقل بار یکس بین این حال کی ازین متن رفیق از آتش  
 این عمل نیست که در حال است با آن توان بود اگر تا قامت موم شود و پیش از این از امتیاز پسران جهادی و دیگر  
 مقربان و ارباب خواهد بود زیرا که در چنین هنگام انتقام و ایام حینج نقدان همچنان مینس گرامی که در غیر معیشت  
 بر اشتیاق غریب پیش از این بود باعث غنیمت عظیم است کامکار از اینجا که بقصد ضایع سمیت همان میوز خشمی مجاب  
 عالم را محقر بکردند و این جزویرایه مختص انکاشته ازین که بر رو احواب ابواب بذلت کشتادون و بستیزه  
 و شدت نیز یار باز و پیش کشیدن مبان طرفیه مروت و منافی امین سمیت دیده در نیاب بیوه مسالمت و رسم  
 ملائمت مریا شده از بهر تمسب قفا ذیل ارزش فراخ ساختن بشوند اگر چه در آن حین از مکرز انقیاد و حراف  
 نمودن در پسندیده پای مبر در همین مبر سکون کشید با افضل نجوم حواج بستوده آده تحمل بار گرم عفو نیست  
 لاجرم من آنکه در خدمت کامکار عالی تمام تحصیل و ستوری نماید تکمیل لوازم آفتابش کوشیده و او بری بکار است  
 بر در ایاب شریعی سابقه ثروت محض ظن از کتاب سیاست در حق آنها تجویز فرموده بشوند در خدمت

نخست با ثبات در عا مهور گزیند چون بی مینه عادل بیخ و عوی حسن انظر لم یسیر و او سر وقت خود هیچ معنی  
 در حضور کسان سکوت و قوع نیابد شومند زنی نیل گوهر مقصود در محبت نمودن شایسته را جز سائت مستنار ایافت و قی  
 وقت نهایت تنگ دیده از جهت نظر حال خویش سخت فریادند آله افلاکی از قیام آن و یار و دلخواه فرود و جمال  
 شومند آگاه گشته گفت درین شهر زنیست در غایت زیرکی و دانائی و بهسانی نمرد و فرست است شوهر و جمال  
 و فرزندش که در وقت ششوی از بی کار دانست و بسیار پیش بفرست که بهر نیک بچیده گوش باز نمودن که بهر جاه  
 فرود آرد از آسمان راه را به بخوبی جلو بر می سپری به پرسی ای با شاد خندان ختری به سر نشانی چهره شکننا شب که روزه در  
 گردن آفتاب به سکنه این لایست بواسطه حل مشکلات خویش انجامید آید روزه در حال سرفتن معشوقه مقصود بد  
 دیگرند اگر خواهی عرض تو به حصول انجامد و هم تو بکفایت رسد بلا شتاب قضیه خود در خدمت آن عالی فطرت وانه سیر  
 زین شهر کن تا بوجوه آن گوهر مراد وجد کامیابی کنی شومند در خدمت قاروان انغیضه و الشو و شاد فتنه کار و طلب با و ضمنا  
 عرض ناخت آنست و جویمار عصمت چون کیفیت حال آنکه ای با فیت مهر ساخت که بهر گامیکه تا فخر خواجه شومند شتاب  
 و با زوی کافوری کسوت ماه با آنش این پنج متوجه که در هر چهار یا زیند افرو با پس نسبت خود داشته و تو بوجوه آخری در  
 نماند که پیش حاضر آید هر چهار بدین مرید را گشته نخست کار کار بقصدای نمود و بعد دست آن همای سوجو عصمت تر  
 دیدن فرست عالی در غایت کفایت شسته و شومهای کافوری ساست مجلس نامور و مسر که رانیده و خاتون بر که می زر  
 با کمال زینت و فر جلوس فرموده و جمعی پیش برانوی او نشسته گوشن بهر خندان شیرینش آهنگند و فر او ش فریاد  
 و زوده از کلام بلاغت نظاشش حلاوتی بکام دل بسیار فتنه کار کار از خود غریزی لطیف و در مجلس جاودا و ماسر  
 ملوکانه ترتیب اوده سماعی کشید و مراسم همانند می اگر خوشی آبا یکن الماظران عالی منش بقصد ساینده کار کار از  
 وضع بزرگان و طوخر و منزله و شربت وانه آن مقصود پوش حجاب دانش و فرزندک بنایت خرم گشته آنرا نهاد گفت این  
 انقضاساعی چند آن لطیف طبع پاک را من خلق کند از غیر و راخته محلی با طبع با کار کار تو جاورد و از هر سخن آید  
 و دانائی رکلاوه عا و کرده پایه بیایه سخن از اوج طبع نکس میوزد که سلی سوجو کایت گیشو استان شومین و آرد و حکا  
 آورد و اندک در شهری کوسن با هم طرح خلعت نداشت که بکسب او اوجبت سخت میگویند و در این بلده از زبان از او اوان  
 عمتد سبی سکوت استمرار پذیرفته بود که در همین <sup>عقل</sup> سیر علم هر چه حل که آغاز گری بهر گام پیش نشاط و زکار و خروج  
 سالکان سلسله سوج و بهار است سائر عا کس و خا امین خود را چون گل بگرانمایه حل آراسته کبنا در یارینند و مانند  
 نازنینان چین و سبران گلشن این ابر نیسان تن از گرو و غبار شست شو سید و نده بر ساحل دریا مجلسها الحقاد  
 می پذیرد که چون رشک آن سخن لاله وار همه تر باغ میشد و نازکستان بوستان حضرت حسن و شریعی چنان چنان

خدایت الفیض را که  
 طالع از خود بین و شومند  
 زردان کار عیان است  
 فرزندش کار سزک از خود  
 گردانند و فرست است شوهر  
 و عدان کسوت را بخوبی  
 ایفتن ۱۱  
 شریفه شکران در صورت  
 زود از شوق کسوت و بان  
 سزک ایستودان  
 رانغ تصد خود پیش ما  
 گفته جان افشار است  
 شومند در نماند  
 کار کسوت و شومند  
 در داریان کنایه از آفتاب  
 سجاد با کسوت و شومند  
 یکسوت و شومند  
 یعنی بلا خلعت وین از نیت  
 غایت طبع از نیت  
 زینت و شومند  
 عا و کرده پایه بیایه سخن  
 از اوج طبع نکس میوزد که  
 سلی سوجو کایت گیشو استان  
 شومین و آرد و حکا  
 آورد و اندک در شهری  
 کوسن با هم طرح خلعت  
 نداشت که بکسب او اوجبت  
 سخت میگویند و در این  
 بلده از زبان از او اوان  
 عمتد سبی سکوت  
 استمرار پذیرفته بود  
 که در همین <sup>عقل</sup> سیر علم  
 هر چه حل که آغاز گری  
 بهر گام پیش نشاط و  
 زکار و خروج  
 سالکان سلسله سوج و  
 بهار است سائر عا کس و  
 خا امین خود را چون گل  
 بگرانمایه حل آراسته  
 کبنا در یارینند و مانند  
 نازنینان چین و سبران  
 گلشن این ابر نیسان تن  
 از گرو و غبار شست شو  
 سید و نده بر ساحل دریا  
 مجلسها الحقاد  
 می پذیرد که چون رشک  
 آن سخن لاله وار همه  
 تر باغ میشد و نازکستان  
 بوستان حضرت حسن و  
 شریعی چنان چنان

۲۱۹

نشدن شنیدن  
در شراب نوشیدن  
دماغی پیش  
طرب است پیش  
عقله بدیع بر وزن  
مفعول به یعنی در کوه  
شده ۱۱  
بیمیم بر سر کون  
دفع کات تارست  
د آخری میله  
بدر برون  
تاتان نفع نازند  
توانای یعنی نازند  
۲۲  
صفت  
کبیر  
شبنم  
عیب ز صفت  
گردان زنده سوز  
عقله نازند  
صفت  
دقیقت استوری  
عبدمان و نواز  
از شنب و  
سراج ۱۲

می گشتند اتفاقا بدین دستور زمان شهر بسا آن طایفه  
فرمای کارگاه فروردین ساخته بودند و غلافه جنگ باب  
خوشیدر خان هر دو یما نزاران ماه و هفت باغوش گرفته در روز کار کافز کیش عشق آن لعبتان خرد فریب نرگامه  
ناجی نوش گرم گردانیده آن و فریق صادق تمنا می گشت آن چپستان جمال تماشا می آید و خیال آن بی مثال  
از خانه برده بر لب آن آب بهر گوشه چنان می گشتند تضارا از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را کم کردند و آنوقت  
خرد فریب فرشته راه ملکوت کم میکرد و چاره کان کجی چاره انسان خود را کم کنند القصه یکی از آن متن بگوشه واقع شد در  
واوی طلب نیت تکا پوشست اتفاقا جو بی در برابرش رسید آنکسان سیم برده از پیشش هوج بر پوشته نازنین گان  
و نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی ملکیت از زیر یقاب غنچه بر آمده یار رسیت از چو صید برودن اخته یا ما  
از سحر حیات آورده جوان مجرگاه ناک مرگان سازه از خانه کمان ابروشن سمول خورده مانند صید زخمه دار و مرغ  
ند بوج بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جلال بسا شهنشاه شکر تیزه کتازی نموده آسان بگذشت همچنان کانتظار  
و یار عشق مشکل بگذاشت نیت دیگر که حبیبست و جوان خرم فایده تنع نظر بهر کج کنار میگردید و یار گرفت درین سوع کوزه  
دوست را دید که بسا مادریک طیبیه خانمی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال شش از میان یک  
بر شدت و از گرد خاک پاک کرده برز و زنها و آن شهید و شسته عشق چون حسرت را بر بالین فیت چشمه مار کرد  
اما چون مرغ هوش از آشیانه و تاشی و از کرده بود خود را جمع نتوانست نمود فریق شفیق که در بادیت یارش  
گرم وی درشت از ملاحظه حال منگوش شکسته خاطر گردیده استفسار واقع نمود آن سبل شسته بلا گفت چه پرس  
که از ناوک کثرت خونریز چشمه فتان ابر و مکانی زخم کاری دل خورده ام و شفق دار از پانافرق در خون جگر خوش غرق  
گشته نظم خویشی شنیده ام که پرس به عشق شنیده ام که پرس بگشته ام در جهان آخر کار به دوسری بگرییده ام که  
پرس به آنچه آن در سوز خاک درش به میرد آب یدام که پرس به جا آنست بر حال از خم شنبابی در هر روز اول نشانم  
در یاری کشتانی که یاران صادق بهنگام در و در شد اند تیار خورند و بگاه در یاندگی بگرد چاره گری بر آید یار و نوازش  
از اینجا که نفع خلت از عشق نثار منزه درشت مجرد آگهی بر خیال است بروانی کامش مقصود گردانیده گفت ای عزیز  
امروز درین جزو زمان شمع آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان همدت اگر گرد گیتی بر آئی و سر سر آفاق عالم جهانی چون  
من شیر بیشه یکتایی و یک رنگی و ستم میدان گیتی بیانی افلاطونم خم نشین مهر و وفا و کندرم آینه و اصدق و صفا  
بسا جهم در جام محبت خطنامی ثقیث اشکار کرده و سلیمان از اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده غم مخور  
کگیراوری چیست بندم و محبت چاره کارت چون با گرم عالم بر آیم و تار کج امید شام جان نرسدی زانجان



جانفرستی نیا سایم اما باید که از پیکر آن غارتگردان نذند وین خویش نشان از کوی تانقش صور شرجین معنی بقطرات  
خاطر دست کرده جستجویش صبا کرد وار گلشن شتابم و در هم نگارخانه سرگی شمر آن میل خود دیده بود قطعه نشان سر پر  
ثبت نمود اتفاقا ایچوان و فرمن بهره کشتانی و علم صوت طرازی سخن لعل الملک نیز و قلم مجرب و از من رویک تصویر لطیف  
جان آشنا میگردد و فی الحال ظاهر هر کار برگرفت و صورت بی نظیر آن بری مثال اتبکمی که از زبان آن شیفته ل  
و سوخته بیان صفا کرده بود از چنان نقش بست که چندی کاتب تضا بکالت ترشیدت به نقشند در ادوات به کار  
چون آن تمام نیت و نظر آن شهید خضر طلب کشته تیغ تما جلوه گر ساخت جوآن چن طلعت جمال بار دیگر با پرتی  
خجید که هر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک برافتاد و رفیق چاره ساز استکشا و حال کرده پرسید ترا  
چیز از خویش بیگانه ساخت و چون بخیجان بر خاک مین انداخت جوآن گفت چون این جانان یدم از ذوق نطق  
مخوشتم و چون بی آشنا شنیدم از خود بینی بر کار شد رفیق خرد و ترخاج شهنشادستی از خاطر برین انداخته  
از سوسه و تمویح عطی در آن شبیه ساخت از آن دل منحص گشت و طلب گوهر مقصود از همان هر پیش رسود ایچوان  
گردن لباس خاکساری کسوت خاکستری خود گشت کرد و چون قلندران بی سر برین خندت شهر خود گردان  
و گوی حق آمد و در هرین بیو آن عناق گلستان حسن بیان صبا سیر کرد چون ایچوان شتابم آن تیا لاجرم از  
صحر آورد جهان گردی اختیار کرده بر چاره طلبش تابان گشت و بسیار مواضع و قری که سگانه اینجا برسطه  
حسنان بیلا و بودند سیده لو آرم بین منقصه چند آنکه حوصله شیری شین ان بتابد تقدیم رسانید و زنان کار  
را نما که تکمیل این فریجی کار برده بس حد کمال ناکر گشته بودند بدست آورده از تمامی بر این نقشه و نقشین مسکن سنج  
و شین با خفی آگاهی هست قصار از هیچ در دیده تمناش بکمال ایچوان امید لگشت و در هیچ چرخ آرزویش ساد بود  
ناچار با بدبخت میورده نربانه اران پس الم چون با دیده دست مرحمت نموده پس از طی چندین تابت لقب شهنشاد  
پرست و در آرزو زرد و دوست محبتش که دانش طلب لعی لیلیا خویش چشم انتظار بر شس باز دست از نهد کام  
کستی فرنگ کاسه میشس این سنگ میدی زدن جانزنده شسته خندت بر ل خود آمد و آستانه ای بودم  
و در خود غم و منت کشانه درون محال نایفته درین اصیاف که علم سانش ده خودش در رفت بگردان خاک شینان کو  
غرت بی آنکه حکیت ز فرشی دش تهبید بساطی تنها نماید بزمین در از اتماد و چادری بر سرشیده بالین ایناد  
اتفاقا ایچوان تازه داد بود و شبی که بخت عروسی با عروسی بی جمال جلوه شایفته فرمای آن با حسن سگیمی  
سلطان گیتی کشتای شوق برزدنگ چون فرموده از اینجا که در مین نمودت سپیده مروت متناز بود بی آنکه بخانه سید  
دولت صاحبست و لامعست و من یافته آشنای این کشتا صورتش گمرد و چاره خوبی باز کرد عالم برآمده در سنولا

جان فرستی نیا سایم اما باید که از پیکر آن غارتگردان نذند وین خویش نشان از کوی تانقش صور شرجین معنی بقطرات  
خاطر دست کرده جستجویش صبا کرد وار گلشن شتابم و در هم نگارخانه سرگی شمر آن میل خود دیده بود قطعه نشان سر پر  
ثبت نمود اتفاقا ایچوان و فرمن بهره کشتانی و علم صوت طرازی سخن لعل الملک نیز و قلم مجرب و از من رویک تصویر لطیف  
جان آشنا میگردد و فی الحال ظاهر هر کار برگرفت و صورت بی نظیر آن بری مثال اتبکمی که از زبان آن شیفته ل  
و سوخته بیان صفا کرده بود از چنان نقش بست که چندی کاتب تضا بکالت ترشیدت به نقشند در ادوات به کار  
چون آن تمام نیت و نظر آن شهید خضر طلب کشته تیغ تما جلوه گر ساخت جوآن چن طلعت جمال بار دیگر با پرتی  
خجید که هر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک برافتاد و رفیق چاره ساز استکشا و حال کرده پرسید ترا  
چیز از خویش بیگانه ساخت و چون بخیجان بر خاک مین انداخت جوآن گفت چون این جانان یدم از ذوق نطق  
مخوشتم و چون بی آشنا شنیدم از خود بینی بر کار شد رفیق خرد و ترخاج شهنشادستی از خاطر برین انداخته  
از سوسه و تمویح عطی در آن شبیه ساخت از آن دل منحص گشت و طلب گوهر مقصود از همان هر پیش رسود ایچوان  
گردن لباس خاکساری کسوت خاکستری خود گشت کرد و چون قلندران بی سر برین خندت شهر خود گردان  
و گوی حق آمد و در هرین بیو آن عناق گلستان حسن بیان صبا سیر کرد چون ایچوان شتابم آن تیا لاجرم از  
صحر آورد جهان گردی اختیار کرده بر چاره طلبش تابان گشت و بسیار مواضع و قری که سگانه اینجا برسطه

جان فرستی نیا سایم اما باید که از پیکر آن غارتگردان نذند وین خویش نشان از کوی تانقش صور شرجین معنی بقطرات  
خاطر دست کرده جستجویش صبا کرد وار گلشن شتابم و در هم نگارخانه سرگی شمر آن میل خود دیده بود قطعه نشان سر پر  
ثبت نمود اتفاقا ایچوان و فرمن بهره کشتانی و علم صوت طرازی سخن لعل الملک نیز و قلم مجرب و از من رویک تصویر لطیف  
جان آشنا میگردد و فی الحال ظاهر هر کار برگرفت و صورت بی نظیر آن بری مثال اتبکمی که از زبان آن شیفته ل  
و سوخته بیان صفا کرده بود از چنان نقش بست که چندی کاتب تضا بکالت ترشیدت به نقشند در ادوات به کار  
چون آن تمام نیت و نظر آن شهید خضر طلب کشته تیغ تما جلوه گر ساخت جوآن چن طلعت جمال بار دیگر با پرتی  
خجید که هر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون خاک برافتاد و رفیق چاره ساز استکشا و حال کرده پرسید ترا  
چیز از خویش بیگانه ساخت و چون بخیجان بر خاک مین انداخت جوآن گفت چون این جانان یدم از ذوق نطق  
مخوشتم و چون بی آشنا شنیدم از خود بینی بر کار شد رفیق خرد و ترخاج شهنشادستی از خاطر برین انداخته  
از سوسه و تمویح عطی در آن شبیه ساخت از آن دل منحص گشت و طلب گوهر مقصود از همان هر پیش رسود ایچوان  
گردن لباس خاکساری کسوت خاکستری خود گشت کرد و چون قلندران بی سر برین خندت شهر خود گردان  
و گوی حق آمد و در هرین بیو آن عناق گلستان حسن بیان صبا سیر کرد چون ایچوان شتابم آن تیا لاجرم از  
صحر آورد جهان گردی اختیار کرده بر چاره طلبش تابان گشت و بسیار مواضع و قری که سگانه اینجا برسطه

باز هم بازی کردن

که پس بدت دراز و امتداد و بعد پیدا شده بدین نگت معانی آنه بر افتاد و اصلا متوجه نشدند حواله و اهل نشدند  
 زن اینی را برین عیب پنداشته و حد و بند و پیش حال شده اند از بار کاپا شسته که بشود زن است مبادت کرده  
 نماز آلود با حرفهای نیاز آگین آمیخته زبان قابله خویش حوالست نمود و او را بر پیل سالت نر و شوهر سال داشته  
 مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جبارت نماید ز ستاره لغزان بوز زبان پیام گزاری دراز کرده گفت ای  
 رسول در او پیام بچو هست بکلمه در ستاخی می رود که ای بخیز از این زناشوی و محروم از تلمذ و کفر خدائی و محبت  
 از نشاط نازکشی و نیاید مندی اینچه چشمی منشی بریکانه خولی است زبانی چشم غفلت بکشا و پینه و دولت از گوش  
 بیرون کنی از رسم انبای گیتی آگاهی گیر که رسم زناشوی چو نیست و طلار تا آغوش کشی چنانست که محبت  
 آچنان میبری که در شب فاقه بفرقت بر صاحب گزیدی مرا هم بر زاول با تش حرمان سوختن و سپهر  
 تنهائی افروختن پسندیدی زبان راز و زبان قبال عشق از انداخته مطعون خاص عام گردانیدی و اکنون  
 که بعد سال سری بدین گشت میدی این همه بنی لی سخت دلی که اصلا نگاهی نرسند نساختی و دیدار از من برنج در  
 گرفته که تو غم من بدار آخر چه بن هم غم تو ندارم و اگر تو آئینه جور برین پسندی خود که که خدا چون پسندد جوان بسکند  
 و طبع خیر و حسن فرزند از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی ای تو بنگر و سخنانش را چون بدیوزان گرفت آید زنی تو  
 او حق تشویر و خوبی فعال جبرین آورده بخجلانه نزد خاتون آمد و بکفایت حال گوی از زن تاب تحمل نیارده  
 خود بر فاست نقاب ز چهره حال بر داشته چون طاولی از عشو سه رخ و کمره ساز خرابان <sup>بدرین ای بیخبری</sup> شکر کرد  
 و لرزه شکایت گشته تصدایم جدائی و در در مجوری شوکوه بی مهری دستغالیش سر کرده چون آوا داشت گوش  
 دریای مشوق بدل جوش و دانه هر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بکشا و در جبهت ل بر جمال همان آید  
 نگاه کرد و تضار از بهر خیر بگردد عالم بر آید و در راه جبهت و جوش آبی تاز او سوره بود میرنج و لقب در خانه نشتر  
 یافت بر فاست گفت همچنان اندم مصرعه بای در خانه و من گرد جهان می گردم به الفقه جوان چون نشست  
 که فقیهش تیغ نگاه کرد و خاتون بسمل شده و عشق بانوی خودش او آواره نشست جنون گردانید و سخت  
 حیرت فرود رفت چرا که بطبق تمنای دست از پیشگاه قوی بساحت فعل ناز میگردانند و در سو ناموس می آید و بین  
 قصر غیرت و اساس کلخ عزت که لازم مردی مردانگی است مندم و محرم میگرد و در هیچی انگشتت مای نیازی ما  
 در مطون زبان به انبایان میشود و اگر بکنظم است بنا موس با پس رسم حمیت کوشیده و دست را همچنان اسیر  
 پنجه و سلطان تنمگر عشق بیگدارد و چاک خرابان جاده اتحاد و گرم روان دویه داومی پسندند و از زائر و در نشین  
 بزم گیرگی و وفادار ایان آخین صفت و صفا خارج گشته در سلسله محبت خاندان شود و بنا قبا و جمعی علم سگردد

قابل کسر یا سوخته  
 در اصل لغت در معنی  
 شکستن معانی است  
 دیگر معنی دایه که بودت  
 تولد تیسر و خدمت  
 بچو زبانه کشش بفرست  
 از دست بن بالغ بفرست  
 زلفات بکسر  
 نداد و هم در وفای عشق  
 در آن راه راه در شوهر  
 نرستانان و بزم بفرست  
 عروس در آواز  
 شادمانی از در کج  
 چمن زلف  
 ۲۲۲  
 بفرست  
 اینی است  
 کور  
 بیخوش شدن  
 ای بابرت  
 دل  
 ای از انوسون  
 ای از انوسون  
 سنا به از انوسون  
 رشقت  
 لفظ لغت  
 مسکه  
 مقلد شایان



طغرائی با باشد که بر  
 نوبت با دشمنان بود  
 و در تدبیر خطی بود یعنی که  
 بر سر کلام بود که می شد  
 اسباب <sup>۱۱</sup> عین با کبر  
 عینان در میان ناموس  
 دولت رسانان <sup>۱۲</sup> اسباب  
 با نفع شاد شدن بر  
 نیکو کسی چنانچه سابق  
 داشته شد <sup>۱۳</sup> اسباب  
 ای کار درست را که در  
 بنای شمشیر می زدند  
 ۱۳۳  
 شورش ز دست اسباب  
 نسیب با نون نسیب  
 ای مورد از هر صوفی  
 غارت کردن <sup>۱۴</sup> اسباب  
 ز غارت می بینی دیدن  
 جوان کردن <sup>۱۵</sup> اسباب  
 جوان <sup>۱۶</sup> اسباب  
 نسیب <sup>۱۷</sup> اسباب  
 وقت با نون نسیب  
 جوان <sup>۱۸</sup> اسباب  
 طرز و در <sup>۱۹</sup> اسباب  
 نسیب <sup>۲۰</sup> اسباب  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰

سخنان جان نوازت با و هر نمی که بدست یاری خامه بان سدا و بیان بر صفا علمان ثبت کردی نلو و از نیشش لوح  
 دل و ان غیرت کوشش است و نیکوترین طغرائی منشور حال جوانان حمیت کیش لکین من مجنون باد و محبت را که در را  
 آشنائی متاع عرفان ما پس نهاده ام و نقد سر جان نثار کرده این گفتگو سر موسو و بنار و بهمات گسترگان مشی  
 اخلاص از طغنه و سبتان چه بیم و سرگردانان جهان آشنائی را از شتابت سخنان چه باک فخر و گرچه بدنامی است  
 نرو و عاتلان به مانی خواجهیم ننگ نام را به تو که محکوم فرمان منی درین باب این همه چون چه از نسیب و غیر الفیقا  
 حرفی نسر و دلا بشتاب خجسته تازه بر خود راست کرده راه خانان سرد و غمشان که آواز و جنونش  
 بجزار و عواقب رفتی سر کنی بقانونی که دل دیوانه اش جنک بقدر آن سنگین ندر از پره حجاب برآمده نغمه بر سر  
 را بساز و کما نچه اجزان بجزاز با بهنگ است دان او دلاری و راه شناسان تمام محبوبی بنواز که زیاده برین  
 در آیین دوستی تو عین نسیب است بر خیز و روی غم بکار صواب کن به دور فلک رنگ ندر و شتاب کن به آن  
 ملاوس غراطن بازی و ندر و کوه سار عشوه پر وازی اگر چه چه حال نفاذ و عصمت گلگون و شبت اما چون نخواست  
 خاطر سپردن شوره را در نیاب زاننده قیاس تجا و ز دید بقصد ضای صلیحت وقت سر قبول ز و از نسیب اطاعت  
 و انقدار بیرون برون از آیین ضاجونی شمرده جلوه افروز و زحمت گشت نظر شاه شاهد القاس شوره اسباب  
 اجابت آراسته تبدیله سبب اینت تو چه برگداشت و بدستور و نسیب آن خود را هر نعمت کرده نشان حسن نگار  
 جمال چون مهر ماه با آسمان بر دو بر بیان که رنگ آینه ز به شاد نیست چه حال نیش لکین خسته بنخوردان ای چون گویک  
 ساز شکفتن خنسید و در هو و ج زنگار شست بر نهمونی شوره راه مانه عاشق شورید و دل شورید و ما پایش گریست  
 چون تمام آن سلاک سلوک همچون حکم آنکه مصرعه منزن یوانه در صحرای شوست به از آبادی و در بود نصفا  
 در آتشی طریق جمع حرامیان که در کین انهر فی شست انتظار زدی زاننده عیب می بر و ز و از نسیب نواله  
 از جوان نهاده بود چه گرم گرم از نسیب لار و هر دو شسته کوشش با و از صلابه و د و چار شدند و رسیدن خانون با  
 فراوان یور و ز ویرانهای نو عظیم دست پیرموش حلقه بستند و بر جانان موج بشیوه طاری نسیب  
 زوند و رسیدن نسیب غارت ز نسیب آغاز نهادن ز نسیب خوردن چون کیفیت حال بد نسیب نسیب  
 افسون و آنگاه بران کرده حق شناس سیده گفت ای جوان دان فلک هست و خورشید که مرام است اگر  
 دست تطاول از انتراع زیور و جان ز و شسته توجیه با صفا کینند از آیین بزرگی بعد نیابند در آن گستانی  
 و دلیری آن سخنانی و در نسیب تو غلب از نسیب حال شمس کوه ماه ساخته و در تراج تمام و نسیب نسیب  
 یافت چگونه حال خود ز نسیب نسیب باز گفته در نسیب است نقد مملکت نمود که با اینهمه نسیب و آرایش مجلس  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰

بجلس عاشق رفته بندگام راجعت ز روز پور مرغ شیخ ای که مشتاقش کلین کرده بشدنی آنگه مشک بجز خجود سلیم  
عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط محبت بهر چه بر سر تو میجو و من التماس آن احسانی اجابت کند بیست خض نمود  
سالما و خانما از آن محل مخوف برآمده بخار بستاق بیست آن جیدل کشته تیغ آرزو که از بس گشتن باو یطلبش  
چون ابرو جانان از مرکز استی انحراف درزیده بود و شمر این گویم میان یزید و نزار کرده دیده چون بجال و سنیته  
بکشاد حالی بروطاری گشت که جدیدی را از آنرا چنان باشد و دیده نامیدار از فیضان نور صخرن کوتاه با بیاری  
احسان با کیشش از تنه ایشان بآب لال امید سیرالی گرفت و میاسن قبحه رفیق شفیق بر جا پیش کامرانی مراد شست  
درین ارعاده زار و سراسر اوقاف از جرد و کاری همت یاز آن صادق دوستیاری و کوهستان آوازه نغمه بر لبها طراوت  
نهاد و رفت معشوقه بفرز توان بدست آورد و خوشا کسی که چنین دولت بی بدل غایت بدین نعمت سترگ بهایست غنوی  
آن غنوی ای که بزبان غم مست به یاری یاران مدد حکمست به نغمه محرابی دوست جو خوار است به گرون غم لشکر گویا  
هست به است زیبا چه انا گزیده خامه زری که بود و گیسوی القصد چون جوان از نظاره جلالی ز غیره اندر نشاط  
گشت از لب شیرینش تر صد شکر خنده گشته زن خردمند غنچه و آتسب غنچه در انقبض دانه چین حسین نهاد و بدین  
خود از سنند با بیساط بساط ملال آورد که رنگ نشاط از شمس چون برگ گل از سیم بهاری از فراز شمشاد شایخ شیر آید  
در شاطلی خیال بسم گوند که در شیرین بلکه تیغ ترا ز سوز اهل صیبت جوان از روی آفرین یافت کلین بهر شیت شوم زار  
کردن لبش راجعت محبت دشتن خنده زهر آلود کرد آن این نازنین گل ندم که اختر خرد بزما صیبتش تابان مست نشاید  
که بی چیزی باشد بلکه بزبان ابرو که سخن نیست همگی و لیکن ستم و گوش معنی نیش می باید صیبت خوابان سس  
قمان تویی چیزی نیست به تاب آن لطف پریشانی تویی چیزی نیست به جوانی جمله دیده غفلت آنگین خواب هم  
باز کرده و دود پرورش حال آمد و بانگ تکاپو از آلهیم جمل بسر حد علم سید شناسا را گشت راه پوره حقیقت  
و مقام صراحت استیاد و فقط وارد دایره تشویغ غیرت مانده بو سطر عند تقصیر سر خجالت بر پا یا رونفا کیش نهاده جو  
خندان از بن مهر تو بر آورد بهیست چه نیکو ستای همت کارگی بد کنیزین نقد عالم میاد اتی به نفس کا اما گناه جوان جلیو  
و کمال حقیقت و اخلاص فنیق آفرینیا گفته شرمند حسانش گشت و آن بانوی سلوک عصمت چه بری گزیده  
آنقدر که بقا لیان در گنجی عند بانجو است جوهر گرانمایه متاع غریبه سیریل نذر از زانی دشته در عایت اعزاز  
و احترام خاص فرمودن چون بهار القار در داند رسید توار کرمان با یغالی عمد کوشیده سوابق سیراید ابوالواحق  
گرا نمایه خوست که تسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طالع بدبستر خجالم سر سوزیکه در عمر آن مشاهده کرد همه راهم  
ارزانی دشته مهملاتیلی از پیش خود بران افزوده راه نجات و طریق سلامت برایش مفتوح ساخت

ای در آن حال  
سلامت با شسته  
غیبت از زنده بود  
باب افتادن آنی از  
در راه نزار  
سراسر و اوقات  
جرد کردن با زینبا  
جهنم در شاد  
منه است  
نیکی  
تا خا زار  
این گشت  
۲۲۵  
گویی اهل صیبت  
تا در آن گشت خیم  
از چشم پرده  
صفت  
صفت در شمش کنا  
در مقام خورشید بود  
در مقام خورشید بود  
سر برده و خنده  
ای مثل گریبان

به کسر بود حده و تفکر  
را و مهمل بی گونی  
کردن و خوشنویس  
بای اهل ادب بود  
با خود دوست ۱۲  
با کسر دانایی ۱۱  
با نفاذ است ۱۲  
سوی ای دولت  
سوی ای دولت ۱۲  
که دره ای حلال بود  
ای یا تو تبار خود را  
۲۲۶  
در سخن ۱۱  
روشنی در آن  
مشاب ۱۱  
عقل و باطن مشرب  
کسب در آن سخن  
سپهر در آن سخن  
عاشق در آن سخن  
خوشی در آن سخن  
زبان در آن سخن  
دل در آن سخن  
دیده در آن سخن  
کوی در آن سخن

تا بفرمایند صحبت منزل خویشی را که گشت عورت افسانه خویش آن سخن بسیار ایسانید کام کار ببردت هنران در  
مجبت بالغ عیار آن نوح که خاطر دودست را بر ناموس رخ و مستم برهت و برصفت ن درها صفا غایت آفرینیا  
گفته بر فاست و لکیزت مجبت <sup>است سید فاضل ۱۲</sup> بگویند عورت خرد و بزمین حکایت را ز نوزد آغاز کرد و پشیمان پس از  
امضا گفت از زمره دردان ظهور این بهره بر <sup>است</sup> و احسان عقل معامله شناسان هیچ وجه قبول نکنند لکن این سوداگر سیر  
نبوت خویش من ز دست خالقون خردمند رسیده بعد استماع این دوستان گفت عجب ز زردان که مرقد <sup>است</sup> مرقد  
و احسان شدند تر تب چهارم که نسبت اجتماع بزگر رسید چون دوستان کو سخن اید بنیخ فانی رسا که در زوان  
ز فرا شیطا صحبت هر چه زود تر مطلق الفان ساختند تا نزد مشتاق خود مشتاقا یکجا کمال ناوی تر شمع با فیه نون آنها  
حکایت نرسیده گفت بی شتی نا و ان بخیر که چنان امید بر بار کاران <sup>است</sup> دم راه کردن زدن روشن را عالی <sup>است</sup>  
فی الحال تپش بگرفت گفت ای نار ان با اینم زودی از دل بیز ان دن بی غافلک کلف از ضایها اکنون <sup>است</sup>  
بخرد آبی نیست که پیش ازین آواز و ذلت گوش جان من عالم میسود کار بر سوئی منجر کرد و لعلمار ابا بیت لیلیم که در تامل  
نقص نموده آید من فی ام منزه از لوث غرض اصلا بکند از آب بگو می خرمن دشوم سپرده عزت مردم ندم گوی  
پرستان خود اشارت فرمود و اطباء بران علمای پزشکیانی دیو شیت مانی حاضر آورد و بدان زگر نزدیک گفت  
تا آن چهار قطور انهبانی دران طبلیه بینی از زگر که جزر هر شب راه نجات بر خود مسدود دیده گان بر لیل و دانه نهایی  
بیرون تبرد و لعلمار الطبلیه از دخت و حسینکه زهرن هر گوی سبب فشرده و نفس من لعن جان فرزند مرگ دستش  
بهر چار فریق برد آن پاکلسن پاکیزه سپر حاضر شده و صد جواب داد و رش میزند زان ستوده خصال و غایت سبک  
لتمه پاسبان نموده گفت از آنجا که سهو و سیان لازمه فطرت انسانیست مشیت با مسله آن در یار کمال عیار کسب  
و احلا بدین امر بر پیش من مکتوب نیافت و چون آن عزیزان رسیده این یار اند و عنایت یار من تعجب آواز زینبا  
به تقدیر مطلوب شما چهار قطور عمل است از جمله لعلماییکه درین مملکتی است بی ریخ کشمکش و تعجب و بدان در این  
از زانی و شاتم نمیتند چون این طبلیه گاه کرد و لعلمار خود را بر فراز همه یافت فی الحال بصرف در آورد و بر نیزم در کمال  
و ادراک ساد و شرف گوهر آن من و دانشم فخر خنده شامل تحصیلها گفت مقصود المرام حاجت نمود و در آن سر  
پرست آورده کامکار را بر مد غرت تمکن گردانید و خود و لعلمار ابا باز آورد تا از و تمتمش هر یار بر و کوا چو  
کرده که محسرت از دهن حال بر افشانند جزو شناسان چندان جنس غریب با در دست چنین است که دل گرت  
و غیا تقرب جنبش پیدا بود انسا سلب بسته منسوب بی کردی یار و بعد آن کجی گمان و ندم به تقدیر شومند را  
بان در وقت چند بند بر دست پناه و نوزد شخه بزد و لعلمار ابا پیشترش صحبت کرده و در جگر سارقان

به نعل سلاسل مقید ساختند ثمنه این کام بار عام بشومند را با عالمان و کشور خدا حاضر سنا باد شاه از شاهان کنگ  
 بغایت مخلوط گشته پیر و پیش حال بشومند نمود و بشومند در جای کستان رستی او سید سترگاری نیست تا کیفیت  
 کامگار و بر آمدن او از دیار پدید رسید تو بعضی نسیان او در باد شاه تصدیق سخن بشومند کرده لعلها را تحویل از خود  
 با حضور کامگار فرمان او چون کامگار در خدمت سلطان شرف بر یافت اتفاقا افسر را بانو دختر جهان اردت از  
 پیکر جهان و کامگار را در واقعه دیده عشق وصالش از خون خور خاطر سرد آخته می شد و پنهانی شعده مهرش در دل  
 زده او بی چارگی میخست و با حیران میساخت تجرد آنکه طلیعه جمال مستوق از درگاه جلوت شهمنشاه پیداشد از نظر  
 مشاهده کرده چون در هوشان از پیغمبری بر روی بساط افتاد باد شاه بجزای کشور دل رتق با خبا نهمیان محرم  
 وقوف ایستاد برین مهم نهایت متامل گشت و از طلب کامگار یاد کرده بی زنی الحال منحصرا و با بحر طلب دور کشید  
 و سید عشق آگین افسر را بانو بیخ و ملاطمت آمده بود ست ساعت لطیفان کشیده در کتر ایام کار بجای سنانید که  
 غنچه اسب استی و بساط فنا دید باد شاه بنابر ضرورت این از راز و خیر سگالان درگاه کشود خسته درین باب بنی باری  
 و ملا و در دول دختر ازین حکمای فاطمون گیش مصدر و دانش فرزندک در دست نمود و زاری ایغ فرزند  
 فراوان گوی در عرض فکرت بر نهی خرد راه شناس بنظر این نهی صواب سید صلاح کار منحصر و انسلاک از خط  
 گو را افسر را بانو در سلک و دواج آن حبس سر نجابت یعنی کامگار دیده معروض شهمنش باد شاه بصحبت دید  
 خیر اندیشان صاحب بای در خور و شان خستری بنرم طرف مجلس طبعی ترتیب ده در ساعتی که از آثار روحانین  
 پیرایه سستی برانان در گار پدید بود و در بابا علمان شرف مناکحت بخشید و کل اباشمشاد در همین منرا و جنت زده  
 با بیاری مراد سیر بگردانید کامگار چون بدو گاری بخت پیدار آچنان لایحه که از بوی یا حین طره اش شام جان  
 نشاء شراب بچانی می یافت همچو ابر دید و باغ و قشع جویق مراد سر خوشی تازه پذیرفت و از کاسه سپهر نام و در نشاط  
 پیروز گرفت از شجره زندگانی ثمره کامرانی چیده از بخت و دولت بهره بالغ و نصیبی کامل شست و بشومند را باز آه  
 اخلاص دست و ذکا تمام عیار منصب بلند و پایگاه از جند میبایست از دولت خدا داد خویش فرودان مستعد  
 از زانی شست و هستان ساغر گشتگی میبودن جام از سیکره عشق لاله رخ و در سید انامید  
 کنار طلبش سر سیم گشتن از بیدری سپهر چون لاله کمی داغ غم بر دل دن و گمی از  
 آب دیده سراپا در خون شمسین و آخر کار بیاوری اختر بیدار جام امید لب بر نهاده  
 مراد نوش کردن کیفیت دانان در دو صواب این نشاء خراب بنیاد کنن سیکره روزگار کل  
 کلرنگ طریق فرای این حکایت بدیع در جام بنین ریخته و باغ اولو اللباب اچنان سرخوشی آگین

به انصاف از زبان  
 ۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱  
 ۲۲۶  
 ۱۲  
 ۱۱  
 ۱۰  
 ۹  
 ۸  
 ۷  
 ۶  
 ۵  
 ۴  
 ۳  
 ۲  
 ۱

ساخته اند که در ولایت خواران قریب هندی جوانی موسوم بجام از انبای وزنگ آریان سلف دل اسپر شنگ  
زنگ نازینی از نبات مرزبان لالرخ نام که بزغاله چشمان همین هزار آدم میگرفت ساخته در صحرای خود گلکش  
سراسیمه میدوید و بچو را میزد چندی که از رشک هزار آن در دل افروزی ناما چون می بست مانند صبا  
بسیار با میگروید چون کجا پوشش در بیداری طلب بتغویل انجام میدهند گاه سوسویش در چار باز اجنون موق شیدا  
گرفت تشنه شش لبان بوی مشک فاش گردید بل آنها پاره این راز در خدمت پدر آن پاره در بر پهنه وان  
دیدند مرزبان این امر لغایت متامل گشته بجهت لطفا این پاره ناموس سوز بهمت گماشت سرانجام این نسیم  
را اندام بنیاد هستی جام محض است با وز اطرح مطرا انداخت و در آملوب سگال ای ملک مصلحت دیده  
بکم کفوی جام را فریخته استحقاقش نامرصاهرت گردانیدند ملک بعد باید بدین سگالان قدم بر منج انصاف  
سپرده جام را از سگال بیا سمنل امید ز منهن گشت و لالرخ را در سگال اندوداج او کشیدن بر ساعت و  
موقوف و شسته مهاد و ایان ولت را تهدید سباب عروسی ماسو گردانید اتفاقا همدان عصر خلیفه فلک شکوه  
قدرت که کوکبا تبالش چون کوکب نیست افزای گنبد زمرگون بود در کشور فرو نشیب بهند کون  
بیز و دارم کثرت سپاه و محبت ملک و نور خزان با جور ان اطراف را با مالانان درگاه خود در محل مساوات فرود  
می آورد و با هر همه در نهایت تسلط و غایت قلب معاش می نمود و در شکوی قبالش جاری بود و لقب بر  
جسارت و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین و زگار خویش ده بزیر کی و دانائی در فتنه آفات منصب  
افلاطونی مناسب حال خود خمرده بار خچون گل شاه نجم را بر بساط کشتگون سپهرت میگرد و از سبل سانش  
نازه آسا خون سواد دل لاله نمائی گره می بست گل چمن پیش چهره بهار فریب آن شهسوار عرصه حسن پیاده  
میدوید و ماه آسمان زخیرش انیش چون بی برگان خوشه نور چو چید میت کمالش از پای تری تا اثر پیاده  
بشت فلک و تجوی نظرش چون طاق ابروی هموشان حمیده نظاد شیرین خسرو فرموده **مشک**  
پری دوشی پری بگدا ز نای بزیر بقیه صاحب کلاهی به شیب فروزی چو مهتابی جوانی چه شیبی چو آب زندگیا  
خرد گشته بر روی چو شمشیر دل جان فتنه چه چشم سیاهش چه بسکه حسن جمال در جهان طاق بود و لغز زهر است  
بیت شیر آفاق خلیفه نقد دل بر طراشش تبار کرده تار سائر کالیف سیمی از خاطر نازش بر داشته و علم ترمانیش  
در ساحت پر مساحت مشکوی مطلق بر افراشته و لغز نای عشق شکوه شکن سنگ سلطنت خورشید تبه سبک ساخته  
و نواز و شام از زبان نیش سبکتران هم دست با هر و خرد کند بل نماز مند میبود و نوزان رخ از زبانش چو آب تیز  
و نواز چش از یاد نشاط و طرب با بساط احکام گشته ببارق طبع شیرین می پیشت روزی خلیفه از یوانان برعاک

منات معیبت بنویس  
موربان بنی  
زبان بنی ماکر  
خردمندان  
بسیار با میگروید  
چون کجا پوشش  
در بیداری طلب  
بتغویل انجام  
میدهند گاه  
سوسویش در  
چار باز اجنون  
موق شیدا  
گرفت تشنه  
شش لبان  
بوی مشک  
فاش گردید  
بل آنها پاره  
این راز در  
خدمت پدر  
آن پاره در  
بر پهنه  
وان دیدند  
مرزبان این  
امر لغایت  
متامل گشته  
بجهت لطفا  
این پاره  
ناموس سوز  
بهمت گماشت  
سرانجام  
این نسیم  
را اندام  
بنیاد هستی  
جام محض  
است با وز  
اطرح مطرا  
انداخت و  
در آملوب  
سگال ای ملک  
مصلحت دیده  
بکم کفوی  
جام را  
فریخته  
استحقاقش  
نامرصاهرت  
گردانیدند  
ملک بعد  
باید بدین  
سگالان  
قدم بر  
منج انصاف  
سپرده  
جام را  
از سگال  
بیا سمنل  
امید ز  
منهن گشت  
و لالرخ  
را در سگال  
اندوداج  
او کشیدن  
بر ساعت  
و موقوف  
و شسته  
مهاد و  
ایان ولت  
را تهدید  
سباب  
عروسی  
ماسو  
گردانید  
تفقا همدان  
عصر  
خلیفه  
فلک  
شکوه  
قدرت  
که کوکبا  
تبالش  
چون  
کوکب  
نیست  
افزای  
گنبد  
زمرگون  
بود  
در کشور  
فرو  
نشیب  
بهند  
کون  
بیز و  
دارم  
کثرت  
سپاه  
و محبت  
ملک  
و نور  
خزان  
با جور  
ان اطراف  
را با  
مالانان  
درگاه  
خود در  
محل  
مساوات  
فرود  
می  
آورد  
و با  
هر همه  
در نهایت  
تسلط  
و غایت  
قلب  
معاش  
می نمود  
و در  
شکوی  
قبالش  
جاری  
بود  
و لقب  
بر  
جسارت  
و لطف  
معنی  
گوی  
سبقت  
از  
سایر  
خواتین  
و زگار  
خویش  
ده  
بزیر  
کی  
و دانائی  
در  
فتنه  
آفات  
منصب  
افلاطونی  
مناسب  
حال  
خود  
خمرده  
بار  
خچون  
گل  
شاه  
نجم  
را  
بر  
بساط  
کشتگون  
سپهرت  
میگرد  
و از  
سبل  
سانش  
نازه  
آسا  
خون  
سواد  
دل  
لاله  
نمائی  
گره  
می  
بست  
گل  
چمن  
پیش  
چهره  
بهار  
فریب  
آن  
شهسوار  
عرصه  
حسن  
پیاده  
میدوید  
و ماه  
آسمان  
زخیرش  
انیش  
چون  
بی  
برگان  
خوشه  
نور  
چو  
چید  
میت  
کمالش  
از  
پای  
تری  
تا  
اثر  
پیاده  
بشت  
فلک  
و  
تجوی  
نظرش  
چون  
طاق  
ابروی  
هموشان  
حمیده  
نظاد  
شیرین  
خسرو  
فرموده  
مشک  
پری  
دوشی  
پری  
بگدا  
ز  
نای  
بزیر  
بقیه  
صاحب  
کلاهی  
به  
شیب  
فروزی  
چو  
مهتابی  
جوانی  
چه  
شیبی  
چو  
آب  
زندگیا  
خرد  
گشته  
بر  
روی  
چو  
شمشیر  
دل  
جان  
فتنه  
چه  
چشم  
سیاهش  
چه  
بسکه  
حسن  
جمال  
در  
جهان  
طاق  
بود  
و  
لغز  
زهر  
است  
بیت  
شیر  
آفاق  
خلیفه  
نقد  
دل  
بر  
طراشش  
تبار  
کرده  
تار  
سائر  
کالیف  
سیمی  
از  
خاطر  
نازش  
بر  
داشته  
و  
علم  
ترمانیش  
در  
ساحت  
پر  
مساحت  
مشکوی  
مطلق  
بر  
افراشته  
و  
لغز  
نای  
عشق  
شکوه  
شکن  
سنگ  
سلطنت  
خورشید  
تبه  
سبک  
ساخته  
و  
نواز  
و  
شام  
از  
زبان  
نیش  
سبکتران  
هم  
دست  
با  
هر  
و  
خرد  
کند  
بل  
نماز  
مند  
میبود  
و  
نوزان  
رخ  
از  
زبانش  
چو  
آب  
تیز  
و  
نواز  
چش  
از  
یاد  
نشاط  
و  
طرب  
با  
بساط  
احکام  
گشته  
ببارق  
طبع  
شیرین  
می  
پیشت  
روزی  
خلیفه  
از  
یوانان  
برعاک





سلسله شماره  
بیتین جبین  
تقریباً  
علی بن  
از نقد و نظر  
بهشت داده  
سوره ۱۳  
استغفر  
شست  
تفصیل از باب  
تفصیل  
ششمین  
کردن ۱۲

و در دست اشتغال نمود و خلیفه نیز بحاجت آن مکان متین مردانته و لیکن آن کمیل بود که گوشش کینه فرمود  
از مرتبانت برج و باره امر افتتاح در اسرع حال صورت میسر پذیرفت و مهم در عقده توفیق افتاد و مدت مجاز  
بتطویل انجامید و اینها از نظر طریقت توقف بستموده کرده و دستور را بر سر دیگر دستوری رسالت بخشید و نزد مرزبان  
فرستاد تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم اندر زکات شعیب است از حکمت عملی و در از سر جبل گذرانی و بر سر اطمینان  
اطلا و انقیاد فائز گردانید چون نیز در خدمت مرزبان رسیده و در علو نگاه نشودن بارانیت یکی از غرضش که  
فی الجمله در فن چهره کشائی و صورت پرزائی توفیق شدت بیباغی که در این تصور فریب رخ واقع بود در آن حال که  
بر لب نمی نشست در این آثار فالارخ از غرض سر کشیده نشیب نگاه کرد و مگر هیچ آن در آب بر که بدیدار شده  
حرف را چون شمشیر نمود و منور ساخت جوآن در آن هنگام از روی تحقیق صاحب س که برده همان اقلیم برگ  
و شبلیان بری پیکر جادو جمال از روی عکس بر پشته بر منجم کاغذ کشیدن است اتفاقاً این تب تیر ویر بر یک ستور  
نخست از گل مراد و در شام توقع نیافت از اینجا امر اجعت نمود و خوشی و نخیل محبت انهار حسن بر شمشیر نظر  
و ستور آورده متوقع جلدوی سترگ گشت زیرا فیضی بغایت منشرح شده در ادای این است سلغی نمایان  
بد و الغام فرمود و در وقتیکه سعادت بساط ابوس حضرت خلیفه مستسود گشت بهجت انشراح خاطر مایه این سرانند  
جواب مرزبان معروضه شد و شبیه از نظر اشرف گذرانید خلیفه بجز نگاه عنان مبارک دستشاده بواسطه تماشا  
جمال جهان آرای فالارخ لعل در آتش گشت و سرشته نرم و امتیاد که ملازم اولو الالباب است میماند و گشت  
سلاطین کبر و شرف عالم اندک کرده همان نفس در بر لب میمانی گری مختص گردانیده مانده حصار مرزبان سازه خویش  
در جگر فاروانش زغنه همراه شتافت و پس از وصول مبارکگاه مرزبان بید تو جوان چهره پرداز بر لب که متر صد طلوع  
ماه چه جمال مشرق از طلوع نظر نبشست قضا را ماه خود اصلاً از حساب حجاب آشکار نشد اما ماهی در آن بر که مرزبان  
آب کوشیده مخازی گیتی خدا شناس کرد و خلیفه سختی دل از این شایسته نامی ساخت خاطر از تخیل مطلب اصلی که شناس  
است بر متنار و بیت ماه سپهر محبوبی در گل خست و اما ماهی از آنجا بر آید رشته بتسبیح مرورید گران قیمت از  
گردن مست علی الرغمر طریقه انالی و آنه دان از آن لولوی لالا چون کشاد و زان که تخم و خاک باشند بآب نذر  
گرفت و بر تیر کو دوکان لعل کوشش یعنی را و سید انشراح خاطر و فریاد بساط طبع کا گشت ندانست که فلان نواز  
پیوسته و صد و اجابت باز هم آمازه بوده بفض مزاجان و هر کوک نشان و هرگز از دور رسد لا و گردن می پیچید  
در حالتیکه شناسه تماشا دوست مشفون این لعل بد فریب بوده بر بی زبان اوقات شریف بله و تصنیح می نمود  
پرستگار از حرمان بساط قرب فالارخ از نظر مشاهده چنین حال غریب کرده پنهانی بریزد آمازه است بر روی

نوره بر سلطان قیام نمود و از فرستاده پتی بمنقر حقیقت برده از رو تفرس او بهمانخانه حال شنید و بر او  
 از فرط اندیش از طریق تعجیل هلهو تنی ساخته و دستک بتانی نوره خواست که عیاش بر محکم امتحان نذر و کیشو گمان  
 بر سر بقین سده نذر سکه مر و ارید از گلوئی خود سخته و انما تراغ سلک وین کشید بجز و آنکه شاه و دیوانه و ارید  
 تاب نداشت چون با و تمیست گشت جاریه و ارید خود از پس سر کفش نهاد و خبر بخییر اصلا از نوره سیه که بجز قنار  
 آگاه نشده م از بساط العقب بزگرفت لی پستار از نوره و ارید با استیج خود دانه و دانه در کجاست غریب آنکه سکه  
 تا شامی شده بود و لیس تمام برین و ارید دیگر بار از روی غفلت که سینه او با بر اطلب هر دست بسو آن سهر  
 هشیار مغرور از کرد و اینتر تان چاکل خرام عهده راست سینه سینه قائم گرفت گفت انجام کار و خام طبع خرتوی  
 آنکه بدین سستی و خفته ملی که جهت تا با دم فتادی غبار <sup>دانا</sup> <sup>۱۱</sup> که کشور خد اوندین این تبه ایخیزه که از کردوش  
 گنبد بگون یدره مردم ناپدید است و سواهی زنده در سو ناموش که ده بجز بخیداری که بر درده ف صحت میر  
 بری لیا بدین سناط سپهر حلیت از بساط روزگار بوضوح این بخت که چو نوره شاهی گشت و راست بجز در این  
 گشت هیهات ای میر که بجز خردی و تدبیر خطا کردی و بجز دست نیافته خود مقید ز بجز بلا گشتی هیت و  
 خواندی خود بدام که نظر خفته ترک خام آمدی چلیفاندر و دودین مال منکره طرح خیرت در افتاد و کله به بهر هزار از  
 بد کرده در بند خجالت خویش شد و هیچ نداشت که چون کند تا ایندم بلا بکسلد این از سوت جانانی یاد به تقدیر راه  
 ست و کار دیده گفت ای دریغ بدین شکل دشمنان دیوانه آمد و می کن که سن بنیوار با خندان صاحب چه نسبت سها و  
 و نشان اباحوشید نور افشان پناست تلیفه را که اموز فرمان قدر نوشن بفرق زمین بان و ناست بین  
 میارشت که با اینمه شیری که هرگاه خطمش شیر فلک بر چون کشت سر بد ز دور و باه و چنن بونی اسپر چو تو کتری  
 شود و طر حلیفه محیط است من جو آب پخته نمت سایه بر آفتاب مرا چون نمی و عیاری کسی که باشد چو من سبار  
 پس بکنیز گفت استنشاه کیون بارگاه هزاره خوشید را جل نیک راه را کتبان هیچ که شعله خیرس نعتن و لیل چو  
 نشومی ستیزه میاوردین داوره که سید ناست بنام آوری چه نهادت بگشت و ناست برگ چه نمت مکن  
 در چرم گرگ پهنش چون ناست که اکنون خیال زدی بر افتاده زان باسه و اولت باسه روزگار عدالت  
 بنجا بسته و دولت بجز مساعدت نموده هیچ تدبیر اثر نیارد و مبناد سوند و بجز جان سپار چاره نباشد لاجرم خود را غا  
 است که گمانی شیوه شاه نیست معروضه به بجز قضا و آرد و هر کوی در این دنیا بسیار بسیار و پیش اند  
 و در دل التجا بنام شنشاه علی الاطلاق که دهن کبالتش منوره غبار چونی و چن نیست و در کینه چون نقر ای پیم  
 بند را سپر خویش بد و راه بند نشن مانی مترو بود پس نامل از حیب افکار بر آورده گفت ای شاه مقلد  
 ای قید در ۱۱

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

اردو در این شهر گاه  
 شاهان ایران بکسین  
 بجز در آنجا بجز در آنجا  
 و صفای ساکنی است  
 طایفه جوانان  
 چون پادشاهان  
 شدید با دیگر  
 طایفه نیکو  
 تنهایی در آنجا  
 یعنی ناصبی  
 بکسین  
 خدای  
 مائت  
 ۳۱۶۲

اگر چه تو خصم خداوندی مانند تو شیر زبان را از قیدر با گردن از طر لقیه خرد نیست لیکن آنجا که در بساط بسطین  
 سرفراز ششمان عالی خواهم که چنین منصب عزیز می خورم خاک خورای بخت کرده و اگر تو عهد کنی بجز در  
 بارودی گیمان شیره سپاه خود را از گره حصار برداشته سرخوش گری و هر چه نال رخ از سر بر کرده دیگر پس ا  
 بخود راه ندی اگر در آنم خلیفه یعنی را که اصلا در حصار توقع کنی حیات تازه گرفته بهر چه گفت اضی شد و پیمان  
 را با اعلان ایمان موکد گردانیده و بجز در آنجا این شاهین تیربال در غایت محبت و استعجال او بارگاه اقبال خود  
 گرفت و چند نیک طاعت بشری بر تبار با تیر منبت سپاس بگشاید که بکار خیرش حقیقتی بودی است عشقوی  
 پیوزان بند شد باز جاید غیر منبت خاک دید و فتح جزای بدان است و گاری که بودش پس با برهنه و راکر  
 صدقه سپاس سخن کوتاه با پادشاه بود از وصول بارگاه با اتمام عهد که شید و سپاه را از پیر چون روبرو جهانی را از  
 غم سز گاری او راه و اختلاف خود سر کرد چون مدتی برین آمد روزی مریان پیش پر گیمان محبت  
 خود را بفرط تجدد و تصور و فداوان غلطت شکوه ستوده و بر عمل دعوی خود و محبت خلیفه را در غایت نصبت و خدا  
 بر این طالع محبت فاطمه نمود و فضا التیری که از منفر معامله آگاه بود و بخیطه است با دب بر سخنان پوچ مریان  
 تبسم کرد و مریان از نیغ بر دیده گشته باعث تبسم محبت استفسار نمود و در استکشاف این امر و تبار کید را در  
 نهایت رسانید که گستاخ بر عاصم ممالک کوشید و سوز مریان استی تبار و دیگر که نصبت حال او بجهیک  
 طبع و وقوع حاکم شام شربت باز نمود و در نصبت ناسره قدر مریان محبت استتعالی که کینه بجز کس استاخر در  
 شرم گشته قبرین صد گزلام زندان دست در چنان چاشنی نوایب و زکار و شداد و در و یافته آخر شفا است  
 از خود این شام و شرم بجز مریان معطر گردید کینه اگر چه بطاهر حضور بنشیند ان از نیم سخن صیانت بخرید  
 تقصیر بجز و منسوب بنوده طوطی زبان ابدیق از گویان شیدا به میت چو خود بگردم از نش چون خرم شرم و جفا  
 خود خرم خود چو شرم اما در باطن پیوسته با دل حساب نیوامله شوت و پنهانی بیون همت عرصه تدبیر خلیفه  
 خود میخواست تا آنکه قبول عتد پیست آورده پیام را زبان او حوالهت کرده و در سبیل اختلاف خود دست پوزان  
 ایسا که شسته التماسش و که اگر هنوز خیال شجره لاله رخ در حمله مبارک حضرت همان تیره خنثت تکون و با شد پس  
 صواب است که بیرون تهاون تکامل عنان خلی جهان سپا که غلشش نتفاح ابواب حصون قلاع ریح مسکو نیست  
 سمت معطوف ساخته بجز در سپاه فیروزی دستگاه عساکر نصرت پیکر بجا حصار مامو گردانید که این تیر بجز  
 عنایت الهی بن هم در سبب اوقات بطریق دلخواه صورت میسر پذیرفته اثر اطلاق این سپه را را دست است بسط  
 بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تنها پیوسته خرابا برده غم بود سنگ حکایت بر

بر بگیند حصا سره سپهر میزد این جام مر از استقامت فنی و تامل نماید گوی گرفته در ساعت فرمان او تاروی سپهر در ولت را  
لبسوی حصا سره زبان زدند و عمادان قبال آنکس سپهری فیروز کی و درگاه بر پشت میدان کوزه شکوه که او شهزاده شاد  
در ساعت نصرت پیوند کوش حمل فم خسته با جنود و هما نگه فلقه کشار عسا که منحصرا زرم آنرا متوجه شده مهت بر تخلص حصا  
و انتزاع ولایت نعم و تسخیر آن فتنه کمیش مقصود گردانیده بر جراح استعجال طعی مر این قطع منازل نموده مجامعه حصا  
چیز را پس چند روز گذر فتنه نگیز که سبلان را از زیر پستل چنان ساخته بود فرصت یافته چون یو یک از زیر پستلش بر آید ز حصا  
بر کرده بخار متعلقه شتافت و بوسیله خلاص ست بوسیله طرف طایفه زنده و حصا را موسی مر زبان پدید آورد و  
برده از رو تحقیق و پیش عا کفان پایه و رنگ خلافت دریده بر کم و کیف حال انبیا کما ای گاهی اوده معروف در  
که لاله رخ پس سبلان ام از مخفی که لبسوی ای ساری اردو بسطه غسل و زری نیکبار حصا بر می آید و مقر دست که هنگام  
طلوع آفتاب طلسمی جمال آناه بر ساحل آب سپیدی می پذیرد و جز پرستاری محدود و دیگر هیچ کس را پدید آید این  
اگر برخی از دلوران سپاه فیروزی که فیض این درگاه نصرت پناه باشند در چهار تریب آره دران وقت خود را بران  
عمل سازند شیوه جانشیناری و کسر جری در راه اهمیت آشکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر سلوک سعادت  
باز نایب تدری لقب رنج بر گزین مقصود دست یازد خلقه تصالحت یید و هلاکت پیر تار ا خلاص ست اساس کار نهاد  
جمع را ز نهاد دران نصرت کیش سپهر تریکه مسطر گشته تعیین فرمود چنان که شتی نشین بر بر و آب شیکیزه و شراب و  
دریا تصور مزبان سیده به پناه بر کسین گرفتند و بجز و آنکه لاله رخ بقاعده دم از حصا آرمه بسال و دو پیوسته کس  
عملت سلیم گاه تاخت بسبان شاهان کی تدر و طائر زار بیاورد انا گمان داشته بکشتی گرفتن این حصا بعد از  
خرابی بصره آگهی فینه کاوری در سیدان اتخلص آن پر می تراز و تافتند اما رفیقان مصلحت نمایان صلاحتهم تقید شده  
بالله ای خود را مانند ماه پر تلغ السیر گردانیده سالها باردوی معلی ملحق گشتند راه را در طلوت شاه حاضر آوردند شاد  
فیروز بخت چون گوهر اورد و سلک امید مسلک یافتی تمتی قواعد نصرت افادت سوم سپاسیج واخته و دیگر دران  
سکان توقف جائز نداشت و فیروزی و کامیابی مر حجت فرموده و کتر ایام بستقر جا و در حال خویشی و لذت  
و نقد حسن لاله رخ ده ای یافتی سرو ساز خوشین جسم ساری قبال گردانید و سکه بانوی پیش و در شمار آنرا است  
گرفتن بخت و دست از منصب ترغانی عزل ساخت و سخن خود را بر سر کرسی نشاند و شرنا را از دست عزیزت بانوی  
بر داشته بر بساط بندگی لاله رخ بدوزانوی اوب بنشانند و در جرگه پیر تارانش جا و انا لاله رخ از رگ کذر صغر  
داسیده به بشر لیکه و ططور ارواضاع بلکه سار کمر هم با رسم آیین منزل باش تا باین مخالف نامشیت چنین  
متوجه بوده اصل مقصد بر بساط احتمال نهاد و تو این اسباب این بنام را می از کمال خوشین است و طایفه که پیش تر از تو

تاکت پاک منی  
اون که با این نشان  
دشمنان  
جمع لوازش نشان  
از در این نشان  
که در کت این نشان  
و گوی که  
رنگ کنونی  
بوند و خود که  
نوشته از در این نشان  
و از این نشان  
طایفه پیش  
نوشته از در این نشان  
سیکون مر از این نشان  
تازید که  
بقاعده  
سه  
کس که بر وقت  
گفتند  
کسی که در وقت  
کسی که در وقت  
کسی که در وقت  
کسی که در وقت  
کسی که در وقت  
کسی که در وقت  
کسی که در وقت

جام نام خضی که مشق  
والدی بود و جام دوم  
پایه ۱۳ است  
موت با قلاب بریان در  
کدام مغز ان سانه دیده  
نشته و کل گریان مثل  
باشند باشد که در کتب  
گفت یعنی زینت عبور  
آند و نام علم ۱۳ است  
باده باد که شرب  
مخ و نیام آه دانه ۱۲  
۳۳۳  
۱۲

۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

خلیفه مقتضا نهاد که هم نفس شریف خاطرش ابرو چهره غریبه در شسته چند رشته آن مرغ را آموزد راز و ادوار  
اشکاک گشایش بسبک از دواج شیوه مجلات مرعی که شسته پای تمنا و عطفت مان محل کشید چون جام بدین جام  
گشت که ساقی سپهرم راوش ابدست خلیفه داد و کا سکه زر و شین زبانه امیر یحییان تهی اندازد و فلک لبر نرسد  
گشته جام بلابل هموم نوش کرد و از آنجا که دشمن اسیر طره مشکسالی لایخ بود گر میان هبتر بریده چون غنچه از پوست  
تخلیج آمد و بر دولت جاه دست افشاند بر قبا شاهی لوق گدائی گزید و بر چهره آشکون خاکستر مالیده آفتاب  
بکل اندر دوزخ یوریکه زهر لاله رخ موجود گردانیده بود پیش هم راه گرفته راه غیرت سرگرد و بجوای الخلافت  
خلیفه در این صحرا پاسکون در آورده خاک نشین کوی اقتدار گشت غم معشوق راضی و زینبوی و نوس  
شب تنهایی بسینه است که می بقیه پیش ناکردی گاهی مستی و مجوی بی محمود الخ اندا اتفاقا آن جوان بقا  
خوش الحان اقع شده بود و خوبت بیانی و است بازن کنانی و حشیان شنت پیام بدست تیس و نه پیرم شد ندکه  
بیمشوش آرام شده بودند چون آن یکسها انهمی را و سیله شغل خاطر خیزین بچند آه هواره تیار آنها بر تختی دست  
رفق ایشیت و بهلو گور و آهولید بصوت یکدش و کج و کشا آن صحرائیان میوه خوراخور که آشنائی ساختی و بهر  
ست باده باد و مدوش می و از کرده در عین شیوه یوریکه لاله رخ را بشاخ و گرد آن تابست چون گوش و گردن و میان  
لو لوی لالا گردانیدی ششوی هر خوش بود و در میان به بر خیزت او شده و تابان با او می شد و جان کعب گرفته  
اینها پس پیش صفت گرفته به ایشان هر گشته بنده فرمان پا و بر شیشه چون میان به برگردن گوزن که ای پسران  
گوزن سر نهادی بد بکتر ایم این تصف فاش شد و بزبان خاص عالم آمد تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت  
معروض عاقان پایه سیر سلطانی ساختند خلیفه اینحال غریب از اعا جیب و دکار دست از بهر تماشایش شستا  
و درین صحرا از نوبت پویه تر و در صحرا مان پاک گشته لاله رخ را بهضائی گزید تا باشد که نسیمی از نوبت طابا تاز آید  
و خجوش ازین و آبشار است به چون بر رفت آن شهید و شسته عشق و قتل خجوش رسیدند دیدند که کله از کوه  
و آهوه برگزین طاقه بسته و ایچون محمود میان شسته این ابیات را بر رفتی که در دل لاله رخ میگردد بزبان حال میسر  
مشغولی اگر بار است اندر زخه تنگ به و گره کوسیت اندر زخه سنگ به و گره گره و شش را اینکلیست به و گره برگرد  
کو بهستان اینکلیست به و گره کوسیت اندر لاله زار به و گره است آهوه در مرغزار از زهر بر ل خجوش نام دارد به هم با  
خود آرام دارد به ندانم از اینها نام کوسیت به که می دید بنیسان کوسیم کوسیت به لاله رخ چون بنیمون شستا  
در یغم در شش تللا ط آمد بی اختیار سیل سرشک از ناره دیده بر جبات مان خست خلیفه از مشاهده اینحال بیخرب  
بنایت اغراب رزیده گردید و پیش آمد و از کرم کین معامله جام جنون است بهمنسار فرمود جام از نجسا

۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

ملائحتی که بکلیف عشق خانمان سوز مصلحت دشمن از جان برهفته بنیال منبتت با حقیقت ملامت بخم نقاب  
 رخ شاه راز بر انداخت تصال از خویش آنچنانکه ترا و ارشور دیده سران با شرب و بویج تبیین نگاشت افسانه انگیز  
 و دوستان در و این پیش خلیفه را برقت آشنا ساخت بر تبه که قطرات مرطاب <sup>دروازگان ۱۲</sup> شکر که در سبب دیده برید و مفضل  
 شرف لفظ لطیف ذات و علوهست فزانی حوصله که گرم کاینده عالی والاحسان کمال عیار اعطاء نموده تیمار  
 آفرین یار عافیت بهر بساط سلامت کوشیده ست فوق برفق آنجنون در بصیرت لایزال زریخاک کت  
 بر رفته بسند غرت کلک گردانید و آنان داد همپای خویش شهر آورد و در خوش نشان خموشی ست که ممشاده و آن  
 اشیاء غریبه متاع گرانمایا بقدر کثرت لغام فرموده بعد از بدید شناسان انلاک مازدانیان خرد در رستا مسعودان  
 محمود المریخ را در سبک زد و شای کشیده آن بیدل را بر مرد دل کامیاب کامران گردانید و آنرا گنج برنج بر  
 جین بر دوازدهانی داشته در غایت عزت احترام منحصر نمود بی مصرع با که بیان را به شواست به آغاز تحک  
 سلسله شناسائی حدوت بهر و ربا بود با جهاند از جنون کیش و بدید آید آن سپیده صبح  
 است از خلعت شب ابله ابله آن سینه و کار جگر کیش اگر چه طوطی خردند بگردار کامل  
 خردان با نفع عیار بگرد آوری خاطر ایشان جهاندار شاه همت بهمانیت قصه ساخته گاه بگاده اند و پدید  
 با فسانهای انسون اثر مشغول شستی لیکن از آنجا که باد طلب کفخ بر شمش چیده بود و باره عشق در عالم شکر  
 چشیده و زنی صبر سلسله شکیبائی گسیخته چون جنون سر بر سر بسوزد و یکدوبان هم از توان موی گل قصه  
 بهر طرف و زیده سیاه بخت در هیچ محل می نیامیدی آری و شناسان جناب شوق را که سلطان کشور کشای  
 دل و سپهر او کبابی عطف است ترکان و معرکه جنون بودن بر جناب حضرت از جنین بسیار تا ختم و میدان گشت  
 پس از اختن نهایت هنرست و بزم نشینان آنحضرت را که صد روزه آنهم صد روز و وقت نشکان نه گامه سردت  
 باره چشم بسته تر و شهن چشمه جگر از نایبینه خشک اختن ماندند و دم دیده بهر طرف و قطره درون چون یل شکر  
 در راه طلب بر غلظت کایت کمال شغومی "عشق بخیز که اختن نیست پایین خفتنست سائن نیست  
 اینجهامه آری موی فعل آج بگرمست آتش نل پس از اوقات فراخ آن لنگ که بنیوان خاطر شاخ شاخ در مقلخ  
 ترود و شربت هنگامیکه باو گر زطره را یمن کشاده چون بر شکر صحرای ختن خست باغی گذشت بیل بود که از  
 آتش خصم گل شعله خردن شش افتاد بال پیش چون از خوش میسخت اندا و راستی شوق دست برستی جوهر  
 انشانه صغیر که در می کشید به انداز بقضای همگی آن بختش گشته منی بگوشه من خست قامت انجست و آن شود  
 بدین تر از مخاطب ساخت سردت بوس گل ای بیل سخنش باد که در زمین همه گلبانگ عاشقانست

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰

در اشاعی نیال که کوکب بخت انحصاف مال باج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال بهر دربانو از گوشه مهر اسیر گشت  
 از مبدطه مشک بریش سید غنچه خاطر این بل را غنچه شکفتی آورد اما به اندر غافل از آنکه دولت میدان روی آورد و پندار  
 در آن کج خلعت مسته فاند و از راه بردن اشراط بهنا خاند طبعه نهی طه سیدی پنداری تخریگشته علی الرغم ما بن بکر این  
 خست فرمود فرقه صبح غنچه پوست مرو زه مگر بیا مرم محر افستت <sup>بدا</sup> آنکه هر دو در آن آن یکی خست خلافت شیر  
 خست گلشن ابنور قدم سعادت نزم منور ساختند و مروج اوجارت خاصه خاتونی فرود آورد نذر زوده مختار بساط  
 باغ رکش کال گاه بیخ شد و از زرخه جوش کبابش سخن شک صحرائی من گشت غنچه گل منی شام طره غنچه بولش ساقی نایافته  
 نشد این اشراط من خنده زبانه بر لب شوق نثار و جمال هم انگیزش چون پانه بگر و شمع لیرون شسته نفس ریعا بش ترانه بخود  
 آغاز نمود پیروز پارسا سپهر جایش بافته تار و پود پر پند بود و جاننش از سعادت مصلحت بهر بانو پیوسته بهر مند پندار  
 آن سر دفتر خدات دهنز پرده عاری نیر آن مده بغزم آنکه بزم باغ بران نامحرمان و از طرف چمن انصاف گلشن آمد و بر  
 نرم سبتیاری عصا قدم زن گشته بر لیرن شودید و سر سودا رسیده و د پای توجیه بر بساط نصال سپرده زرخنان تا  
 و کلام منبش که چون بهاری گره کسا غنچه دل بود حسا گرفته گوهر باغ عیارش از دین درک بچند و با وجود سستی  
 و دای ابرائی بگشت فلذرجی لباس گدائی تن و دلون بفرط و دل کمال انانی سالک سیر که خون دن متبع طبع مجنون  
 سخت غربت و الفت از اینجا بنجومت بانوی حورشید محل شتافت از سواده لی با انسانه حالتش به جریه تبیان  
 و از جمال کمال معنی در وان نمون اده شوم از چلو گویی آن بیان دیده کمالش نیز و انور بهر دربانو را بحر اجتماع خاطر  
 در خاطر پدید آمدنی اختیار از شکاف پره نظر باران شهید گماشت چون بهش را که از بی نظیر و فرهنگ گرفته بود چو چرخ باخو  
 در شتاب نگاه خست بقینا و الفت که این شاه نشوون می که خلعت کاشتری سست و این ستر از اوان تابی چنین نیشک از بر چه  
 شعله شوق از بلدش سر بر زده مروج بطلبش را بر حال بنظر آمده اما چون به میا پیش دیده حال بود چه گفته شود  
 لاجرم حال دیگر دید و چون هوان بخیز از خود بر افتاد و بیکبار سرفه طاق از دست پسین از وانه نیال بر و ابیت  
 در وقتش مانند اقیانان شک حسرت بخت باعث بغیر باز پرسید بهر دربانو بساط دیری دیده کیشاد و با سنج پند گفست  
 ای ناله بران سخن مرگ است که بهر جوان بال چون زبانه ز با باطن از مگشته و شو این رسم چون نموده تراز و طرب ترا  
 نزم گمن دیده و چشم شرمه لاله سال سر سیمه سر گاه چیرانی شهید اکنون که منهل سر لو پید آید دل تشنه لب سست نتر آن صر  
 گیسفته در وظه اضطراب افتاد قطع مای اتمم غم نیست که زبان به هوا آن قد بالا گرفت مست بند ویر می و چشم گهر  
 اشک به جهان لوله رالا که زوت بد خد را امتی گمرا کاشت میدم که از مدتی بسوم ناسازنی خرمول هر چنان سبک تیلیا از بر طیار  
 تو بهیچ یک شایسته گرد و پیران پس ای کای بی بی رفاییت نمکین ابواب مسایا پر کشاد گفت یاک ملی نقره نیخ نیال خرد سوز

ای سبب در آمدن غنچه نیال  
 طبیعت جهان را شاه بی سبب  
 قبول کندد هجرت که میده طبع  
 عادت زبان را بنگار این بیت  
 ابانیت داده ۱۲  
 برای سبب بیان آمده است ۱۲  
 در آخر نوده جمع حجاب یعنی نرته  
 عین ممله از غنچه لاله یعنی نرته  
 در بند حیات دیکه که میدهد  
 ۱۲۳۶  
 آنجا که بکسر کاف و زنجیر  
 خلعت از این فنون  
 گزیندند و نه از آن کاف  
 مایل با سبب بی سبب  
 در وقتش از این انصاف  
 از این اشک سر گاه  
 در وقتش از این انصاف  
 از این اشک سر گاه  
 در وقتش از این انصاف  
 از این اشک سر گاه  
 در وقتش از این انصاف  
 از این اشک سر گاه

در اشاعی نیال که کوکب بخت انحصاف مال باج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال بهر دربانو از گوشه مهر اسیر گشت

کوکب بخت



خرد سوز است که در غمگین تو با یافته و آنچه سودا خام است که در پناه چیده آفریدی بنیادش سوز از آن سوز است  
 حکیمت چو نسبت مهر سپهرین ابا زده خاکین چون چویند ز پندارین اندیشه باطل و بخورد راهمه از سرین و همی کن تا در صحن  
 بلاکتی و عبت ناموسین ر بیاوردی مصرعه کن کن کن که گوهر آن چنین کنند به مهر و با تو که از دین سید چویند که  
 عشق شده گردان پای ل مقید سلسله مهر جهاندار شاه داشت صفا خندان غفلت آمیز نیرین آگوشی از راه در زمان  
 نصیحت گیش و او چون روزی نیاورد گفت ای نیرین دلجو سالخورد و گزید که عشق تو شاه سید است طبعش و سوز  
 از او سلطانیتش هوش از لوث بریدت پاک ساحت با کاش خوش خاک کم کوف معارود برین پیشان خبا کفزه آگوش  
 سلسله حکمش از بس صهارت حریر با حبسیر سبک خیمیت هماده میری با زارش عمل با اعدت یکین ازان بخیر گوهر مهر  
 گل نهد در کیمیت گان قیاسش و غایر پیرین مشمش ز نیست هر که منظر و جناب ستمش گشت آگوش گشتن چون چرا رانی نیست  
 مقبول حضرت والا ای و شد از شمار حسب نسب مهر لگروید از زمین باقیش زره خوشید با آغوش کشد قطره بحر بار کنایه  
 و قطع نظر ازین استبانه که اینخوان اولی و بهر شد بلکه امکان ارد که از انشرون خلق بدید آید ز که قدر ترست و از عمر شرفت  
 لغزشت ز غفلت فخره اگر در تو دیده در حسرت چون چنین سوی مهرت آبادی باطن ز بگر خزان طاهر مصرعه که هر که کنی  
 افتد نظر تعبیب کند به پیران زنده و حجت آشفست بحال مهر انگب سهر و با نوزده گفت ای که سیر با این شهر با و ای  
 بی آه و دشت لدار کی از رشک آگوش گشت چون دل و فغانی که سبته آنچه آتشی سدت که در زمین با موس بدین  
 و آنچه گایست بفرق نام گشت و می گانی خود گو که خاندان ملافت جلد عالی تبارت چنین خوا کرد بر باد و فیض خردی  
 چه بزرگوارت کی تحمل نیر سوزی گرد و تنهج صلابت نمود و برین است نیاورد و در و او سلسله سبب تشنه لب تا فتن  
 در دلاز انجا که عبت دوق و عشق کامل از جری عیاشی کشید و گز که میان معشوق مهر با تو از منزل لیک با لیا بی تمام  
 محبونی انتقال کرده لا ابا و او بود نام رنگ سبب آگوشی نیرین با حمت سلسله زه و با کف مایه این کوکب که خرد  
 شینا نشانی آشنای عشق است کاش که شرمه و انبساطش که در کار تو میشد تا کیفیت شکوفه نیرین هموم تو سگشته در او  
 دست از جانهای تو نجات حاصل آید که هر که سوز در ای نیرین اب و در آفریدی یو چه بخورد قرار داده و از گوی معرفت چه  
 که از افتاده و می دیده بختیر بکشا و شاه کاین به گامه بد کن که از زرد زهرال محبت اینخوان بگردد سبب که در آفریده  
 چنان گرد و با چه چیده هر قطره که از چشم ترم بر زهر حوت ما بر فعال نقش بند و دوشی مشیت نشسته روزگار و غم  
 محبت تر سبب است و دیگر لوث یوان هم از معانی بیگانه چه آگوشی از آنکه ای حسرت گیر و در صورت گزینی که  
 نصیحت تو فغانه بلبر نیرین با کابل طی بی هیچ گوش سده که کارگاه عشق ره عمل علم نیست به تو ای صفت او فغانه  
 کفی پیرین آن دعا که غمخس مخیم از غمات شمشاه غمخس با عشق گشته محبت عقل کاسی نیرین سوز و در بدین بیان حاکم

سلسله سوز است که در غمگین تو با یافته و آنچه سودا خام است که در پناه چیده آفریدی بنیادش سوز از آن سوز است  
 حکیمت چو نسبت مهر سپهرین ابا زده خاکین چون چویند ز پندارین اندیشه باطل و بخورد راهمه از سرین و همی کن تا در صحن  
 بلاکتی و عبت ناموسین ر بیاوردی مصرعه کن کن کن که گوهر آن چنین کنند به مهر و با تو که از دین سید چویند که  
 عشق شده گردان پای ل مقید سلسله مهر جهاندار شاه داشت صفا خندان غفلت آمیز نیرین آگوشی از راه در زمان  
 نصیحت گیش و او چون روزی نیاورد گفت ای نیرین دلجو سالخورد و گزید که عشق تو شاه سید است طبعش و سوز  
 از او سلطانیتش هوش از لوث بریدت پاک ساحت با کاش خوش خاک کم کوف معارود برین پیشان خبا کفزه آگوش  
 سلسله حکمش از بس صهارت حریر با حبسیر سبک خیمیت هماده میری با زارش عمل با اعدت یکین ازان بخیر گوهر مهر  
 گل نهد در کیمیت گان قیاسش و غایر پیرین مشمش ز نیست هر که منظر و جناب ستمش گشت آگوش گشتن چون چرا رانی نیست  
 مقبول حضرت والا ای و شد از شمار حسب نسب مهر لگروید از زمین باقیش زره خوشید با آغوش کشد قطره بحر بار کنایه  
 و قطع نظر ازین استبانه که اینخوان اولی و بهر شد بلکه امکان ارد که از انشرون خلق بدید آید ز که قدر ترست و از عمر شرفت  
 لغزشت ز غفلت فخره اگر در تو دیده در حسرت چون چنین سوی مهرت آبادی باطن ز بگر خزان طاهر مصرعه که هر که کنی  
 افتد نظر تعبیب کند به پیران زنده و حجت آشفست بحال مهر انگب سهر و با نوزده گفت ای که سیر با این شهر با و ای  
 بی آه و دشت لدار کی از رشک آگوش گشت چون دل و فغانی که سبته آنچه آتشی سدت که در زمین با موس بدین  
 و آنچه گایست بفرق نام گشت و می گانی خود گو که خاندان ملافت جلد عالی تبارت چنین خوا کرد بر باد و فیض خردی  
 چه بزرگوارت کی تحمل نیر سوزی گرد و تنهج صلابت نمود و برین است نیاورد و در و او سلسله سبب تشنه لب تا فتن  
 در دلاز انجا که عبت دوق و عشق کامل از جری عیاشی کشید و گز که میان معشوق مهر با تو از منزل لیک با لیا بی تمام  
 محبونی انتقال کرده لا ابا و او بود نام رنگ سبب آگوشی نیرین با حمت سلسله زه و با کف مایه این کوکب که خرد  
 شینا نشانی آشنای عشق است کاش که شرمه و انبساطش که در کار تو میشد تا کیفیت شکوفه نیرین هموم تو سگشته در او  
 دست از جانهای تو نجات حاصل آید که هر که سوز در ای نیرین اب و در آفریدی یو چه بخورد قرار داده و از گوی معرفت چه  
 که از افتاده و می دیده بختیر بکشا و شاه کاین به گامه بد کن که از زرد زهرال محبت اینخوان بگردد سبب که در آفریده  
 چنان گرد و با چه چیده هر قطره که از چشم ترم بر زهر حوت ما بر فعال نقش بند و دوشی مشیت نشسته روزگار و غم  
 محبت تر سبب است و دیگر لوث یوان هم از معانی بیگانه چه آگوشی از آنکه ای حسرت گیر و در صورت گزینی که  
 نصیحت تو فغانه بلبر نیرین با کابل طی بی هیچ گوش سده که کارگاه عشق ره عمل علم نیست به تو ای صفت او فغانه  
 کفی پیرین آن دعا که غمخس مخیم از غمات شمشاه غمخس با عشق گشته محبت عقل کاسی نیرین سوز و در بدین بیان حاکم











له تايي  
داوود ابي  
امام غفر له

دولت برنج تمهید بساط استوائت بی برکت تو ایان من  
کوشید و طغنه کوش الت بهار در ساحت ز کار بلن گویند

دولت برنج تمهید بساط استوائت بی برکت تو ایان من کوشید و طغنه کوش الت بهار در ساحت ز کار بلن گویند  
 و از ارا با بای علوی رعالم استوائت نقش بدیع کثیف می الارض بعدو تها بر خسته خاک جلن تمام یافت منسوج یافت  
 در کارگاه ملون فرو توین هزاران مایه جبر و دیبا و لپیز لیز بهر نوات نبات تر تبا سخت خوش گل دیگر باره در خط و کشتا  
 گلشن سوز رنگ شاخ زمر درنگ بلو منسوده ساید لطافت بر فرق لیرین نسترن انهدت دست سحاب بزغم گلین جان  
 لاله انجالی لیریز رواق بکافی کرده باغ زبانه بشته غمی خسته و نوبت نواز ان نیسانی کوش که در کوچه خجستان کوشید  
 ابریشیت پیلان سپهر بجا سجا بر تیره نیت بلند آواز ساخته و خطه خجستان باغ بیزا بیزا کون غصان آده بهرید  
 مراتب تیدخ خوش بهار پر خندان و گلچینه داران بیج و با با هم کرده جهان جهان رم و دینار تر تارک ز غم  
 گلزار خجستید و نمانه سایان و شمال ز بهر مشاطم فروزی و کار از شمال سیل و شلخ مشکبید عود و نبر با هم خجسته سجا  
 که از درازستی خزان خلق آزار میدی و ستاره بودند از کارخانه گرم بهار قبابی شهرتی و کستو سندی در بر کرده و خرد  
 آبسال از بهر خجستی بساط بساط خجسته از نوزاد نوزاد بلور و نواز شن سید در عسکرتی کوشید و نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد  
 رایغ که گرم از سر لکها عدم نهیل جو داند در وحدت بیدنایند و با د بهار بر روزگار تنگ لان یک سباب بساط مواد  
 انبساط فراخ گردانید زمین بدل کول بر پنجه برفت از سبزه نورسته پیرین سنگ پوشید و طلیسیان بجا آسمان نهاد  
 نهاد و محر از کل گیا پیرایه سرخ و سبز گرد کرده در خجستان از بزرگ فریدون جشن جم عرض اوداد از بهر میل فن  
 مشوق کف لکه او خجسته کتشی بر خجسته آب از سر گرفت آب همین بهر آفتاب خجسته بند بر آمده تقدیر خویش و در  
 در سوسن بساط باز گفت آهو بر پای مسترد در دهن کوه صحن مشقت حسته حسته مشق قص ساینده و بساط بساط  
 و شاک بطور فرنج و طرز مبارک گلبانگ طرب بند گردانیدند مشغولی جهان از خوشی چون گل شکفته به عروس در روز  
 نهفته در ریحین صفت زده و ریاض و بستان به نیم صبح در شهرستان به شقائق سنگ امتحان کرده چه صبا صبا  
 شان کرده در زکله انیم در کج باغی با چلین که حمیری میکسلس گشت بر کلها حمیری کوه اولیل و آواز قمری نهفته  
 نیلگون لاله و سوسن در قباب گل نموده باد نوزاد در عقابان ره بر بلبله زنده تیراز به نذر و ان در کنیم بعد ناز و چاک و ک  
 جعبان همه زده صفی مدیح خوان بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد  
 خوش آید بساط شکفته سوسن در لاله و گل کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن  
 شسته باو در ان مشک با خاک به نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد  
 هماندا شاه نیز خجست چون در جهان ان چنین جان لونی بد بزم نشینان من ادعایت کوشیدند تکلیف ت طرک کین  
 اینان نوزاد سرست کیش همیشه بهر نشاط کوشی معصوم گردانید و یک دست کوزن و بدیت طاله جانان کوشیدند کل سوز  
 له زلف ۱۱

دولت برنج تمهید بساط استوائت بی برکت تو ایان من  
 کوشید و طغنه کوش الت بهار در ساحت ز کار بلن گویند  
 و از ارا با بای علوی رعالم استوائت نقش بدیع کثیف می الارض بعدو تها بر خسته خاک جلن تمام یافت منسوج یافت  
 در کارگاه ملون فرو توین هزاران مایه جبر و دیبا و لپیز لیز بهر نوات نبات تر تبا سخت خوش گل دیگر باره در خط و کشتا  
 گلشن سوز رنگ شاخ زمر درنگ بلو منسوده ساید لطافت بر فرق لیرین نسترن انهدت دست سحاب بزغم گلین جان  
 لاله انجالی لیریز رواق بکافی کرده باغ زبانه بشته غمی خسته و نوبت نواز ان نیسانی کوش که در کوچه خجستان کوشید  
 ابریشیت پیلان سپهر بجا سجا بر تیره نیت بلند آواز ساخته و خطه خجستان باغ بیزا بیزا کون غصان آده بهرید  
 مراتب تیدخ خوش بهار پر خندان و گلچینه داران بیج و با با هم کرده جهان جهان رم و دینار تر تارک ز غم  
 گلزار خجستید و نمانه سایان و شمال ز بهر مشاطم فروزی و کار از شمال سیل و شلخ مشکبید عود و نبر با هم خجسته سجا  
 که از درازستی خزان خلق آزار میدی و ستاره بودند از کارخانه گرم بهار قبابی شهرتی و کستو سندی در بر کرده و خرد  
 آبسال از بهر خجستی بساط بساط خجسته از نوزاد نوزاد بلور و نواز شن سید در عسکرتی کوشید و نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد  
 رایغ که گرم از سر لکها عدم نهیل جو داند در وحدت بیدنایند و با د بهار بر روزگار تنگ لان یک سباب بساط مواد  
 انبساط فراخ گردانید زمین بدل کول بر پنجه برفت از سبزه نورسته پیرین سنگ پوشید و طلیسیان بجا آسمان نهاد  
 نهاد و محر از کل گیا پیرایه سرخ و سبز گرد کرده در خجستان از بزرگ فریدون جشن جم عرض اوداد از بهر میل فن  
 مشوق کف لکه او خجسته کتشی بر خجسته آب از سر گرفت آب همین بهر آفتاب خجسته بند بر آمده تقدیر خویش و در  
 در سوسن بساط باز گفت آهو بر پای مسترد در دهن کوه صحن مشقت حسته حسته مشق قص ساینده و بساط بساط  
 و شاک بطور فرنج و طرز مبارک گلبانگ طرب بند گردانیدند مشغولی جهان از خوشی چون گل شکفته به عروس در روز  
 نهفته در ریحین صفت زده و ریاض و بستان به نیم صبح در شهرستان به شقائق سنگ امتحان کرده چه صبا صبا  
 شان کرده در زکله انیم در کج باغی با چلین که حمیری میکسلس گشت بر کلها حمیری کوه اولیل و آواز قمری نهفته  
 نیلگون لاله و سوسن در قباب گل نموده باد نوزاد در عقابان ره بر بلبله زنده تیراز به نذر و ان در کنیم بعد ناز و چاک و ک  
 جعبان همه زده صفی مدیح خوان بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد بهر نوزاد  
 خوش آید بساط شکفته سوسن در لاله و گل کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن کوزن  
 شسته باو در ان مشک با خاک به نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد نوزاد  
 هماندا شاه نیز خجست چون در جهان ان چنین جان لونی بد بزم نشینان من ادعایت کوشیدند تکلیف ت طرک کین  
 اینان نوزاد سرست کیش همیشه بهر نشاط کوشی معصوم گردانید و یک دست کوزن و بدیت طاله جانان کوشیدند کل سوز  
 له زلف ۱۱

نیم سیر شکفتن بود فرغ روز که دست آموزی می خیز است در سده پزار کردن هر از ششم دانه وانه کو که بر نیش زینان  
گلشن می خیزد صبا شیرین زینان باغ از خواب شین می بخت لاله جام صبوی همو و ساز زمزمه سراسر این فوکل در آینه چهره  
دیگر گس چشم می کشید پیژ و جلاب نبروشی است و جوی از عکس گمان عارض غاره می بست سر قدری فرخت چون  
می فرخت بهفشه و همه برابر است می کشید نیش لاف خود را شانده میزد و هوشک می خیزد غنچه تبسم می کشید و شکوه هم شان دارا  
پیاغی که گیا به شین یا صین این غلنداز می کشد و فروان از حسن نیش کایت را از میکفت لبشاقوئی جگشت پر خفته  
از بر شاخه صنایع به باغ جونی بخردانه دیده دل کشید و چنین دیده از گل یگان خوش و زنده فروس گشته گل خندان بهر چار  
کار می نشسته لاله را جام شرخ آب کف لب فرو و لب شیر آینه و خوارشگر زیر نیشام شاخ فمیلان گلخده سا و ایا دیگر نیش  
فانیه سراسر از نوای فاخته شوی در سوش و از انجوی همین باوی در زین سون از شنبه در گوش کرده مید لاله از انجا و آرد  
برده شقائق را از طوطی نیش نیکه نسیرین از ترشح هوا جامه کف در شتخ را اصل سرخ کف بلوغ و گل کیفیت شراب سیم  
و باغ مرفغان بگردار غنان بهر غوان نه صاف طلوع بهر سیاهان و ان فاخته در مدح و شرف میزد آورده و سون بقبت بهارن  
ایمین گفته نیش بلبلان همچون نشید پرواز نه زارستان چن طوطی باغ زین انغون از سیب ن بچه فرهاد همین سوزید  
دشتقا لو چون لب شیرین بخشگر و شیر نازا قوت ناک لب لالی بیخته و خوشه نازک چون کشت با او خخته الوچه شاد  
خواران چون چاشنی من فرستاده زرد کو مزه طهارت به کشید لبان باغ داو شمشوی چون بساط بهشت بنر و فراخ  
گلبرگه میوه با بر شاخ شکار مرود و شکر خندی به عقده نایب که مندی پتاک انگور کیم نهاده کلاه دیده و حکم خود میدارد  
به جلویی که برگ کند و بشک آبسته باخیزد ترا لب شک به رنگ شفا و از شامل شاخ به کرده یا توت سرخ زرد و فراخ بچرا  
رومن امیر بید به راتی که بشید سرخ و سپید به سون بهر تاج نگرسست به شوشه زرنهاد بر کف دست به او شیر لشر عجم  
یا سن خط لهدی به برگ ز گس باو بهر خون به شاخ نسیرین قوتیا سون بدان قری با لیسوی به خنده بر زده نای گلبک  
سنبل ان نامهای مشک تیر به بر نفل کشاره طستیر با کاتب الوعی کل آب حیات به بر شقائق بخون نوشته برت  
بهانز شاه نیز تنیج مردمان گلشن شگفته رویان زمین کرده طبع عشرت انذاخت و بزمی که بهار از ان یوز طهارت نیز  
تزیین و اساقیان گل خنار بیکه بابا و کلنار و ساغ سجا کین جلوه آورده و در کوشکیان پر ویدار نوای فی و سوتقا  
باوستان کوچه و سار بهر دست گردانید ندون و کون ناهید ران انحرارت حمارة و زرد و ش آرد پ آبی و و مساد  
گرودی کا پری و اورد شیشه نمان بود از مهمت ساقیان پی بیکه بر بر کب چایانه بر آمد و در و طرب کتازی نمود بسا لاله با  
در فرشت پیران با حضرتی جلوه نشاء آغاز که در باغ بیر احنبت یافت و بسکه برگ و ساز تا زوش در ان بکه میوز  
آب در هر بر سوزان سر گرفته آهنگ انی نمونانگ و دو صد اساقی در آب گون گنید چرخید ز لاله کت میوه و در نهار  
باشان

سکه  
ای عنوان از یاد  
سخت سنبل بیکه در بدن  
شیران با کله در کوه  
دو دست اویز از لاله با یک  
در سکه ۱۱  
شرب گلگون با کله در  
پس از شمشاد ۱۲  
راداد کتازی در سکه ۱۳  
باشند آینه بگفته ز نامتو  
سکه  
کف نامل در سن فید  
راهنان ای نامه سر برده  
هم آمده ۱۲  
نار بگره رگس  
۲۲۲  
بنوعی از سکه  
سکه در سکه ۱۱  
سکه در سکه ۱۲  
سکه در سکه ۱۳  
سکه در سکه ۱۴  
سکه در سکه ۱۵  
سکه در سکه ۱۶  
سکه در سکه ۱۷  
سکه در سکه ۱۸  
سکه در سکه ۱۹  
سکه در سکه ۲۰  
سکه در سکه ۲۱  
سکه در سکه ۲۲



گر سیت و گل بخندید جهاندار شاه فیروز مندی ما هوای بر لب بر طاق ابرو جانان جام جان و گلگون میخورد و کاغذ خوش  
نشسته بلند روح نواز طره مشکبوی لدا یکشید و هم بدین ست علی الرغم سپهرستان پرست او شرم و اول از روز کا  
گرفته شمار کا مانی در روز نهم صبح سیاه شام درج گردانید و شومی بفرنج کسی بهنگام می بد آتشش نه پیش هم رخ و  
جی نارستان پرست آورده که در بارستان شکست آورده از آن نارستان تا بوقت بهار که می نازید ایله ای نار  
سیرین آردانکه لشکر کج کاغذ که آرمیون مشکوفه زرشک به جهان که گرد و چو خرم مثبت به شوخ و محراب و پیوله شست به بگر و کتف  
آن لستان پناه خوار و گلوستان بکل آفرین که چشمه قند که بشاد گذار و در چند راه از کمانج دن همانند شاه مایه  
شهنشاه سپهر جناب از انجا متوجه دیار خود شدن کا مانی کامیاب چن بر و رابو و بچه و بچه و بچه  
تن باغوش جهاندار شاه در داو خاتون مینویس و از روی لایه برینی صورت سپهری همانند شاه از جمله دیو زه گران بی بر خیال  
منوده بر بر و رابو زبان لغزه در آرد که درند و در باکت فطرت منسوب ساخته گفتند که با آنکه عمری مقصد سنگبار تر کمال اند  
بهر کی از شاهان دلا در خسروان عا تبار که در میدان آفرینش گلگون ملک است خنند چهره قبول نمی نمود آخر کار شریفانند  
بیشتر من معلوم نیست که روزگار در بر نه شاه عنوان نشوایمان همچون کیش پوشت شده خود را به یو با حلاله نکاشتر گریه  
و طرف ترا نکه و از جمله از نیک ایان فر گرفته بمقتضا و جزا و با او شرف و زکار خودی بندار و نمیدانند که سالکان سلطه  
سلطنت اخلاق خاندان خلافت را با کسوت برقع و عیالین برین مشکای مخلوک یسمانی کوشی که روزی که اسباب خرم و صفا  
فقرت و مغانا شد بر رابو از نینب نهایت محزون لول سپید و چون انخیز بر همانند شاه مشکوف گشت بجهت انخیز  
دلال از ذیل خاطر همین بهر و رابو و تنبیه آن بی بصیران هر زده در اظهار خاص انشیانی کوره که عوام نما را اسباب روزی که  
خیال بسپید و محترم است و خدمت بادشاه پیام که در روزی دایم می چنان ست که کی کلای خزان من میسر سامان  
بنور قدر و مینیت نردم خود رشک فرمایا که هر شمسید سازند و بدین نوازش سترک سر افخا گریه می بقدر کاخ کین  
سازند مصرعه که قبول نند زخمی و شرف چون معنیات گیتی خدیو بطره شاه متسن سیم قبول زید از غایت انبساط  
لسان گل شکفت و بزوم کس طامع انداخته اسباب نیابت آنچنان که سزا و حال خسران والا نزلت باشد فنیاست  
بادشاه جو کلید از می چو چوین گل فروخت و بگلگون شیرین ام بر آید خانه زین اشک خانه خورشید گردانید و تا شکان  
محلکه بزم مقدس مفر گشته بود آمو پایه آوزگه ا بجلو بی یون بهلکوب عرش ساخت جهاندار شاه پیشکایان نون شنار  
اشارت کرد تا تختی بیاورد رود بزم را گرم کرده و یکم کلنگ مشکبوی بلفار بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران  
سما بر آن نشیده انواع طعمه را قسم اشرف که دیو سپهر از خاشاکش خیر میگشت حاضر آوردند و نو که گوناگون معلوم  
ای بر شایسته ۱۲  
زنگار نکه نقد که در حیط حساب نیاید بر آید میاگردانیدند و شومی نخورده آوسته نهاده پیش و خوردنیا بگریم و خیر  
۱۱

۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰





این اشیا را به دست  
کسی که در این وقت بود  
بالمشور و تقسیم کردن بود  
و چون این عمل را در میان  
برداشتند آنکه  
در آن زمان اشیا را در میان  
اشیا تقسیم کردند  
و در آن وقت اشیا را در میان  
اشیا تقسیم کردند  
و در آن وقت اشیا را در میان  
اشیا تقسیم کردند  
و در آن وقت اشیا را در میان  
اشیا تقسیم کردند

و فروان متاع بدیع که حساب غریب از ترکیه او با میراث رسیده و آن اشیا سهل البضاعت نیز از جهالت چون  
بر بیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث اجناس گدازت بود و لاجرم موقوف حکم حکم گشته تصدیر  
بود و تصدیر او را گوشه غیب بر آمدی و ماده مناقشت را از میان مایه بود و ما آنجایی را از جهالت می آید و آنرا  
ممنون مرد گوشتیم و اکنون بسبب فریت منت آنکه تو بدین وسیلت بر ما خود فائز شد و همه گنشنین گهائیت کردی  
مالیابر تو همان باد که بطوع ملک تو کردیم هماندار شاه بر جلوه است عدم قیق و تجر بر طبع آن و جو بر د و صلح او آه فرینها گفته  
علم طبع بدن معلوم کرده و راه منزل مقصود پیش گرفت اتفاقا هر روز و روزی که سر در سوراخ گهر برافزود و نهانی از خیال در میزد  
و پیوسته تصدیر گام نبرد و در نهایت تدبیر پیشرفت و جویا سست منتهای بود در حدیقه هماندار شاه صحبت جوانا  
پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد و خود را رسانیده در کنجی متوار گشت بهنگام تقادیم تقادیم نقل روح استراق سمع نمود  
که سببی دیگر رفت پس این طی مستاد در سوره خود را در خدمت هماندار شاه ظاهر کرده در طبع منازل فین شد از راه  
ابراز سلطه خلاص نموده و تو این نیکو بندگی بحسب مستی میرد و در باطن بهمت باز هم بنیانستی هماندار شاه مقصود  
گردانید و تمشقاوت مزرعه خامریکاشته تا آنکه پس چند گاه او در از نور دیده بساط حال جان و دو سه گلین کیفیت  
بار می تقدیر عبوش و سیرت و کیرا فیه پیوستند و بویتره خنشت بدست تیار در شوش ستوده عمل صاحبیل بهمنزله و صدر  
مالک خود را در از اتفاقات وقت عدو که شناسا حقیقت هماندار شاه بود در آن صحرا و چار شده هماندار شاه را  
بختی و در مقام نذر گزاری مده اهل غیری گالی نمود هماندار شاه در امیدوار غنیات خسران کرده بخیرت است داشت  
تا از رسیدن و گامیای و فرزند ز خبر داده جوی از زنده سپاه بوجبات دولت و چشمیت با استقبال رود و در آن زمین  
تا از رسیدن سباجاه ملو و شکوه توقع فرمود روز دیگر که سباجاه شیت از بر شوش ام نهاد و در غیب هم بر بد نهاد لغرم  
شکار بر آمد چون بهرم قبضه بهرمی قام کرده بنزدک اشکان و خجری بخاک نداشت هم فرعون هماندار شاه را  
تهدا و دید سلسله کید چینیانید و گفت اشیا در سم و در نهاد من علمی بدیع و بهر گیس سبب خنشت که به جوجه سبب به پیوند  
ظن غالب آنست که در زیر این گلند برقرش غیر از من گیری بدان تا نثر گشته باشد و آن طبع آن نقل روح که کوز  
هم اعظم از دیوان فرین و کمال بر سر بر وقوع پذیرا حسن تصور میگردد و اگر خواهی بخواهی انما انشرطه که چنین نیست  
غیر تصدیر را از گمان گیری و از جریان حسان پس این تقطیم ملززه خود و بسبب شیری هماندار شاه غافل از پستان از کا  
دورانگ در سار شسته خرم از دست او گفت من این علم محتاج تقسیم تویم بلکه از تو دما تر هم فرگفت عیانتهای آن آبا  
که کورده لوت کدب شوند از دروغ گفتن شرم هماندار شاه از این بجهت آمد گفت اگر همین دم دعوی خود را بر این سطح می گویم  
خون چو بیهوشی گوی نا اندازه شناسایی باشد هر گشت اگر تو جمال چایی دستی نقالبین خجری داده کالبه خاکه

خود را خالی کنی خدا را شایده آوردم که خون من بکلم شرح مباح باشد همانند گریخته آخر فی نگه در قول می تالی نماید  
 قضا قالب خود را بر هر که در فی الحال بجا بگذرد هر فرعون تقدیر مطابق تدبیر خویشین یافت فرصت نعم انکار شایسته  
 بخته بخش و تنی کرده بیکریاک همانند در آمد و بر مرکب این خست که برین شاهم همانند شاه سلور شده و آن فرحان سبوح  
 بهر و یانوشانت مشغومی شه شد از قالب باغی و ره گرم در شد بقالبش دستور به بر فرحست و راه پیش گرفت  
 و این اختیار خویش گرفت به بنشاط تمام با یونجه بر بخت گشت هم از تو به بهر با فوجون کات سکنا تش را خا بجا  
 و بر غیر من یافت که واقعه مصیبت بنا بر مصلحت است و در اندام امان عصمت خود را از لوث بصال باک مصلحت  
 خست و بهمان برنجوری که طعام لازم کرده باشی نیز قناعت نمود و از مصلحت قوت و عدم عنایت تمام رتو ایش راه  
 یافت هر فر روزی چند باید بیستی است از و یانوشانت هر صدمت شست تا آنکه پدر همانند شاه بی زامله و کلین اطریق  
 استقبال فرستاد و نهام هر را همانند شاه تصد کرده بشکوه شان سر و او دید جانی را می رحمت باد شاه بر زند با شاه اچنا  
 که بر من است از دیدار فرزند نشاط گشته ز رو گوهر فرقتش تار کرد این این خاتم نیز هم نیاز مند تقدیم ساینده است  
 گیتی خدا خست مشکوی قدیم هماننداری خداوندان در فرقت و با سایر خواصان پری خسار نشاط و لعب و او کام  
 و او که آن بوی که من متبش همانند شاه او ایل عشق بهر و یانوشانت و از رو او را کل بل نه من شان شناسا معامله گشته  
 بهر و یانوشانت را بیست تا توانی اندخت مشغومی در جرم فرقت و کاسانی کرده با تنی چند هر چه دانی کرده بهر من کاندین  
 شبستان و پیش از چو ریتوان دید جز همان زمین کاه که گاهی در آن گشت از شمال شاه به سخن خنق چون چند برین بر  
 باد شاه بکلم کل فی مالک و بهر بپرسه اصل لیکت گفته مشهور جبار امرا معنی گشت بقتضا گشت و در آن و یانوشانت  
 و هر سفار دست سیر سر در و هر دو هم و است این حرام تو شسته بدینجام انتقال کرد بر جرم و ال اقبال رکوتی گشته بود رنگ ملا  
 نیست و بر اندیشه آن فرامال گشته سکه سنگی بنام خود و و هر دو ستار ا محیط منبسط در آورده شناسا طرم مکلاری  
 کیفیت سر گشتن همانند شاه کبوه با موان لیسان ذوق چاشنی هزاران هموم سر خوش  
 با ده هر او شدن همین عنایت پذیر و چون از غوانان جمانه روزگار این با جرای غریب چنان حسن آمدین  
 اند که چون بنار شاه از نیزگی چرخ دوار و بیکری بود در آمد از بیم هر حرام تو شسته در آنجا رنگ نوز زیده و کمال چاپلی رستی  
 بسته چون پایان نوزدان شست پیاره صحرایش گشت از ترس دو دوام و بر اس سنگ و صیا و آواره کوه و با موان بود  
 در یک محل آرام گشته تا آنکه سینه زاری گذشت و شمار دید میان گیاهها در مگون مرده فنا و است بال پروانه  
 قالب بهر بر دیده فی الحال بجا پیش در آمد و از آنجا پراز کرده در هوا و ج که گشت راه هر خویش پیش گرفت کتبر فر  
 در با نزل فرموده بر شاخ صنوبر است تضار اصیا و دام در آنجا نهاده بود و بجز شستن و دام نهاده اسیر بخت تقدیر گشت

۱۰۰  
 کسین مکتوبه در آن  
 ۱۰۱  
 بر من سبک مطلقا  
 ۱۰۲  
 انشا علی بن ابراهیم  
 ۱۰۳  
 ای ای که در آن  
 ۱۰۴  
 صاحب ترش کار  
 ۱۰۵  
 کرا بجا می سبب نصف  
 ۱۰۶  
 حالت باستن در آن  
 ۱۰۷  
 از نعلت او ای سبب خوش  
 ۱۰۸  
 و علم نیست ای چون  
 ۱۰۹  
 بسبب خوردن لیلای  
 ۱۱۰  
 سواد این است نصف  
 ۱۱۱  
 ای که در آن با نور  
 ۱۱۲  
 ای که در آن شونده است  
 ۲۳۹  
 کلمات من بکلمه قل  
 ۱۱۳  
 دعوت کننده موت بی  
 ۱۱۴  
 استاره ام برای خدمت  
 ۱۱۵  
 رد و دام هر روز  
 ۱۱۶  
 اول بخت جان در زنده  
 ۱۱۷  
 با تو خیر در زنده  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰

مسیحا و شارک افق کس و از اینجا متوجه شد در روشی از تعلقات و کارهای برکنار شهر در یاد ختی بی سیه و بساط با بی  
 بشیوه آنرا و کان کشاکش آن چندی سیمای مانده است طبع کون در آن بود مسیحا و امیکان بکنش اتفاق عموما افتاد از اینجا که  
 بر لوط و الباطل و موالاتش بود سابق و فرقت از تب موت امجدی شسته زانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر بساط  
 از میان رفت بدو تکلیف نمود شارک چون یکدیگر بهرستان آن سخنین پیش بلاگر و دانش بر لوط ساخته و از نیر علی مانده است  
 اساس کار بدین سنگ است مایه بقتضا آنکه مصرعه مرغ زیرک چون بدم افتد حاصل بایدش <sup>ای کلمه</sup> در تن بقضا سپرد و در چاره گری  
 کاخوشترین تمام گشت بیامری را صواب نامی آن ملک است میرانی ره بر وزن سیر و بطوطی خوش لعل زبان رخصت  
 شکر شکنی شکر داده و از سخن گفت المنة مد که بندگانهای آن روز و پیوسته و پیش از استماع این نامه ختی تمام استغراب آن گفت  
 اعلیٰ و خسته سخن آنی که در شکر جز در ازای نعمتی صورت زیند و اکنون امیر ختی در محو بس رخ و بلا چه با شکر است رک  
 آنچه از ختی نیکوتر از شرف محبت چون صواب دیگر چه بندگان این سخن باین طبع و روش گوارا افتاد و در وی توبه  
 کرد و گفت تو چه شکر با اینهمه یکی دانانی که خست چون سپته همه غرضت کلامت چون تند نه شیرین شکر گفت طاهر  
 جهان دیدم در باب محبت از باب <sup>ای کلمه</sup> کس سیده در روش گفت آنچه از فیض محبت اصحاب محبتین اندر خسته توقع جهان هست  
 که ما را نیز از ان نصیبی زانی داری که گفت ختی در وقت طوطی صبا تیره پیوستم و از رسیدم که صبح از حسب بگشاید  
 گفت از آنکه هر سخنان بر هر یکی بر کان نماید میکند گفتیم تا از چه جایون سایه شد گفت از مجامد و نفس از سائر نعمت  
 کونی بهترین شکر نعمت کرده نعمت آناب چه شکر نیست گفت از اختیار تجر و نعمت خدا از چنان تو گشت گفت بسیار از  
 که نعمت ختی پیوسته تکدل چو است گفت از آنکه در بند هیچ سیم در دست گفتیم کل همه جا عزیز و در مجرب است گفت خوشی  
 شکر گفت روی گفتیم از چه نراست گفت از آنکه ما و شکر آن کجی آزاد است گفتیم ای شد کامل خلق را چه نیکو نیست گفت نمود  
 خلق گفتیم نمودیم در دست گفت از غیرین بر پیر کردن گفتیم دانانی کلامت گفت از که یزد و خود را صواب شکر آن ازین سخن  
 جاندار شارک که در حقیقت جاندار و دوست و دشمن و تعالی است منشرح و مظهر گشته وجود او از جمله عطایا است که در  
 بزرگ آبی نیست و صبا او را چون جان عزیز شمر و در وی در وی <sup>ای کلمه</sup> بر بساط سیر بسو شهر گذار افتاد و ناگاه از دعا دیدم  
 از جواب شتافته بل با جماعت شتند چون شکر و شکر را بزرگ از پیوست که جوانی زیبا بنظر را بجزی مواخذه کرده بدیوان  
 قصا حاضر آورده ند و در باب بیاست او را میخوانند و اهل فتوی آنکه مکر سخنش کنند ایالام حضرت تازانه را از یونجات او  
 که دانند ترو و بودند در دنیا بقرعه دن بخواستن آن دروش گفت ای خدا و ستان این جوان بچه جایت مستوجب  
 عقوبت منرا و سبب آید گفت این گرفته بخت از آنجا که تصا بر تعالی سیده بود ای قهر نریشسته در این سوره  
 تا شکر نمود تصا از خضر فریاد غرور بر سرید و خیالش آینه جاوه که روین بر از نظاره مجالش همش در بار و آری شوق

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

رخ مکی خیال و اکنون بجز همین ستاخی ما خود دست اتفاقا شاکر بادیش بر او بود چون این لغز گریش که در پرتو  
 تا جوان ادراقت داشته صد تا در بر سالیش نزد روم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند یکی از غایت آن سر  
 در خوش آمدند و در آنک مانی این با جراب بدین نشانی یافت تا آنکه بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 در شوش سال داشت از حدوت آنغی اگر چه که غم هر دل در شوش جاگرد اما از فرمان با نود و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 خارج یافته ناچار شاکر را تسلیم خواهند گان نمود شاکر انچه چون جهان های بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 زندان اگر در صورت بدست و زیاده خوشید بخش متعارف بهر وقت بود و نگردد از این خیالی یافته تصد حال کسب است  
 کیفیت انتقال جسد کردید زندان را از آغاز تا انجام نزد بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 میر کرد و در آن وقت خوش و غمش ستوده و آن نغمه چشم آهو جا که بر سر بر سر گشتن آهو چاک و آن بدین شب چاک صفت  
 شاکر آن محرابی بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 سرشته تا ملک دست که سر امید بر سر جسته دست که کند و چه بدیازد که هرگز زشت انجام حبله چون اندر شاه اکبر  
 بدار البواشرتا بر شاکر چون وارد چاره این کسبک و از مضطرب به قرار دیلا رفت استحال تبرید و گفت ای دفتر  
 نیکوان هر پای حال فلان ترک اثره مانی بر دست تو چه بقتلک بدی بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 اوج توانائی عقده اثری است مقصود غیر انگشت بدینیتوان کشود الغفل عقل اما چنان بسک موی ایت تو باید  
 که این چون آن گو نامر یک پیش آید مرا تعبیرش من خلاص سلوک و هم چنین از پیش تقدیر ساینده شکفته و کی کوشاده  
 بگوئی که ای جهاندار شاه فریاد فریاد رنجوری من بتلویان نجاسد دل چون غنچه آنچنان که در لغزین گشته که ا  
 اثر اینسانیت اگر ستاخی نباشد خواهم که بقاعده قدیم رعا بنده فواری کرده کی در پیش چشم من قطع بدن شوم  
 و در قالب غیری نقل روح نمایی میتوان بود که بوسیله چنین تماشای غریب بسط طبع راه باید داشت در مزاج  
 بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 قدم تو به بر جاوه بدیر چه پیش بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 فکر و از ازل در بر وجه قطع هر چه بوده سرشته خرم و احتیاط از دست ده فی الفور آهو بره طلب باشت بفرمود تا گاو  
 نشسته و لبش از جان پرورد خرد و نور که تو هم نفس تو هم نفس با این پس اینست که دید یک یک جبهه میاوان بندار شاه فریاد  
 بقالب خیال و آمد جهاندار شاه که منتظر چنین به کام سعادت هست روی نیاز بسو خداوندی نیاز داشت چون کیت  
 را مینی بر اولت سعادت خود دید بلا تضحیح جسم شاکر با کرده بدن مبارک خود خست جلوه فرمود و دست نیت گاو  
 علی الما طلاق موی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزاله سگ صفت او دست گرون بسن در چاند و دل و خند صفت

ای غایت از پرتو  
 بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 ای غایت از پرتو  
 بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 ای غایت از پرتو  
 بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 ای غایت از پرتو  
 بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 ای غایت از پرتو  
 بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 ای غایت از پرتو  
 بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 ای غایت از پرتو  
 بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس  
 ای غایت از پرتو  
 بهر دین و پیر خال قوت یافته بهت طلبش ک کس

۲۵۱

در ادوات ظاهر کرد ۱۳  
 از شمشیر و زره و کلاه  
 بسکبک و تازیانه  
 باب تفصیل مکتب خونی  
 کردن ۱۱  
 چنان کردند ۱۱  
 نفس باز پسین گفتین  
 از غنچه دم آفرین مملو  
 شاه طاولان گفتین در شمشیر  
 فرود آمدن در سراسر





و گشتن چنانکه نوبت چون سلطنت را تصفا امن امان بخشید و وجود خرد گران ملک اینهاک طمذاخته بی لوث آباد  
 و سیر ملک گاه و دویم کوه زیبا عروس ملک در آغوش کشد بنا بر علیه در خلوت انجمن مشورت نزدیک و بسیار سگالان باغ و نرنگ  
 فراخ کرده و در سر انجام این مهم سترگ استعدا تدبیر خود و در آت رای خردمندان پیکر صبور چنان جلوه کرد که نخست  
 عنایت مشور مشعر بر تو این برایت و محمد قواعی عظمیت بنام هر چه جان صادر فرموده و او را از هر چه از آن سبب  
 شهرت ان طاعت باید زخمون شد اگر بیاورد از نظر قلم که بی سلوک فضالت به پلوتی کرده در میان از آب رسال است  
 نهاد فلو مقصود و لایق سیتا خردن استی این دولت سوخته بایست ان شمشیر آتش فتنه تسکین باغ خنثید جهاندار شاه خرد و پیر  
 و انامیان درگاه خشن اشته در بیز طبع این کارش منشور و در بقدر و با خور ستا و چون سن خیر و شرف تسطیر برفت  
 بدینست که از نرنگان برگاه کیون شتابه پیش برام خان سالک است و منشور و قضا نشان اسکند و بهما میان  
 شاهنشاه و فتنه آگهی از آن بی شایان حال سعادت اشتغال فرغ بخش با حقیقت ابلال سنده از آن محفل اراد و قبول نمایند  
 بوستان خیمت و ارادت نقشند کارگاه حله و نبات نگ این بر بزم حقیقت و فاعطی بر این صفا و صفا جوهر فتح عیبت  
 و هر دو گوهر بحر فتوت و در زانگی سلاله سلسله صدق و سدا و تقوا و دو دوران خاق و دو او شناسا سلوک محبت اخلا  
 سرگرد است اردوان حق شناسان به باقر اشام بکلی یکسانی کیانی ان یک رنگی آشنائی آشنایان خوش و فرزند و آنا  
 روز روزگار و درنگ یک کشای خنوع عقیده را در راحت از آن شام حقیقت مر حله پیا پیا لایق انالی چمن پیرایان خجسته ای  
 قدوه باب لطف جاده زبده این بلند بارگاه عمو عالی قدر ملک نشان مقصد مقبلان عصر هر گاه است بر واقعه غیر  
 بدست طراز و اجزا محبت است افزا جویان گوی بشید و میشود که چون ولایت مینو سواد و بغیر و زندی کاسیالی مرا  
 در حله و این طلی نه از ان مبعاتر و در ممالک محروسه و خیم لوفات جاه و جلال گردانیدیم از آنجا که بدین مانه نرنگ  
 بدستین است چستاره گوی دست که دشمن است هر فرید نهاد و تحریک سلسله عذر زبده از او و در مینه خیمین تا ان عصر  
 و در خنده بیکر سواد اشرف را ان تراغ نمود و ذات اقدس چه در جلایاب هر نهفته باعث سرور از تر الان خطا غرض و سبب است  
 آهوان بخت و چین گشت و آن در نهاد خود را شاکت کلاه خشمی قابل قبا کی قبادی این ده از زود و حال آید  
 باطل را بخود راه داده تیره خنجر خود را کو کعبان فرود تصور کرده از زود و کمال خضال کشور خدا و دل خیمت نقطه از کبر  
 داره استند اک و نرنگ الی و اکلیل فرمانروائی شده تعلیم بر جهان با بودن تمنای خود است از آنجا که ستار و خیمت ما  
 و خیمت و خیمت کسبت بود در سیرین وقت حضرت پادشاه خلد را مگاه خیمت سی از یزبان خراب با ساری است و شسته شسته  
 اید گشتن ان بیکر این یعنی را از غنمات شمر و خیمت ندلی بشخص طاعت رسانید و در چشم می کور باطن با خود از برای زبده  
 بر بسلا سلطنت مکن نت چون متمم حقیقه را انجام پادشاه عمل بر بد بکار نعمت در کنار او نهاده بصباح ولت پادشاه

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



و نشان شاهان الا اقتدار باشد بقید تحریر آورده بتبلیغ آن تکامیل دو سبب خسران مملو او بار از بخوابن مریست  
 نقل نامه بهرام خان گلدسته چمن داد و مجبور بود یا حین اتحادی نامه غیر شماره قمر زده گوهر نشان منشیان  
 نشان جناب سلطنت مابک ثمره و حقه خلافت و جهان داری گلگون و عظمت و کامرگاری سندان از بزم بهت و بهر روز  
 آفتاب آسمان نصرت و فیروزی تاجی خرقین بلند برکان نقاد و دوران غرورشان بدار سلطان رفیخته ترین جهان  
 شرف و درازانی شرف و بر خاوی و سطا و آن گوی سستاد میت شکر گویم هر چه جز در دست به کان پهنه اگر  
 در جور او به المهر الله که حکیم علی الاطلاق بمقتضا حکمت بالغه و علم شامله سائر شیوات کونی را چنانچه باید و میباید  
 شایسته بصلحت از این اراده لم نمی انجم می بخشد و هر بنده او در حقیقت فانی و استعداد گوهری و میر تبه از  
 خاص و انیده تشریفیکه سزاوار بالانشان باشد که است میفرماید بیک توفی الملک بین تشاکی که نبر او سعادت قابل عنایت  
 خلعت والا داری در پیش از زانی که در ذوق عالی فرمانفرمانی ممالک بکف اختیارش لغزین نماید فرمان شرح الملک  
 که ای استوجب شرف و ستیج دولت نباشد از فراز عرش سلیمانی فرود می آید از ولایت طرور رسد که بر اینی که ملکین است  
 روزش می این تباریند در گاه قدس کبری حور امیر و حجب تحقیق ذاتی و شاکت گوهری و ال العمل کیتی منصبی ملک  
 سینه و ممتاز است اکنون حکیم بدین دولت خدا و احدی دن و یاسه مگر بقی خلافت لودن زمین بر و بر گردید های گواه  
 اصرت را بختارت و آحقان گریستن خبر بر قصه نظرت لوقط طینت حل پیچیدگی تزلزل کرد در خصوصت نامه سهیلین  
 که اصل از او حال مکتوب لید باشد بقید تحریر آوردن ترک ایهای است انگیز که مکرده طبع او لوالالباب بودن از  
 سلطنت پناه بنایت بعید نمود و اگر از کباب چنین لمر نملایم که مبداء غریبی خلافت و منشا و تحریر امینان علائق  
 و متی هست لذت است که هنوز ایام حکومت پذیر بزرگوار خود را انار اند بر مانه ملحوظ و منظور شریفین از خود مملو پیش  
 مسند آریان بساط فرنگ قوی و اعتباری ندارد چه پیداکار این انقلاب ایوسته بیک تیره پذیرایی نظم  
 نسق بودن هم آیین هر و اقتضای کند و ادرات ازلی را که محول حال کلینات است پس از چند گاه تو زمین کهن هر  
 و نواعد تازه ممد گردانیدن شیوه غریب گیت برین تقدیر طریقه گزیده است که جرات نامی محرک سلسله بود و وقایع  
 که پسندیده این باب باش است بود چمنستان خلعت و او را با بیاری برانقت و در نفعت تازه و سیر امید است باشد سلوکیکه  
 نیامین شاهان الاستدرازیاست مرسو که نموده سپاه نصرت و در گاه این سطره عنایات الهی که چون شیران پیلان  
 بوجی خلف استی غاز کرده و در مکره بنروز نیز تحمل میگذرانند از وی گای می خیمه که خود ساخته بندگام کار از دلاوران و گاه  
 استعانت جویند تا نیز وی ستمی و قوت بازوی بهی مشا به افتد چون خاطر حق شروه خوانان مراتب تا دوست لهذا  
 بنگارش این کلمه بنی بر قواعد صداقت اتفاق تسلیم انشاء ایام سلطنت و کامرانی بر طبق تنای دوستان

۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

نهضت رایات عالیات جهانکشای جهاندار شاه بفرم بنیاد مخالفان و نهضت اخیر  
 چون جهاندار شاه گیتی را در بر می نمود تا به برام خان چون اختر آگهی یافت از انحراف نمودن او از مرکز ولایت و قدم  
 سپردن با بدیو غوایت بقتضای حاکمانی و غیرت گیتی استقامت در ایستادگی نمود که او امید آمد تا بدین زمان که در  
 شوخخت گوشتال هرگز ان گراشن و در جهت گردون نهضت متحتم ساخته تهلیله سباب بنزد و مولود پیکار تو گیتی ستا  
 بر یکماشت از بر گرد آمدن جیش منوره بدرگاه که همان پایه هاشمی قضا تا جیره ولایات سرحد حاکم ایش صبا کرد  
 و پس آن که سامان برین هم و سایر علمای سلطان تجریدار و لیای و اولیای بفرمودند تدبیر انبیا را که اگر اجتناب از غیرت  
 بفرمود تا در آن نصرت آگین ساعت ظفر آمو اعلام استخ فرجام بر پیلان سحاب ساکسا سیر افراشتند و کوشش نمودند  
 که از صوره و صندیس سینه سگندری بدینکافت زهره و سرد و حرای سر سبزینکا سپهر گلیخت بلند آواز گردانیدند  
 و خود بقاعده که بقبای قانون فریدونی بر گردانید پای این هم که بیک جولان فراز کرده ایش میبویانست برانده  
 با سپاه بیستین فرسخ فلک شکوه که گشتی کوه مولود متحرک گشته بفرم خصم کوبی و ملک ستانی نهضت فرمودند  
 شمشیر سوری اعدا رفت برین و فعالی چون خنیکو یارون به سپه داران علم بالا کشیدند و دیدار آن خت بر سر شمشیر  
 لغیر چادوشان کرد و در شود و در ز گیتی چشم بدر اگر و مجور و غرور و غمها از کوه پرین گرفته کوه صحرا میل برین  
 چون از آنرا فرسخ دور است و در تمام بهرام خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو  
 مدبرگون کورکب کنا یاز لشکر او بار پیکار است با قامت سوم و نیزش و استعلائی علام کوشش جهاد کافی نموده اسباب  
 که از نسیا جانش نشان میداد و رعایت بیرونی و هوا از خود حرکت نمود و طریقه مسالمت بکار برد و این استقبال  
 هم متعطل رسیدن و دست بزد داشت و سرکار از بروردگان کوشش کرده بیوه ارباب تجلدر و جای تفرقه بست  
 چون جهاندار شاه فیروز جنگ بین مصافقین شد باز سحاب سون خصم خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو خنیکو  
 چهره برانفرخت و با این مقبلان بیدار اختر و محلیکه مقتضی مقابل بود و در فرموده در پرده شب گیتی  
 بیار است و سران سپاه فیروزی با فرود نصیران نصرت گیش اجتماع ساخته لبونان سپه داران بلن اقبال  
 در طبع ترخیص و بندی و سگ شکنی نموده به مید قواعد ولدی چیست چون شمسار یکدانه شمشیر بر لقمه خنیکو  
 سوار شد با تبع مصقل و شمشیر در روز که روزها لشکری کرد شاه بر دل پشت گیتی اقبال خصم گیاره و خنیکو  
 که در روش خود و گوشتال مخالف است تمام شمشیر با دریا جهان باطل کوه پیکر گیتی و در هر گیتی با سون گذار  
 فقره گیتی از شمشیر غنچه پشت و پیشا در دنبال رساق و شمشیر کوه و پیران دراز و نرم و سخت و  
 برانده در میدان روز و غنچه چون شیران و پیل مان مانج و طغر رمضان در آمد و نوح نصرت استراج را بقانون

تمام نام از فرم بر زمین  
 فصل پنجم در جانشینان  
 بنشیند و جانشینان  
 پیش از آنکه در پیش  
 بالغ و کوشش در جمع  
 بنشیند فرمان  
 و پسین جمله از فرقات  
 طهارت مانع  
 که از نظر دور شود  
 چشم بدر از دنیا  
 شوشنقار از اینکس

زینبیل از عمارت  
 گزشتای با بوی  
 وقت در روز  
 قات و تشنه باری  
 ساقبت انعم  
 نورانی  
 بنیاد بوی  
 ساری الی  
 فارسی  
 شمشیر  
 بوی











تیره شدن مهر و ربالو از انبازی غزال تا رمی از غایت عم جعفری شدن چهره گلنای  
و سر بخر نهادن از فرط بقرامی هم در آنجا طرح اقامت <sup>کند</sup> انداختن به نغمه نانی که وزاری  
مهر و ربالو که عمری بر بساط بخت شهنشاه بنی احمدت انباز و ساهمت با نغمه مرافقه ناز کرده کو آن مجبونی می فرست  
از دروشتان مقدمه راحت سوز چون بار سر کوفته بر خود بچین و بیلاوت نگدانی شرح است سکلت به بدل گردید اما بسکایم  
در سلوک و بی سیر در پیا در پیشین انداز شاه اسلام نمرده ندان چکر نهاد و بخت نگه می بود کار خاطر خیزن لیش کند با  
شتا تقصا از سبزه ان چمن آن که از غایت و با نغمه شگفته خندان و در دشت با گل ازینار و شرف بلند رسانیده را غوش عن لیب  
پسندیدان می و از معانه اینحال از ششم بانوی همان بکپی و از یاد میدار ماصین طراش تا تارگر دیدنی از دروغی مانده  
زلف خود تیره و دیگر شسته بد انسان نگاه گرم و مهر بر سر کمرین و کگل از عینا کی لبان غنچه لب خنده باز بست بر لب استمین  
تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سر چون مرغ مسیح از رو مهر دیده بر درخت وبال هزار چون پروانه از آتش  
تقرین بسجوت از رفتار موگی ای صباد و اما ان سرین بچیده سوس که از تیر زبانی بدیده خود می نمود چون شاه خشاک با  
گردیدیم گلشن بگرد و در سر سوم چمن سوزند و لب دل چون لب انسان پیوست اندر گشت شمشوی چنان  
نگرین گردید و ز چشمه که بلیک تا زلف از هم جدا شده شمشیر پیش باغ زهر آلود می گشت و نسیم اندر دستان و گشت  
چون از گل گشت چمن خاطرش بیشتر بیت لحن گردید و غنچه طبعش بودی رنگش گل نیافت از آنجا بسوی محراب شتابند  
که نسیم شوق و یاد بیدار کرده غم از غنچه دل بکشاید اتفاقا کینان بر لب شپه ساری سید آبتی چون سلج بل سخن میان  
دروان چون با دره طرب بخش و نشاط انشان در پیش سینه تر چون فرشته بیان گسترده در میان یا صحن اهل  
نگارنگ شگفته منموی چشمه از درخت چون آفتاب به غنچه خضر اش ندیده خواب به جلوه که از جمله گلها مثال  
گل شکر از شاخ گیا با غزال به دران منزل نشین تنها نشکستن بر موس خود خود بودن راز خوش هم با خوشین  
گفتن از تیرگی ماند و تو لونی روزگار کا خندیدن می که سبب سخن آید به با طبع تنها طلب خاطر گوشه دوست است بود  
آنکه زمین مطابق افتاد و لا جرم ست بدین آن محرازه لفر نو تا نغمی بر افراختند و پیل لوش شاد و ان شا بهی تلف کرد  
و با صد و چند از پرستارن محرم در آن محل طبع سکون بهر آن خوبی الا لشکر بیان فراد و جاد و بار ماین کل گماشت گوش  
گردن زلف و تنی کرده و از پیرایه سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح یسین سپید و برانداخت مانند سحر انبسان  
کوشش زعفر گزینیان که پیشین و شبنم تملیل شتغال و زردید و در اندک ایام از لب تالم و شکر لبان شسته سحر بار یک شد و بار  
طریقه خاکساری پذیر گشت اما از آنجا که دل رگه و شاه شوق با وجود شکر بخشی شمرن آسان از دوری شکر اشک گلگان  
بسیاری از غایت غیرت با تهنانی در شتابان نشاند و سیونتی شمشوی که از جگر زکات گفتند می جودگی بخت خود در جانب

اینجا بنویسند  
بسم الله الرحمن الرحیم  
در بیان این که  
از دروغی مانده  
از غایت غیرت  
بسیار در یاد  
از آنجا که  
بسیار در یاد  
از آنجا که

۲۹۱  
بسم الله الرحمن الرحیم  
در بیان این که  
از دروغی مانده  
از غایت غیرت  
بسیار در یاد  
از آنجا که  
بسیار در یاد  
از آنجا که

از هر دو قیامت را ...  
ای بی پند ...  
بیم نهانی را ...  
بسیار ...  
دشمن ...  
سنگ ...  
چشم ...  
و در ...  
سنگ ...  
سخت ...  
و گوی ...  
تین ...  
۲۶۲

بهرتانی نشسته در شب تار ...  
برون را در زانو به گوی ...  
خسرو کیوان محل کیفیت حال آن ...  
بر قانون کرم روان تنج شیطاق ...  
من هر یک القیامه سوگند بدان ...  
بهار و بیت محروم که چون ...  
دستاره آگاه است که بر فلک ...  
و اجرا کجنوان که در روزگار ...  
عشقم از دستان عشق سوگند ...  
و هر که در آن صحرای صحرای ...  
لایک کشید و فریبش از اثر آتش ...  
این گمان نبوی که شویو ابرو ...  
که بگویم شیدایت نه آنجا ...  
ندارد و سنا قانون محبت ...  
اقسام نیز چنین صورت ...  
ر با عشقش سرگشته که بر ...  
بد نشود به تقدیر که آنکه ...  
نقش خورشید بر الزلوع خاطر ...  
همین دانه سوخته آتش ...  
آن شمشاد منی سبب و خرم آری ...  
و دیارت درین در روزگار ...  
پیدا لبان باب یجز و با نام ...  
از غبار غیر حرکت نتوان ...  
نیست نسبت به خدا را خود گو ...

از هر دو قیامت را ...  
ای بی پند ...  
بیم نهانی را ...  
بسیار ...  
دشمن ...  
سنگ ...  
چشم ...  
و در ...  
سنگ ...  
سخت ...  
و گوی ...  
تین ...  
۲۶۲

شسته دل در رویا مهر کم است گناه آن آتش خشمست که خیزش خاطر مستیست بزلال لطف در صیغه  
بسیل نشود فرود عاری ایلی را که مهر و ماه حکمست بذا یاد اول اندیش که بر مجنون گزاره شود چه برین ملک است که لشکر  
از درودم چون گالات مشکین شد چه تو اندر نداشت نقش بستن مهر و بیا بوصو حال خورشید در کاله  
بین سبیل فر و ایجا بذر ایخه تجیر حجاب بندشور و الا بطرح لطف بود که ناگاه شرح قامت  
حقوق خدمت ما عرض کرد دیگر است به بنوک خاصه تم کرده سلام ای که کار نامه کردون سایدی قسنت به بنوک این  
بیدار لسه کردی ایدیه که در حساب نسبت هر وقت بد نشور و الا نشد فلک نیات سلک یوزمین زمان از هر  
را خود غریب نوازی بشام جان ارباب نیاز فائز بشد لبان کاز اوج که است ترول فر موه لعل طلیس عاطفت سیا  
رفیع اکت بر بر قسنت این گوشه گزین ریش کج نشین بر باخت اینجا کسا خود قطعا تا بن این ارزش غیر تر صد بود این  
فضل مبارک هر خار یک تیره بند و لوت بنیض سجایع و بلیدینج عالم فاعین شدن شوه بزیزی شربه بی است که آن  
گردون میر شریا جا اکتبر در نه اکلا در کسار علی م وجودش در ان اعتبار بن هم جانی ندارد اوقات صفت مشمول طفت  
و مخصوص احمد فایز خرد گشت بنام و بدیع بنود مصر عمه شاهان عجب بنوازند که راب در ان اینجا کسا نواز بیامی غار  
که شیوه صیه و صیه رضیه جانک اما ان جاده خیر سکا نیست از دست این سسکین بگر چه کی بد فرد چون نشود سوت سما  
غز جاده بی خاکیان را خرد عا گوی چه بیا جواب به نکته چند منبئ بر شکایت بجران و صو سعایت جرمان که اسرار ان حضر  
ذات عباد روح من صحرای اندوه الم است نو که ترقیم نوازش تم که بانگ صریش چون م علم می بزم زندگی بخش سپرده  
کجا بکسینه افتخار است گشته بود و هله اختار این تمقار شد شاه جهان با اختیار محرومی از فیض ملازمت که بیست  
این خشک لب ابستان ناگاه از راه گستاخی فرج استغناست بلکه بیست الکشا بعات است رضای خاطر مقدر  
طلقیه تسلیم است در این ایچ نیست فر جام لبان نکه مصر عمه پانزدهم عشق جوانی از افتاده آنحضرت آنازه سواد است  
خیال در سپید یاد چون بنیغیر بخش را به صحت تغییر تا نشان خون از طره مشکانش که تهر قدر صد و تار  
بشامل مظهر من از حقیقتش گلهای نظاره چیدن جاشیه ضایع بل کرد خود اصل محض ایون دشمن و آخر کار  
قبایله گشت نابود و عیش شر و نفص ساختن مخالف آیین ستاری و مناشیه صا جونی نوشته مطابق مناشط  
افکار گزین لب است خوندل خونین مک بزیده صحرانده از رو سکینه پادبان که کشیده دست بگریبان نشین ده دیوانه  
بصر ابودن و شست کوه پیون این سپرنجه ناکامی بد بامرضی خاطر خطیر و خوش ضایع اشاعت پذیر ایون تطلبی خوب  
بعیت جسا بلطف بگو آن غزال عناصر ای که سکو و بیابان تو داده ما راه این لاد هم بسک نا آشنای مزاج بر آشناسان  
روزگار انور و نسبت محبت شکر است و دیدان را حساب چند در کمال تانت در میان آورده بر بار است

بسیل نشود فرود عاری ایلی را که مهر و ماه حکمست  
از درودم چون گالات مشکین شد چه تو اندر نداشت  
بین سبیل فر و ایجا بذر ایخه تجیر حجاب بندشور  
حقوق خدمت ما عرض کرد دیگر است به بنوک خاصه  
بیدار لسه کردی ایدیه که در حساب نسبت هر وقت  
را خود غریب نوازی بشام جان ارباب نیاز فائز بشد  
رفیع اکت بر بر قسنت این گوشه گزین ریش کج نشین  
فضل مبارک هر خار یک تیره بند و لوت بنیض سجایع  
گردون میر شریا جا اکتبر در نه اکلا در کسار علی م  
و مخصوص احمد فایز خرد گشت بنام و بدیع بنود مصر  
که شیوه صیه و صیه رضیه جانک اما ان جاده خیر سکا  
غز جاده بی خاکیان را خرد عا گوی چه بیا جواب به  
ذات عباد روح من صحرای اندوه الم است نو که ترقیم  
کجا بکسینه افتخار است گشته بود و هله اختار این  
این خشک لب ابستان ناگاه از راه گستاخی فرج استغناست  
طلقیه تسلیم است در این ایچ نیست فر جام لبان نکه  
خیال در سپید یاد چون بنیغیر بخش را به صحت تغییر  
بشامل مظهر من از حقیقتش گلهای نظاره چیدن  
قبایله گشت نابود و عیش شر و نفص ساختن مخالف  
افکار گزین لب است خوندل خونین مک بزیده صحرانده  
بصر ابودن و شست کوه پیون این سپرنجه ناکامی  
بعیت جسا بلطف بگو آن غزال عناصر ای که سکو و بیابان  
روزگار انور و نسبت محبت شکر است و دیدان را حساب  
۲۶۳  
بسیل نشود فرود عاری ایلی را که مهر و ماه حکمست  
از درودم چون گالات مشکین شد چه تو اندر نداشت  
بین سبیل فر و ایجا بذر ایخه تجیر حجاب بندشور  
حقوق خدمت ما عرض کرد دیگر است به بنوک خاصه  
بیدار لسه کردی ایدیه که در حساب نسبت هر وقت  
را خود غریب نوازی بشام جان ارباب نیاز فائز بشد  
رفیع اکت بر بر قسنت این گوشه گزین ریش کج نشین  
فضل مبارک هر خار یک تیره بند و لوت بنیض سجایع  
گردون میر شریا جا اکتبر در نه اکلا در کسار علی م  
و مخصوص احمد فایز خرد گشت بنام و بدیع بنود مصر  
که شیوه صیه و صیه رضیه جانک اما ان جاده خیر سکا  
غز جاده بی خاکیان را خرد عا گوی چه بیا جواب به  
ذات عباد روح من صحرای اندوه الم است نو که ترقیم  
کجا بکسینه افتخار است گشته بود و هله اختار این  
این خشک لب ابستان ناگاه از راه گستاخی فرج استغناست  
طلقیه تسلیم است در این ایچ نیست فر جام لبان نکه  
خیال در سپید یاد چون بنیغیر بخش را به صحت تغییر  
بشامل مظهر من از حقیقتش گلهای نظاره چیدن  
قبایله گشت نابود و عیش شر و نفص ساختن مخالف  
افکار گزین لب است خوندل خونین مک بزیده صحرانده  
بصر ابودن و شست کوه پیون این سپرنجه ناکامی  
بعیت جسا بلطف بگو آن غزال عناصر ای که سکو و بیابان  
روزگار انور و نسبت محبت شکر است و دیدان را حساب

من استقل جنانه زکریا را  
۱۱ سله  
۱۲ سله  
۱۳ سله  
۱۴ سله  
۱۵ سله  
۱۶ سله  
۱۷ سله  
۱۸ سله  
۱۹ سله  
۲۰ سله  
۲۱ سله  
۲۲ سله  
۲۳ سله  
۲۴ سله  
۲۵ سله  
۲۶ سله  
۲۷ سله  
۲۸ سله  
۲۹ سله  
۳۰ سله  
۳۱ سله  
۳۲ سله  
۳۳ سله  
۳۴ سله  
۳۵ سله  
۳۶ سله  
۳۷ سله  
۳۸ سله  
۳۹ سله  
۴۰ سله  
۴۱ سله  
۴۲ سله  
۴۳ سله  
۴۴ سله  
۴۵ سله  
۴۶ سله  
۴۷ سله  
۴۸ سله  
۴۹ سله  
۵۰ سله

حق بجوی حسین قاطع بران ساطع بگذرانده و صو تیکه طرک احسان استین حال حسن وقوع پذیرد گستاخ  
شوم منظره پرده خن خود را بر گریختی نشاندا ما عقل اندازد شناس نصبت لغرموده که مخالفت قانون رب دووا  
حداب تجا و ز کرده از دانه تسلیم خارج قد نظم گفتگو این روشی نبوده در زبانه با جرایم شتم که تها رفت و شکایت کرد  
نکرده جانب حرمت زفر و کند شتم بی از نیمه نتوجه تقسیم از نیست که بی پس نیکه در راه هر دو فارسی نکره با سینه تن  
تسلیم شده باشد از مانده سید پوشیده بخون جگرناشتا بشکند و ساعتی این سرشک و آب سرشک خونناک ال بدو دیگر  
فی الحال دست استین سفنا و از ز کرده سرخ تها ز وحمت تر و از دست سار و ز کار ستان فرجام سخت مال بی مقصود  
آرد و فرجام خون ل هر یک یکی اوند و در اثر دست و وضع چنین باشد که اکنون بنصید ل خرسند بوده همه تصویر  
لقا با یون شاولن به شیب پن شمع بسوزن ساخته بیلو بزم الاخذ از هم جان پورت دل خرام لبان گنج در و رانه  
مقیم و پیکر روح نوازت هلو رده و مآسار و یه آرم خلوت گزین بند عاطفت معنایت از جناب شاه بنده نواز عینا  
که این گل نشین کوی کربت را چند غمزه روزگار و کشته سه چواله کرده از شکس این پر شهاری تکراری شده و از با  
نوازشها زبانی بیکبار بسک ساخته از تکلیف بیایایی بهره برسانند تا بطوع ل در گوشه تنهایی تن بنا کامی و آید باند  
شما خاطر دست ز حشر چشم باز گرفته سیل سرشک روی صحرا سرد و لاله از آتش سینه شعله و اما کوه نند و بسک بنا  
و نیز دل خود خالی کند زیاده برین بگوید برآم قدم سپردن منافی طریقه بندگی دوسته با آنکه سوسن صفت زبان آورد  
چو سخنان لب لایق با نیست با و مشک نیز طرطه تا ناری لبان حج ریح و سیه بهاری گره کشا طبع لب گین و الا با  
پایه بخت بدخواه ولت خا طرا زمانند جام لاله و طبل سپهر ام از می مراد می و سنگون جانان در رفتن جهاندار  
شاه نرود بهر و یا نو چون خان سر و کیش بنمیزون مهر آمیز و الفاظ شور انگیز نامن شیرین ادا عیش  
آگهی نیت پایش از کاب استقلال شده و عنان گلگون هست بسود لوجی و دلدارش سبک سخت بطل بدید  
دل چون شهسوار مهر تنها بدان مشت خلد ز شتابت و لبان و صبح بر سر وقت ان کمن حدیقه و کبر سینه گره کشا  
نخچه دلش گشت مرموم دیده از تماشا گلشن جان بشون مهر مند گردانیده با صره را از سبزه عنبر لوی جگر مزخوش  
او طریقه بصدا اقرون خست و از نشانه حال حسرت مال انقرال شیت و لرزایی طرفه اش می در دل شاه پدید آمد کوه  
شاهوار از حدت دیده همچو غمغسیان آهن آهن چیب و استین بخت و چونیکه خمر سالیه قبال سران سر حویا  
جمال گستر او را دید چون صبح تن آبسوت کافوری داوه مانند عذار و او بر و لاله از عار عار و صمیمت و همه را  
گشته و سره لبان شک چشم انداخته و گوش گردون از گران کوه با یقوت سبک ساخته مشکو تمی از حله اطلش  
سبک و آنها گوش گوش به مو عارض از لغت برقع بمطال گردن طوق مرصع پیر به پلاز خاکش نهالین پندار